

نیکوس کا ازانتزا کیس

ادبیات کلاسیک معاصر

سرگشتهٔ راه حق

ترجمہ
منیر جزئی



第 八 卷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرگشته راه حق

«فقرِ اسیری»

نیکوس کازانتزاکیس

ترجمه: منیر جزنی (مهران)

برگردانندگان از یونانی به فرانسه،

ژیزل پراسینوس - پیر فریداس

GISÈLE PRASSINOS

PIERRE FRIDAS



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۶

کازانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۳ - ۱۹۵۷.
سرگشته راه حق / نیکوس کازانتزاکیس؛ برگرداندگان از یونانی به فرانسه ژیزل
پراسینوس، پیرویداس؛ ترجمه منیر جزئی (مهران). - تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۷.
ص. ۳۵۱

ISBN 964-00-0763-3

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Phthochoules tou theou =

عنوان اصلی:

God,s panper: st. Francis of Assisi a novel.

چاپ ششم: ۱۳۸۶

۱. داستان‌های یونانی - قرن ۲۰، ۲. فرانسویس آسیزی، قدیس
۱۱۸۲-۱۲۲۶، Francisco d,Assisi Saint - داستان. ۳. تمدن قرون وسطا -
قرن ۱۳ - داستان. ۴. قدیسان مسیحی - ایتالیا - داستان. الف. اصفاء، منیر
(جزئی)، مترجم. ب. عنوان.

۸۸۹/۳۳۲

۴ س ۲۳۱ ک / PZ ۳

س ۱۶۳ ک

۱۳۵۷

۱۳۸۰

۰۶۳-۱۰۸۵

کتابخانه ملی ایران

این کتاب به: دکتر آلبرت شوآیتزر

«قدیس فرانسوآی آسیزی» زمان ما هدیه می‌شود.

نیکوس کازانتزاکیس



سرگشته راه حق

نوشته نیکوس کازانتزاکیس

ترجمه: منیر جزئی (مهران)

چاپ پنجم: ۱۳۸۴

چاپ ششم: ۱۳۸۶

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۳-۰۷۶۳-۰۰-۹۶۴ ISBN 964-00-0763-3

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.

WWW.AMIR-KABIR.COM

بیشگفتار مترجم

حق چیست؟ حق باشکوهترین امیدها، والاترین آرمانها، شور و شیفتمگی و عشق برتر است. حق عدل و داد است. حق خداست و آدمی هم که مظهري از گوهر ذات خداست چون می‌تواند به‌تعالی رسد و به‌شرف ایشار دست یابد و تا مقام شهادت اوج گیرد بدان پایه نائل می‌شود که خود، تجسد حق می‌گردد. بنابراین باید که در وجود آدمی آتش عشق همیشه فروزان باشد، تنها عدل به‌داوری بنشیند و حق فرمانروای مطلق باشد.

اما راستی به‌سانی دگراست. با اینکه پرتویی از نور خدا در درون آدمی تابان است و راه حق را روشن می‌کند این راه خطرناک چنان پرنشیب و فراز و چنان پریپیچ و خم است که رهروان مدام در آن سرگشته و حیران‌اند. تا آنجا که «روندگان طریقت» ره بلا سپرند» و پویندگان این راه باید «شیر-دلانی» باشند که از بلا نهریزند».

چرا؟ چرا باید چنین باشد؟

به این پرسشها بسیار پاسخ داده شده است. پویندگان برای رسیدن به حق از راههای بی‌شماری رفته‌اند. موانع عظیم و دشواریهای سهمگین را از سر راه برداشته‌اند. اما چگونه و به چه بهایی؟ این خود داستانست بس کهن، داستانی که نقل آن را همه‌جا می‌توان یافت. در اساطیر باستانی، در کتابهای آسمانی، در دلاوری قهرمانان، در عصیان ستمکشان، در جانبازی رزمندگان، در سرهای به‌داران، در اندیشه‌های متفکران، در تلاش دانشمندان، در هنر هنرمندان، در شعر شاعران، و در هر کجا و در هر زمان که زندگی بوده و هست و خواهد بود. چرا که این داستان، داستان پیکاریست هم باشکوه و هم سهمگین و هم مداوم و هم بی‌امان، گو اینکه عرصه پیکار تنگ و محدود است و دوست و دشمن در کار نیست و قدرت و ابرقدرتی درگیر نیستند و تنها آدم است که در تنگنای درون خود با خود می‌جنگد. می‌جنگد تا من عنان.

۱. رندگان طریقت ره بلا سپرند
۲. فرازونشیب بیابان عشق دام بلاست

رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز
کجاست شیردلی که از بلا نهریزد
«حافظ»

گسسته و سرکش و خودپرست را در آستانه عشق برترش که عشق به انسانهای دیگر و عشق به حق است قربانی کند...

که اگر من از پای درآید. آدمی از سرعالم می گذرد و چون به آن پایه از همت برسد به حق دست می یابد، و در عشق کامیاب می شود و در این حال است که می تواند پروانه شود و گرد شمع معشوق چندان بگردد تا شادمانه بمیرد.

روان چون به این پایه از تعالی رسد من دیگر هیچ تمنایی ندارد و در این بی تمنایست که ملکوت آسمانها و بهشت جاویدان را به هیچ می گیرد که برترین سعادتها در «ترك تمناست»!

اما دریغا که این من سلطه جو و خودپرست، سخت کوش و دیرپاست و روان آدمی برای چیرگی بر آن، ناگزیر باید بسیار دلاوری کند. اهل طریقت، پویندگان راه حق، رهروان عشق ناگزیر در این نبرد هولناک از مرز تاب و توان بشری گام فراتر می نهند و چه بسا که نیاز به همین تلاش بالاتر از نیروی انسانست که راه حق را چنین دشوار و پربلا می سازد. و گرنه روشن است که:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخی حافظ

اما با همه این خطرها و دشواریهای فرساینده پیکار دلیرانه ای که مرادش فدا کردن من در پیشگاه اوست مدام درگیر است و پیشروی در راه حق دمی آرام نمی گیرد. اگر راه دراز و بلاخیز است و اگر رسیدن به مراد نیازمند زمان است چه باک... که این زمان تنها در مقیاس عمر آدمی دراز می نماید و گرنه نسبت به تاریخ يك قوم و حیات يك ملت چنان کوتاه است که به حساب نمی آید و حق که جرقه ای از وجود خداست به سان خدا جاویدان است، نه خاموش می ماند و نه به نیستی می گراید و سرنوشت محتوم پویندگان این راه سر بلندی و پیروزیست.

زندگینامه ای که در این کتاب مطالعه می کنید نمونه ایست از نمونه های بی شمار تلاش انسانهایی که در راه حق کوشیده اند و از هر گروه که باشند خواه صوفی و خواه پیر و خواه قدیس زندگینامه آنها حماسه ایست از نیروی شگرف روان و از پایداری تحسین انگیز و خیره کننده پویندگانی که شیفته و

۱. عمر زاهد به سر آمد به تمنای بهشت اوندانست که در ترك تمناست بهشت «صائب تبریزی»

مسحور، در راه پیچیده و توانفرسای عشق به آدمی گام برمی دارند و در این راه من را چنان پایمال و لگدکوب او می سازند که به پایه ایثار می رسند و شهادت را به جان می خرند بی آنکه اجر و پاداشی انتظار داشته باشند.

در این کتاب با زندگی قدیس فرانسوآی اسیزی بنیان گزار فرقه مسیحی فرانسیسکن ها که در سراسر جهان شهرت دارد و پیروان آن در طول سده های گذشته خدمات فراوانی به جامعه بشری انجام داده اند آشنا می شویم. این کتاب از زبان «برادر لئون» رفیق فروتن و ساده ای که از نخستین گام تا آخرین ساعات زندگی یار و همراه او بوده است بیان شده. اما نویسنده، با هنری که از عمیق ترین عواطف انسانی سرچشمه دارد، همزمان با حفظ سادگی بیان گوینده، گاه مطالب و مسائل را در پرده رمز و ابهام و استعاره می پیچد و گاه داستان را ترس آفرین و هولناک می نماید و گاه بدان سیما بی شادان و درخشان می بخشد.

کتاب ما را در روستاهای ایتالیا، در جاده های آفتابی و سوزان، از زیر باران جنگل ها و از شهرهای قرون وسطایی که ولوله و فریادهای جمعیت و ناقوس کلیساها در آن ها طنین انداخته اند عبور می دهد. به شهر رم می رسیم، دریا را می نوردیم، به اراض مقدس گام می گذاریم و آنگاه همراه فرانسوآ به زادگاهش باز می گردیم: به سرزمینی که آن را سخت دوست می داشت، اما بدان بستگی اندکی داشت زیرا همه وجودش را نثار عشق به خدا کرده بود و همه عمر در جستجوی حق بود.

فقر مطلق و ماجرای عنان گسسته ای که فرانسوآ بی دریغ تسلیمش می شود سرگیجه آور و خیره کننده است، درست مانند همان عشقی که اندک اندک کشف می کند و سرانجام خود تجسد آن عشق می شود. عشق پایان ناپذیر به خدا که همانا به عشق به آدمیان است. این عشق باشکوه فرانسوآ را در پیگیری بی امان درگیر می کند: پیکار با پدر، با شهر، با نادانی و بی خردی، با هوس و بی تفاوتی، با همه دامهای شیطانی که حتی در درون دیرها گسترده می شوند و برادرانی را که در یک کلبه محقر ساخته از سرشاخه های خشک درختان به نماز و دعا سرگرم هستند و سوسه می کند.

در این کتاب سراسر کشش و جاذبه که سبک آن سبک اصیل ترین و مانوس ترین قصه ها را به یاد می آورد ما نه تنها با عواطف و احساسات رقیق شاعری شیفته زیبایی های جهان روبرو هستیم بلکه همه جا عمیق ترین مایه اندیشه کزانتزا کیسی را باز می یابیم که هم مؤمن است و هم عصیانگر، هم مضطرب

است وهم آرام و در عین کناره‌جویی و میل به تنهایی با همه انسانهای دیگر اتحاد و اتفاق دارد.

عنوان ترجمه فرانسé این کتاب: «فقیراسیزی» است. اما از آنجا که این عنوان برای خوانندگان فارسی زبان مأنوس و آشنا نیست ترجیح داده شد که عنوان فارسی آن از مایه اصلی اندیشه نویسنده که همان جستجوی حق و سرگشتگی آدمیان در راه رسیدن به آن است الهام گرفته شود. از این رو عنوان «سرگشته راه حق» انتخاب شد که امید است برای اشاره به محتوای کتاب گویا و شایسته باشد.

برای توجیه این تغییر عنوان یادآوری می‌کنم که به هنگام ترجمه کتاب «انسان گرسنه» که نام اصلی آن «ژئوپلتیک گرسنگی» است با همین دشواری روبرو شدم. از آنجا که برای ژئوپلتیک معادل فارسی مأنوسی وجود ندارد حفظ این واژه بیگانه نمی‌توانست در نظر اول برای خواننده فارسی-زبان گویا باشد. بنابراین موضوع را با پرفسور ژوزوئه دوکاسترو نویسنده دانشمند کتاب در میان گذاشتم و او با تأیید این نظر موافقت کرد که «انسان گرسنه»، عنوان فصلی از کتاب که بیش از همه فصل‌های دیگر تمودار محتوای آن است بدین منظور برگزیده شود.

پیشگفتار

من ناچیز که امروز قلم به دست گرفته‌ام تا رفتار و کردار ترا به نگارش در آورم، در روز نخستین دیدارمان یک‌گدای زشت و حقیر بودم.

— پدر فرانسوا آیا تو آن روز را به یاد داری؟ — زشت و حقیر بودم و از پشت گردن تا ابروهایم پر از سو، صورتم پر از ریش و پشم و نگاهم ترسیده و وحشت‌زده بود. به جای سخن گفتن بسان بره بی‌مع می‌کردم و تو برای تمسخر زشتی و حقارت‌م سرا «برادر لئون» — برادر شیر — لقب دادی. اما پس آنگاه که داستان زندگی‌ام را برایت شرح دادم گریه سردادی، سرا پیش کشیدی و در آغوشم گرفتی و گفتی: «بخشش که ترا مسخره کردم و «شیر» ناسیدست. اکنون می‌بینم که به راستی شیر هستی و آنچه به دنبالش می‌روی تنها شیر است که دل و جرأت دنبال کردنش را دارد.»

من از دیری به دیر دیگر، از روستایی به روستای دیگر و از صحرایی به صحرای دیگر به جستجوی خدا می‌رفتم. ازدواج نکرده بودم و فرزندی نداشتم: زیرا در جستجوی خدا بودم. اگر سردم یک برش نان و یک سبت زیتون به من می‌دادند، فراموش می‌کردم آنها را بخورم، زیرا در جستجوی خدا بودم.

از فرط درخواست کردن گلویم خشک شده بود و از فرط راه رفتن پاهایم آساس کرده بود. از کوفتن به درها برای گدایی خسته شده بودم؛ نخست برای گدایی نان و آنگاه برای گدایی یک کلام خوش، و بالاخره برای گدایی نجات و رستگاری. همه سرا مسخره می‌کردند، ساده‌لوحم می‌پنداشتند، مزاحم می‌شدند و طردم می‌کردند — دیگر به ستوه آمده بودم و کفر می‌گفتم. زیرا به رویهم من هم یک انسان هستم. از راه رفتن و از گرسنگی کشیدن، از تشنه ماندن و از کوفتن به درهای آسمان، بی‌آنکه هرگز پاسخی دریافت کنم، خسته شده بودم. یک‌شب که به اوج نویدگی رسیده بودم خدا دستم را گرفت و پدر فرانسوا، خدا دست ترا هم گرفت و ما یکدیگر را ملاقات کردیم.

اکنون جلو پنجره حجره کوچکم نشسته‌ام و ابرهای بهاری را تماشا می‌کنم. انگار آسمان پایین آمده و به زمین نزدیک شده است. از خاک بوی خوش درمی‌خیزد. درختهای نارنج شکوفه کرده‌اند و از دوردست آواز فاخته به گوش می‌رسد. همه برگها می‌خندند زیرا خدا باران شده است و بر همه جهان می‌بارد. خدایا! چه لذتی! چه سعادتتی!

خاک و باران و بوی کود و رایحه بهار نارنج و قلب انسان یکی شده‌اند! راستی اینکه آدمی از خاک است و برای همین است که او هم مانند خاک از این باران آرام و نوازشگر بهاری لذت می‌برد. آسمان قلبم را آبیاری می‌کند، قلبم شکاف می‌خورد، شکوفه‌یی در آن می‌روید و پدر فرانسوا، ناگهان از درون این شکوفه، تو پدیدار می‌شوی.

پدر فرانسوا در وجود من تمامی زمین شکوفا می‌شود، یادگارا به حرکت می‌آیند، چرخ زمان به عقب بازمی‌گردد و ساعات مقدسی که طی آنها تو و من با هم جاده‌های زمین را می‌پیمودیم باز جان می‌گیرند. تو پیشاپیش من می‌رفتی و من با وحشت و هراس روی رد پاهای تو گام می‌گذاشتم.

آیا نخستین ملاقاتمان را به یاد داری؟ یک شب تابستانی بود و من تازه به شهر اسینا وارد شده بودم. قرص ماه کامل بود. من از گرسنگی تلوتلو می‌خوردم. خدا را شکر که از این شهر شریف بارها لذت برده بودم. اما آن شب شهریه چشمم گونه دیگری می‌نمود و آن را باز نمی‌شناختم. خانه‌ها، کلیساها، برجها و قلعه‌ها زیر آسمان کیود، میان دریایی از شیر شناور بودند.

شاهگهان، هنگامی که از دروازه تازه «پییر مقدس» وارد شهر شدم، قرص ماه کامل و سرخ رنگ و آرام بسان یک آفتاب سلایم بود و در حال طلوع پرتوهایش را چون آبخاری از نور همه جا می‌گستراند. از قلعه «رکا» گرفته تا روی پامهای خانه‌ها و روی ناقوسها. زیر نور این مهتاب، کوچه‌های تنگ به جویبارها می‌ماندند و از گودالها پنداری که شیر لبریز شده بود. چهره‌های مردم بسان نقشی از اندیشه خدا می‌درخشید. من که از خود بی‌خود شده بودم برجای ایستادم و از خودم پرسیدم: آیا این به راستی شهر «اسین» است، باخانه‌ها و ناقوسها و آدسهایش؟ یا اینکه

۱. Assise، نام شهری در استان «پروز» ایتالیا که از جالب‌ترین شهرهای هنری ایتالیا به شمار می‌آید. ویرانه‌هایی از تئاترها و تکیه‌های رومی و یک قلعه قرون وسطایی در آن وجود دارد. شهر اسین شهرتش را مدیون «قدیس فرانسوا» است که به سال ۱۲۰۸ در اومبری فرقه مذهبی «فرانسیسکن» را بنیاد نهاد.
۲. Rocca، نام یک قلعه قدیمی متعلق به پاپ که در استان رم قرار دارد.

من زنده‌زنده وارد بهشت شده‌ام؟

دستهایم را دراز کردم. آنها پر از ساه شدند، ساهی فشرده و شیرین مانند غسل. احساس کردم روی لبها و شقیقه‌هایم رحمت خدا جاری شده است. آنگاه همه چیز را فهمیدم و فریاد برآوردم که: «قدیسی از اینجا گذر کرده است. یقین دارم. بوی او در هوا به مشامم می‌رسد.»

در برتوی سه‌تاب میان آب و گل راه می‌رفتم. از کوجه‌های کوچک و تنگ و پر پیچ و خم گذشتم تا به میدان ژرژ-سندس رسیدم. شنبه شبی بود و جمعیت زیاد. صداها ی خفه، تصنیفها و نواهای ماندولین به گوش می‌رسید.

بوی سر مست کننده ماهیهای سرخ شده و همچنین بوی گوشتهایی که روی آتش دغال کباب می‌شدند با عطریاسمن و گل سرخ در آمیخته بود. گرسنگی اندرونم را بیچ و تاب می‌داد. به یکی از جرگه‌ها نزدیک شدم و گفتم: «ای مردم دلیر آیا در اینجا، در این شهر نامور «اسین» کسی هست که به من احسان کند؟ گرسنه هستم و خوابم می‌آید اما اینجا نمی‌مانم همینکه بامداد فرارسد از این شهر خواهم رفت.» آنها سر تا پایم را ورنداز کردند و پوزخند زدند: «پسر خوشگله تو که هستی؟ کمی نزدیکتر بیا تا تماشا شیت کنیم.»

برای اینکه آنها را بتراسم گفتم: «شاید که من مسیح باشم. اوگاه به گاه به سیمای یک‌گدا به زمین می‌آید.»

— بدبخت به تو نصیحت می‌کنیم آنچه را که اکنون گفتمی دیگر تکرار نکن و سزایم شادی ما هم نشو. راحت را بگیر و برو و گرنه ترا می‌گیریم و به دارت می‌کشیم!

آنگاه همگی خندیدند. با این حال جوانترین فرد این جرگه دلش به حالم سوخت و گفت: «برو نزد فرانسوا... فرانسوا ولخرجه... همان پسر «پییر برناردون»! او به تو صدقه خواهد داد. بخت هم با تو بوده است چرا که او همین دیروز از «اسپولت»^۱ بازگشته است برو او را پیدا کن.» در اینجا یک مرد احمق و دراز باقیافه‌ای شبیه موش و با پوست زیتونی رنگ و ارد صحبت ما شد. ناسش «ساباتینو»^۲ بود. چند سال بعد هنگامی که او هم رفیق و همراه فرانسوا شد، سایکدیگر را باز یافتیم و با هم با پای برهنه چاده‌ها را زیر پا گذاشتیم.

در آن شب او از روی خبانت و بدجنسی پوزخند زنان گفت: «اگر فرانسوا به

۱. Spolite، یکی از شهرهای خیلی باستانی ایتالیا که روی تپه قرار گرفته و برانه‌هایی از شهر باستانی رم در آن برجای مانده است.

2. Sabattino

کلاهش جقه زده و زره طلا پوشید و به اسپولت رفت برای این بود که در پیروزی و افتخار غرق شود و خودش را مانند شوالیه‌ها مسلح کند و به اینجا بازگردد و همچون خروس پیش روی ما بخرامد. اما خداوند عادل است. او چنان جلو فرانسوا درآمد که دلیر ما به خانه‌اش بازگشت. امانه‌مانند یک خروس خرامان بلکه مانند یک جوجه پرنده.

این را گفت و جفتی در هوا زد، دو دستش را به هم کوفت و یا خنده ابلهانه‌یی افزود: «راستی، ما برای او تصنیفی هم ساخته بودیم. خوب همگی با هم بخوانیم!»

او به «اسپولت» رفته بود
تا برای خودش زیورهای گرانبها بیاورد.
افسوس! افسوس! افسوس! که از آنجا بازگشت
به همان عریانی که به دنیا آمده بود.

از دیدن غذا و شراب احساس ضعف کردم و ناچار به چارچوب دو تکیه دادم و پرسیدم: «کجاست این «فرانسوا و لخرجه» که خدا نگهدارش باد! کجاست او؟» جوان‌ترین آنها گفت: «در آن محله بالا. تو او را در حال آواز خواندن زیر پنجره محبوبه‌اش خواهی دید.»

من براه افتادم از کوچه‌های سر بالا و سرازیر گزاشتم. گرسنگی اندرونم را داغ می‌کرد. از دود کتکها دود به هوا می‌رفت. من بومی کشیدم و احساس می‌کردم که اندرونم مانند خوشه انگوری که پرنده‌ها دانه‌هایش را خورده‌اند خشک و آویزان شده است. اما گرسنگی را ندیده می‌گرفتم و کفر می‌گفتم. با خشم و غضب زیر لب می‌گفتم: «آه که اگر در جستجوی خدا نبودم چه زندگی خوشی می‌داشتم! برشهای کلنت نان سفید، قطعات بزرگ گوشت خوک تنوری را که خیلی دوست دارم یا گوشت خرگوش شناور در روغن و پیازچه و برگ بو و زیره راسی بلعیدم و یک قمقمه شراب قرمز «اومبری» را سر می‌کشیدم تا گلویم تازه شود. آنگاه نزد زن بیوه‌یی می‌رفتم تا در آغوش او گرم شوم. زیرا شنیده‌ام هیچ گرمایی مطبوعتر از آغوش یک بیوه نیست این گرما از گرمای منقل آتش هم بهتر است...»

تند راه می‌رفتم برای اینکه کمتر احساس سرما کنم و می‌دویدم برای اینکه از وسوسه بوی گوشت و شراب و از وسوسه گرمای تن بیوه زن‌ها فرار کنم... و به این ترتیب در آن بالا به کنار قلعه معروف «رکا» رسیدم. حصارهای بلند آن ویران شده بود، درها سوخته و سیاه بودند و تنها دو برج بزرگ شکاف برداشته هنوز برجای مانده بودند. در شکاف سنگها علفهای وحشی رویده بودند. چند سال پیش

۱. Ombrie، منطقه ایست در بخش شبه جزیره ایتالیا که شراب معروفی دارد.

این ملت عصیان کرده بود و از آنجا که دیگر یارای تحمل ستم اربابان را نداشت به این لانه باز حمله کرد و آن را زیرورو ساخت. دلم می‌خواست در قلعه‌گشتی بزیم و از تیره‌روزی اربابان ستمگر تا سرزسیری لذت ببرم. این ستمگران خوب خورده بودند، خوب نوشیده بودند و اکنون نوبت، نوبت ما بود. اما نسیمی یخ زده می‌وزید و من سردم بود. دوان دوان سرازیر شدم.

چراغ خانه‌ها خاموش شده بود و همه ساکنان آنها پس از صرف یک شام میر به خواب رفته بودند و خرخر می‌کردند. این نوکیسه‌ها در روی زمین برای خود خدایانی یافته‌اند سازگار با ایصال و با هوسهایشان: خدایی در خور «آدم»، خدایی که نه‌زن را ممنوع کرده‌است و نه فرزند را و نه زندگی خوش را، حال آنکه من احمق با پای برهنه و شکم‌گرسنه دندانهایم را به هم می‌فشردم و با پای برهنه شهر را زیر پا می‌گذاشتم و از خدا طلب رحم می‌کردم. برای اینکه گرم شوم گاه کفر می‌گفتم و گاه دعا می‌کردم تا اینکه طرفهای نیمه شب نزدیک کلیسای اسقف صدای گیتار و صدای چنگ به گوشم رسید. روی پنجه‌ها، خیلی آرام، به صدا نزدیک شدم و زیر یک جلوخان سرپوشیده خودم را پنهان کردم. از آنجا دیدم که سقایل خانه «کنت چیفی» پنج، شش نوجوان بساط ساز و آواز به‌پا کرده‌اند. یکی از آنها که قد کوتاهی داشت و پر بزرگی به کلاهش زده بود، با گردن صاف و کشیده دستها را روی سینه صلیب کرده بود و نگاهش را به پنجره نرده‌داری دوخته بود و آواز می‌خواند و دیگران هم که آشکارا تحت تأثیر کشش صدای او قرار گرفته بودند با آلت‌های موسیقی‌شان وی را همراهی می‌کردند. ای خدای من، چه صدایی، چه آراسی، چه لطفی، چه شوری! آن جوان که آواز می‌خواند انگار که در عین حال هم فرسان می‌داد و هم تمنا می‌کرد. اکنون دیگر واژه‌های آن شعر را به خاطر ندارم تا برایتان بازگو کنم اما یادم می‌آید که سخن بر سر کبوتر سفیدی بود که بازی آنرا دنبال کرده بود و مرد جوانی کبوتر را صدا می‌زد و سینه‌اش را به او هدیه می‌کرد تا پناهگاهش گردد. جوان آهسته آواز می‌خواند، انگار می‌ترسید دختر جوانی که پشت پنجره در اتاق خفته است از خواب بیدار شود. این منظره سرا منقلب کرد و چشم‌هایم پر از اشک شد. کی و کجا این صدا را شنیده بودم؟ این لطف و صفایی را که هم در فرمانش بود و هم در تمنایش؟ کی و کجا این صدا را شنیده بودم؟ صدای کبوتر را که از وحشت و هراس جیغ می‌کشید، فریاد نافذ بازی که او را دنبال می‌کرد و صدای گرم و شیرین رهاننده را؟
جوانها که گیتار و چنگ‌هایشان را حمایل کرده بودند و آماده رفتن بودند به خواننده گفتند: «فرانسوا منتظر چه هستی؟ امشب هنوز آن شبی نیست که شاهزادم خانم کوچک پنجره را باز کند و گل سرخی به سوی تو پرتاب کند!»

اما خواننده پاسخی نداد و به سوی میدان به راه افتاد. در میدان از میکده‌هایی که هنوز درهایشان به روی مشتری باز بود، صدای آواز به‌گوش می‌رسید. در این هنگام بود که سن از بیم گم کردن او شتابان به نزدیکش رفتم زیرا ناگهان احساس کردم که کبوتر چیزی جز روح سن نیست و باز شیطان است و این مرد جوان همان سینه‌ایست که سن باید پناهگاه خود را در آن بجویم. از بدنش بوی سوم و غسل و گل سرخ متصاعد می‌شد. این بو، بوی عطر تقلمس بود. همان عطری که از صندوقهای نقره‌بی‌حاوی اشیاء سببر که قدیسین به‌شام می‌رسند، شل سوراخ سوراخم را از دوش برداشتم و زیر پای او گستردم. سر برگرداند، مرا نگاه کرد و لبخندی زد و آهسته پرسید: «چرا؟»

— نمی‌دانم ای ارباب جوان. شل خود به‌خود دوشم را رها کرد و روی زمین زیر پای تو گسترده‌شد.

لبخند از لبهایش محو شد. آهی کشید و پس از تردیدی کوتاه با حال متقلب رو به‌سن کرد و گفت: «آیا علائمی در هوا دیدی؟»

— نمی‌دانم ای ارباب جوان. اما همه چیز علامت است؛ گرسنگی سن، این مهتاب شب، صدای تو... و اگر پرسش دیگری کنی به‌گریه می‌افتم.

زیر لب تکرار کرد: همه چیز علامت است و با نگرانی به اطرافش نگاه کرد. آن‌گاه دستش را به سوی سن دراز کرد و لبهایش را چنان حرکت داد که گویی می‌خواست دوباره پرسش کند. اما نتوانست تصمیم بگیرد. به‌نظر می‌رسید که صورتش زیر پرتوی ماه ذوب می‌شود و دستهایش مانند بلور درخشان و شفاف است. گامی به سوی سن برداشت. خم شدم تا آنچه را که می‌خواست بگویم بشنوم. در این حال نفس شراب‌آلودش را بر چهره‌ام احساس می‌کردم. با خشم و با هیجان گفت: «هیچ... به‌سن اینگونه نگاه نکن. من چیزی ندارم به‌تو بگویم.»

گامهایش را کشیده‌تر کرد و گفت: «باشن بیا.»

به‌دنبالش راه افتادم. جامه‌یی ابریشمین دربر داشت و یک پر بزرگ و سرخ کلاهش را زینت داده بود و گل میخکی پشت‌گوش زده بود. با خودم می‌اندیشیدم: «این کیست که در جستجوی خدا نیست و روان در تنش نایب شده است؟» اما ناگهان دلم برایش سوخت. به‌آرنجش دست زدم: «ای ارباب جوان، سرا بیخس. می‌خواستم از تو پرسشی کنم. تو می‌خوری، می‌نوشی، جامه ابریشمین دربر می‌کنی و زیر پنجره‌ها آواز می‌خوانی و خلاصه زندگی تو یک جشن راستین است... اما آیا چیزی کم و کسر نداری؟»

مرد جوان به‌تندی رو به‌سن کرد و خشمگین گفت: «من هیچ کم و کسری ندارم! چرا این پرسش را می‌کنی؟ من دوست ندارم کسی از من بازپرسی کند.»

گلویم فشرده شد: «ای ارباب جوان، دلم برای تو می سوزد.»
با نخوت سرش را بلند کرد و در حالی که قهقهه می خندید گفت: «تو دلت
برای من می سوزد؟ تو؟»

آنگاه لحنش را ملایم کرد و پرسید: «چرا دلت برای من می سوزد؟»
من پاسخی ندادم و او تکرار کرد: «چرا؟»
خم شد و در چشمهایم نگاه کرد و گفت: «تو کیستی که به لباس گدایی
درآمده ای؟ کیستی؟»

سپس لحنش را تند کرد: «حرف بزن! حقیقت را بگو! آیا کسی ترا فرستاده؟
چه کسی؟»

چون هیچ پاسخی دریافت نکرد، پا بر زمین کوفت و فریاد زد: «هیچ کم و
کسری ندارم! و دلم نمی خواهد کسی دلش به حال من بسوزد بلکه می خواهم همه
به من حسرت ببرند. نه! هیچ کم و کسری ندارم!»
—هیچ! حتی خدا را؟!—

سرش را پایین انداخت و خاموش شد و پس از سکوت کوتاهی گفت: «خدا در
آسمان است و من نمی توانم به او برسم. اما زمین زیبا و دلپذیر است و به علاوه به ما
خیلی نزدیک است.»

—هیچ کجا از آسمان به ما نزدیکتر نیست. زمین زیر پای ماست و ما روی آن
راه می رویم اما آسمان در درون خود ماست.

ستاره ها ناپدید شدند. ماه رویه افول می رفت. از محله های دوردست صدای
ساز و صدای آوازهای پرهیجان به گوش می رسید. هوای این شب تابستانی از عطر
و از عشق آکنده بود. در آن پایین، از میدان صدای مهمه می آمد. باز گفتم:
«آری ای ارباب جوان! آسمان در درون خود ماست.»

با نگرانی پرسید: «تو از کجا می دانی؟»

—من گرسنه و تشنه بوده ام، من رنج کشیده ام...

بازویم را گرفت: «بیا به خانه ما. تو در آنجا غذا می خوری و می خوابی. اما
دیگر از خدا یا من سخن نگو بس است.»

چشمهایش از خشم می درخشید و صدایش گرفته و خشن بود.
اطراف میدان بازار هنوز از میکنده ها طنین فریادها به گوش می رسید. روی
روی یک کلبه کهنه فانوسی قرمز رنگ می سوخت و آدمهای مست وارد آن کلبه
می شدند. قاطرهایی که سبزه و میوه بار داشتند اندک اندک از روستاهای مجاور
می رسیدند. دو معرکه گیر، دیرکهایشان را در زمین فرو می کردند و طنابها را می-

بستند. همهجا میزها را آماده می کردند و بطریهای شراب و عرق کشمش و عرق نیشکر را ردیف روی میزها قرار می دادند و بازار فردا را که یکشنبه بود تدارک می دیدند.

دو سرد سست در پرتوی ماه فرانسوا را دیدند و سرشان را زیر شلنهایشان بردند و خنده را سردادند. یکی از آنها گیناری را که حمایل داشت به دست گرفت و با طعنه به او نگاه کرد و شروع به خواندن کرد:

تولانهات را در آن بالاها می سازی

اما شاخه می شکند

پرنله پرواز می کند

و تو دلتنگ می شوی

فرانسوا که سرش را پایین انداخته بود و بی حرکت ایستاده بود و گوش می داد آهسته گفت: «او حق دارد... کاسلا حق دارد.»

در این لحظه می بایست من خاموش بمانم اما از آنجا که خیلی احمق هستم نتوانستم زبانم را نگاهدارم: «کدام پرنله؟»

فرانسوا به من نگاه کرد. در سیمایش چنان اندوهی شهود بود که من نتوانستم خودداری کنم دستش را گرفتم و پرسیدم: «سرا ببخش!»

دوباره نرم شد و زیر لب: «کدام پرنله؟ من هم نمی دانم؟»

آه عمیقی کشید و ناله کنان گفت: «من نمی دانم. من نمی دانم، از من پرسش نکن. بیا!»

دستم را محکم در دستش گرفتم. انگار می ترسید که فرار کنم. من از او فرار کنم؟ فرار کنم که کجا بروم؟ و از همان لحظه دیگر هرگز او را رها نکردم.

«برادر فرانسوا» آیا این تو بودی که سالیان دراز من در جستجویش بودم؟ آیا من به دنیا آمده ام تنها برای اینکه دنبال تو باشم؟ آنچه به من گفتی به هیچکس دیگر نگفتی. تو دستم را می گرفتی و هنگامی که در جنگلها راه می پیمودیم و از کوهها عبور می کردیم تو صحبت می کردی... و من گوش می دادم بی آنکه یک کلمه بر زبان آورم.

به من می گفتی: «برادر لئون اگر تو با من نبودی با سنگها، یا مورچه ها، با برگهای درختهای زیتون سخن می گفتی... دلم آنقدر پر است که نزدیک است بترکد. اگر عقده دلم را باز نکنم ممکن است منفجر شود.»

و بدین سان در این دنیا من بیش از هر کس درباره تو می دانم. تو خیلی بیش از حد تصورکنانه کرده ای و خیلی بیش از آنکه به تصور آید معجزه کرده ای. تو برای رسیدن به آسمان از اعماق جهنم خیز برداشتی. همیشه به من می گفتی:

«هر اندازه مبدأ حرکت پایین تر باشد به همان اندازه صعود بیشتر می شود. شایستگی یک فرد مبارز در تقوا و فضیلت او نیست بلکه در پیکاریست که او برای تبدیل بی عفتی، بی همتی، بی اعتقادی و خباثت به تقوا و فضیلت انجام می دهد. یک روز یک ملک مقرب سمت راست خداوند جای می گیرد اما نه او میکائیل است و نه جبرئیل. بلکه او ابلیس است که سرانجام توانسته سیاهی نفرت انگیزش را به نور و روشنائی تبدیل کند.»

من حیرت زده به تو نگاه می کردم و می اندیشیدم که: «شنیدن این سخنان چه شیرین است! پس گناه هم می تواند برای رساندن آدمی به خدا تبدیل به یک بازیگر راه شود؟! پس گناهکار هم می تواند به رستگاری امیدوار باشد؟»

و اما عشق تو به «کلر» دختر «فاورینوچیفی» نجیب زاده چه شد؟ من تنها کسی هستم که پاسخ این پرسش را می دانم. مردمی که روح ترسان و سرد دارند می بندارند که تو تنها روان آن دختر را دوست می داشتی. اما تو پیش از هر چیز تن او را دوست داشتی و آن را می خواستی. تو با این عشق حرکت را آغاز کردی و پس از طی راهی پر از داسها و وسوسه ها و پس از یک پیکار طولانی توانستی به یاری خدا به روان کلر برسی. و تو این روان را دوست می داشتی. بی آنکه هرگز از تنش منصرف شوی و در عین حال بی آنکه هرگز این تن را لمس کنی. این عشق شهوانی نه تنها مانع رسیدن تو به خدا نبود بلکه سبب شد رازی بر تو مکشوف گردد: تو دانستی که از چه راه و با چه مبارزه ای می توان نفس شهوانی را به جوهر روان تبدیل کرد. تنها یک «عشق» وجود دارد و همیشه هم همان یکیست: خواه عشق به زن باشد، خواه عشق به فرزند، خواه به مادر، خواه به میهن و خواه به یک اندیشه و خواه به خدا. به پیروزی رسیدن ولودر پایینترین مدارج عشق همانا گشودن راهیست که به خدا پایان یابد. تو تن را شکست دادی، آن را با خون و با اشک خودت خمیر کردی و پس از یک دوره پیکار وحشتناک آن را به روان تبدیل کردی. یک روز در حالی که ناله کنان از روی سنگهای آغشته به خون خودت از زمین برمی خاستی و همه تنت یک پارچه زخم بود، من که دلم به حال تو ریش بود به سویت دویدم زانوهایت را بغل گرفتم و گفتم: «برادر فرانسوا چرا بدنت را شکنجه می دهی؟ این تن تو یک آفریده خداست و تو باید بر آن احترام نهی. آیا به این خونی که از تنت جاریست رحم نمی کنی؟»

سرت را تکان دادی و گفتی: «امروز بشریت در موقعیتی قرار دارد که اگر کسی پرهیزکار و متقی باشد باید تقوا را به مرز تقدس برساند و اگر گناهکار است باید

گناه را تا سرز حیوانیت ادامه دهد. امروز مرز میانه وجود ندارد.»

یک بار دیگر در حالی که به زمینی که می‌خواست ترا از میان بردارد و به آسمانی که از یاری دادن به تو دریغ می‌کرد نویسدانه نگاه می‌کردی، به من حرفی گفتی که هنوز یاد آن پشتم را می‌لرزاند؛ گفتی: «برادر لئون خوب گوش بده، می‌خواهم نکته مهمی را به تو بیاموزم. ای بره کوچک خداوند. اگر آنچه می‌گویم برای تو خیلی گران و سنگین است آن را فراموش کن. آیا به من گوش می‌دهی؟»

— پدر فرانسوا، گوشم به توست.

من می‌لرزیدم و تو چنان دستت را بر شانه‌ام نهادی انگار که می‌خواستی نگذاری به زمین اقم: «برادر لئون، یک قدیس واقعی کسیست که از همه شادیهای زمین... و همچنین از همه شادیهای آسمان چشم پوشیده باشد.» اما به محض آنکه این کلمات خلاف دین از دهانت خارج شد دچار وحشت شدی و مشتت خاک از زمین برداشتی و دهانت را از آن خاک پر کردی. آنگاه هراسان به من نگاه کردی: «من چه گفتم؟ آیا حرفی زدم؟ نه... خفه شو!»

و به گریه افتادی و های‌های گریستی.

هر شب زیر نور چراغ بادقت و وسواس همه گفتار و کردار ترا یادداشت می‌کردم تا هیچ یک از آنها فراموش نشوند. با خودم می‌گفتم ممکن است تنها یکی از گفته‌های تو نجات بخش یک روان باشد و اگر من این گفته‌ها را به سردم بازگو نکنم چه بسا که آن روان بر اثر غفلت من از رستگاری بی بهره شود.

بارها قلم به دست گرفتم که بنویسم اما ترس مرا فرآگرفت و از نوشتن چشم پوشیدم. من از حروف الفبا وحشت دارم. این حروف دیوهای هستند سکار و خائن. همین که دست بی‌بریم تا قلمدان را برداریم و نوشتن آغاز کنیم این حروف افسار-گسیسته پا به فرار می‌گذارند، با هم متحد می‌شوند، از هم جدا می‌شوند، به شور می‌آیند و به میل خودشان با شاخ و دم و با رنگ سیاه روی کاغذ ردیف می‌گردند و هر چه آنها را به نظم دعوت کنیم و التماس کنیم سودی ندارد. آنها هر چه می‌خواهند انجام می‌دهند و بدینسان در رقص دیوانه‌وارشان یا دورویی و حیل‌گری فاش می‌کنند آنچه را که ما می‌خواهیم پنهان کنیم و برعکس از بیان آنچه در اعماق قلب ما برای بیرون آمدن و سخن گفتن با مردم تلاش می‌کند سر باز می‌زنند.

اسا یک روز هنگامی که از کلیسا خارج می‌شدم احساس کردم که ترس و وحشتم ناپدید شده است. با خودم گفتم: «سگرنه آنکه خداوند خواه و ناخواه این دیوها را دربند کرد تا انجیل به نگارش درآمد؟ پس ای روان من دلیر باش و ترس. قلم بردار و بنویس.» اسا این بار هم صفحه کاغذ سفید ماند. آنها که

انجیل را به نگارش درآوردند حواریون مسیح بودند! به یکی از آنها فرشته، به دیگری شیر و به سومی گاو و به چهارسی عقاب مطالب را تلقین می کرد. اما من؟ بدین سبب بود که سالیان دراز گفته های ترا با دقت و امانت روی پوست حیوانات و روی ورقه های کاغذ و یا روی پوست درختها منتقل کرده بودم بی آنکه بتوانم تصمیم بگیرم. پیوسته با خود می گفتم: «پس کی قرا می رسد زمانی که پیری قدرت زیر پا گذاردن دنیا را از من بگیرد؟ تا آنگاه در دیری منزوی شوم و خداوند در آرامش حجره ام به من توانایی دهد که اعمال و کردار ترا روی صفحه های کاغذ نقل کنم. البته پدر فرانسوا برای رستگاری و نجات جهان.»

دیگر بی طاقت شده بودم. احساس می کردم که کلمات روی پوست حیوانات و روی قطعات کاغذ و روی پوست درختها جان گرفته اند و عصیان کرده اند و همچنان احساس کردم که فرانسوا سرگردان و بی مسکن و فرسوده است و مانند گداها دست دراز کرده است. من دیدم — و تنها کسی بودم که او را می دیدم — خودش را به حیاط دیر انداخت و وارد حجره من شد. شامگاه پریروز هنوز هوا سرد بود و من بخاری کوچک گلی ام را روشن کرده بودم — پدر ارشد به من چنین اجازه ای داده است زیرا اکنون دیگر من سالخورده هستم و چندان مقاومتی ندارم — روی صفحه های چرمی کتاب خم شده بودم و «زندگی قدسین» را مطالعه می کردم. هوا پر از معجزه هایی بود که مانند شراره های آتش مرا می سوزاندند. من دیگر روی زمین نبودم. ناگهان پشت سرم وجود کسی را احساس کردم، سر برگرداندم. دیدم فرانسوا کنار آتش ایستاده است. با یک خیز از جای برخاستم و فریاد زدم: «پدر فرانسوا آیا تو از بهشت بیرون آمده ای؟»

جواب داد: «سردم است، گرسنه هستم. مکانی جستجو می کنم تا بتوانم آنجا سرم را زمین بگذارم.»
من نان و عسل داشتم. دیدم آنها را بیاورم تا او بخورد. اما هنگامی که بازگشتم دیگر کسی آنجا نبود.

این علامتی بود از سوی خدا. پیامی بود که می گفت: «فرانسوا روی زمین سرگردان است نه آتش دارد، نه مکان، برای او خانه ای بساز!»
دوباره وحشت و هراس مرا فراگرفت. زمان درازی با خودم می جنگیدم. آنگاه که خسته شدم سرم را روی کتاب نهادم و به خواب رفتم و دردم خواب دیدم که: زیر درخت پرگلی دراز کشیده ام. نسیم بهاری می وزید و گلها را از ساقه ها جدا می کرد. این گلها روی من می ریختند. چه شادی و چه حظ و لذتی! پنداری که نفس خداوند مانند نسیمی عطر آگین مرا نوازش می دهد. به یقین این درخت، درختی بود از بهشت. در آن هنگام که از خلال شاخه ها آسمان را تماشا

می کردم ناگهان پرنده‌گانی کوچک، به کوچکی حروف الفبا آمدند و روی شاخه‌ها نشستند. نخست یک پرنده بود، آنگاه دوتا و سه تا شدند و بنا کردند به جهیدن روی شاخه‌های درخت. این پارگروه‌های دوتایی، سه‌تایی و چهارتایی تشکیل دادند و شادان به همسرایي پرداختند. درخت به یک آواز دلپذیر به آواز شوروشوق، به عشق و سرمستی و به غمهای وصف‌ناپذیر تبدیل شده بود.

متوجه شدم که من در زمین بهاری فرو رفته‌ام، دستهایم روی سینه صلیب شده‌اند و این درخت از درون من روئیده است و ریشه‌های آن همه تنم را پوشانده شیرۀ آرا می‌مکد. شادیه‌ها و غمهای زندگی‌ام به این پرنده‌های خوشخوان تبدیل شده بودند.

از خواب بیدار شدم. آوازها هنوز در وجودم ارتعاش داشتند و نسیم خدا نوازشم می‌داد.

همه شب روی همان صفحه چرمی کتاب به خواب رفته بودم اما سپیده دم بیدار شدم خودم را شستشو دادم و لباسهای تمیز دربر کردم. زنگ ناقوسها فرا رسیدن یامداد را اعلام کردند به کلیسایم. دعا که تمام شد با هیچکس کلامی نگفتم تا نفسم پاکیزه بماند. دوان دوان به حجره‌ام بازگشتم. انگار که در حال پرواز بودم. بی‌تردید فرشته‌ها مرا بر بالهایشان سوار کرده بودند. من آنها را نمی‌دیدم اما صدای بالهایشان را می‌شنیدم. سرانجام قلم را برداشتم و نگارش اعمال و کردار قدیس - فرانسوا را آغاز کردم.

باشد که در این راه خداوند سرا یاری دهد!

خداوند! سوگند یاد می‌کنم که راستی را بگویم. حافظه‌ام را یاری ده. فکر و ذهنم را روشن کن. نگذار حتی یک واژه بیهوده ادا کنم. ای کوه‌ها و ای دشتهای «اومبری» بیا خیزید و گواهی دهید! ای سنگهایی که به خون شهیدش رنگین شده‌اید، ای جاده‌های پرگردوغبار و یا گل‌آلود، ای غارهای تاریک و قله‌های پوشیده از برف، ای آن کشتی که او را تا قلب عربستان هدایت کردی، جذامیها، گرگها، راهزنان و شما ای پرندهایی که موعظه‌هایش را شنیده‌اید، شتاب کنید! من، برادر لئون، به‌شما نیاز دارم. بی‌اثید. یاری‌ام دهید تا راستی را بگویم، همه راستی را که نجات و رستگاری روانم به بیان این راستی بستگی دارد.

برخود می‌لرزم. زیرا چه بسا که نتوانم راستی را از دروغ تمیز دهم. فرانسوا مانند آب در ذهن و در فکرم روان است و سدام سیمایش را عوض می‌کند و من دیگر او را باز نمی‌یابم. آیا کوتاه قد بود؟ آیا درشت اندام بود؟ هیچ یک را نمی‌توانم تأیید کنم. گاهی به‌نظرم ضعیف و رنجور می‌رسد. باقیافه‌یی خشک و یاریش کم پشت و با لبهای کلفت و با گوش بزرگ و پشمالو مانند گوشهای خرگوش که همیشه در کمین شنیدن صداهای دنیای مرئی و نامرئیست. با این وجود دستهایش ظریف و انگشتهایش مانند انگشتهای انسانهایی که از نسل نجیب زادگان هستند بلند و کشیده بود...

هنگامی که سخن می‌گفت و یا دعا می‌خواند و نماز می‌گذاشت شعله‌های آسمانی از تنش می‌جهید. او سلک مقربی بود که با بالهای سرخش هوارا باچاپکی می‌شکافت. هر کس در دل شب او را چنین می‌دید دچار هراس می‌شد و از مقابلش پس می‌رفت تا مبادا دچار آتش شود. من فریاد می‌زدم: «پدر فرانسوا خودت را خاموش کن، دنیا را به آتش می‌کشی.»

آنگاه آرام و لبخندزنان به‌سوی من می‌آمد. سیمایش ملایمت، تلخی و ضعف سیمای انسانی را باز یافته بود.

یادم می‌آید یک روز از او پرسیدم: «پدر فرانسوا هنگامی که در تاریکی تنها هستی خدا چگونه بر تو هویدا می‌شود؟»

به‌سن پاسخ داد: «برادر لئون، مانند یک لیوان آب خنک، مانند یک لیوان لبریز از آب چشمه جوانی. من تشنه هستم و این آب را می‌نوشم و جاویدان سیر-آب می‌شوم.»

حیرت‌زده فریاد زدم: «مانند یک لیوان آب خنک؟ خدا؟»

— چرا حیرت می‌کنی. هیچ چیز ساده‌تر از خدا نیست. برای لبهای انسان هیچ چیز مناسب‌تر و عطش‌زدا تر از خدا نیست.

اما چند سال بعد که فرانسوا خسته و فرسوده شده بود و از او چیزی جز بستی استخوان و پشم نمانده بود برای اینکه برادرهای دیگر صدایش را نشنوند آهسته به‌سن گفت: «برادر لئون، خدا یک آتش سوزیست، او می‌سوزد و ما هم با او می‌سوزیم.»

هرچه بیشتر می‌کوشم تا اندازه‌ی قد او را در ذهنم مجسم کنم یک نکته بیشتر برایم یقین می‌شود. از زبیتی که بر آن گام می‌زد تا سرش فاصله اندک بود و تردید نیست که قد کوتاهی داشت. اما فرانسوا از سر به بعد و بالاتر از آن بلند و عظیم بود. دو قسمت از بدنش روشن و آشکار به‌یادم هست: پاها و چشمهایش. من یک‌گدا هستم و همه عمر را با گداها به‌سر آورده‌ام. هزارها پا دیده‌ام که به برهنه رفتن روی سنگها و خاکها و روی گل و برف محکوم بودند اما هرگز پاهایی چنان رقت‌انگیز و لاغر، فرسوده از راه‌پیمایی و پوشیده از زخمهای خون‌ریز ندیده بودم. گاه هنگامی که پدر فرانسوا خواب بود من خم می‌شدم و پاهایش را می‌بوسیدم و در این لحظه‌ها احساس می‌کردم که همه رنجهای انسانی را می‌بوسم. و چشمهایش؟ هر کس یک یار این چشمها را دیده بود، دیگر هرگز نمی‌توانست آنها را فراموش کند. چشمهایش درشت و بادامی بود و رنگ سیاه عمیقی داشت. انسان با خود می‌گفت: «من هرگز چشمهایی به‌این آرازی و سلایمی ندیده‌ام.» این گفته تمام نشده بود که آن چشمها مانند روزنه‌ی بی‌باز می‌شدند و اندرونش را هویدا می‌ساختند: قلب و کلیه‌ها و ریه‌ها را که در حال سوختن بودند. چه بسا که به‌آدمها نگاه می‌کرد اما آنها را نمی‌دید زیرا از وزای گوشت و پوست و از وزای سر انسان زنده‌یی که رویاروی او ایستاده بود، جمجمه‌ی سرده را می‌دید.

یک روز در حالی که صورتم را نوازش می‌کرد گفت: «برادر لئون من از تو خوشم می‌آید. زیرا همه حشرات آزادانه روی لبها و گوشه‌های گردش می‌کنند و تو آنها را دور نمی‌کنی.»

— کدام حشرات؟ من آنها را نمی بینم!

— بی تردید در آن دم که خواب بهشت را می بینی وجود این حشرات را حس می کنی اما آنها را دور نمی کنی چرا که خوب می دانی این حشرات فرستاده خدا هستند. خدا در آسمان عروسی مفصلی بنا کرده و آنها را برای دعوت از ما فرستاده است!

هنگامی که با دوستان و رفقا بود دوست داشت چنین شوخیها کند و بچند گاه دو قطعه چوب برمی داشت و آنها را مانند ویولون بهم می نواخت و در حال برای پیروزی خدا سرودی می ساخت. او به یقین چنین می کرد تا به مردم قوت قلب دهد زیرا می دانست که تحمل رنجهای روان و تن گرسنه بیرون از یارای انسان است... اما هنگامی که تنها بود های های می گریست و به سینهاش می کوفت. میان گزنده ها و خارها می رفت و دستش را رو به آسمان بلند می کرد و فریاد برمی آورد: «خداوندا! من همه روز نوبیدانه ترا جستجو می کنم و شب هنگام که به خواب می روم این تو هستی که سرا جستجو می کنی. پس کی ما یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد؟»

یک بار دیگر هم شنیدم که چشم به آسمان دوخته و فریاد می زند: «من دیگر نمی خواهم زنده باشم. لباسهای سرا بیرون آور، خدایسرا از بند تن رها کن. سرا به سوی خودت بخوان!»

باسادادن هنگامی که آفتاب برمی آمد و پرندگان آواز سر می دادند یا در نیمروز هنگامی که پرندگان به سایه های خنک جنگل پناه می بردند یا شبانگاه زیر ستاره ها و نور مهتاب، فرانسوا از شادی وصف ناپذیری بر خود می لرزید و بادیدگان اشک آلود به من می گفت: «برادر لئون این چه آیتی است! چگونه می توان آفریننده این همه زیباییها را مجسم کرد؟ به او چه ناسی می توان داد؟»

من جواب می دادم: «پدر فرانسوا نام او خداست.»
— نه، خدا نه! این نام هراس انگیز است. استخوانها را خرد می کند. نه، خدا نه! پدر! او پدر است!

یک شب که قرص کامل ماه میان آسمان می درخشید و زمین غیرمادی در فضا شناور بود، فرانسوا، کوچه های شهر امیزوا زیر پا می گذاشت و حیرت می کرد که چرا مردم در آستانه خانه هایشان نایستاده اند تا این معجزه را تماشا کنند؟ ناگهان به سوی زنگ کلیسا دوید و بنا کرد به ناقوس زدن. مردم سراسیمه از خواب پریدند و پنداشتند که آتش سوزی رخ داده است و نیمه عربیان به حیاط کلیسای «قدیس - روفن» هجوم آوردند و در آنجا متوجه شدند که فرانسوا با خشم و غضب در حال کشیدن طناب ناقوس است: «چرا زنگ می زنی، چه اتفاقی روی داده است؟»

و فرانسوا از بالای ناقوس پاسخ داد: «به‌بالا نگاه کنید، این سام را تماشا کنید!»

بیچاره فرانسوا چنین بود و یا دست کم من او را چنین می‌دیدم. زیرا چگونه ممکن بود بدانم او در واقع کیست؟ آیا خودش می‌دانست که او کیست؟
یک روز زیستگاه هنگامی که در آستانه در نشسته بود تا زیر آفتاب گرم شود سرد جوانی نفس‌زنان سر رسید و پیش روی او ایستاد و پرسید: «فرانسوا پسر برناردون کجاست؟ فرانسوا، پسر برناردون؟»

— ای برادر، من هم او را جستجو می‌کنم، سالهاست که در جستجوی او هستم. دستت را به من بده تا با هم به جستجویش برویم.

*

آن شب که در شهر «اسیز» آن جوان را دیدم که پای پنجره محبوبه‌اش آواز می‌خواند و پرسرخی به کلاهش زده بود آیا می‌توانستم سرنوشت او را حدس بزنم؟
آن شب سرانجام او دستم را گرفت و ما دوان دوان از شهر عبور کردیم تا رسیدیم به خانه برناردون. آهسته و با احتیاط وارد شدیم سباده دیو از خواب بیدار شود. فرانسوا یرایم شام آورد و بستم را آماده کرد.

سپیده‌دم، پس از یک شب خواب آرام، از جای برخاستم و بی‌سروردا از خانه خارج شدم. روز یکشنبه بود و در کلیسای «قدیس سروفن» مراسم دعا برگزار می‌شد. من به کلیسا رفتم تا زیر سرپوشیده در ورودی بنشینم و گدایی کنم.

روی شیر سنگی که سمت چپ در ورودی قرار دارد نشستم و منتظر شدم تا جمعیت اندک‌اندک برسد. در چنین روزها مؤمنان لباسهایشان را عوض می‌کنند و جابه‌های تمیز می‌پوشند و با این تعویض لباس روحشان را هم عوض می‌کنند و به فکر بهشت و دوزخ می‌افتند، می‌ترسند، اما امید را هم از دست نمی‌دهند و سرکینه‌هایشان را برای احسان به‌فرا باز می‌کنند. من کلامم را به دست گرفته بودم و گاه به‌گاه سکه‌یی در آن می‌افتاد و صدا می‌کرد. یک خانم محترم، پیر و نیمه دیوانه به‌سوی من خم شد و پرسید که کیستم و از کجا می‌آیم و آیا پسرش را که زندانی جنگ است دیده‌ام؟

همینکه دهان باز کردم تا پاسخ بدهم مسیر برناردون پدر فرانسوا وارد شد. مدت‌ها بود که او را می‌شناختم اما هرگز از او صدقه‌یی دریافت نکرده بودم. زیرا به محض روپوشدن با من با تغییر فریاد می‌کشید که: «تو هم پا داری و هم دست. چرا کار نمی‌کنی؟» سرانجام یک روز به او پاسخ دادم: «من کار نمی‌کنم»

1. Messire: در سده‌های گذشته عنوان احترام‌آمیزی بوده است برای شخصیت‌های برجسته اجتماع نظیر شاهزادگان، روحانیون، پزشکان و کلا.

اما خدا را جستجو می‌کنم!» با صدایی که شبیه غرش رعد بود گفت: به جهنم! و مستخدمینی که دنبالش بودند قاه‌قاه خندیدند.

او در حالی که گانهای پرابهت برمی‌داشت همراه همسرش «بانو پیکا» به کلیسا آمده بود تا در مراسم دعای روز یکشنبه شرکت کند. خدا یا چه مردوحشته انگیزی! یک رویوش بلند از ابریشم ارغوانی با حاشیه‌های نقره‌ای در بر و کلاه بزرگی از مخمل سیاه به سرو کفش نوک‌باریکی به همان رنگ سیاه‌به‌پا داشت. از نجیر طلایی که به گردن آویخته بود یک صلیب آویزان بود و با دست چپش یا این صلیب بازی می‌کرد. مردی بود فریه با فکهای پهن و غنغب بزرگ و بینی عقابی و چشمهای خاکستری: چشمهایی سرد و خشک مانند چشمهای قوش.

همینکه چشم‌به‌او افتاد خودم را جمع کردم. پشت سرش پنج قاطر آهسته یورتمه می‌آمدند. بار این قاطرها به اندازه‌ی سنگین بود که احساس می‌شد ممکن است از پای در آیند. کالای گرانبهای که حمل می‌کردند عبارت بود از پارچه‌های ابریشمی، مخملی، حاشیه‌های طلایی و گلدوزیهای شگفت‌انگیز. پنج قاطر بان مسلح از آنها محافظت می‌کردند زیرا کوچه‌ها پر از راهزن بود. برناردون با این کالاهای به کلیسا می‌آمد. می‌خواست که قدیس - روفن آنها را تیرک کند و در ضمن اگر گم شوند بتواند آنها را بشناسد. هریار که مسافرت می‌رفت یا او بیعت می‌کرد: «تو کالاهای مرا حمایت کن در عوض از شهر فلورانس برای کلیسایت یک چراغ نقره قلم زده خواهم آورد... چنان چراغی که همه قدسین دیگر را به حسادت وادارد زیرا آنها جز چراغ شیشه‌ی چیزی ندارند.»

کنار او همسر فرانسوی‌اش بانو پیکا حرکت می‌کرد. دستهایش را روی شکم صلیب کرده بود. راه رفتن با وقاری داشت. چشمهایش را به پایین انداخته بود و سرش را با یک روسری آبی پوشانده بود. زیبا و خوشرو و دلپذیر بود. از سیمایش خواندم که به‌صدقه دادن عادت دارد. دستم را دراز کردم اما مرا ندید یا اینکه ترجیح داد در حضور شوهرش صدقه ندهد. آنها از آستانه در بزرگ‌وودی گذشتند و وارد کلیسا شدند.

سالها بعد، یک روز که فرانسوا و من به‌راه افتاده بودیم تا در روستاها موعظه کنیم فرانسوا به یاد پدر و مادرش افتاد آهی کشید و گفت: «آه که من هنوز نتوانسته‌ام آنها را آشتی بدهم!»

— که را؟ برادر فرانسوا، تو از چه کسانی حرف می‌زنی؟

— از پدر و مادرم. سالهاست که آن دو در درون من می‌جنگند و باید به‌تو اقرار کنم که این جنگ همه زندگی من است. آنها می‌توانند نامهای گوناگونی داشته باشند: خدا و شیطان، روان‌وتن، نیک‌وید، روشنایی و تاریکی و به‌هرحال

همیشه همه آنها پدر و مادر من هستند. پدرم فریاد می‌زند: «پول به دست آور، ثروتمند شو. از طلاهایت بده و در عوض عناوین و نشانه‌های اشرافیت بگیر... تنها ثروتمندان و آقایان لیاقت زندگی کردن را دارند. نیکی نکن که ضرر می‌کشی. اگر کسی دذدانت را شکست تو فک او را بشکن. سعی نکن ترا دوست بدارند سعی کن از تو بترسند. عفو نکن، کتک بزن!» و مادرم برای اینکه پدرم نتواند سخنانش را بشنود با لحن وحشت‌زده بی‌آهسته می‌گوید: «فرانسوآی من، نیک و سهریان باش، فقرا و مردم ساده و سحروبها را دوست بدار. آنها را که به تو آزاری رسانده‌اند ببخش و عفو کن!»

پدر و مادرم می‌جنگند و من می‌کوشم تا آنها را آشتی بدهم. اما برادر لئون آنها آشتی نمی‌کنند و من از این روزنج می‌برم. گرچه سیر برناردون و بانو پیکا در دل فرانسوآ به دیدار هم آمده بودند و او را شکنجه و آزار می‌دادند اما بیرون از دل پسرشان هر کدام تن خود را داشتند و آن روز پهلو به پهلو هم به کلیسا آمده بودند تا در مراسم دعا شرکت کنند. من چشمهایم را بسته بودم و به صدای باطراوت آواز کودکان و به نوای ارگ گوش می‌دادم که در جایگاه ویژه موسیقی کلیسا آواز را همراهی می‌کردوسی اندیشیدم که: «این صدای خداست، این صدای مردم است که بی‌گنشت و پر قدرت است...» با چشمهای بسته گوش می‌دادم و خوش بودم. بدینسان در حالی که سوار شیر مرمر بودم به نظر می‌رسید که وارد بهشت شده‌ام: یک آواز خیلی ملایم، یک رایحه دلکش و خورجینی محتوی نان و زیتون و شراب... بهشت همین است ویس! زیرا من از این ارواح، از این روانهای بی‌تن که روحانیون عاقل دربارشان سخن می‌گویند هیچ نمی‌فهمم... خدایا مرا ببخش! اگر یک تکه نان روی زمین بیفتد من خم می‌شوم آن را جمع می‌کنم و می‌بوسم، برای این است که یقین دارم این تکه نان مظهر یک قطعه از بهشت است.

اما تنها گداها هستند که چنین چیزهایی را درک می‌کنند و من هم روی سخنم به گداهاست.

*

در آن حال که سوار شیر مرمر در بهشت گردش می‌کردم، احساس کردم سایه‌ی روی من افتاده است. چشم باز کرده دیدم فرانسوآ رویه روی من ایستاده است. مراسم به پایان رسیده بود و قاطرهایی که کالاهای گرانبها حمل می‌کردند از کلیسا خارج شده بودند... لاید در آن لحظه‌ها من به خواب رفته بودم. فرانسوآ با رنگ پریده و لبهای لرزان و چشمهای پر از رؤیا رو به رویم ایستاده بود و با صدایی گرفته گفت: بیا، من به تو احتیاج دارم.

درحالی که برعصای دسته عاجش تکیه کرده بود پیشاپیش من به راه افتاد. اما زانوهایش خم می شدتند و گاه به گاه می بایست به دیوار تکیه کند. سریرگرداند و به من اطلاع داد که: «من بیمارم. تا خانه زیر بازویم را بگیر. می خواهم بروم بخوابم. اما تو کنار من خواهی ماند. می خواهم چیزی از تو بپرسم.»

در میدان، معرکه گیرها دیرکهایشان را در زمین فرو کرده بودند و طنابهارا بسته بودند. آنها لباسهای رنگارنگ دربر داشتند و کلاههای سرخ نوک تیز منگوله دار به سرگذازده بودند. روز یکشنبه بود. آنها خودشان را آماده می کردند که نمایش بدهند و آنگاه کاسه چوبی را جلوسردم بگیرند و پول جمع کنند. سردها و زندهای سالمند روی زمین نشسته بودند و یک سبد پر از تخم مرغ و پنیر و گیاههای دارویی و مرخم برای زخم و طلسم ضد شور چشمی می فروختند و سرد زرنگی که یک موش سفید را در قفس کرده بود برای مردم فال می گرفت.

من گفتم: «مسیر فرانسوا، بگذارید این سرد برایتان فال بگیرد. می گویند این موشها یکسر از بهشت می آیند و برای همین است که رنگشان سفید است. آنها از رازهای بسیار آگاهند.»

اما فرانسوا به دیرک چسبیده بود و به دشواری نفس می کشید. من کعرش را گرفتم و به خانه مسیر برناردون هدایتش کردم.

خدایا! ثروتمندان چگونه می توانند در قبال مرگ تسلیم شوند؟ پلکان سرسره، اتاقهایی با سقف طلایی و ملاتفهایی از کتان و ابریشم! ... به او کمک کردم تا روی تختش دراز بکشد. خسته و فرسوده بود و فوری چشمهایش را بست.

من که بر بالینش نشسته بودم می دیدم که بر چهره رنگ پریده اش نوبه به نوبه تیرگی و درخشندگی پدیدار می شود. پلکهایش چنان می لرزیدند که انگار نور خیره کننده ای آنها را آزار می دهد. نگران بودم که سباده بالای سرش یک وجود وحشتناک نمایان شده باشد.

سرانجام فریادی کشید، چشمهایش را باز کرد و وحشت زده روی تخت نشست. دویدم و یک بالش پر به پشتش تکیه دادم و آماده بودم تا بپرسم او را چه می شود که با یک اشاره دهانم را بست و آهسته گفت: «ساکت باش.»

آنگاه درحالی که از سرما می لرزید خودش را روی بالش جمع کرد. چشمهایش جابه جا شده بودند و با هراس و وحشت به درون او نگاه می کردند. چانه اش می لرزید. در این لحظه بود که من پی بردم و فریاد زدم: «تو خدا را دیدی! تو او را دیدی!»

بازویم را گرفتم و با دلهره گفتم: «از کجا فهمیدی؟ کی به تو گفتم؟»

— هیچکس. اما چون دیدم می لرزی خودم حدس زدم. چرا که تنها دیدار

شیر یا دیدار خدا می‌تواند آدمی را چنین بلرزاند.
سرش را از روی بالش بلند کرد و زیر لب گفت: «نه او را ندیدم. صدایش را شنیدم.»

با تشویش و نگرانی به دورویش نگاهی انداخت و گفت: «بنشین! اما به من نزدیک نشو، به من دست نزن.»

— من به تو دست نمی‌زنم، می‌ترسم به تو دست بزنم. اگر در آن لحظه به تو دست می‌زدم دستم خاکستر می‌شد.

سرش را تکان داد و خندید. دوباره جرقه‌ها در چشمهایش پدیدار شدند.
— می‌خواستم از تو چیزی بپرسم. اما نخست بگو که مادرم از کلیسا بازگشته یا نه؟

— هنوز نیامده. لابد با دوستانش مشغول صحبت شده است.

— چه بهتر. در را ببند.

خاموش شد و اندکی بعد تکرار کرد: «من از تو پرسشی دارم.»

— ای ارباب جوان، در خدمت هستم و به پرسش تو گوش می‌دهم.

— تو به من گفتی که عمرت را در جستجوی خدا گذرانده‌ای، چگونه او را جستجو می‌کنی؟ یا فریاد؟ یا گریه؟ یا آواز خواندن؟ یا با روزه گرفتن؟ هر کس برای رسیدن به خدا برای خودش راهی دارد. راه تو کدام است؟

من که اندیشناک و نگران بودم سرم را پایین انداختم و در پاسخگویی به این پرسش تردید داشتم. می‌دانستم که برای رسیدن به خدا از چه راهی می‌روم و چه بسیار که دربارهٔ این راه فکر می‌کردم اما جرأت نمی‌کردم دربارهٔ آن سخن بگویم. در آن زمان من در برابر انسانها خجالت می‌کشیدم زیرا در برابر خدا خجالتی نداشتم. فرانسوا با لحنی شاکمی گفت: «چرا به من پاسخ نمی‌دهی. من لحظه‌های دشواری را می‌گذرانم و از تو می‌خواهم که یاری‌ام دهی. به من کمک کن!...»

به رقت درآمدم، قلبم فشرده شد و تصمیم گرفتم همه چیز را برایش حکایت کنم: «سیر فرانسوا به نظر تو عجیب خواهد آمد. اما راهی که من برای رسیدن به خدا انتخاب کرده‌ام راه تبلیست. اگر تپل نبودم من هم مانند همه مردم شریف و نجیب حرفه‌ای می‌آموختم، یک دکان تجاری یا نساجی یا کفافی باز می‌کردم و همه روز کار می‌کردم. ازدواج هم می‌کردم و دیگر برایم فرصتی نمی‌ماند تا خدا را جستجو کنم. همه نیرویم صرف به دست آوردن نان، صرف درست کردن بچه و صرف فرمان دادن به زنم می‌شد! در این شرایط کجا برای گشت و سیاحت فرصتی می‌ماند و چگونه می‌توانستم برای اندیشیدن به خدا صفای قلب را حفظ کنم؟

خوشبختانه من تنبلی به دنیا آمده‌ام و حوصله نداشتم کار کنم، ازدواج کنم، بچه درست کنم و برای خودم دردسر فراهم آورم. زیستان در آفتاب و تابستان در سایه دراز می‌کشیدم. شیها در ایوان خانه‌ام رویه آسمان می‌خوابیدم و ماه و ستاره‌ها را نگاه می‌کردم. اما چگونه می‌توان به ماه و ستاره‌ها نگاه کرد و به خدا لیندیشید؟ دیگر خوابم نمی‌برد و با خود می‌گفتم: «همه اینها را چه کسی ساخته و برای چه ساخته؟» و یا «خدا کجا می‌تواند باشد؟» چرا که دلم می‌خواست او را پیدا کنم و همه اینها را از خود او بپرسم. می‌دانی پرهیزکاری و پارسایی به تنبلی و بیکاری نیازمند است. به حرفهایی که به تو می‌گویند گوش نکن. کارگری که شب خسته به خانه باز می‌گردد وجود خدا را فراموش می‌کند او گرسنه است و تنها به خوردن فکر می‌کند. بی دلیل و برای اینکه خودش خسته و عصبانیت با زنش دعوا می‌کند و بچه‌هایش را کتک می‌زند. آنگاه مشت‌هایش را گره می‌کند و به خواب می‌رود... سپس لحظه‌ی بیداری می‌شود. زنش کنار اوست. با زن نزدیکی می‌کند و دوباره سشتش را می‌بندد و باز به خواب فرو می‌رود... دیگر برای اندیشیدن به خدا دقیقه‌ی باقی نمی‌ماند! اما آن کس که نه کار دارد و نه زن و نه فرزند می‌تواند همه وقتش را صرف اندیشیدن به خدا کند. نخست برای کنجکاوی چنین کاری می‌کند اما اندک اندک اضطراب و دلواپسی هم با آن آمیخته می‌شود... مسیر فرانسوا سر تکان نده. توازن پریشی کردی و من هم به تو پاسخ دادم.» — برادر لئون ادامه‌بله، حرف بز، متوقف نشو. پس در این صورت شیطان هم می‌تواند مانند تنبلی انسان را به خدا برساند. حرف بز، تو به من جرأت می‌دهی.

— مسیر فرانسوا، بیش از این چه بگویم؟ بقیه را خودت می‌دانی. پدر و مادرم برایم اندک سرمایه‌ی گذارده بودند. من همه را خرج کردم. آنگاه خورجینم را برداشتم و در به در، دیر به دیر، روستا به روستا به جستجوی خدا رفتم... خدا کجاست؟ آیا کسی او را دیده؟ من مانند کسی بودم که حیوان وحشتناک و درنده را دنبال کرده باشد. برخی به من می‌خندیدند. برخی به سویم سنگ پرتاب می‌کردند و کسانی هم سرا می‌زدند. اما من به جستجوی خدا می‌رفتم.

— و آیا تو او را یافتی؟

دم نفسهای تند فرانسوا را روی صورتم احساس می‌کردم.

— ای ارباب جوان، چگونه او را بیابیم؟ من با همه‌گونه افراد مشورت کردم. با قدسین، با فرزائگان، با دیوانه‌ها، با شاعران، با نوازنده‌های دوره گرد و با صلصاله‌ها. اما هر کدام به من یک راه تازه نشان می‌دادند کدام را انتخاب می‌کردم؟ گنج شده بودم. حکیمی در شهر «پولونی»^۱ به من گفت که: «راه رسیدن به خدا داشتن زن و فرزند است. برو

ازدواج کن.» دیوانه‌یی گفت: «اگر می‌خواهی خدا را پیدا کنی او را جستجو نکن. اگر می‌خواهی او را ببینی چشمهایت را ببند و اگر می‌خواهی صدایش را بشنوی گوشهایت را بگیر» و این همان کاریست که اکنون من انجام می‌دهم!

فرانسوا چشمهایش را بست و دستهایش را روی هم گذارد. و شروع به گریستن کرد. زنی که برهنه دو جنگل زندگی می‌کرد نتوانست به‌من جوابی بدهد جز اینکه بنا کرد به دویدن زیر درختهای کاج. او به‌سینه‌اش می‌کوفت و فریاد می‌کشید: «عشق! عشق!» یک بار دیگر زاهدی را درغاری دیدم. او از فرط گریستن ناپیدا شده بود. کشف و تقدس پوستش را فلس دار کرده بود و هم او بود که درست‌ترین و وحشت‌انگیزترین پاسخها را به من داد. پاسخی که حتی از اندیشیدن به آن مویرتم راست می‌شود. فرانسوا لرزان گفت: «پاسخش چه بود؟ می‌خواهم این پاسخ را بدانم.»

— من در مقابلش تعظیم کردم و پرسیدم: «ای زاهد مقدس. من به جستجوی خدا می‌روم. تو راه او را به‌من نشان بده» عصایش را بر زمین کوفت و گفت: «راهی وجود ندارد!» وحشت زده گفتم: «پس چه کنم؟» گفت: «راه نیست. یک پرتگاه هست. از روی آن بپرا!» «پیرسرد، من نمی‌توانم!» «پس برو ازدواج کن و دیگر به خدا فکر نکن» این را گفتم و یک حرکت بازوی استخوانی‌اش مرا به بیرون راند... پس از اینکه خیلی از غار دور شده بودم باز هم صدای‌های‌های گریه‌اش را می‌شنیدم.

فرانسوا هراسان زیر لب گفت: «همه‌گریه می‌کردند؟ چه همه آنها که خدا را پیدا کرده بودند و چه آنها که او را پیدا نکرده بودند؟

— آری، همه!

— برای چه برادر لئون؟

— نمی‌دانم اما گریه می‌کردند!

*

ما هر دو خاموش بودیم. حالا فرانسوا صورتش را میان بالش فرو برده بود، به دشواری نفس می‌کشید و من برای آرام کردنش گفتم: «گوش بده. مسیر فرانسوا، به نظر من می‌رسد که در زندگی دو یاسه بار رد پای او را دیده‌ام. یک روز یک لحظه او را پشت سرم دیدم. اما آن روز نیست بودم. او فقط در میخانه‌یی را که من و دوستانم در آنجا مشغول خوشگذرانی بودیم باز کرد و فوری ناپدید شد. یک بار دیگر یک شب توفانی بود. در جنگل، در نور یک رعد دامن شلش را دیدم. اما گاه فکر می‌کنم شاید در اصل رعد همان شل خدا بود! یک یاردیگر هم زمستان و روی یک کوه بلند بود. روی برقها یک رد پا دیده می‌شد. چوپانی از آنجا می‌گشت به

او گفتیم: «نگاه کن این جای پای خداست!» اما چوپان خندیده و گفت: «بیچاره تو عقلت کم است. این جای پای گرگ است. یک گرگ از اینجا گذشته...» من پاسخی ندادم. به این چوپان چه می توانستم بگویم؟ یک مغز زسخت و خشن پر از گوسفند و گرگ. او نمی توانست چیزی بفهمد. اما من یقین دارم که همان ردپای خدای روی برف بود... مسیر فرانسوا مرا یبختش. دوازده سال است که من در جستجوی خدا هستم و تاکنون رد دیگری نیافته ام.»

فرانسوا سرش را پایین انداخت و در اندیشه هایش غرق شد. پس از سکوت کوتاهی آهسته گفت: «کسی چه می داند شاید هم خدا همان جستجوی خدا باشد!»

این کلمات مرا به وحشت انداختند. فرانسوا خودش هم وحشت کرد. زیرا صورتش را در دستهایش پنهان کرد و نومیذانه ناله زد: «این کدام شیطان است که از دهان من سخن می گوید؟»

اما من می لرزیدم و بهتم زده بود. خدا همان جستجوی خداست؟ بدا به حال ما!

هر دو خاموش شده بودیم. چشمهای فرانسوا بسته شده بود. گونه هایش برافروخته بودند و دندانهایش به هم می خوردند. یک لحاف کلفت پشمی رویش انداختم اما او به شدت آنها عقب زد و گفت: «می خواهم سردم باشد مرا آرام بگذار! و دیگر اینکه مرا نگاه نکن. به یک سوی دیگر نگاه کن!»

برخاستم بروم اما آثار خشم در چهره اش نمایان شد: «بنشین. کجا می روی؟ چرا به هنگام خطر مرا تنها می گذاری؟ تو حرف زدی و دلت را سبک کردی. حالا توبت من است... به چه فکر می کنی؟ گرسنه هستی؟ گنجۀ خوراکی را باز کن و غذا بخور. شراب هم بنوش و قوت بگیر. آنچه من می خواهم یگویم خیلی مهم است.»

من که از این حرف او احساس توهین کرده بودم پاسخ دادم: «من نه به خوردن نیاز دارم و نه به نوشیدن. آیا تو خیال سی کنی من چیزی جز یک شکم نیستم. بدان که من برای گوش دادن زاده شده ام. پس تو می توانی حرف بزنی و هر چه بگویی تحمل شنیدنش را دارم.»

— یک لیوان آب به من بده تشنه هستم.

آب را نوشیده و به بالش تکیه داد. دهانش را نیمه باز کرد. لحظه ای گوشش را تیز کرد تا اگر صدایی باشد بشنود. اما همه جا آرام بود و خانه خالی. در حیاط خروسی شروع به خواندن کرد.

— برادر لئون. انگار که در این دنیا ما تنها مانده ایم. آیا تو در خانه صدای

کسی را می‌شنوی؟ از بیرون چطور؟ ما دو سالم جسته از توفان نوح هستیم.

لحظه‌ی خاموش شد و اندکی بعد گفت: «خدا را شکر».

و به من نگاهی انداخت. احساس کردم که نگاهش تا روانم رسوخ کرد.

بار دیگر خاموش شد و دستش را روی زانویم نهاد، مکثی کرد و گفت: «پدر

لئون سرا دعا کن. بگذار پیش تو به گناهانم اعتراف کنم».

و چون دید من تردید می‌کنم بالحنی آسرا نه گفت: «دستت را روی سرم بگذار

و بگو: فرانسوا، پسر برناردون! اقرار کن! دل تو پراز گناه است. دلت را خالی کن تا

سبکبار و آسوده شوی!»

اما من همچنان خاموش بودم و او که خشمگین شده بود فریاد زد: «هرچه

می‌گویم انجام ده!»

دستم را روی سرش گذاشتم. پیشانی‌اش از گرمای تب می‌سوخت. آهسته

گفتم: «به نام خدا، فرانسوا، پسر برناردون، اعتراف کن! دل تو پراز گناه است، دلت

را خالی کن تا سبکبار شوی!»

آنگاه فرانسوا شروع به اعتراف کرد، نخست آرام سخن می‌گفت اما اندک

اندک متقلب می‌شد و هرچه بیشتر حرف می‌زد هیجانش بیشتر می‌شد.

— تا امروز زندگی من جز ضیافت و می‌گساری و آواز و جامه‌های ابریشمین

و پره‌های سرخ چیز دیگری نبوده است. روزها سردم را می‌فریتم، پول جمع می‌کردم

و این پول را بی‌حساب خرج می‌کردم. و از این روست که مرا «ولخرجه» لقب

داده‌اند. شایه‌کاری جز عیاشی نداشتم. آری چنین بود زندگی من.

اما دیروز که پس از نیمه شب به‌خانه بازگشتیم و تو به خواب رفتی، سایه‌ی

روی من افتاد. خانه تنگ شده بود و من داشتم خفه می‌شدم. از پله‌ها آهسته

پایین آمدم و وارد حیاط شدم. مانند یک دزد در را باز کردم و خودم را به کوچه

انداختم. ماه در آسمان در حال ناپدید شدن بود. همه چیز آرام و چراغها خاموش

شده بودند و تمامی شهر در آغوش خدا به خواب رفته بود.

تنفس هوای خنک حالم را بهتر کرد. بی‌آنکه هدف روشنی داشته باشم و

بی‌فکر و بی‌قصد به راه افتادم. هنگامی که مقابل کلیسای قدیس - روفن رسیدم

روی شیر سمر که نگهبان در ورودیست نشستم. درست همانجا که امروز بامداد تو

نشسته بودی و گدایی می‌کردی. مدت‌ها این شیر را نوازش کردم اما هنگامی که

دستم به پوزه‌اش رسید برخوردم به مجسمه آدمکی که شیر قصد بلعیدن آن را دارد.

ترسیدم و با خود گفتم: «این شیر چیست؟ چرا نگهبانی این در را به او سپرده‌اند؟

او کیست که می‌تواند این‌گونه انسانها را ببلعد؟ آیا خداست؟ آیا شیطان است؟» و

ناگهان احساس کردم که میان دو پرتگاه روی زمینی به‌باریکی یک پا قرار دارم.

سرم گیج می رفت و فریاد می زد: «آیا هیچکس اینجا نیست؟ هیچکس صدای مرا نمی شنود؟ آیا من روی زمین تنها مانده ام؟ خدا کجاست؟ آیا نمی شنود، آیا دستی ندارد که به سوی من دراز کند؟ سرم گیج می رود، دارم می افتم! ...»

ساکت شد. به دشواری تنفس می کرد. بی حرکت بود و از پشت پنجره آسمان را تماشا می کرد. می خواستم دستش را بگیرم و آرامش کنم. اما با حرکتی تند خودش را پس کشید و فریاد زد: «ولم کن نمی خواهم آرام شوم.»

صدایش گرفته و خشن بود و نفس می زد. اندکی بعد چنین ادامه داد: «نوبه به نوبه خدا و شیطان را صدا می کردم. برای من تفاوت نداشت که کدام یک خواهند آمد. آنچه می خواستم این بود که دیگر احساس تنهایی نکنم. چرا ناگهان این ترس از تنهایی سرا فراگرفت؟ در آن لحظه آماده بودم به هر کس که باشد، خواه خدا و خواه شیطان روانم را تسلیم کنم. برایم یکسان بود. بهر قیمتی که باشد یک رفیق و یک همراه می خواستم و چون با نومییدی به آسمان نگاه کردم صدایی به گوشم رسید.»

در اینجا چون نفسش بند آمده بود مکثی کرد و در حالی که قطرات درشت عرق در طول صورتش جاری بود تکرار کرد: «صدایی به گوشم رسید...»

من گفتم: «یک صدا؟ چه صدایی فرانسوا؟ این صدا چه می گفت؟»
— نتوانستم کلماتش را بگیرم... نه، این صدا نبود... بیشتر، غرش یک درنده بود. شاید هم از گلوی شیر مرمر که رویش نشسته بودم خارج می شد.

با یک جست از روی شیر برخاستم. آفتاب در حال برآمدن بود. غرش هنوز در وجودم طنین داشت. از قلبم به کلیه ها و از یک سوی اندرونم به سوی دیگر می غلتید. مانند غرش رعد بود. ناقوسها زنگ بامدادی را زدند. من از کنار قلعه به سوی بالای شهر فرار کردم. بی آنکه توقف کنم می دویدم. ناگهان خون در بدنم منجمد شد... از پشت سرم کسی فریاد می زد: «فرانسوا، کجا می روی؟ هیچکس نمی تواند ترا نجات دهد!» به پشت سرم نگاه می کنم هیچکس رانمی بینم. دوباره بنا می کنم به دویدن و باز یک لحظه صدا را می شنوم: «فرانسوا، فرانسوا، آیا تو تنها برای عیاشی و فسق به دنیا آمده ای؟ تو زاده شده ای برای اینکه تفریح کنی و آواز بخوانی و دل دخترهای جوان را به دست آوری؟»

این بار دیگر به پشت سرم نگاه نکردم. خیلی می ترسیدم. می دویدم تا دیگر صدا به گوشم نرسد و در این حال بود که سنگی رو به روی من به سخن آمد و فریاد زد: «فرانسوا، فرانسوا، آیا تو تنها برای عیاشی و فسق به دنیا آمده ای تو زادم شده ای برای اینکه تفریح کنی و آواز بخوانی و دل دخترهای جوان را به دست آوری؟»

در حالیکه از ترس مویر بدنم راست شسته بود به دویدن ادامه دادم. اما صدا مرا دنبال می کرد. آنگاه آشکارا احساس کردم که این صدا از خارج نبود. صدا از درون خود من بود. کسی که خود من نبود از درون من فریاد برمی آورد. پسر عیاش و هرزه برناردون نبود، وجود دیگری بود بهتر از من. کی بود؟ نمی دانم. تنها این را می دانم که وجود دیگری بود.

سرانجام به قلعه رسیدم نفسم بریده بود و غرق عرق بودم. درست در همین لحظه آفتاب از پس کوه پدیدار شد. دنیا روشن و گرم شد. من توقف کردم. صدا بار دیگر با من سخن گفت. اما این بار خیلی ملایم بود و انگار که می خواست رازی را بر من فاش سازد. سرم را روی سینه خم کرده بودم و به او گوش می دادم. برادر- لئون سوگند یاد می کند که آنچه می گویم راستی کامل است. صدا به گوشم زمزمه کرد که: «فرانسوا، فرانسوا، روان تو یک کبوتر و بازی که آن را دنبال می کند شیطان است. بیا به آغوش من پناه آور.» اینها کلمات آواز من بودند. همان آوازی که هر شب زیر پنجره ها می خواندم... اما برادر لئون اکنون می فهمد که چرا این شعر را سروده ام و معنای عمیق آن چیست...

خاموش شد و لبخندی زد. آنگاه سرش را خم کرد و آهسته گفت: «فرانسوا، فرانسوا، روح تو یک کبوتر است، و بازی که آن را دنبال می کند شیطان است. بیا به آغوش من پناه آور.»
دوباره خاموش شد.

آرامتر به نظر می رسید. دانستم که اکنون می توانم به او دست بزنم بی آنکه بسوزم. خم شدم. دستش را گرفتم و بوسیدم و گفتم: «فرانسوا، برادرم، هر انسانی، حتی کم اعتقادترین انسانها، در اعماق قلبش خدا را نهفته دارد... و این خدا بوده است که از درون تو فریاد برآورده...»
فرانسوا چشمهایش را بست. او همه شب نخوابیده بود و اکنون خوابش می آمد.

آهسته به او گفتم: «فرانسوا بخواب. خواب هم یک فرشته خداست. به او اعتماد کن!»

اما او به یک خیز از جا برخاست و روی تخت نشست و چشمهایش را باز کرد و با صدایی خفه گفت: «و حالا چه باید کرد؟ مرا راهنمایی کن.»
دلیم به حالش سوخت. من هم سالها بود که سرگردان بودم و گدای اینکته هدایتم کنند. پاسخش دادم: سرت را روی گردنت محکم نگهدار و گوش کن. این وجود دیگری که در تست بی تردید باز با تو سخن خواهد گفت. هر چه او گوید تو انجام بده.

صدایی در حیات به گوشم رسید. در آهسته باز شد. صدای سبک پای را هم شنیدم. بانو پیکا از کلیسا بازگشته بود. او تنها بود و من نفس راحتی کشیدم. زیرا مسیر برناردون سوار بر اسب راهی فلورانس شده بود. گفتیم: «مادرت به خانه آمده است. فرانسوا بخواب.»

— نرو، پیبری که سفر رفته است. تو اینجا بخواب. به تو می‌گویم مرا تنها

نگذار!

بازویم را گرفت و فریاد زد: «به هنگام خطر مرا تنها نگذار!»

— فرانسوا اکنون دیگر تو تنها نیستی خودت که خوب می‌دانی! تو یک

وفیق نیرومند همراه داری. تو که صدایش را شنیده‌ای. پس از چه می‌ترسی؟

— اتفاقاً درست از خود اوست که می‌ترسم. برادر لئون پس تو این را درک

نمی‌کنی؟ بمان.

دستم را روی پیشانی‌اش گذاردم. می‌سوخت. مادرش لبخندزنان وارد اتاق

شد.

در حالی که یک شاخه ریحان در دست فرانسوا می‌گذازد گفت: «پسرم درود

مریم باکره را برایت آورده‌ام و به یاری‌ات آمده‌ام!»

بیماری فرانسوا چند روز و چند شب ادامه یافت؟ پاسخ این پرسش را نمی‌دانم زیرا دربارهٔ زمان اطلاعی ندارم. تنها این را می‌دانم که او یکشنبه شبی بستری شد و در آن شب ماه در ربع چهارمیش بود و پس از آن یک بار قرص ماه پر شد و بار دیگر رو به کاهش گذارده بود که او از بستر بیماری برخاست. احساس می‌شد که فرانسوا در خواب سباززه می‌کند. گاه فریادهایی خشم‌آلود می‌کشید و گاه در گوشه‌یی قوز می‌کرد و می‌لرزید. بعدها هنگامی که بهبودی یافت برای ما حکایت کرد که در تمام دورهٔ بیماری یا در بیت‌المقدس در حال جنگ بوده است یا با شیاطینی که از زمین بیرون می‌آمدند یا از درختها سرازیر می‌شدند و یا از دل شب بیرون می‌جهیدند و او را دنبال می‌کردند، پیکار داشته است.

مادرش و من تنها کسانی بودیم که بالینش را ترک نگفتم. گاهی بانو پیکا برمی‌خاست و به گوشه‌یی می‌رفت و گریه می‌کرد. آنگاه با دستمالی کوچک و سفید چشمهایش را پاک می‌کرد و برمی‌گشت و کنار تخت پسرش می‌نشست. باد بزی از پرتاووس به دست می‌گرفت و فرزندش را که در تب می‌سوخت یاد می‌زد. یک شب فرانسوا خوابی دید و فردا این خواب را برای ما حکایت کرد. اما نه فردا بامداد، زیرا در بامداد هنوز دچار هیجان بود. تنها طرفهای عصر، هنگامی که تسمی خنک می‌وزید و شعله‌های چراغهای نفتی در جهان آراش پخش می‌کردند فرانسوا لب به سخن گشود. او خواب دیده بود که در حال مرگ است و در لحظه‌یی که می‌خواست جان تسلیم کند در باز شده و مرگ وارد شده است. این مرگ به جای آنکه داس در دست داشته باشد یک انبر آهنی به دست داشته نظیر انبرهایی که سگ کشها برای کشتن سگهای هار به کار می‌برند. مرگ به تخت او نزدیک شده و گفته است: «پسر برناردون برخیز برویم!» «کجا؟» «هنوز هم جرات داری چنین پرسشی کنی؟ تو در زندگی فرصت کافی داشتی. اما همه این فرصت را در عیاشی و تجمل پرستی و آوازخوانی به هدر دادی» او انبرش

را در هوا حرکت می‌داد و فرانسوا میان بالشهایش قوز کرده بود و می‌لرزید و التماس می‌کرد: «ولم کن، فقط یک سال ولم کن». فرصت بله که اظهار ندادند، سرگ شروع به خندیدن کرد و دندانهایش روی ملافه ابریشمی پرتاب شدند: «حالا دیگر خیلی دیر است. دوران زندگی تو همین بود و فرصت دیگری نداری. تو با زندگی‌ات قمار کردی و آنرا باختی؛ راه بیفت!»

فرانسوا باز هم التماس می‌کرد: «فقط سه‌ماه! یک‌ماه... سه‌روز... یک‌روز!...» اما مرگ بی‌آنکه به او نزدیک شود انبرش را پیش آورد و او را گرفت. در این لحظه فرانسوا با فریادی دلخراش از خواب پرید.

فرانسوا دوروبرش را نگاه کرد. یانوپیکا قفس قناری‌اش را به پنجره اتاق پسرش آویزان کرده بود تا بیمار سرگرم شود. قناری نوکش را رویه آسمان کرده بود و ریزه‌خوانی می‌کرد. در حالی که عرق از پیشانی‌اش سرازیر بود شادمانه فریاد زد: «خدا را شکر! خدا را شکر!»

چشمهایش می‌درخشیدند. به ملافه‌ها و به نرده تختش دست می‌مالید. دنبال زانوی مادرش می‌گشت و سرانجام رو به‌من کرد و گفت: «پس راست است! پس راست است... من زنده هستم؟»

— ای ارباب جوان، تو صحیح و سالم و زنده هستی، نترس!
او کف می‌زد و صورتش می‌درخشید.

— پس من هنوز فرصت دارم.

در عین حال هم می‌خندید و هم دست مادرش را می‌بوسید.

بانوپیکا پرسید: «پسرم، خواب دیده‌ی خیر باشد!»

در حالی که بار دیگر هیجان زده به‌نظر می‌رسید زمزمه کرد: «من هنوز وقت دارم! خدا را شکر!»

آن روز تا شب دیگر یک کلمه هم به‌زبان نیاورد. بانوپیکا با یاد بزن پسر طاووس او را یاد می‌زد و یکی از لالاییهایی را که در دوران کودکی پسرش برای خواب کردن او زمزمه می‌کرد و اکنون آن به یادش آمده بود با صدایی ملایم و بم زمزمه می‌کرد.

زمان درازی او را بادزد و برایش لالایی خواند. در این فاصله‌ی من‌روی تخت فرانسوا خم شده بودم و سیماش را که در توری سحرآمیز غرق شده بود تحسین می‌کردم.

چینه‌های دور دهان و میان ابروهایش محوشنه بود. پوستش مانند پوست یک نوزاد نرم و صورتش بسان سنگهای سفید ساحلی که دریای آرام و خنک نوازشان می‌دهد براق و درخشان شده بود...

طرفهای غروب چشمهایش را گشود. آرام و استراحت کرده به نظر می رسید. پشتش را به بالاش تکیه داد و نشست و دوروبر را چنان نگاه می کرد، انگار که برای نخستین بار دنیا را می بیند. به ما لبخند زد و در همین زمان بود که خوابش را برایمان تعریف کرد. اما هرچه بیشتر پیش می رفت برهیجانش افزوده می شد و دوباره ترس و هراس او را فراموشی گرفت. نگاهش تیره و تاریک می شد. مادرش دستش را نوازش کرد. او آرام شد و گفت: «مادر اکنون که خوابیده بودم فکر می کردم یک پسر کوچولو هستم و تو گهواره ام را تکان می دهی و برایم لالایی می خوانی. مادر، به نظرم می رسد که تو یک بار دیگر مرا به دنیا آورده ای!»

باز هم دست مادرش را گرفت و آن را غرق بوسه کرد. صدایش مانند صدای یک کودک نوازشگر شد: «مادر، مامان کوچولو، برایم قصه بگو.» در چهره اش یک حالت ساده دلی دیده می شد. زبانش لکنت پیدا کرده بود. مادرش ترسید. زیرا یکی از برادرانش که در شهر «آوینیون» فرانسه، خواننده دوره گرد معروفی بود، او هم عیاش و ولخرج بود از فرط آواز خواندن و از فرط میگساری سرانجام دیوانه شد و روی چهار دست و پا راه می رفت، بیع می کرد و علف می چرید و خودش را گوسفند می پنداشت... و اکنون فرانسوا از او می خواهد که برایش قصه بگوید. انگار که دوباره کودک شده است. خداوند! آیا این کیفر و عقوبت یک گناه است؟ آیا خون او آلوده خواهد شد؟

درحالی که دستش را روی پیشانی فرانسوا گذارده بود تا آن را خنک کند پرسید: «پسرم چه قصه ای بگویم؟»

— هرچه دلت می خواهد مادر. قصه ای از کشور خودت. مثلاً قصه «پیپر» را. قصه آن کشیش وحشی را که با پای برهنه راه می رفت.

— کدام «پیپر»؟

— همان پیپر نامی که در شهر «لیون» فرانسه بانی فرقه اهل کفر و زندقه

بود!

— اما این که یک قصه نیست!

— هنگامی که من کودک بودم تو بارها درباره آن صحبت می کردی. من گمان می کردم تو قصه می گویی و از این قدیس به اندازه یک لولو می ترسیدم. یادت بیاور، هنگامی که من بچه حرف شنویی نبودم تو می گفتی: «صبر کن... الآن کشیش می آید و ترا می گیرد!» و من از ترس اینکه مبادا او بیاید و بیندیم کند خودم را زیر صندلی پنهان می کردم.

موضوع برای من جالب شد و پرسیدم: «پیر همان کشیش نامی شهر لیون؟ بانو پیکا آیا تو او را دیده‌ای؟ من درباره‌اش چیزهای وحشتناک و عجیب و غریب شنیده‌ام... بانو پیکا، التماس می‌کنم، تمنا دارم که اگر او را دیده‌ای به من بگو؟ آیا با او دیدار کرده‌ای؟ چگونه بود؟ من هم به‌راه افتادم و رفتم که او را ببینم اما هنگامی که رسیدم او دیگر مرده بود.»

فرانسوا لبخندی زد و برای اینکه مادرش را اذیت کند گفت: «گویا مادرم هم می‌خواسته با پای برهنه او را دنبال کند. اما نگذارند که چنین کاری کند. او را توقیف کردند و بعد شوهرش دادند و تولد پسرش سبب شد که همه چیز را فراموش کند. این پسر را مادرم خواسته بود نه خدا.»

فرانسوا زد به خنله و بانو پیکا که پکر و رنجیده شده بود آهی کشید و گفت: «من او را فراموش نکرده‌ام. اما اکنون فکرهای دیگری در سر دارم. چگونه می‌توانم او را فراموش کنم؟ هنوز هم بسیاری از اوقات او را در خواب می‌بینم.»

— مادر برایمان حکایت کن که نخستین بار چگونه با او ملاقات کردی؟

فرانسوا به بالش‌هایش تکیه داد. همه روز خوابیده بود و بدنش از این استراحت لذت مطبوعی می‌برد. چشم‌هایش را بست و گفت: «گوش می‌دهم.»

بانو پیکا سرخ شده بود و مرش را روی سینه‌اش خم کرده بود. چند لحظه خاموش ماند. پلک‌هایش مانند بال‌های یک پرنده مجروح به هم می‌خورد. احساس می‌شد که کشیش نامی در ژرفای تاریکی درویش پنهان شده است و او اکراه داشت که آن را به روشنایی بکشد.

سرانجام با لحنی التماس‌آمیز به پسرش گفت: «پسر من می‌خواهی یک قصه واقعی برایت بگویم؟»

فرانسوا چشم‌هایش را باز کرد و ابروهایش را درهم کشید: «نه، همین را می‌خواهم. همین و نه چیز دیگر. برایمان حکایت کن که نخستین بار کشیش را کی و کجا دیدی؟ او به تو چه گفت؟ تو چگونه فرار کردی. من درباره‌اش داستانها شنیده‌ام اما به آنها باور ندارم. اکنون دیگر برای من فرصت آن رسیده است که حقیقت را بدانم!»

فرانسوا رو به من کرد و گفت: «هر کدام از ما در زندگی رازی داریم. این هم راز مادرم است.»

— خیلی خوب فرزندم، همه چیز را برایت خواهم گفت. آرام شو.

بانو پیکا دو دستش را روی زانو و در گودی دامن پیش بندش نهاد. انگشت‌هایش مانند انگشت‌های پسرش باریک و کشیده بودند. از روی عصبانیت دستمال را در دست‌هایش سجاله می‌کرد. آنگاه آهسته و چنانکه گویی مطالب را

به زحمت به یاد می‌آورد گفت: «طرفهای عصر بود. عصر یک روز شنبه. من در حیاط بودم و گلدانهای ریحان و سرزنگوش و میخک هندی را به آرامی آب می‌دادم. یک گل شمعدانی قرمز تازه شکفته بود. من مقابل این گل ایستاده بودم و زیبایی آن را تحسین می‌کردم که ناگهان شنیدم در خانه را به شلنت می‌کوبند... در باز شد، من وحشت‌زده برگشتم... یک کشیش ربیسه و وحشی روبه‌رویم ایستاده بود. پیراهن پاره‌پاره به تن داشت و طناب کلفتی به کمر بسته بود. پاهایش برهنه بود. دهانم را باز کردم که فریاد برآورم اما او با اشاره‌یی سرا از فریاد زدن منع کرد و گفت: «آرامش نصیب این خانه باد» صدایش زسخت و خشن بود. اما من احساس کردم که در ژرفای این خشونت یک‌سهربانی وصف‌ناپذیر نهفته است. دلم می‌خواست از او خیلی پرسش کنم: که بود؟ چه می‌خواست؟ آیا تعقیبش می‌کنند؟ برای چه؟ اما از گلوی فشرده‌ام هیچ کلمه‌یی نمی‌توانست خارج شود. او که از حرکات لب‌هایم پرسش‌م را حدس زده بود گفت: «بلی، مرا تعقیب می‌کنند. آنان دشمنان مسیح هستند که مرا تعقیب می‌کنند. من پییر کشیش هستم. آیا هرگز دربار من چیزی نشنیده‌یی؟ من هستم که پرچم مسیح را با گل زنبق سفید دست‌دوزی برافراشتم. من هستم که شهرها و روستاها را گرسنه و یا پای برهنه پیموده‌ام و من هستم که تازیانه را از دست مسیح گرفته‌ام و لذت‌پرستها و دروغگوها و تیره‌بختان را از معبد خدا بیرون کرده‌ام...» هنوز سخنان او به پایان نرسیده بود که از کوچه سروصدای زیادی به گوش رسید، صدای لگد کوبی، صدای فریاد اعتراض و جنجال و تهدید و صدای ضربه‌های سختی که به درها کوفته می‌شد. در همین زمان زنگ کلیسای محله هم بشلنت نواخته می‌شد.

کشیش مشت‌هایش را گره کرد و رو به در حیاط و درحالی که لب‌هایش را رامی‌گریزد گفت: «بوی مسیح، بوی دشمن بزرگ آنها به‌شامشان رسیده است و اکنون هجوم آورده‌اند تا او را باز مصلوب کنند. روز محشر نزدیک‌سی‌شود. نزدیک می‌شود!»

جمعیت دور شد بی‌آنکه جرأت کند به در خانه ما بکوبد. آنها به سوی پل رفتند و از چشم ناپدید شدند. نگاه من به روی شمعدانی قرمز ثابت مانده بود و بر خودم می‌لرزیدم. لیرویی که از این سرد ساطع بود سراقچ می‌کرد. نگاهی که به من دوخته شده بود در عین حال هم خشمگین بود و هم مهربان. او به شمعدانی خنجر زد. آن را از بوته جدا کرد و بوگهایش را کند. من فریاد زدم و چشم‌هایم پر از اشک شد. آنگاه ابروهای انبوهش را درهم کشید؛ خجالت نمی‌کشی که به جای نگاه کردن به خالق، به مخلوق نگاه می‌کنی؟ همه زیباییهای زمین باید بمیرند زیرا مانع از آن می‌شوند که ما ناسرئی را ببینیم.»

فرانسوا که تا اینجا سرش پایین بود و گوش می داد از جا جست... از گونه هایش آتش می بارید و فریاد زد: «نه، نه این راست نیست.»
و روبه من کرد: «برادر لئون تو چه می گویی؟»
— ای ارباب جوان من نمی دانم چه بگویم. من مرد ساده ای هستم و برای اینکه اعتقاد پیدا کنم باید بشنوم و لمس کنم. من تنها با نگاه کردن به آنچه مرئیست، نامرئی را مجسم می کنم.

پنجره باز بود و فرانسوا به بیرون نگاه می کرد: حیاط راه پیچک و چند قطعه ابر کوچک را که در آسمان سرگردان بودند و در این حال گفت: «زیبایی دختر خداست... زیبایی دختر خداست. این چیز نیست که من می دانم. انسان تنها با نگاه کردن به محیط اطراف خود می تواند سیمای خدا را مجسم کند. این گل شمعدانی که به دست کشیش تو پرورشید سبب می شود که او به دوزخ برود.»
بانویکا پاسخ داد: «او برای نجات روح من این کار را کرد! یک گل شمعدانی در قبال روان انسانی چه ارزشی دارد؟ کشیش یا به گفته تو «کشیش من» همین گل شمعدانی را به دست می گیرد و وارد بهشت می شود زیرا روح مرا نجات داده است.»

فرانسوا در حالی که با تعجب به مادرش نگاه می کرد گفت: «او روح ترا نجات داده است؟ چگونه؟ مگر نه اینکه می گفتم پدرت مداخله کرد و او را از خانه بیرون راند؟ تو به من چنین گفته بودی... چرا راستی را از من پنهان کرده بودی؟»
— فرزندم هنگامی که تو کوچک بودی نمی توانستی این مسائل را درک کنی و بعدها که بزرگ شدی به آنها می خندیدی اما اکنون به دنبال بیماری طبیعت تو آرام شده و می توانی پیاسهای سری خدا را بشنوی بی آنکه آنها را به مسخره بگیری. بنابراین اکنون حقیقت را برایت بازگو می کنم.

فرانسوا با هیجان گفت: «بگو مادر، نه تنها به حرقهات گوش می دهم و مسخرهات نمی کنم شاید هم از شنیدن آنها به گریه درآیم. تو راست می گویی اکنون برای من زمان آن رسیده است که گوش بدهم.»
و پیش از اینکه جمله اش را به پایان برساند اشک از چشمهایش سرازیر شد. مادرش ترسید. او را در آغوش گرفت و گفت: «فرزندم چرا گریه می کنی. چرا می لرزی؟»

— مادر برای اینکه احساس می کنم خون پاک تو، خون پاک تو در رگهای من جریان دارد...

بالو پیکا شقیقه ها و گردنش را که خیس عرق شده بود با دستمال سفید و کوچکی خشک کرد، آنگاه لحظه بی بدمن خیره شد انگار از سخن گفتن در حضور

من تردید داشت. پس من از جای برخاستم و گفتم: «خانم محترم آیا میل دارید از اتاق خارج شوم؟»

اما فرانسوا دستش را بلند کرد و چنین دستور داد: «تو هیچ کجا نخواهی رفت. مادر خجالت نکش و ادامه بده.»

من به بانو پیکان نگاه می کردم. او نظر نافذی به من انداخت، ابروهایش به هم نزدیک شدند، چنانکه پنداری مرا ارزیابی می کند و سر انجام گفت: «بمان، هیچ جای خجالت نیست. قلب من پاک و صاف است و اکنون همه چیز را خواهم گفت.» فرانسوا بیصبرانه مادرش را نگاه می کرد.

— خوب آنوقت چه شد؟

بانو پیکان داستان را از آنجا که قطع کرده بود دوباره ادامه داد: «کشیش دستش را روی سرم گذاشت و من احساس کردم که شعله‌یی تا مغزم راه یافت. گلویم را گرفت و اندروتم را سوزاند. دلم می خواست گریه را سر بدهم یا در میان حیاط بدرقص درآیم، یا سر به کوجه‌ها بگذارم. دلم می خواست کفشهایم را از پا بیرون آورم و در جاده‌ها به راه افتم و دیگر هرگز به خانه پدرم باز نگردم... همچنان می سوختم. این شعله چه بود؟ در دلم فریاد برآوردم که این باید آتش خدا باشد، خدا پدینسان در وجود آدمیان نفوذ می کند.» گونه‌ها و گردن بانو پیکان سرخ شده بود. از جا برخاست. تنگ آب را برداشت. یک لیوان را پر کرد و نوشید. آنگاه دوباره لیوان را پر کرد و بار دیگر آن را سر کشید. گویی می خواست آتشی را که در وجودش زبانه می کشید خاموش کند.

فرانسوا که بی تاب بود گفت: «خوب، آنوقت؟ آنوقت چه شد؟»

بانو پیکان سرش را به زیر انداخت: «خیلی خوب فرزندم. عقل از سرم پرید. خانه پدرم به چشم تنگ شده بود و هنگامی که کشیش در را باز کرد و به من اشاره داد که از دنبالش بروم. بی آنکه تردید کنم کفشهایم را میان حیاط پرتاب کردم و به سوی او دویدم.»

فرانسوا چشمهایش را باز کرد می خواست چیزی بگوید اما نمی توانست. من با نگرانی نگاهش می کردم. آیا ترس او را منقلب کرده بود که صورتش این گونه تراشینه و لاغر به نظر می رسید؟ ترس، شادی یا تمسخر؟ شاید هر سه، یکی بعد از دیگری. یا هر سه در عین حال.

سرانجام توانست لبهایش را حرکت بدهد و بگوید: «تو رفتی؟ تو او را دنبال کردی؟ تو خانه پدری را ترک گفتی؟»

صدای بانو پیکان که آرامتر و کم هیجانتر شده بود پاسخ داد: «آری، من شانزده ساله بودم. قلبم گشاده و آماده پذیرش همه معجزه‌ها بود... و در آن

روز خدا در لباس یک کشیش خشن و پاره‌پوش و پایرنه برهن ظاهر شده بود. او تند راه می‌رفت و سن از دنبالش می‌دویدم. او از قعر، از جهل، از بهشت و از دوزخ سخن می‌گفت و زمین از زیر پاهای برهنه من به سرعت می‌گذشت. در آن لحظه‌ها می‌توانستم تا به آسمان صعود کنم... از کوه‌های بسیار عبور کردیم. مانند سرداران پیروز وارد روستاها می‌شدیم. کشیش میان میدان ده از سنگی بالا می‌رفت، دستهایش را رویه آسمان می‌کرد و همه کافرا و بی‌دینان و نیرومندان روی زمین را تکفیر و لعنت می‌کرد. و همینکه هوا تاریک می‌شد من مشعل روشنی به دست می‌گرفتم و مانند یک نگهبان رویه‌روی او می‌ایستادم تا چهره ترسناکش را روشن کنم و روستاییان از وحشت قیافه او برخورد پلرزند.

پدرم غله‌یی سوار به جستجوی من فرستاده بود و آنها پس از اینکه کوه‌ها و روستاها را زیر پا گذاردند سرانجام سرایافتند. برادرم که همراه آنها بود مرا گرفت و انداخت بر ترک اسبش و به سوی خانه بازگشت.»

بانو پیکا خاموش شد. به پسرش نگاه کرد و لبخندی به رویش زد:
— چند روز بعد مرا شوهر دادند...

فرانسوا چشمهایش را بست. در این لحظه که سکوت عمیقی حکمفرما شده بود صدای قناری شنیده شد که گردنش را رویه آسمان کرده و ریزه‌خوانی می‌کند. چه بسا در همه مدتی که بانو پیکا صحبت می‌کرد قناری همچنین سرگرم خواندن بوده و ما به صدای او توجه نداشتیم و آن را نمی‌شنیدیم. ذهن ما متوجه این دختر جوان بود که پایرنه و نفس زنان به دنبال یک کشیش مردم‌گریز می‌دوید.
ناگهان فرانسوا چشمهایش را باز کرد. صدایش لحن جدی داشت: «می‌خواهم تنها بمانم.»

مادرش و سن بی‌آنکه کلمه‌یی بر زبان آوریم از اتاق خارج شدیم. آن شب فرانسوا اجازه نداد کسی وارد اتاقش شود. ما می‌شنیدیم که گهگاه آه می‌کشد و از تختش پایین می‌آید و کنار پنجره می‌رود تا هوای تازه تنفس کند.

بامدادان شنیدیم که فریاد زد: «برادر لئون!»
بسوی اتاقش دویدم. روی ملاقه‌ها خوابیده بود. می‌لرزید و رنگش مانند شمع سفید شده بود.

بی‌آنکه به من نگاه کند گفت: «برادر لئون، من آدم از دست رفته‌یی هستم. سمت راستم پرتگاه خداست و سمت چپم پرتگاه شیطان. اگر بالای برای پرواز نداشته باشم از دست رفته‌ام. من می‌افتم!»

او را در آغوش فشردم و گفتم: «فرانسوا ترا چه می‌شود؟ چرا می‌لرزی؟»

آهسته گفت: «خون مادرم! خون مادرم! دیوانگی!»

— فرانسوا، دیوانگی نبود، این خدا بود که او را بدان سمت رانده بود.

— دیوانگی بود! همه شب خواب می دیدم که کفشهایم را در خانه پدرم پرتاب کرده ام و در یک گرداب سقوط کرده ام... دست دراز می کردم تا چیزی را بگیرم و خودم را حفظ کنم. اما چیزی جز فضای خالی نبود!

فرانسوا در ضمن حرف زدن دستهایش را از هم باز کرده بود و آنها را در هوا به تقلید از یال زدن پرندگان حرکت می داد... پیشانی اش را با مهربانی و محبت نوازش کردم. اندک اندک آرام می شد. آنگاه سرش روی سینه اش افتاد درست مانند یک پرندۀ زخمی و اندکی بعد به خواب رفت.

هنگامی که خواب بود به صورتش نگاه می کردم و می گوشیدم تا حدس بزنم چه چیزی آزارش می دهد. چرا هر لحظه حالت چهره اش عوض می شود؟ گاه ابروهایش را بالا می برد و متعجب به نظر می رسید. یا اینکه لبهایش فرومی افتاد و از درد وصف ناپذیری حکایت می کرد. لحظاتی هم بود که صورتش را یک روشنائی فراوان فرامی گرفت و در آن حال پلکهایش که نمی توانستند اینهمه نور را تحمل کنند مرتب حرکت می کردند.

ناگهان یک دستش را بیرون آورد و وحشت زده شانه سرا گرفت: «برادر-

لئون آیا او را دیدی؟ او در هوا ناپدید شد، نه هنوز هست!»

— آخر ای ارباب جوان من درباره چه حرف می زنی؟ آیا تو خواب می بینی؟

— نه من خواب نمی بینم، نه. برادر لئون، آیا چیزی از واقعیت واقعتر است؟

خیلی خوب، پس بدان آنچه دیدم واقعیت است!

روی تختش نشست و درحالی که چشمهایش را می مالید ادامه داد:

— من خواب نبودم و دیدم که او از در وارد شد. دستهایش را مانند کورها جلو آورده بود و پیراهن ژنده هزار وصله بی به تن داشت... بوی گوشت گندیده می داد. به تخت نزدیک شد. با دستش جستجو کرد و مرا یافت: «آیا تو پسر عزیزم کرده برناردون هستی؟» آری من هستم. «خیلی خوب، برخیز لباسهای مرا از تن بیرون بیاور. مرا شستشو بده و چیزی بیاور که بخورم!» من از جا برخاستم و شروع کردم به بیرون آوردن لباسهایش. خدایا! چه کهنه پاره هایی! چه بوی گندی! هنگامی که عریان شد بدن رقت آور، ساقهای آساس کرده و پراز زخمش را دیدم و همچنین شقیقه هایش را که با آهن گداخته داغ کرده بودند. روی پیشانی زخمی قرمز داشت به شکل صلیب. اما آنچه بیش از همه حالم را به هم زد سوراخ های درشت خون آلودی بود که به دست و پا داشت. یکبار دیگر هم با وحشت به او نگاه کردم و پرسیدم: «تو کیستی؟» او پاسخ داد: «مرا شستشو کن!» من رفتم

آب گرم کردم و آوردم و او را شستشو دادم. آنگاه روی این صندوق نشست و گفت: «حالا می‌خواهم غذا بخورم!» یک بشقاب پر غذا برایش آوردم. خم شد از داخل بخاری یک مشت خاکستر برداشت و روی غذا پاشید. پس از آن شروع به خوردن کرد.

پس از جا برخاست و دستم را گرفت. چهره‌اش آرام‌تر می‌نمود. یا مهربانی و دلسوزی به من نگاه کرد و گفت: «اکنون تو برادر من هستی. اگر روی من خم شوی سیمای خودت را می‌بینی و اگر من روی تو خم شوم صورت خودم را می‌بینم زیرا تو برادر من هستی. خداحافظ من می‌روم» کجا می‌روی؟ «همانجا که تو خواهی رفت. به امید دیدار!»

... و او ناپدید شد. هنوز بوی تنش به مشام می‌رسد. او چه کسی می‌توانست باشد؟ که بود؟ برادر لئون چه فکری کنی؟

من پاسخی ندادم و روی صندوقی که نشسته بودم آهسته خودم را جابه‌جا کردم تا می‌باید با آن «نامرئی» تماس پیدا کنم. و اما راستی او چه کسی می‌توانست باشد. پیام‌آوری از نیروهای تاریکی یا فرستاده‌یی از سوی قدرتهای نورانی؟ آنچه آشکار بود و من به‌خوبی احساس می‌کردم اینکه در فضا و در اطراف این ارباب جوان جنگ بزرگی درگیر بود.

*

سه روز گذشت. در گونه‌های پریده‌رنگ فرانسوا دوباره خون به گردش افتاد. دست و پایش قوت گرفتند. لبهایش قرمز شده بود و میل به غذا پیدا کرده بود. روانش نیز هم‌زمان با تنش استحکام می‌یافت و همراه این هردو دنیا هم استوار می‌شد. همه چیز دوباره جان گرفته بود. اثاثیه اتاق، حیاط، چاه، سروصدای کوچه و شب‌هنگام ستاره‌های آسمان.

سحرگاه روز چهارم هنگامی که زنگ کلیسای قدیس - روفن را به صدا درآوردند بانوییکا راه افتاد که به کلیسا برود و دایه پیرش نیز به دنبالش او روان شد. آقای برناردون هنوز از سفر باز نگشته بود. زنگها یا آهنگ شادی نواخته می‌شدند زیرا آن روز ۲۳ ماه سپتامبر بود. هر سال در چنین روزی مردم شهر «اسیز» برای قدیس - دمیین که نزد آنها محبوبیت بسیار دارد جشن می‌گیرند. این جشن با شکوه فراوان برگزار می‌شود و مردم تصویر این قدیس را یا هدایایی از طلا و تفره می‌پوشانند.

من صبح زود نزد فرانسوا آمه بودم. بانوییکا اتاق کوچکی نزدیک اتاق پسرش در اختیار من گذارده بود زیرا بیمار مدام مرا صدا می‌زد و نمی‌بایست

از او دور باشم. در این بامداد دیدم که فرانسوا روی تختش نشسته و خوشحال به نظر می‌رسد. او منتظر سن بود و به محض آنکه وارد شدم فریاد زد: «شیرخدا، بیا. می‌بینم که امروز یالهایت را شان زده‌ای و سیلت را مانند شیرها صاف و براق کرده‌ی. لبهایت را می‌لیسی. آیا غذا خورده‌ای؟»

پاسخ دادم: «خدا مادرت را حفظ کند. او پیش از آنکه به کلیسا برود برای من نان و شیر و پنیر فرستاده بود. ای ارباب جوان به عقیده خودم انگار شروع کرده‌ام به شیرشدن.»

از این حرف خندید و درحالی که صندوق کتله کاری کنار تختش را نشان می‌داد گفت: «بلشین.»

قناری همچنان آواز می‌خواند. آفتاب مستش کرده بود و حنجره‌اش لبریز از آواز بود.

فرانسوا با دهان نیمه‌باز و چشمهای اشک‌آلود، خاموش و ساکت مدتها به او نگاه کرد و سرانجام آهسته گفت: «یک قناری مانند یک روح انسان است. میله‌هایی را که او را محاصره کنند می‌بیند اما باز ناامید نمی‌شود و همچنان آواز می‌خواند. او آواز می‌خواند اما برادر لئون تو خواهی دید که یک روز آواز او میله‌ها را درهم می‌شکند.» من با خودم فکر می‌کردم: «آیا شکستن میله‌ها به این اندازه کار آسان است؟...» و لبخندی بر لبم آمد. اما فرانسوا لبخند سرادید و غمگین شد و گفت: «چه؟ تو باور نمی‌کنی؟ هرگز این اقدیشه از سرت نگذشته است که از خودت بپرسی که آیا تن—استخوانها و گوشت و پوست— به راستی وجود دارد؟ یا به‌طور قطع چیزی جز روان وجود ندارد؟»

—نه. فرانسوا همانطور که می‌دانی من یک آدم ساده هستم و ذهنم هم ذهنی ساده است.

—برادر لئون برای من هم تاکنون چنین تردیدی پیدا نشده بود. اما از زمانی که بیمار شدم... خدا ترا از راه تنبلی به‌سوی خویش هدایت کرده است؛ حال آنکه مرا از راه بیماری به‌سوی خودش فراخوانده و این امر در روز اتفاق نیفتاده بلکه شبانگاه، هنگامی که من خواب بودم و در برابرش یارای مقاومت نداشتم چنین امری تحقق یافته است. من در عالم خواب می‌اندیشیدم آیا تن وجود ندارد؟ آیا جز روان چیز دیگری نیست؟ آیا در واقع بدن همان قسمت مرئی و قابل لمس این روان است؟

هنگام بیماری، هر شب پس از آنکه اندک‌اندک به خواب می‌رفتم احساس می‌کردم که تنم آهسته بر فراز تختم به حرکت آمده است. آنگاه تن از پنجره خارج می‌شد، در حیاط‌گردش می‌کرد، روی تاک رونده حیاط می‌نشست و

مرا انجام متوقف می‌شد درحالی که در فضای خالی ویرفراز باسهای شهر اسیرمعلق بود و در همین زمان بود که من راز بزرگ را کشف کردم. برادر لئون تن وجود ندارد تنها روان وجود دارد!

او در تختخواب جستی زد. در سیمایش برق شادی می‌درخشید.
— و اگر تنها روان وجود داشته باشد و اگر جز روان چیزی وجود نداشته باشد تا کجا می‌توان رفت؟ تا کجا برادر لئون؟ و اگر تن وجود نداشته باشد تا سد راه ما گردد با یک پرش ما می‌توانیم خودمان را به آسمان برسانیم. «من خاموش بودم. از سخنان فرانسوا چیزی درک نمی‌کردم اما قلبم همه چیز را درک می‌کرد.» فرانسوا ادامه داد: «و من درعالم خواب این پرش را کرده‌ام. ساده‌ترین کار است. تو خواهی دید که در بیداری نیز من این پرش را انجام خواهم داد! تصمیم گرفته‌ام و خون مادرم در درون من فریاد می‌زند. می‌دانم که اجرای تصمیم بسیار دشوار است... برادر لئون آیا تو مرا یاری می‌دهی؟»

— با کمال میل. اما چگونه؟ من معلوماتی ندارم و ذهنم محدود است. البته قلبم وجود دارد. اما قلب به چه کار تو می‌آید؟ این قلب بدبخت من که دیوانه مادرزاد است با وجود گدایی و نیازمندی تکبر هم دارد. به آن اعتماد نکن پس چگونه می‌خواهی با این شرایط ترا یاری دهم؟

— تو می‌توانی! گوش به! فردا از بستر برمی‌خیزم و تو زیر بازویم را می‌گیری. ما به کلیسای «قدیس-دمین» می‌رویم!

من که مات و حیران شده بودم گفتم: «قدیس-دمین؟ می‌دانی که امروز مراسم جشن این قدیس برگزار می‌شود. آیا صدای زنگها را نشنیدی؟»
فرانسوا کف زد و گفت: «امروز جشن اوست؟ پس برای این است که...»
— چه؟

— من خواب دیده‌ام... قدیس-دمین را خواب دیده‌ام. دیشب او به خواب من آمد. پابرهنه و ژنده‌پوش. روی عصاهای زیر بغل تکیه کرده بود و گریه می‌کرد. من بسوی او دویدم تا کمکش کنم. دستش را بوسیدم و به او گفتم: «ای مرد مقدس خدا! گریه نکن. ترا چه شده است؟ آیا در بهشت نیستی؟» درحالی که سرش را تکان می‌داد به من پاسخ داد: «در بهشت هم گریه می‌کنند زیرا برای آنان که هنوز در زمین سرگردانند دلشان می‌سوزد. من دیده‌ام که تودر بستر نرم پرقو آرام خوابیده‌ای. دلم برایت سوخت. فرانسوا تو می‌خواهی؟ آیا خجالت نمی‌کشی؟ کلیسا در خطر است!» در خطر است؟ مگر من چه می‌توانم بکنم؟ «دستت را بلند کن، شانه‌هایت را حایل کن و نگذار فروریزد، مسیح در خطر است، برخیز! دنیا را محکم نگهدار تا فروریزد. این خطر هست که کلیسا ویران شود... مانند کلیسای

خود من... برپادار آنرا!»

و دستش را به پشتم گذارد و مرا با شدت به پیش راند و همین جا بود که وحشت زده از خواب پریدم.

فرانسوا پشتش را لخت کرد و گفت: «گمان می کنم هنوز جای انگشتهایش به پشتم هست. نزدیک بیا.»

من نزدیک رفتم اما فوری از فرط حیرت به عقب برگشتم. درحالی که می-
لرزیدم آهسته می گفتم: «سیحان الله.»

روی شانه های فرانسوا آشکارا کبودیهایی دیده می شد درست مانند جای انگشتهای یک دست.

— اینجا جای انگشتهای قدیس - دمیین است. تترس.

اندکی بعد اضافه کرد: «اکنون می دانی چرا به آن کلیسای کوچک می رویم. نزدیک است این کلیسا فرو بریزد. ما می رویم تا آن را بازسازی کنیم. ما دو تن برادر، با سنگ و آهک. و در مشعل خاموش این قدیس روغن می ریزیم تا سیمایش بار دیگر نورانی شود.»
— فرانسوا، آیا همه فرمان او به تو همین بود؟ یا اینکه...

گویی فرانسوا می ترسید که من بیش از این چیزی بگویم و برای اینکه به سکوت وادارم کند گفت: «بله، بله، همین بود!»

من خاموش شدم. اما دلم به شدت می تپید. زیرا احساس می کردم که این خواب فرانسوا از جانب خدا بوده است و در واقع یک پیام سری و وحشتناک است. من می دانستم هنگامی که خدا کسی را به دست آورد بی رحمانه او را از قلعهی به قله دیگر می کشاند و لویانکه او را به هزار تکه خرد کند. هنگامی که فرانسوا شادان در بسترش راست نشسته بود من از ترس می لرزیدم.

فردا بامداد هنگامی که بیدار شدم فرانسوا از تخت برخاسته بود، به بازوی مادرش تکیه کرده بود و در خانه از این سو به آن سو می رفت. با چشمهای گشاده و شادمان اتاقهای وسیع، صندوقهای کنده کاری و تصاویر مقدس را که به دیوار آویخته بود نگاه می کرد. انگار که همه آنها را برای نخستین بار می دید. هنگامی که من به کنار او رسیدم در آستانه حیاط ایستاده بود و چاه آب را با طوقه سرمی اش، گلدانهای گیاهان معطر چون ریحان و مرزنگوش و میخک هندی، را تحسین می کرد. این گیاهان برای بانویکا یادآور میهن عزیز و آفتابهای او بودند. همینکه مرا دید لبخندی بر لبش آمد و گفت: «سلام، شیرخدا، شیری که بسوی گوسفندها می رود و به جای آنکه آنها را بخورد ازشان صدقه می خواهد!»

فرانسوا رو به مادرش کرد و پرسید: «نویسنده کدام یک از انجیلها بود که یک

شیر رقیقش بود. لوک؟»
 بانویکا در حالی که آه می کشید گفت: « نه فرزندم او مارک' بود. تو
 چون به ندرت به کلیسا می روی نمی توانی این مسائل را بدانی.»
 فرانسوا جلو آمد به من تکیه کرد و گفت: «پس من مارک هستم و این
 هم شیر من است. راه بیفتیم!»
 مادرش فریاد زد: «پسرم کجا می روی؟ نمی بینی که به زحمت می توانی
 روی پاهایت بایستی!»
 —مادر هیچ نترس. نگاه کن. شیر من نزدیک من است.
 بازویم را گرفت و گفت: «خدا یا شکر!»
 به راه افتاد اما در آستانه در توقف کرد و پرسید: «مادر امروز چه روز
 است؟»

—پسرم روز یکشنبه است.
 —بله، اما چندم ماه است؟
 —فرزندم ۲۴ سپتامبر است. اما چرا می پرسی؟
 —مادر برو به اتاق و این کلمات را پشت تصویر مسیح بنویس: «امروز
 یکشنبه ۲۴ سپتامبر سال ۱۲۰۶ پس از میلاد مسیح، فرزندم فرانسوا، برای
 دومین بار تولد یافت.»

چه آغاز زیبا و دل‌انگیزی! از شدت شادی احساس می‌کردیم که بال داریم و با این بالهاست که در کوچه‌های شهر اسیز پرواز می‌کنیم. نخست به میدان قدیس - ژرژ رسیدیم آنگاه به دروازه شهر و سر انجام وارد جاده‌یی شدیم که به سوی دشت سرازیر می‌شده.

بامداد یک روز پاییزی بود. مه‌سبکی سردرخت‌های زیتون و تاک‌ها را پوشانده بود. از ساقه‌های این تاک‌ها خوشه‌های انگور آویزان بود و گاه نیز خوشه‌ها روی زمین خوابیده بودند. روی برخی از درخت‌های انجیر هنوز چند انجیر رسیده و عسلی باقی بود و سرغهای انجیرخوار اطراف این درخت‌ها سرو صدا به راه انداخته بودند. روی هر یک از برگ‌های درختان زیتون یک قطره نور می‌لرزید. در پایین، دشت به خواب رفته بود زیرا هنوز مه رقیق بامدادی پراکنده نشده بود. مزرعه‌های درو شده به رنگ طلا بودند و آخرین شقایق‌های سرخ از میان ساقه‌های گندم می‌درخشیدند و به شاهزاده‌هایی می‌ماندند که لباس سرخ دربر و صلیبی سیاه بر سینه داشتند.

چه سرستی و چه نشاطی! قلب‌های ما می‌جهیدند و همه زمین از شادی

می‌پرید!

فرانسوا چنان عوض شده بود که دیگر شناخته نمی‌شد. اینهمه نشاط و نیرو را از کجا آورده بود؟ او دیگر نیازی به من نداشت. پیشاپیش من راه می‌رفت و اندامش چون اندام فرشته‌ها کشیده و سبک بود. آهنگ‌های خوانندگان دوره‌گرد را به زبان مادری‌اش می‌خواند. پنداری نخستین بار است که این جهان را می‌بیند. دوگاو سفید که تاج‌هایی از خوشه‌های گندم داشتند از کنار ما گذشتند. فرانسوا توقف کرد و با حیرت به تحسین گاو‌ها پرداخت. گردنشان را که صاف و براق بود آهسته حرکت می‌دادند و سوراخ‌های مرطوب بینی‌شان را با زبان می‌لیسیدند. فرانسوا دستش را بلند کرد به آنها سلام داد و زیر لب گفت:

«چه نژاد اصیلی! اینها همکاران خدا و همکاران مبارزان بزرگ هستند!»
به آنها نزدیک شد تهیگاه فراخشان را نوازش کرد. گاوها با ملاطفت سر
برگرداندند و با حالتی انسانی به او نگاه کردند.

خنده کنان به من گفت: «اگر من خدا بودم اجازه می‌دادم که گاوها
هم مانند همه قدیسین وارد بهشت شوند... آیا تو می‌توانی یک بهشت بی‌خر و
گاو و بی‌پرنده را مجسم کنی؟ تنها فرشته‌ها و قدیسین کافی نیستند!»
ویاز خندید و اضافه کرد: «و بی‌شیر؟ برادر لئون آیا می‌توانی تو ممکن است؟»
در حالی که سوهای بلندش را که تا روی شانه ریخته بود نوازش می‌کردم
گفتم: «و بی یک خواننده دوره‌گرد؟ بی تو فرانسوا؟»

ما به راهمان ادامه دادیم. جاده سرایش بود و ما می‌دویدیم. ناگهان
فرانسوا حیرت‌زده ایستاد و گفت: «کجا می‌رویم؟ چرا می‌رویم؟»
— ای اریاب جوان به کلیسای قدیس - دمیین می‌رویم. آیا به همین زودی
فراموش کردی؟

فرانسوا سرش را تکان داد و این بار با صدایی گرفته و نالان گفت: «من
گمان می‌کردم که می‌رویم تا مقبره مسیح را آزاد کنیم!»
من باریش خند گفتم: «همین ما دو نفر تنها!»
سیمای فرانسوا ناگهان روشن شد و پاسخ داد: «ما تنها دو نفر نیستیم.
ما سه نفریم.»

من لرزیدم. او راست می‌گفت. ماسه تا بودیم و از همین رو چنین نشاط و
اطمینانی داشتیم و در واقع شیوه راه رفتن ما یک راه رفتن آرام و عادی نبود. ما
سانند یک ارتش بودیم: اریاب جوان و گدا به فرماندهی خدا!
از آن زمان تا کنون چه بسیار سالها که سپری شده‌اند. روان فرانسوا به
آسمان پرواز کرده است. من پیر شده‌ام. موها و دندانهایم ریخته‌اند. زانوهایم
متورم و رگهایم سخت شده است. در این زمان و در چنین شرایطیست که قلم به
دست گرفته‌ام و دستم می‌لرزد. از هم اکنون صفحه‌های کاغذ پر از لکه شده است
زیرا اشک از چشمهایم سرازیر است. با این حال از یاد این آغاز در آن بامداد
پاییز دلم می‌خواهد از جا کنده شود. می‌خواهم عصایم را بردارم و به همان راه
بازگردم و بروم تا زنگها را به صدا درآورم و دنیا را به عصیان و طغیان برانگیزم.
پدر فرانسوا راستی حق باتو بود. تن وجود ندارد و تنها روان است که
وجود دارد و فرمان می‌دهد. ای روان من پیاخیز و آن بامدادی را که بسوی
کلیسای قدیس - دمیین به پرواز درآمدیم به یاد آور و همه چیز را حکایت کن بی-
آنکه از ترسوها و ناباورها بهراسی!

هنگامی که ما می‌دویدیم ناگهان فریادها و صداهای خنده دختران جوان در هوا موج زد. ما که متعجب شده بودیم در حرکت عجله کردیم و بزودی مقابل ویرانه‌های قدیس - دبیین رسیدیم دیوارهای آن کلیسای کوچک شکاف برداشته بود و علفهای هرزه در آن روییده بودند. منار ناقوسی که سرنگون شده بود همانجا روی زمین حیاط و کنار زنگ بی‌صدایش افتاده بود. از هر سو صدای فریاد و خنده می‌آمد اما ما یک موجود زنده هم نمی‌دیدیم.

فرانسوا به من نگاه کرد و گفت: «در همه کلیسا صدای خنده منعکس است. لابد اینجا پر از فرشته است...»

و من که اندک اندک نگران می‌شدم گفتم: «و اگر این صدا، صدای خنده شیطان باشد؟ زودتر از اینجا برویم!»

— برادر لئون، شیطانها این‌گونه نمی‌خندند. این صدای خنده فرشته‌هاست. اگر تو می‌ترسی همینجا بمان و صبر کن. من تنها وارد کلیسا می‌شوم.

من شرمسار شدم: «نه، نمی‌ترسم، من هم به دنبالت می‌آیم.»

در ورودی شکسته و از چهارچوب درآمده بود. ما از آستانه علف‌گرفته آن

گذشتیم. در آن نیمه تاریکی نمی‌توانستیم چیزی ببینیم. اما حدس زدیم که بالای محراب روی یک صلیب بزرگ قدیمی بدن مصلوب مسیح قرار دارد و پایین پای او تصویر قدیس - دبیین و یک مشعل خاموش دیده می‌شود.

آهسته و به دشواری پیش می‌رفتیم. به نظر می‌آمد که هوا پر از یال پرند است. فرانسوا که می‌خواست ابراز شجاعت کند اما صدایش می‌لرزید گفت: «اکنون قدیس - دبیین با عصاهای زیر بغلش پدیدار می‌شود.»

از روزنه بالای محراب سبزی دیده می‌شد. این سبزی باغ کوچک کلیسا بود. بوته‌های اکلیل کوهی و پیچک عطر خوش می‌پراکنده. فرانسوا گفت: «برویم به باغ. اینجا آدم خفه می‌شود.»

اما هنگامی که می‌خواستیم از در خارج شویم سه دختر جوان که لباسهای سفید در برداشتند از مخفی‌گاهشان بیرون جستند و مانند تیر از مقابل ما دویدند و در حالی که فریادهای کوتاهی می‌زدند خودشان را به باغ رساندند.

در باغ خنده تمسخرآمیزی سرداندگویی حدس زده بودند که ما ترسیده بودیم. فرانسوا هم خودش را با شتاب به باغ رساند و من هم دنبال او رفتم.

دخترها به هیچ وجه از ما ترسیدند و هراسان نشدند. اما بزرگترین آنها تا چشمش به فرانسوا افتاد تا بناگوش سرخ شد و فرانسوا هم که به در تکیه داده بود صورتش را که غرق غرق شده بود خشک می‌کرد.

دختر جوان با شور و هیجان فراوان نزدیک او آمد. یک شاخه میوه‌دار

زیتون پیشانی‌اش را زینت می‌داد. فرانسوا گامی به عقب رفت انگار که می‌ترسید.
من آهسته پرسیدم: «اورا می‌شناسی؟»

درحالی که رنگش پریده بود گفت: «ساکت شو.»
دختر جوان جرأت پیدا کرد و خندان و تسخرکنان گفت: «سیر-
فرانسوا، به‌خانه‌ی محقر ما خوش آمدید!»

فرانسوا به او نگاه می‌کرد. پاسخی نمی‌داد اما چانه‌اش می‌لرزید.
من برای اینکه سکوت فرانسوا را بشکنم گفتم: «تو درخانه‌ی قدیس - دمیین
هستی. ازکی تو و دوستانت اینجا را اشغال کرده‌اید؟»
دو دختر دیگر که سیزده ساله و چهارده ساله بودند، آهسته خودشان را به
نزدیک ما رساندند. دستهایشان را جلو دهان گرفته بودند تا صدای خنده‌شان
را خفه کنند.

دختر جوان پاسخ داد: «از امروز صبح و خیال داریم تمام روز را اینجا
بمانیم. این خواهرم آنیس است و این هم ارمالدین^۱ همسایه‌ی ماست. یک سبد پر
از خوراکی و میوه هم با خودمان آورده‌ایم.»

دوباره به فرانسوا رو کرد و گفت: «اگر مسیر فرانسوا مایل باشند ما
دعوتشان می‌کنیم که باهم ناهار بخوریم. حالا که به‌خانه‌ی ما آمده از او به‌عنوان
یک دوست پذیرایی می‌کنیم.»

فرانسوا خیلی آهسته گفت: «کلر برایت روز خوشی آرزو می‌کنم.»
او شوخی نمی‌کرد. صدایش از اعماق قلبش خارج می‌شد و دختر جوان
از شنیدن این لحن منقلب شده بود.

کلر با لحنی که معلوم بود از سر رسیدن ما و ایجاد مزاحمت برای آنها
شکوه دارد گفت: «ما آمده‌ایم اینجا بازی کنیم.»

— من اینجا آمده‌ام برای اینکه خوابی دیده‌ام و نیامده‌ام که بازی کنم.
دختر جوان با مهربانی و محبتی که می‌کوشید آنرا پنهان کند گفت: «تو که
ناخوش بودی؟»

— چندی پیش ناخوش بودم اما حالا به‌هیچ‌وجه ناخوش نیستم
— نمی‌فهمم.

— کلر خدا کند که روزی تو بفهمی.
دختر جوان که نمی‌دانست برای ادامه‌ی صحبت چه بگوید اضافه کرد:
«یک شب صدای آواز ترا شنیدم...»

1. Agnès

2. Armaldine

— کلر تو همه شب صدای مرا می شنیدی. اما دیگر آن را نخواهی شنید.
دخترک مرش را تکان داد، حلقه های گیسواتش روی شانه هایش ریختند
و رویائی که آنها را به هم بسته بود باز شد. چشمهایش را به زمین دوخت و گفت:
«چرا؟»

— هنوز نمی دانم. دلیلش را نپرس. ممکن است بروم زیر پنجره دیگری
آواز بخوانم.

— زیر یک پنجره دیگر؟ کدام پنجره؟ پنجره چه کسی؟

فرانسوا سرش را زیر انداخت و چنان آهسته این کلمات را بر لب آورد
که دختر جوان آنها را نشنید.

— زیر پنجره خدا!

یک گام دیگر هم بسوی فرانسوا برداشت و تکرار کرد: «کدام پنجره؟
پنجره چه کسی؟»

این بار فرانسوا پاسخی نداد.

یکی از دخترها گفت: «بیا کلر، بیا برویم بازی کنیم، چرا با او حرف
می زنی؟»

دو دختر دیگر بازوی کار را گرفتند و او را کشیدند.

اما کلر بی حرکت ایستاده بود و رویائی را که از موهایش باز شده بود
دور انگشتش می پیچید. او دختری بلندبالا و کشیده بود. لباس سفیدی در بر
داشت بی هیچ گونه زیور تنها یک صلیب طلا به گردن داشت و یک زلیق نقره
که در حکم طلسم و دعا بود روی سینه های تازه برآمده اش دیده می شد. آنچه
در سیمایش جلب توجه می کرد ابروان کشیده و باریکش بودند که بالای یک
جفت چشم سیاه بادامی از بالا به پایین به تنندی حرکت می کردند و مدام به این
چشمها حالت جدیت و خشم می دادند.

موهای باز شده اش را دور دست جمع کرد و رویان سبز را چنان محکم به
دور آنها بست که گویی می خواست انتقام ناراحتی اش را از آنها بگیرد. بعد رو به
همراهانش کرد و با غیظ گفت: «برویم، برویم دورتر، برویم به آن یکی کلیسا و
بگذاریم مسیّر فرانسوا آسوده باشد گویا او خوابی دیده است!»

«ارملدین» غرغرکنان زنبیلش را جمع کرد و آنیس خواهر کوچک کلر
سبد بیوه را برداشت. کلر جلو افتاد و هرسه به سوی دشت به راه افتادند.

فرانسوا مانند کسی که از خطر بزرگی جسته باشد آهی کشید و گفت:
«خلاص شدیم...»

روی درگاه چمباتمه نشست و درخشیدن و محو شدن و آنگاه ناپدید شدن

سایه‌های سه دختر جوان را پشت درختهای زیتون نگاه کرد. هنگامی که از جای برخاست بار دیگر گفت: «خلاص شدیم...»
ظهر نزدیک می‌شد. او بدن نگاه می‌کرد. آثار همه وحشتها از چهره‌اش پاک شده بود.

با آهنگی مصمم گفت: «برادر لئون، آیا گفتیم که ما خودمان دونفر یک ارتش هستیم و می‌رویم تا قبر مسیح را آزاد کنیم؟ لبخند نزن. ایمان داشته باش! در آغاز به کارهای کوچک و ساده دست می‌زنیم و اندک‌اندک به کارهای بزرگ رو می‌آوریم. و هنگامی که کارهای عظیم را به پایان رساندیم دست به‌غیر ممکن‌ها می‌زنیم. می‌فهمی به‌توجه می‌گویم؟ یا فکر می‌کنی که من همچنان در بستر بیماری هستم و هذیان می‌گویم؟»
وحشت‌زده پرسیدم: «برادر فرانسوا، چیزهای غیرممکن؟ چه می‌خواهی بگویی؟»

— به‌یاد بیاور آن زاهد نامداری را که بالای درخت زندگی می‌کرد. تو خودت درباره او با من سخن گفتی. هنگامی که از این زاهد اندرز و راهنمایی خواستی مگر نه اینکه گفته بود: «به‌سراغ هدفی برو که بتوانی به آن دست یابی!» و چون التماس کردی که اندرز دیگری هم به‌تو بدهد مگر پاسخ نداده بود که: «به‌سراغ هدفی برو که نتوانی به آن دست یابی!» خیلی خوب برادر لئون ما به سراغ هدفی می‌رویم که نتوانیم بر آن دست یابیم. در حال حاضر ما از ویرانه‌های قدیس - دمیین دورخیز می‌کنیم. می‌فهمی؟
— از من هیچ پرسشی نکن. من خودم چیزی نمی‌فهمم، اما قلبم همه چیز را درک می‌کند. تو فرمان یه!

هنگامی که این کلمات را ادا می‌کردم دردم چنان آتشی شعله می‌کشید که می‌توانست سراسر یک جنگل را بسوزاند.
— نخست سنگ جمع می‌کنیم و آنچه را که از پولهای برناردون در کیسه من مانده است برای خرید ابزار بنایی و آهک مصرف می‌کنیم تا کلیسای کوچک قدیس - دمیین را باز بسازیم. برای پشت‌بامها سفال و برای درها و پنجره‌ها رنگ و برای مشعل پای تصویر قدیس - دمیین روغن می‌خریم. کمی می‌داند که این تصویر از کجایی روشنائی مانده است؟ قبول داری؟ آستینهایم را بالا زدیم. سخنان او سرا به‌هیجان آورده بود: «کی شروع خواهیم کرد؟»

— فوری. قدیس - دمیین خیس می‌شود، فرو می‌ریزد و در تاریکی تعادلش را از دست می‌دهد. او نمی‌تواند صبر کند. برادر لئون آیا گمان می‌کنی که روان ما می‌تواند صبر کند؟ آن هم خیس می‌شود و فرو می‌ریزد و در تاریکی تعادلش

را از دست می‌دهد. به نام خدا، رفیق به پیش!

شئل مخملش را از دوش برداشت و مشغول جمع‌آوری سنگهای تراشیده‌ی شد که در صحن حیاط غلتیده بودند. من هم کنار او سخت فعالیت می‌کردم. کلوخه‌ها و نخاله‌ها را در دامن قبایم جمع می‌کردم و در گوشه‌ی روی هم تل می‌کردم. فرانسوا هنگام کار کردن تصنیفهای عاشقانه‌ی می‌خواند که در دوران کودکی آموخته بود. خواننده‌های دوره‌گرد این اشعار را در مدح محبوبه‌هایشان سروده بودند. اما بی‌تردید فرانسوا در آن روز، هنگام خواندن تصنیفها به حضرت مریم می‌اندیشید.

هنگامی که به‌خانه بازگشتیم هوا تاریک شده بود. در تمام طول راه درباره‌ی سنگ و آهک و ماله صحبت می‌کردیم. با چنان حرارتی که پنداری از خدا و از نجات جهان سخن می‌گوییم. آن‌شب برای نخستین بار فهمیدم که همه کار ممکن است و در پس ساده‌ترین عمل روزانه است که تاروپود سرنوشت آدمی به هم بافته می‌شود. فرانسوا هم سخت هیجان‌زده و منقلب بود. او احساس می‌کرد که کار بزرگ و کوچک ندارد و قراردادن یک سنگ کوچک روی یک دیوار در حال انهدام همانا سرپا نگاهداشتن جهان در برابر خطر سقوط و یا هدایت کردن یک روان متزلزل است.

شاسگاهان بانویپیکا دلواپس و نگران پشت پنجره نشسته بود و بازگشت ما را انتظار می‌کشید و چون از دور ما را دید پایین آمد تا خودش در را باز کند. مصمم بود پسرش را که هنوز بهبود کامل نیافته بود و بی‌احتیاطی می‌کرد سرزنش کند. اما هنگامی که قیافه او را دید زبانش بسته شد. با تعجب بدو نگاه کرد و سرانجام دهانش را باز کرد: «پسرم، چرا صورتت این چنین می‌درخشد؟»

فرانسوا خنده‌کنان گفت: «مادر، این که هنوز چیزی نیست. ما تازه در آغاز کار هستیم. این نخستین پله است و ما به‌روی هم ۷۷۰۰ پله در پیش داریم!»

آنگاه بازوی مادرش را گرفت و به‌گوش او گفت: «اشتب برادر لئون با ما سر میز ما شام می‌خورد.»

فردا بامداد مانند دزدها از خانه فرار کردیم. از بازار برای هر کدامان یک چکش و یک ماله و یک قلم‌مو و مقداری رنگ خریدیم و پس از آنکه سفال و آهک سفارش دادیم به سرعت بسوی قدیس دمیین راه افتادیم.

آسمان را ابر رقیقی پوشانده بود. از کوه سوزی یخ زده می‌آمد و هوا سرد بود. خروسها در حیاطها می‌خواندند و حیوانها و آدمها بیدار می‌شدند. درختهای

زیتون می درخشیدند و گاوها کار دشوار هر روزی خود را شروع کرده بودند... فرانسوا رو به من کرد و گفت: «روان سائیز هر باسداد این چنین بیدار می شود. پنج گاو را می بندد و به شخم زدن و بذر پاشیدن می پردازد.»

— کجا را بذر می پاشد؟

فرانسوا که خم شده بود تا یک کگل مینای زرد را از کفار جاده بچیند پاسخ داد: «بهشت یا دوزخ را!»

اما هنگامی که می خواست شاخه گل را از بوته جدا کند از این کار متصرف شد: «خدا این گل را فرستاده تا جاده را زیبا کند. آفریدگان خدا را از انجام وظایفشان باز نداریم.»

هنگامی که به کلیسای در حال انهدام رسیدیم، کشیش سالمند محل روی درگاه نشسته بود و خودش را زیر آفتاب گرم می کرد. کمرش زیر بار سالها خم شده بود او هم مانند کلیسای قدیس-دمیین از کمر شکسته شده بود.

فرانسوا که از دور او را دیده بود با حیرت و شگفتی ایستاد و آهسته گفت: «آیا این کسی که من می بینم قدیس-دمیین است؟»

اما به سرعت به خود آمد. چند گام جلوتر رفت و کشیش را شناخت و در حالی که بسوی پیرمرد می رفت تا به او سلام کند گفت: «این پدر آنتوان است. من او را می شناسم.»

خم شد و دست کشیش پیر را بوسید: «پدر آنتوان، ما می خواهیم با اجازه تو این کلیسا را تعمیر کنیم. من قدیس-دمیین را به خواب دیدم او از من چنین خواست و من هم به وی قول دادم.»

ناگهان کشیش سرش را بلند کرد. در این سیمای فرسوده و شکسته چشمها هنوز چون دوشعله سوزان بودند. با آهنگی خشم آلود و پراز اعتراض گفت: «چرا چنین کاری را از من نخواست؟ من در خدمت او پیر شده ام هر آنچه داشتم خرج کردم یا برای شعلش روغن خریدم یا جارو برای نظافت کلیسا و یا کندر برای سحرم و شراب برای شستن تمالهای مقدس. با این وجود هرگز به خواب من نیامد که روی خوشی نشان بدهد. و اکنون می بینم که به خواب تو آمده و ترا مخاطب ساخته! آیا تو فرانسوا پسر برناردون نیستی؟ همان پسر عیاش و هرزه بی که شبها گیتار به دست می گیرد و کوچه ها را زیر پا می گذارد؟»

فرانسوا پاسخ داد: «بلی من همان فرانسوا هستم.»

— پس نمی فهمم خدا از تو چه انتظاری دارد؟

— هیچ، هیچ. اما من از او همه چیز انتظار دارم.

— مقصود از همه چیز چیست؟

— نجات و رستگاری روانم.

کشیش شرمنده شد. سرش را پایین افکند و برای اینکه چشمهایش را از تابش آفتاب حفظ کند دستش را مانند آفتابگردان مقابل چشمهایش قرار داد. فرانسوا و من آستینها را بالا زدیم و کار را شروع کردیم. آنگاه اندک اندک و بی آنکه خودمان توجه کنیم مشغول آواز خواندن شدیم. به این سو و آن سو می دویدیم و هنگامی که آهک رسید ماله ها را برداشتیم و دست به کار شدیم.

از رفیقم پرسیدم: «ما به چه می مانیم؟»

خنده کنان پاسخ داد: «به دو پرنده که بهاران سرگرم ساختن لانه خود

هستند.»

کشیش برخاسته بود و خاموش و آرام ما را تماشا می کرد. گاه بگاه نگاه خشم آلودی به فرانسوا می انداخت. طرفهای ظهر رفت به خانه اش که همان نزدیک کلیسا بود و در یک سینی چوبی برای ما خوراک آورد: دو یرش نان جو، دو مشت زیتون سیاه، یک پیاز و یک ققمه شراب و تبسم کنان گفت: «پل' توصیه کرده است که کارگر باید غذا بخورد و مزاجش را تقویت کند.»

ما که ناگهان احساس کردیم گرسنه هستیم درگوشه ای از حیاط چمباتمه نشستیم و مشغول ناهار خوردن شدیم. فرانسوا که نان خود را با خوشحالی و شادی به دهان می گذاشت پرسید: «آیا هرگز نانی خوشمزه تر از این خورده بودی؟ و چنین زیتونهای خوبی؟ آیا هرگز شرابی بدین گوارایی نوشیده بودی؟»

گفتم: «تنها یک بار آنهم در خواب. چون گرسنه خواب نان می بیند. می دیدم که در بهشت هستم فرشته ای به سوی من آمد و یک سینی شبیه به همین سینی امروز پیش رویم نهاد. محتوی سینی نان جو، زیتون، پیاز و یک ققمه شراب بود. فرشته گفت: تراز راه دور آمده ای و باید گرسنه باشی. بنشین روی چمن بهشت و غذا بخور.»

و من شروع به خوردن کردم. هر لقمه ای که فرو می دادم بی درنگ در وجودم تبدیل به جان می شد. نان و شراب و زیتون و پیاز به جان تبدیل می شد. درست مانند هم اکنون.

پس از ناهار دیواره به کار مشغول شدیم. سنگها را می تراشیدیم، آهک حاضر می کردیم و یا آن شکاف دیوارها را می گرفتیم. شعرهایی را که از بر بودیم می خواندیم تا اینکه هوا تاریک شد. یک لحظه به نظر آمد که قدیس - دبیین در

Paul 1 : یل یکی از دو زنده تن از حواریون مسیح است.

آستانه کلیسا ایستاده است و با رضایت به ما نگاه می کند. اما بعد دانستم که او قدیس - دمیین نبود و کشیش بود که به ما لبخند می زد. فرانسوا که پیرمرد را با احترام نگاه می کرد گفت: «از کجا می دانی که او قدیس - دمیین نباشد. چه بسا که پس از سالها دعا و نماز و تحمل فقر کشیش به آن قدیس پیوسته باشد و هر دو یک وجود شده باشند!»

شبانگاه خیلی دیر وقت دست از کار کشیدیم و هنگامی که برای خدا حافظی نزد پدر آنتوان رفتیم سیمایش هم - چون سیمای یک قدیس می درخشید.

*

اکنون دیگر به یاد ندارم که چند روز و چند هفته بدین روال سپری گردید. زمان مانند آب جویبواها زمزمه کنان می گذشت و ما همراه زمان آواز می خواندیم. در آن زمان که ما با چکش و ماله و قلم مو کار می کردیم و یا مقالها را روی بام می چیدیم آفتاب طلوع می کرد بالا می آمد و آنگاه غروب می کرد و همینکه تاریکی جای روشنائی را می گرفت و ستاره شب از آسمان آویخته می شد ما با دستهایی که از گچ سفید شده بودند به سوی شهر اسیز راه می افتادیم...

آنچه می دانم تنها این است که در طی این روزها و این هفته ها ما هر دو سعادت، شتاب و عشق پرندگی را که سرگرم لانه سازیست درک می کردیم و دو همه زندگی ما این روزهای سرشار از شادمانی بسان دوره شیرین ناسزدی می درخشند. یک روز یامداد پس از اینکه کار را آغاز کردیم فرانسوا گفت: «یعنی چه؟ آیا دنیا عوض شده است؟ آیا این من هستم که عوض شده ام؟ در یک زمان هم می خندم و هم گریه می کنم می پندارم که هم روی زمین راه می روم و هم در فضا شناورم! تو چطور، برادر لئون؟»

— من احساس می کنم کرنی هستم مدفون در اعماق زمین. تمامی زمین بر وجود فشار می آورد و سرا خرد می کند. می کوشم تا دالانی حفر کنم و خودم را به سطح زمین برسانم. البته حفر کردن دالانی به عمق همه ضخامت زمین کار دشواریست اما من صبر و حوصله می کنم زیرا احساس می کنم هنگامی که به روشنائی برسم به یک پروانه تبدیل می شوم. فرانسوا شادان فریاد زد: «همین است. کار درست همین است! اکنون فهمیدم برادر لئون، خدا نگهدارت باد. ما دو کرم خاکی هستیم که می خواهیم پروانه شویم! پس به پیش، آهکها را مخلوط کن، سنگها را بیاور و ماله را بمن بده!»

بازسازی کلیسای قدیس - دمیین رو به پایان بود که برناردون از سفر بازگشت و از اینکه پسرش را در دکان نیافت به شگفتی در آمد. فرانسوا سحر -

گاهان از خانه خارج می‌شد و شب باز می‌گشت و تنها غذا می‌خورد. و کسی او را نمی‌دید.

برناردون عصبانی و خشمگین از همسرش پرسید: «این پسر عزیز کرده تو به جای اینکه به کاروکاسپی ما بپردازد هر روز صبح به این زودی کجا می‌رود؟»

بانوپیکا چشمهایش را به زیر انداخت و سنجوبانه پاسخ داد: «قدیس - دمیین به خوابش آمده و از او خواسته است که ویرانیهای کلیسای کوچککش را تعمیر کند.»

— خوب، آنوقت؟

— او هر بامداد به کلیسا می‌رود و در آنجا کار می‌کند.

— تنها، با دستهای خودش؟

— آری، با دستهای خودش.

— تنها؟

— همراه آن گدا که دوستش است.

سیر برناردون ابروها را درهم کشید، سشتش را گره کرد و گفت: «بانو - پیکا، پسرت به راه بدی افتاده است و تقصیر از توست.»

— تقصیر من است؟

— آری تقصیر تو! تقصیر خون تو که در رگهای او گردش می‌کند. خودت خوب می‌دانی که در خانوادهات هم دیوانه دارید هم خواننده دوره گرد.

چشمهای مادر پراز اشک شد و سیر برناردون چوب دستش را برداشت و گفت: «می‌روم که او را از آنجا بیرون بکشم. آخر این پسر که خون تو تنها را ندارد. خون من هم هست. بنابراین از دست نرفته است.»

اندکی پیش از ظهر بود که به کلیسای قدیس - دمیین رسید. چهره اش گرفته بود و نفس می‌زد؛ فرانسوا روی بام کلیسا خم شده بود و سفالها را ردیف می‌کرد. آخرین روز کار ما بود و هر دو با شوق و شوری پیش از همیشه آواز می‌خواندیم. برناردون که از دور چماقش را در هوا حرکت می‌داد فریاد زد: «هی! استاد بنا، بیا پایین من با تو کار دارم.»

فرانسوا از بالای بام پاسخ داد: «سیر برناردون خوش آمدی چه فرمایشی داری؟»

— مغازه من دارد خراب می‌شود. بیا پایین برویم آنرا تعمیر کن.

— سیر برناردون ببخشید. من مغازه‌های تجارتنی را تعمیر نمی‌کنم. بر -

عکس آنها را خراب می‌کنم.

برناردون نعره برآورد و با چماقش بر سنگفرشهای حیاط کوفت. می-
خواست سخن بگوید اما ناگهان کلمات از خاطرش رفتند.

—زود باش پایین بیا. این من هستم که به تو دستور می دهم. آیا مرا نمی-
شناسی؟ من پدرت هستم!

—سیر برناردون، فقط خدا پدر من است و سوای او دیگریچکس پدر من
نیست.

دهان مسیر برناردون کف کرده بود. او زیر آفتاب ایستاده بود و من
می دیدم که دود از سرش برخاسته. پس از لحظه یی باز فریاد زد: «پس من
کیستم؟ کیستم؟»

—توسیر برناردون هستی، صاحب یک مغازه بزرگ در میدان شهر اسیر که
صندوقهایت را از طلا انباشته می کنی و به جای آنکه برتن مردم بیچاره لباس
کنی آنها را لخت می کنی.

این فریاد و جنجال به گوش کشیش رسید و سراسیمه دوید و همینکه
چشمش به برناردون پیر افتاد موضوع را دریافت و ترسان و لرزان بسوی
او رفت و از جیب سینه لباسش کیسه پولی را که فرانسوا به او داده بود تا برای
مشعل قدیس-دسین روغن بخرد بیرون آورد و گفت: «سیر برناردون. من از تو
پوزش می خواهم. این پول از آن توست. پسرت آنرا به من داده است. اما من به
پول دست نزده ام.»

سیر برناردون کیسه را گرفت و بی آنکه حتی سرش را به سوی کشیش
برگرداند آن را انداخت در جیب گشاد لباسش. آنگاه باز چماقش را در هوا و
رو به بام کلیسا به حرکت درآورد و فریاد زد: «لعنتی! بیا پایین تا استخوانهایت
را خرد کنم!»

فرانسوا پاسخ داد: «آدمم!»

و آماده پایین آمدن شد.

اما من ماله را کنار گذاشتم و منتظر شدم ببینم چه پیش می آید.
فرانسوا لباسش را که غرق خاک و آهک بود تکان داد و بسوی پدرش
رفت. برناردون پیر به او نگاه می کرد و از چشمهایش شعله خشم بیرون می جست.
نه حرکت می کرد و نه حرف می زد. چماق را در هوا نگاه داشته بود و منتظر
بود که پسرش به او نزدیک شود. در لحظه یی که پسر دست به سینه نهاده بود تا
به او سلام کند پدر دست سنگینش را بلند کرد و سیلی سختی به گونه راست او
نواخت. در این لحظه فرانسوا گونه چپش را بسوی او آورد و با ملایمت گفت:
— سیر برناردون اکنون این گونه دیگر را هم سیلی بزنی تا آن یکی

من دویدم تا از دوستم دفاع کنم اما او مرا عقب راند و گفت: «برادر-
لئون خودت را در کارهای خدا داخل نکن. این مرد پسرش را یاری می دهد تا
اوراه نجات و رستگاری را بیابد. مسیر برناردون بزنا»
آنگاه پیرمرد به خشم درآمد و چماقش را بلند کرد تا فرانسوا را بزند. اما
انکار که دردم بازوانش سنگ شدند و در هوا بی حرکت ماندند. دانه های درشت
عرق از پیشانی اش سرازیر شده بود و لبهایش کبود شده بودند. ترس روی چهره
اش نمودار بود و بیهوده می کوشید تا دستهایش را در هوا به حرکت درآورد.
پنداری فرشته بی خشمگین دستهای او را محکم گرفته است. نه فرانسوا و نه من،
هیچکدام این فرشته را نمی دیدیم اما صدای بالهای برآشفته بی را بالای سرمان
می شنیدیم.

فرانسوا متوجه چشمهای پر از وحشت پدرش شد و گفت: « پدر چیزی
نیست... چیزی نیست... فترس.»

فرانسوا که دلش سوخته بود پیش آمد تا او را یاری دهد اما در همین
دم مرد پیر یا تمام قدش بر سنگفرشها فرو افتاد.

هنگامی که به هوش آمد آفتاب در میان آسمان می درخشید. کشیش جام
آبی را که برای بهوش آوردن او آورده بود هنوز در دست داشت و فرانسوا
چمباتمه نشسته بود و سر پدرش را از زمین بلند می کرد و در آن دوردستها به
کوه سوپازیو نگاه می کرد که در نور تابان آفتاب غرق شده بود.

برناردون روی زمین نشست. چماقش را برداشت من به کنار او شتافتم تا
پشتش را نگاهدارم اما سرا پس زد. آنگاه خودش به تنهایی بپا خاست. خسته
و فرسوده بی آنکه کلمه بی بر زبان آورد یا به پسرش که هنوز روی زمین نشسته
بود نگاهی اندازد، عرق پیشانی اش را پاک کرد و سرانجام لباسهایش را تکان
داد، به چوب دستش تکیه کرد و با گالسهایی آهسته از آنجا دور شد و اندکی بعد
در خم جاده ناپدید گشت.

آن شب فرانسوا به خانه بازنگشت. چند روز پیش نزدیک کلیسای
قدیس-دمین غاری کشف کرده بود و اکثر اوقات ساعاتی دراز به آنجا پناه
می برد. بی تردید در این فرصتها آنجا دعا می کرد و نماز می گذارد زیرا هنگامی
که خارج می شد دور سرش هاله بی نورانی در اهتزاز بود، درست مانند هاله هایی
که در تصاویر گرد سر قدیسین دیده می شود.

آن شب هم ما به همین غار پناه بردیم. بوی گس خاک در آن موج می زد.

به جای بالش تخته سنگی زیر سر نهادیم و خوابیدیم بی آنکه شامی بخوریم و بی آنکه کلمه‌ی رد و بدل کنیم، من خیلی خسته بودم و زود خوابم برد. هنگامی که بیدار شدم تازه میبیدم دیده بودم. فرانسوا زانوانش را در بغل گرفته بود و در مدخل غار نشسته بود. ناله‌های ضعیف و شکوه آمیزش شنیده می‌شد. انگار که می‌کوشید آهسته‌گریه کند تا میادا من از خواب بیدار شوم. در سالهایی که از پی این شب آمدند بسیار اتفاق افتاد که من صدای گریه کردن او را شنیدم اما در آن سینه‌دم فرانسوا چون یک کودک خردسال گرسنه و بی‌مادر، گریه می‌کرد. من خودم را تا مدخل غار کشاندم. کنار او زانو زدم و چشم به آسمان دوختم هنوز در فضای گرگ و میش چند ستاره چشمک می‌زد. از یکی از آنها—از بزرگتر— نشان— نورهای سبز و صورتی و آبی می‌درخشید. برای اینکه او را از عالم تفکراتش بیرون آورم گفتم: «فرانسوا، این چه ستاره‌ایست؟ آیا آن را می‌شناسی؟» گریه را قطع کرد و گفت: «این ستاره باید یکی از ملکان مقرب باشد. شاید جبرئیل است. در آن باسداد که جبرئیل از آسمان به زمین آمد تا از حضرت مریم دیدار کند چنین می‌درخشید!»

اندکی پس از آن گفت: «و آن ستاره که در سوی خاور است و درخشش ویژه‌ای دارد و بزودی خود را میان پرتوهای خورشید غرق خواهد کرد ابلیس است.»

من با حیرت گفتم: «ابلیس؟ آیا ابلیس از ملک مقرب چون جبرئیل نورانی‌تر است؟ چرا؟ این که دور از عدالت است! آیا خداوند او را بدین سان تنبیه کرده است؟»

فرانسوا با صدایی گرفته پاسخ داد: «آری، بدان که تحمل هیچ تنبیهی دشوارتر از این نیست که موجودی در برابر بدیهایی که کرده با خوبی رو به رو شود!»

اندکی بعد پرسید: «چرا تعجب می‌کنی؟ آیا درباره‌ی من تیره روزه من هرزه و عیاشی، من ابلیس بدنام و رسوا خداوند چنین نکرد؟ یک شب به جای آنکه صاعقه بر سرم فرود آورد و به خاکستر تبدیلم کند یا من چه کرد؟ او قدیس‌دسین را به خواب من فرستاد تا بگوید: «کلیسا سترزل است، آن را حفظ کن! من به تو اعتماد دارم!» من در آن شب فکر کردم که قدیس‌دسین درباره‌ی کلیسای کوچک خودش که ویران شده است سخن می‌گوید... و آن را تعمیر کردم... اما حالا...»

آهی کشید و من به توبه‌ی خودم در حالی که با نگرانی به او نگاه می‌کردم گفتم: «اما اکنون؟...»

— اکنون قلب من آرام نیست نه! نه! قدیس-دمیین از کلیسای کوچک خودش سخن نمی‌گفت... من همه شب در این باره فکر می‌کردم... و اکنون اندک اندک معنای آن پیام وحشتناک را درک می‌کنم...

چند لحظه‌یی خاموش بود و آنگاه گفت: « پدر فرانسوا آیا ممکن است من هم منظور این پیام را بدانم؟ به من هم بگو تا من هم شادمان شوم.»

— بدبخت تو شاد نخواهی شد. تو خواهی ترسید. حوصله داشته باش. مرا دنبال کن و اعتمادت را از دست نده. تو هم اندک اندک خواهی فهمید و گریه خواهی کرد چه بسا هم که بخوای به عقب بازگردی. راه ما سخت و ناهموار است و کسی چه می‌داند، شاید هم این راه خیلی دراز باشد... من دستش را گرفتم و خواستم آنرا ببوسم اما او مانع شد.

— برادر فرانسوا، به هر کجا تو راهنمایی‌ام کنی خواهم آمد. از هم اکنون دیگر پرستشی نمی‌کنم. تو فقط امر کن! هر دو ساکت شدیم و به روشنایی فزاینده روز نگاه می‌کردیم. دانه کوه از بنفش به صورتی و از صورتی به یک سفید صاف و بی‌لکه در آمد. درختهای زیتون، سنگها و زمین می‌خندیدند. آفتاب برقله صخره‌یی هویدا شد و ما در آستانه غار تاریک زانو به زمین زدیم و دستها را بسوی آسمان بلند کردیم تا بر آن درود بفرستیم. قرار بود به کلیسای قدیس-دمیین بروم تا ابزارهای کار را جمع آوری کنم. کلیسا را جارو کنم و آنرا مرتب و تمیز سازم.

فرانسوا گفت: «ابزارهای بنایی را به کشیش پیر هدیه کن. اما برادر پیش از آنکه آنها را هدیه کنی یکایکشان را ببوس زیرا آنها وظایف خودشان را به خوبی انجام دادند و اکنون دیگر ما به آنها نیازی نداریم. کلیسایی که پس از این نیت تعمیرش را داریم نه به آهک نیاز دارد و نه به مال.»

دهانم را باز کردم تا از او توضیح بخوهم. اما پشیمان شدم و چیزی به زبان نیاوردم زیرا با خود گفتم: «اگر حوصله کنم یک روز پاسخ پرسشهایم را خواهم گرفت!»

فرانسوا گفت: «تو می‌توانی بروی. اما من امروز در غار می‌مانم می‌خواهم با خدا راز و نیاز کنم. چیزهای بسیاری دارم که با او در میان بگذارم. باشد که خداوند خودش به من نیرو دهد. روبرویم یک پرتگاه وجود دارد. چگونه می‌توانم به خدا دست یابم؟»

من از غار خارج شدم. اما آن روز در آن غاوچه گذشت؟ این نکته‌یی بود که سرانجام پس از سالیان دراز بر من روشن شد: یعنی هنگامی که فرانسوا سخت بیمار بود و در کار ترک کردن جهان زنده‌ها. هنوز خوب به خاطر دارم که شب

بود و فرانسوا مقابل «پورتی اونکول»^۱ روی زمین دراز کشیده بود و خوابش نمی برد. موشهای صحرایی دور و برش می چرخیدند و می کوشیدند آنچه را که به عنوان گوشت در بدنش باقی مانده بود بباعدند. او سرا صدا کرد و گفت که بریالینش بنشینم و موشها را دور کنم و تنهایش نگذارم و در این شب زنده داری بود که برایم فاش کرد آن روز در آن غار بر او چه گذشته بود. پس از اینکه من از غار دور شدم و او تنها مانده بود زمین را بوسیده بود و خطاب به خداوند گفته بود: «می دانم که همه جا هستی. اگر سنگی را از زمین بردارم ترا در آن سنگ کشف می کنم. اگر روی چاهی خم شوم تصویر ترا در آن می بینم در پشت هر کرمی که روی زمین می خزد، درست بر آن نقطه ای که باید از آنجا بالهایش بیرون بزنند می بینم که نام تو حک شده است بنابراین تو در این غار هم هستی و روی این خاکی که هم اکنون لبهای من بر آن فشار می آورند تو وجود داری. تو مرا می بینی، تو صدایم را می شنوی و نسبت به من ترحم داری...»

بنابراین به من گوش بده. شب گذشته در همین غار من به شادی فریاد بر آوردم که: خدایا! هر چه تو امر کرده بودی اجرا کردم. کلیسای قدیس-دمین را بازسازی کردم و به آن استحکام بخشیدم! و تو پاسخ دادی: «این کافی نیست؟ این کافی نیست؟» چه کار دیگری باید انجام دهم؟ امر کن. آنگاه بار دیگر صداقت را شنیدم: «فرانسوا، فرانسوا تو باید به فرانسوا پسر برناردون استحکام ببخشی!» خداوند! چگونه بر او استحکام ببخشم؟ راهها گوناگون اند، راه من کدام است؟ چگونه بر شیاطینی که در درون من بسکن گزیده اند چیره شوم؟ تعداد آنها بی شمار است! اگر تو مرا یاری ندهی من تباه خواهم شد! خدایا چگونه مانع شوم تا تن من میان تو و من حایل نشود و ما را از هم جدا نکند؟ تو خودت دیدی که در کلیسای قدیس-دمین هنگامی که دختر جوان را دیدم چگونه منقلب شدم؟ خدایا چگونه خودم را از قید پدر و مادر و زن برهائیم؟ چگونه خودم را از قید خودپسنی، عشق و پیروزی و سعادت رهاکنم؟ شمار شیطانهایی که دشمن کشته هستند هفت تن است و همه این هفت تن چو خوره قلب را می خورند. خدایا من چگونه خودم را از فرانسوا رهاکنم؟»

همه روز دسرو در غار خوابیده بود و این چنین ناله زده بود و هذیان گفته بود. نزدیکیهای غروب هنگامی که من هنوز گدایی کنان کوچه های شهر اسپیز را زیر پا می گذاشتم شنیده بودم که صدایی ندا می دهد: «فرانسوا!»

۱. Portioncule: نام نخستین خانه هواداران فرقه قدیس-فرانسوا در نزدیکی شهر اسپیز.

-- خداوند! من اینجا هستم و گوش به فرمان تو دارم!

—فرانسوا آیا تو می توانی بروی به شهر اسبیز به زادگاه خودت، به آنجا که همه کس ترا می شناسد و در مقابل خانه پدرت بخوانی و برقصی و کف بزنی و نام مرا فریاد بزنی؟

فرانسوا ترسان و لرزان گوش فرا داشته بود و باز هم صدا از بالای سر او و این بار خیلی نزدیک تر به گوشش گفته بود:

—می توانی این فرانسوا را لگدسال کنی و او را سرافکنده سازی؟ او مزاحم ماست، مانع از آن است که ما به یکدیگر برسیم. او را ناپدید کن! کودکان ترا دنبال می کنند و سنگ بسویت می اندازند. دخترهای جوان سر از پنجره ها بیرون می آورند و قهقهه سر می دهند. تو در حالی که از خون زخمهای پوشیده شده بی شادان برج می ایستی و فریاد برمی آوری: «کسی که یک سنگ بسویم پرتاب می کند یک بار رحمت خدا بر او باد، کسیکه دو سنگ پرتاب می کند دو بار رحمت خدا و کسی که سه سنگ پرتاب می کند سه بار رحمت خدا بر او باد...» آیا می توانی چنین کاری کنی؟ می توانی؟ چرا خاموش مانده ای؟

فرانسوا می لرزید و گوش می داد و باخود می اندیشید: «نمی توانم، نمی توانم...» اما جرأت نمی کرد اقرار کند و سرانجام گفت: «خدایا، نمی خواهی برای خواندن و رقصیدن و فریاد زدن نام تودر میان میدان مرا به شهر دیگری بفرستی؟» اما صدا بلندتر شد و با لحنی جدی و پر از تحقیر گفت: «نه، تو به شهر اسبیز خواهی رفت!»

آنگاه فرانسوا زمینی را که بر آن لب نهاده بود گاز گرفت و چشمهایش پر از اشک شد و فریاد برآورد که: «خدایا! رحم کن! به من مهلت بده تا روان و تنم را آماده کنم. من از تو تنها سه شب و سه روز می خواهم. همین و بس!» اما صدا باز رعدآسا غرید و این بار نه به گوش او بلکه در اندرونش فریاد برآورد: «مهلت نه، فوری!»

—خدایا چرا به این سرعت؟ چرا می خواهی تا این حد مرا تنبیه کنی؟

این بار صدای خدا در قلب فرانسوا بلند شد، صدا آرام و مهربان بود: «برای اینکه دوستت دارم!...»

و ناگهان قلب فرانسوا تسکین یافت، نیروی تازه ای در او دمید و چهره اش روشن و نورانی گردید. از جای برخاست و تا آستانه غار پیش رفت. زانوهایش قوت گرفته بودند. خورشید در حال غروب کردن بود. در این لحظه من از شهر بازگشته بودم. خورجینم پر از نان خشکی بود که گدایی کرده بودم. فرانسوا را دیدم که در دهانه غار ایستاده بود. سیمایش

به آفتاب طالع می‌ماند. چشمهایم تیره شدند و دستهایم را چون آفتاب گردان بالای پیشانی نهادم می‌خواستم به او بگویم: «فرانسوا نان آورده‌ام. تو در طی روز چیزی نخورده‌ای. لابد گرمته هستی. بنشین تا با هم شام بخوریم.» اما شرمم آمد زیرا در همین دم احساس کردم که این سرد نیازی به‌نان ندارد.

همینکه مرا مشاهده کرد دستش را بلند کرد و گفت: «راه بیفتیم!»
— کجا؟

— سا می‌خواهیم برویم پرش کنیم!
باز هم برای پرسش کردن تردید کردم. از کجا پرش کنیم؟ چیزی نمی‌فهمیدم. او جلو افتاد و اندکی بعد ما هردو در جادهٔ اسیز راه‌پیمایی می‌کردیم.

شب شده بود. در باختر رنگ آسمان ارغوانی بود و ابرهای عجیبی به آن سودر حرکت بودند. ابرهایی که از روی ترحم زمین را تر و تازه می کردند. زمینی را که از گرمای روز هنوز داغ بود.

دشت اوسبری استراحت می کرد. این دشت که به مردم گندم و شراب و روغن داده بود اکنون وظیفه اش پایان گرفته بود و با اعتماد به آسمان می نگرست و انتظار باران را می کشید. بارانی که دانه های تازه را در او پرویاند.

شخم کاران به دنبال گاوهایشان از مزارع یاز می گشتند. هنگامی که ما از کنار آنها عبور می کردیم این دامهای فربه و صبور بی آنکه حیرتی نشان بدهند به ما نگاه می کردند، نگاهی که گویی با مهربانی آمیخته بود. انگار که ما هم گاوهایی بودیم از نژاد دیگر که در پایان یک روز کار به اصطبل های پر از گاه و یونجه خود یاز می گردیم.

فرانسوا که غرق در اندیشه هایش بود از جلو می رفت. گاه می ایستاد، نگاهی به آسمان می انداخت و بادقت گوش فرا می داد. اما جز صدای زسزمه ملایم باد در درختها و صدای دور پارس سگها چیزی شنیده نمی شد. پس آه می کشید و دوباره به راه می افتاد.

ناگهان ایستاد و منتظر من شد و محرمانه پرسید: « برادر فرانسوا آیا تو می توانی یرقصی؟ »

من به خنده افتادم و پرسیدم: « رقص کنم؟ تا آنجا که می دانم ما اکنون به عروسی نمی رویم! »

— چرا، ما به عروسی می رویم، خنددنکن، عروسی خادمه خداست...

— کدام خادمه خدا؟

— روان. روان به همسری خواستگار بزرگش در می آید.

— برادر فرانسوا، آیا مقصودت خداست؟ برادر فرانسوا آیا منظور

خداست؟

—آری منظورم خداست. و ما باید وسط میدان، رویروی خانه برناردون برقصیم زیرا عروسی در آنجا برگزار خواهد شد. و ما باید کف بزنیم و آواز بخوانیم و جمعیت باید جمع شود و به جای نقل به ما سنگ و پوست لیمو پرتاب کند.

—برادر فرانسوا چرا نقل راستین و برگ غار و گل بهار نارنج پرتاب نکنند؟ چرا سنگ و پوست لیمو؟

—برادرم اراده داماد چنین است.

بی آنکه توضیح دیگری اضافه کند به راه افتاد. من از پشت او می رفتم و به ماهیچه های لاغر و به پایهای برهنه اش که پوشیده از خون بود نگاه می کردم. ناگهان بنا کرد به دویدن. شوق رسیدن چنان او را فرا گرفته بود که باشتاب بسوی شهر اسب می دوید. اما همینکه به دروازه شهر رسیدیم زانوهایش خم شد. ایستاد و بازوی مرا گرفت و با صدایی ضعیف و ملتمس گفت: «برادر لئون، آن شب راکه در کوه زیتون بودیم به یاد می آوری؟ به یاد داری چگونه مسیح دستهایش را بسوی آسمان بلند کرده بود و می گفت: «خدا یا این جام را از من دور کن!» او می لرزید و عرق از پیشانی اش سرازیر بود. من او را دیدم. من آنجا بودم و او را دیدم. او می لرزید...»

—برادر فرانسوا آرام شو، نلرز. به غار خودمان بازگردیم. تو روزها دعا خواهی کرد و من گدایی. و شبها هر دو مقابل یک قطعه نان می نشینیم و درباره خدا صحبت می کنیم.

با مهربانی با او سخن می گفتم زیرا چشمهایش می سوختند و من نگران شده بودم. اما او دور از من بود. روی کوه زیتون بود و نمی توانست صدایم را بشنود. باز هم زیر لب گفت: «او می لرزید، او می لرزید... با این وجود جام را گرفت و یکباره آنرا تا ته سرکشید!»

فرانسوا بازوی مرا رها کرد و مصمم از آستانه شهر عبور کرد آنگاه سر برگرداند به من نگاه کرد و دستش را بالا آورد و با صدای بلند گفت: «بیا برویم.»

و آهسته تر اضافه کرد: «خدا یا، کمکم کن!»

من به دنبالش دویدم زیرا دردش را احساس می کردم و دلم می خواست این درد را با او تقسیم کنم. با دیدن رنگ پریده فرانسوا یا خودم می اندیشیدم: «آخر این موجود انسانی به چه می ماند؟ به یک لانه پر از تخم یا به زمین تشنه یی که در انتظار باران از خدا تمنا دارد؟ روان انسان ناله و شکوه یی است که

بسوی آسمان روان!»

فرانسوا سربیرگرداند و مرا نگاه کرد: «برادر لئون، اگر می خواهی می توانی بروی!»

پاسخ دادم: «من نمی خواهم بروم حتی اگر تو بروی، اکنون دیگر من خواهم ماند.»

—ای کاش می توانستم بروم، می توانستم فرار کنم... اما نمی توانم...
سریه سوی آسمان بلند کرد: «...چرا که در پس آب، در پس نان و در پس بوسه میمای تو وجود دارد چرا که در پس عطش، در پس گرسنگی و در پس پاکتی و صافی میمای تو وجود دارد! خدایا چگونه، چگونه می توانم از تو فرار کنم؟»

بایک جست زدن نخستین کوچه بود و همینکه به میدان قدیس-ژرژ رسید بنا کرد به پریدن، کف زدن و فریاد برآوردن!

—آهای، همگی بیایید! بیایید به این دیوانگی تازه گوش فرا دهید.

ساعتی بود که مردم از تاکستانها و از باغهای میوه همراه الاغ هایشان باز می گشتند. کاسیها و صنعتگران دکانهاشان را می بستند و در میکده ها جمع می شدند تا یک پیمانه شراب بنوشند و با دوستان گپی بزنند. پیرزن ها دم درها نشسته بودند و از تماشای کوچه ها و مردم و الاغ های شهراسیز خسته می نمودند و پسرها و دخترهای جوان در این شنبه شب با سر روی صفا داده و جامه های تمیز از بالا به پایین شهر رفت و آمد می کردند. نسیم خنکی می وزید، ابرها پراکنده شده بودند و رویانها در میان سوهای دختران موج می زدند و پسرها سرشار از تمنا و کینه رفقایشان را دعوت می کردند و نخستین آهنگهای عود از میخانه ها شنیده می شد.

ناگهان صدای خنده و فریاد و جنجال به گوش رسید. جمعیت برگشت و فرانسوا را در آن انتهای میدان مشاهده کرد. او دامن قبایش را بالا زده بود و در حالی که می رقصید فریاد می زد: «آهای، آهای، برادران من بیایید، بیایید به این دیوانگی تازه گوش کنید!» پشت سرش یک دسته از کودکان به او می خندیدند و به دنبالش می آمدند.

من به دنبال این کودکان می دویدم و می کوشیدم که آنها را از چماقی که در دست داشتم بترسانم اما اگر یک دسته پراکنده می شد دسته دیگری به فرانسوا حمله می کرد. او که آرام و متبسم بود گاه به گاه توقف می کرد دستش را بلند می کرد و اخطار می داد: «بر آن کس که یک سنگ به من پرتاب می کند یک بار رحمت خدا باد، بر آن کس که دو سنگ پرتاب می کند دو بار

رحمت خدا باد و برآن کسی که سه سنگ بسویم پرتاب می کند سه بار رحمت خدا باد.» و سنگها پشت هم بسوی او می باریدند.

اکنون دیگر از پیشانی و چانه فرانسوا خون جاری شده بود. مشتریها از میکدهها بیرون می آمدند و به این صحنه می خندیدند. سگها هم جمع شده بودند و پارس می کردند. من خودم را جلو فرانسوا قرار داده بودم تا سهم خویش را از این سنگها دریافت کنم اما او مرا دور می کرد. فرانسوا مانند یک موجود جن-زده به هوا می پرید و در حالی که غرق در خون بود آواز می خواند: «برادران من، گوش کنید این دیوانگی تازه را!»

جمعیت می خندید. پسرهای جوان سوت می کشیدند، میومیو و عوعو می کردند تا صدای او به گوش نرسد. دخترهای جوان به سوی ستونهای معبد باستانی می شتافتند و فریاد می کشیدند. از نزدیک ترین میخانه میدان کسی فرانسوا را مخاطب قرار داد و پرسید: «آهای نگاه کن. ببینم! آیا تو همان فرانسوای هرزه نیستی؟ درباره دیوانگی تازهات حرف بزن ببینم.»
چند صدای دیگر نیز با طعنه و تمسخر به او خطاب کرد: «تعریف کن، تعریف کن!»

و فرانسوا رو به بردمی که با فریاد و جنجال او را هو می کردند آغوشش را باز کرد و فریاد زد: «عشق، عشق، عشق!»
و هنگامی که فرانسوا از یک انتهای میدان به انتهای دیگر می دوید، فریاد بر می آورد و جست و خیز می کرد دختر جوانی که مانند باران اشک می ریخت از ایوان یک خانه اربابی خم شده بود و به او نگاه می کرد. صدایی در درون فرانسوا ندا داد: «کلر! کلر!»

اما دختر جوان کمترین حرکتی نکرد.
ناگهان خروشی برآمد. خون در بدن من منجمد شد. جمعیت شکافته شد و هو و جنجال قطع شد. غولی به سوی فرانسوا شتافت پس گردنش را گرفت و با خشم او را تکان داد. این غول پدرش بود. مسیر برناردون بود که نعره زنان گفت: «بیا، بیا برویم.»

اما فرانسوا به یکی از ستونهای معبد چسبید. معبدی که از پله های آن بالا رفته بود تا از آنجا برای مردم سخن بگوید: «کجا برویم؟»
— به خانه!

— خانه من اینجاست. در همین میدان و همه این مردها و زنهایی که به من ناسزا می گویند پدر و مادر من هستند.

خشم بر پیرمرد چیره شده، با دو دست از پشت کمر بند پسرش را گرفت.
فرانسوا هرچه محکم‌تر به ستون چسبیده بود. فریاد زد: «نه! من نمی-
آیم، نمی‌آیم! من نه پدر دارم، نه سادر و نه خانه. من تنها خدا را دارم!»
جمعیت با صدای بلند قهقهه می‌زد.
یکی از حاضران که صورتش مانند موش بود— من این مرد را شناختم
او ساباتیئو بود— گفت:

— ما برای تفریح کردن یک دلقک کم داشتیم. اما به لطف خدا حالا پسر
برناردون را داریم! به سلامتی تو فرانسوا، ای خرس خدا هاپ، پیر، به رقص!
در همین لحظه اسقف شهر اسیز از میدان عبور می‌کرد. او پیرمردی بود
محترم، بهرین و آرام. هنگامی که به جهنم می‌اندیشید بر خود می‌لرزید و
هنگامی هم که به بهشت می‌اندیشید باز می‌لرزید. او به شیطان التماس می‌کرد
که اظهار ندامت کند، از مقاومت دست بردارد تا او هم به آرامی و فروتنی
وارد بهشت شود.

اسقف در این ساعت از گشت روزانه‌اش در محله‌های فقیرنشین بازمی-
گشت و ماسور مسوول توزیع صدقه و کمک نیز به دنبالش بود. این شخص یک
سبد خالی در دست داشت. سبد محتوی خوارباری بوده که در گشت امشب او به
دستور اسقف میان بی‌نویان توزیع کرده بود. اسقف یک عصای دسته عاج به دست
گرفته بود. او که از این هیاهو سبوت و متعجب شده بود توقف کرد. فرانسوا
هنوز فریاد می‌کشید: «من جز خدا کسی را ندارم! من جز خدا کسی را ندارم!»
و جمعیت خنده می‌کرد.

اسقف احساس کرد که موجودی در خطر است و او را به یاری می‌طلبد.
تا آنجا که در توان داشت گامهایش را سریع کرد و به میان جمعیت رسید.
هنوز کاملاً شب نشده بود و آخرین پرتوهای خورشید یا نور ضعیفی بر
شهر می‌تابید. اسقف، فرانسوا و برناردون را شناخت و دید که پدر به پسر چسبیده
و می‌کوشد تا او را همراه ببرد.

عصایش را بلند کرد و با لحنی جدی گفت: «مسیر برناردون برای یک
مرد محترم شرم‌آور است که خودش را این چنین در معرض تماشای مردم قرار
دهد. اگر تو با پسرت اختلافی داری خواهش می‌کنم لطف کن و به‌مقربن بیا.
تا به کار او رسیدگی کنیم.»

و آنگاه رو به سوی فرانسوا کرد و گفت: «فرزندم تو هم لجاجت نکن. تو
خدا را صدا می‌کردی و من در شهر اسیز نماینده او هستم. با من بیا.»

فرانسوا ستون را رها کرد و سرش را برگرداند و مرا در کنار خودش دید و گفت: «برادر لئون دنبال من بیا. هم‌اکنون ما به پای آن جاده سخت و ناهمواری رسیده‌ایم که دربارهاش با تو صحبت کرده بودم...»

اسقف جلوتر از همه میدان را ترک کرد پشت سر او فرانسوا بود و بعد من. برناردون پیر هم غرغرکنان از پی ما می‌آمد.

جمعیت هم که به هیجان آمده بود با اندکی فاصله ما را دنبال می‌کرد. فرانسوا رو به من کرد و آهسته گفت: «برادر لئون آیا می‌ترسی؟ آیا خجالت می‌کشی؟ در این صورت باز هم تکرار می‌کنم: اگر میل داری می‌توانی بروی!»

— برادر فرانسوا مادام که من با تو هستم نه می‌ترسم و نه خجالت می‌کشم. من هرگز ترا ترک نخواهم کرد.

اما او اصرار کرد: «تو هنوز وقت داری. من دلم به حالت می‌سوزد. برو!»

من که متقلب شده بودم بی‌اختیار به‌گریه افتادم. آنگاه فرانسوا با مهربانی دست روی شانه‌ام گذارد: «خیلی خوب، ای شیر بچه خدا، بدان!»
حیاط مقر اسقف تاریک بود. ما وارد حیاط شدیم. جمعیت هم به دنبال ما وارد شد و چند تن از سردم معتبر شهر هم شتابان آمدند تا مغضوب شدن پسر برناردون را تماشا کنند.

شمعدان را روشن کردند و تالار بزرگ روشن شد. در بالای تخت اسقف یک مجسمه مجلل مسیح روی عاج میخ شده بود. اسقف علامت صلیب بر سینه‌اش رسم کرد و بر تخت نشست. سمت راستش مسیر برناردون و در سمت چپ او فرانسوا قرار گرفت. پشت آنها پنج، شش تن از افراد سرشناس و دورتر از آنها سردم با فاصله زیاد ایستاده بودند.

من به‌وضوح و روشنی به‌یاد دارم که آن شب چه گذشت: سخنان اسقف، ملایمت فرانسوا و سیمای درخشانش، خشم و غضب برناردون همه و همه در نظرم مجسم است اما با حکایت کردن این صحنه خود را معطل نمی‌کنم تا زودتر به اصل موضوع، به‌وصف آن لحظه بزرگی بپردازم که فرانسوا در برابر خدا در برابر سردم لخت و عریان بپا خواست.

اسقف روی تخت نشست و صلیبی برسینه‌اش رسم کرد و گفت: «مسیر — پییر برناردون، به‌نام خدا، به‌سخنانت گوش می‌دهم. چه ایرادی به‌پسرت داری؟»

پیرمرد با صدایی که از خشم گرفته بود پاسخ داد: «پدر بسیار محترم، پسر من که هم اکنون در اینجا حضور دارد عقلش را از دست داده است. او خوابهای بی معنی می بیند، صداهایی می شنود، از صندوق من طلا بر می دارد و ولخرجی می کند... او سرا و رشکست می کند! تا کنون این پولها را خرج تفریح می کرد و من باخودم می گفتم: او جوان است و بزودی دست از این کارها برمی دارد. اما از چندی پیش ناامید شده ام. با افراد مفلوک و شپشو معاشرت می کند، در غارها می خوابد. برای هیچ و بوج می گرید یا می خندد و این اواخر هم به سرش افتاده که کلیسای مخروبه را تعمیر کند. امشب با رقصیدن در میان سیدان شورش را درآورده و پاک از خط خارج شده است. او اسباب مسخره مردم است... خون مرا ننگین ساخته و دیگر نمی خواهم در باوه اش چیزی بشنوم!»

اسقف گفت: «بنابراین؟»

برناردون دستش را تا بالای سر پسرش بلند کرد و گفت: «بنابراین... بنابراین در پیشگاه خدا و در حضور مردم از او روگردان می شوم و از او محروم می کنم! او دیگر فرزند من نیست.»

پچ پچ خفه ای از میان شخصیت های جمعیت به گوش رسید اما اسقف با یک حرکت دست به آن پایان داد.

آنگاه رو به فرانسوا کرد — فرانسوا سرش را به زیر انداخته بود و گوش می داد — و پرسید: «فرانسوا، فرزند مسیح، به عنوان دفاع از خودت چه می توانی بگویی.»

فرانسوا گفت: «هیچ! فقط اینکه...»

و پیش از اینکه کسی فرصت مداخله پیدا کند و مانع کارش شود، لباسهای مخملی را که در بر داشت یکایک بیرون آورد و روی هم توده کرد و آرام و بی آنکه کلمه ای ادا کند خم شد و این لباسها را مقابل پای پدرش قرار داد و بدینسان در حالی که لخت مادرزاد بود مقابل تخت اسقف ایستاد و گفت: «پدر بسیار محترم، این لباسها تنها چیزی بود که از او نزد من باقی مانده بود. آنها را به خودش پس می دهم. او دیگر فرزندی ندارد و من هم دیگر پدر ندارم. با هم حسابی نداریم و سر یه سر هستیم.»

همه ما بهت زده شده بودیم. برخی چشمهایشان پر از اشک شده بود. برناردون خم شد تل لباس را جمع کرد و آنها را زیر بغلش گذارد. اسقف از تخت پایین آمد در حالی که در چشمهایش اشک حلقه زده بود، قبایش را بیرون آورد و بدن برهنه فرانسوا را پوشاند، با آهنگی مغموم و محزون گفت: «فرزندم، چرا چنین کردی. آیا جلو مردم خجالت نمی کشی؟»

فرانسوا با فروتنی پاسخ داد: «نه، پدر بسیار محترم، من فقط از خدا خجالت می‌کشم. مرا ببخش!»

آنگاه خطاب به شخصیتها و به جمعیت گفت: «ای برادران! تا امروز من پییر برناردون را «پدرم» می‌خواندم اما از این پس دیگر نخواهم گفت: پدرم پییر برناردون، بلکه می‌گویم: پدرم، خدایی که در آسمان است و بدین گونه رشته‌یی را کسه پیوند من با زمین بود قطع می‌کنم و بسوی آسمان می‌شتایم که آسمان جایگاه راستین من است. برادران من، این است آنچه خدا به من امر کرده. این است دیوانگی تازه!»

برناردون دیگر نمی‌توانست خودداری کند. دهانش کف کرده بود و با شست‌گرفته بسوی فرانسوا حمله برد اما اسقف فرصت آن را یافت که مداخله کند و بگوید: «تو دیگر هیچگونه حقی بر او نداری. مسیر برناردون برخشم خودت غلبه کن!»

پدر برناردون نگاهی وحشی و بی‌رحم به اطرافش افکند. لبهایش را گاز گرفت تا کفر نگوید. لباسها را زیر بغل محکم گرفت و بیرون رفت و در را پشت سرش سخت بهم کوفت.

آنگاه اسقف رو به من کرد: «برو به باغبان بگو یک دست لباس کهنه به تو بدهد تا به تن فرانسوا کنیم.»

من دویدم و نزد باغبان رفتم و اندکی بعد با یک قبای پر از وصله که روزی متعلق به باغبان بوده است بازگشتم. فرانسوا این لباس را در بر کرد. آنگاه خم شد و دست اسقف را بوسید و بار دیگر رو به شخصیتها و رو به جمعیت کرد و گفت: «برادران من، خدا حافظ، خداوند بر روان‌های شما رحم کند!» اسقف، فرانسوا را تا حیاط کلیسا همراهی کرد. و آهسته به او گفت: «مواظب باش. تو به مرز افراط و مبالغه رسیده‌ای...»

— پدر بسیار مكرم، آخر خدا در همانجا قرار دارد.

اسقف سرش را تکان داد و گفت: «فضیلت و تقوا هم نیاز به اندازه و مرز دارد و گر نه این فضایل به کبر و نخوت مبدل می‌شوند.»

فرانسوا که برای رفتن عجله داشت در حالی که به در نزدیکی می‌شد گفت: «این انسان است که پای‌بند مرز و اندازه است. خدا برتر از حد و مرز است و من خود را بسوی خدا متوجه کرده‌ام.»

اسقف بامهربانی و دلسوزی دست او را گرفت و گفت: «فرزندم، عجله نکن. پیش از اینکه بیایی و مرا ببینی خودت را در پیکار درگیر نکن. من پیر هستم و رنج بسیار برده‌ام. من از راهی گذشته‌ام که امروز تو می‌خواهی بر آن گام نهی

و گمان می‌کنم که در این رهگذر می‌توانم به تو یاری دهم.»
فرانسوا گفت: «پدر بسیار مکرم، خواهی آمد، خواهی آمد تا از دعای
خیر تو برخوردار شوم.»
آنگاه آستانه مقر اسقف را پشت سرگذازد.

من به دنبالش می‌رویم. هنوز ماه طلوع نکرده بود و آسمان ابری روی
شهر تاریک سنگینی می‌کرد. باد مرطوبی می‌وزید، پنداری که در کوهستان
باران باریده است.

کوچه‌ها خلوت شده بودند. در خانه‌ها چراغها را روشن کرده بودند.
ساعت صرف شام فرا رسیده بود. ما مدتی جلو در مقر اسقف ماندیم. کجا برویم؟
در چه جهتی برویم؟ بسوی دشت یا بسوی کوهستان؟ بسوی صحرا یا بسوی
انسانها؟ خدا همه جا بود، چه در دشت و چه در کوهستان و همه جاده‌ها
مقدس بودند.

فرانسوا هنوز انتخابی نکرده بود و در ظلمت شب بی‌حرکت ایستاده بود.
من گفتم: «و حالا، برادر فرانسوا، کجا خواهیم رفت؟»
کودکانه آهسته خندید و پاسخ داد: «به آسمان! مگر ندیدی که ما
زمین را ترک کردیم؟ به راه بیفت، برادر لئون.»
و خودش در جهت کوه «سویازیو» به راه افتاد.

ما از دروازه شمال که رو به صحرایی خلوت داشت از شهر «اسیز» خارج
شدیم. فرانسوا سکوت کرده بود و چون جلوسن راه می‌رفت می‌توانستم در
تاریکی شب ببینم که بدن کشیده‌اش مانند شمشیر جاده را می‌شکافت و قبای
ژنده و گشادش در هرگام باد می‌کند و ماقند بالهای پرنده‌ها صدای خشکی
می‌دهد.

من خسته بودم و گرسنه. ایستادم و نگاهی به شهر اسیز انداختم که در آن
پایین، زیر پاهای من گسترده بود. چراغها هنوز روشن بودند و سروصدای
انسانها و پارس سگها به گوش می‌رسید. ماه، یزیده شده و خون‌آلوده نمایان شد.
فرانسوا که صدای پای مرا از پشت سرش نشنید سر برگرداند و فریاد زد:
«برای چه تردید می‌کنی. هرگز به پشت سرت نگاه نکن. گردو خاک پاهایت
را تکان بده. گردو خاک شهر «اسیز»، گردو خاک پدر و مادرت، گردو خاک
انسانها را!»

پاسخ دادم: «آسوده خاطر باش، برادر فرانسوا. من مشغول همین کار
هستم، گردو خاکها را از خودم می‌تکانم. اما افسوس که خدا نه مرا قهرمان
ساخته و نه بی‌غیرت و برای همین است که تو تردید نمی‌کنی...»

ما به راه ادامه دادیم و فرانسوا تصنیفهای فرانسوی را سوت می‌زد. خوشحال بود. زیرا یک بار دیگر هم از خدا اطاعت کرده بود و در میدان شهر اسب زرقص کفان نام او را فریاد زده بود. با ترک پدر و مادر و باگسستن بندهایی که او را به زمین متصل کرده بود خودش را باز خریده بود و به همان اندازه که این آزمون سخت و دشوار بود اکنون شادی فرانسوا هم عمیق و فراوان بود. از یک جنگل بلوط سبز می‌گذشتیم. ماه از لایلای شاخه‌ها روشنائی رنگ پریده و غمگینش را بر سنگها می‌تاباند. گاه به گاه جغدی بالای سر ما پرواز می‌کرد و در آن حال که فرانسوا مشغول آواز خواندن بود، ناگهان صدای گامهای سنگینی شنیده شد که بسوی ما پیش می‌آمد. صدای فرانسوا قطع شد و من گفتم: «این جنگل جایگاه راهزنان است. ما نابود شده ایم!»

فرانسوا پاسخ داد: «ما چیزی نداریم که از دست بدهیم. نترس.»

صداها با همراه با صدای شاخه‌های شکسته نزدیک می‌شد و ناگهان پنج، شش راهزن رویروی ما قرار گرفتند و چاقوهایشان را در هوا به حرکت درآوردند. دو تن از آنها دستهای مرا گرفتند و دیگران به فرانسوا حمله بردند و فریاد زدند: «تو کیستی؟»

فرانسوا به آرامی پاسخ داد: «من مأمور عالی‌رتبه پادشاه کبیر هستم.»

— اینجا آمده‌ای چه کنی؟

— آمده‌ام تا از برادران راهزنم دعوت کنم که به خدا تسلیم شوند.

یکی از آنها با مشعل روشن پیش آمد و صورت گرسنه فرانسوا، پاهای خون‌آلود و قبای وصله‌دارش را نگاه کرد و گفت: «تو، مأمور عالی‌رتبه پادشاه کبیر هستی؟ تو؟ این ژنده‌پوش؟»

و آنها بدن فرانسوا را واری کردند تا کیسه پولش را بیابند. کاری بیهوده بود. داخل خورجینی راهم که من روی پشتم بسته بودم نگاه کردند اما در آن هم هیچ نیافتند، حتی یک تکه نان بیات. بار دیگر فرانسوا را زیر روشنائی مشعل نگاه کردند و یکی از آنها گفت: «این مرد باید دیوانه باشد. برای هیچ و پوچ خودمان را به زحمت انداختیم.»

یکی دیگر گفت: «کتک مفصلی بهشان بزنیم و بیندازیمشان درخندق. حالا که بیهوده زحمت کشیدیم دمت کم کاری کرده باشیم.»

آنها با شلاقهایشان که دم‌گاو بود ما را بی‌رحمانه کتک زدند. من فریاد می‌زدم چون دردم می‌آمد. اما فرانسوا با هر ضربه شلاق آهسته می‌گفت: «شکر خدا!»

تا اینکه یکی از راهزنان فرانسوا را نشان داد و گفت: «آی بچه‌ها،

این مرد دیوانه نیست... او یک قدیس است.»

یکی دیگر که به نظر می‌رسید رئیس راهزنان است گفت: «تفاوتی ندارد. حالا دیگر حسابشان رسیده شده، بلناشان کنید و بیندازیدشان در خندق.»
آنها شانه‌ها و پاهای ما را گرفتند و مارا به خندق انداختند آنگاه ناسزا گویان و خنده کنان از آنجا دور شدند.

فرانسوا دستش را دراز کرد و پشتم را نوازش کرد و گفت: «برادر لئون آیا درد داری؟»

— آیا می‌خواهی بگویی که تو درد نداری؟ مقاومت تن، حد و مرزی دارد!...

— به تن توهین نکن. به یاد بیاور که گفتیم تن هم می‌تواند یک روز بدل به روان شود. ببین که اکنون چنین شده است. برادر لئون سوگند می‌خورد که من درد احساس نمی‌کنم.

خندق گود بود و ما به دشواری توانستیم از آن خارج شویم. زیرا همینکه به نیمه راه می‌رسیدیم سر می‌خوردیم و دوباره به ته خندق می‌افتادیم. فرانسوا گفت: «جای بدی نیست. ما دنبال سرپناهی می‌گشتیم که در آنجا شب را به سرآریم. خدا آنرا رسانده. خدا کریم است. همینجا بخواهیم و فردا خدا آفتاب را می‌فرستد تا راه را به ما بنماید.»

ما پشت به پشت هم دادیم و قوز کردیم زیرا هواسرد بود. هنوز پشت من از ضربه‌های شلاق می‌سوخت اما به اندازه‌ی خسته بودم که در دم خوابم برد. آیا فرانسوا هم به خواب رفت؟ گمان نمی‌کنم چون در عالم خواب می‌شنیدم که کسی آواز می‌خواند.

روز شد. ما روی چهار دست و پا بالا آمدیم و از خندق خارج شدیم و به راهمان ادامه دادیم. هردو خاشوش بودیم اما گاه از خدا و از هوا و از رستان که بر طبیعت سنگینی می‌کرد سخن می‌گفتیم و هنگامی که از دور یک روستا را دیدیم فرانسوا شادمانه آستین مرا می‌کشید.

— برویم برادر لئون، زود! در برخی از این خانه‌های کوچک روانی وجود دارد که مشتاق رستگاریست. برویم آنرا بیابیم!

ما وارد روستا می‌شدیم و فرانسوا با صدای رسایش فریاد می‌زد: «ای روستاییان نزدیک بیایید! من خبرهای تازه دارم، زود باشید، این خبرها را رایگان توزیع می‌کنم!»

ما در میان راه یک زنگوله‌گردن کوچ پیدا کرده بودیم، فرانسوا از کوچه‌های تنگ عبور می‌کرد و آن را به صدا در می‌آورد. روستاییان، مرد و زن می‌دویدند تا

بدانند ما چه آورده‌ایم که به رایگان توزیع می‌کنیم. آنگاه فرانسوا بالای سنگی می‌رفت و دریاژه عشق سخن می‌گفت: «دوست بسدازیم خدا و انسانها را، خواه دوست باشند و خواه دشمن، پرنده‌ها و زمینی را که لگدمال می‌کنیم.» دریاژه عشق با شور و هیجان سخن می‌گفت و آنجا که کلمات برایش نارسا بودند حق و حق‌گریه می‌کرد. بسیاری از مردم به او می‌خندیدند و دسته‌دیگر متغیر می‌شدند. کودکان بسویش سنگ پرتاب می‌کردند اما برخی پنهانی خود را به او می‌رساندند و دستش را می‌بوسیدند. آنگاه ما می‌رفتیم و در خانه‌ها را می‌کوفتیم و گدایی می‌کردیم. گاه مردم یک‌تکه نان بیات به ما می‌دادند که آنرا می‌خوردیم و از آب چاه می‌نوشیدیم و پس از آن به راه می‌افتادیم تا به روستای دیگری برسیم. روزها و هفته‌ها سپری می‌شدند. من دیگر حساب آنها را نداشتم. زمان به گونه گلوله‌یی بود که از سراسیمگی به پایین می‌غلتید.

منی دادم در کدام شهر کوچکی بود که یکی از دوستان قدیمی فرانسوا که در گذشته با هم شکم‌چرانی کرده بودند او را دید در حالی که میان میدان خرید می‌زد و «کالای تازه‌اش» را عرضه می‌کرد. بهت‌زده دوید و به او گفت: «فرانسوا چرا اینطور شده‌یی، چه کسی ترا به این روز انداخته؟»

فرانسوا تبسم کنان پاسخ داد: «خدا!»

— لباسهای ابریشمی‌ات چه شد، پر قرمز کلاهد و انگشترهای طلایت؟
 — آنها را شیطان به اسانت به من داده بود. همه را به خودش پس دادم.
 دوست فرانسوا قبابی ژنله، پاهای برهنه و سر بی کلاه او را نگاه می‌کرد و چیزی درک نمی‌کرد. و سرانجام با ترحم و دلسوزی‌گفت: «بگو ببینم، از کجا می‌آیی؟»

فرانسوا پاسخ داد: «از آن دنیا.»

— وید کجا می‌روی؟

— به آن دنیا.

— برای چه آواز می‌خوانی؟

— برای اینکه راهم را گم نکنم.

دوستش با حال یأس و نومیدی سرش را تکان داد. به یقین آن مرد جوان قلب مهربانی داشت زیرا دست فرانسوا را گرفت و به من هم اشاره داد که از دنبالشان بروم.

— فرانسوا، دوست قدیمی من، اگر درست فهمیده باشم تو می‌خواهی دنیا را نجات بدهی. اما گوش بده. اکنون زمستان است. بیا به خانه تا من به تولباس گرمی بدهم که از سرما نمیری زیرا اگر بمیری چگونه خواهی توانست دنیا را نجات

— خدا در وجود من است، من سردم نمی‌شود.

دوستش خندید و گفت: «خدا در توست اما این کافی نیست. لباس گرم هم لازم است. تو که نگرانی مبادا گرمی را لگد کنی زیرا نسبت به آن گرم احساس ترحم داری باید به تن خودت هم ترحم کنی. این تن هم یک گرم است. و چون فرانسوا را دو دل دید اضافه کرد: و فراموش نکن که برای نجات دنیا تو به این تن نیاز داری... بدون آن...»

فرانسوا گفت: «حق با توست و استدلالت قویست. بلی، واقعیت این است که من هنوز به تنم نیازمند هستم.»

ما به دنبال این دوست رقتیم تا به خانه‌اش رسیدیم. او مرد ثروتمندی بود. یک روپوش پشمی بلند، یک جفت چارق چوپانسی و یک عصای چوبی به فرانسوا داد و گفت: «اینها لباسهای چوپان من است. تو آنها را بپوش.»

فرانسوا به روپوش نگاه کرد و آنرا پوشید تا آزمایش کند. بلندی‌اش تا قوزک پایش بود. کلاهک لباس را به سرش می‌گذاشت و برمی‌داشت مانند یک کودک می‌خندید و سرانجام گفت: «من خشنود هستم. رنگ این جامه مانند رنگ زمین در پاییز است، رنگ زمین هنگامی که آن را شخص می‌زند و اضافه کرد: روفن! ترا به عشق خدا سوگند به برادرم هم یک چنین روپوشی بده.»

دوستش شاد و راضی به نظر می‌رسید و گفت: «بامزه است اگر به خاطر این لباسها که من به تو دادم و تو آنها را به عنوان جامه کشیشی در بر می‌کنی نام من در خاطر مردم باقی بماند! آیا تو هم نیت داری که مانند «قدیس-بنوا»^۲ فرقه‌یی برای کشیشها به وجود آوری؟»

— من یا خدا؟ باید از او پرسید. من همه چیز را از او می‌پرسم!
او به کناری رفت، لباسهای تازه را پوشید و قطعه طنابی را که در حیات به دست آورد دور کمرش بست. در این فاصله دوستش یک روپوش دیگر هم برای من آورد. من هم آن را پوشیدم و مانند فرانسوا یک تکه طناب دور کمر بستم. پشتم گرم شد. روفن خورجینم را گرفت و به زیر زمین رفت آنرا از خواروبار پر کرد. فرانسوا دستش را به سوی دوستش دراز کرد و گفت: «این دست خاکی را بگیر!» دوستش لبخند زد و فرانسوا ادامه داد: «دوست خیلی عزیزم. خدا کند که روزی با این جامه وارد بهشت شوی. به امید دیدار آینده!»
روفن خنده کنان گفت: «در کجا، در بهشت؟»

1. Ruffin

2. Saint - Benoit

— نه، به هیچ وجه. در همین دنیای خاکی. خدا کند که روزی تو هم راه شادی کامل را در پیش بگیری.

ما به راه خودمان ادامه دادیم. آسمان ابری بود و هوا سرد. فرانسوا خنده کنان گفت: «بی بینی، هنگامی که ما دیگر به فکر خوردن و لباس پوشیدن نیستیم خدا به این مسائل فکر می کند و روفنی را سر راه ما قرار می دهد تا یک خورجین خواربار و دو روپوش پشمی به ما بدهد.»

*

در حالی که به سوی شرق راه می پیمودیم لباسهای تازه بی را که به تن کرده بودیم با شادی کود کانه تحسین می کردیم. انگار که زره پوشیده ایم و عازم جنگ هستیم. فرانسوا گفت: «هیچ شادی بالاتر از این نیست که انسان از اراده خداوند پیروی کند. برادر لئون می دانی چرا؟»
— از کجا بدانم؟ تو روشنم کن.

— زیرا ما در اعماق وجودمان همان را می خواهیم که خدا می خواهد. قط خودمان از آن بی خبریم، اما خدا در ما حلول می کند، روانمان را بیدار می کند و آنچه را که آرزو دارد به او می نماید... بدون اینکه این روان خود بداند و همه راز در همین است. اطاعت از اراده خدا چیزی نیست جز اطاعت از پنهانی. ترین اراده های خود ما. پس می بینی که در اعماق وجود ناشایست ترین انسانها یک خدمتگزار خدا نهفته است.

— پس برای همین بود که تو کلیسای قدیس-دسپین را باز ساختی؟ آیا این یکی از خواستهای پنهانی و ناشناخته تو بوده است که خداوند به خوابت آمده و آنرا برتو فاش ساخته است؟ آیا برای همین بوده است که تو پدر و مادرت را ترک کردی؟

— به یقین. و برای همین است که تو هم همه چیز را ترک کرده بی تا از دنبال من بیایی.

— اما گاه ما در عین حال چند خواست داریم. و من نمی دانم چگونه از میان آن همه خواست، خواست خدا را باز شناسیم.
فرانسوا آهی کشید و پاسخ داد: «آنکه از همه دشوارتر است خواست خداست.»

از دور صدای رعد به گوش می رسید و هوا بوی باران می داد.
— و اکنون برادر فرانسوا بگو که عمیق ترین خواست تو چیست؟ آیا می توانی خودت آنرا کشف کنی، پیش از آنکه خداوند آن را فاش سازد؟
فرانسوا سرش را پایین انداخت و بار دیگر آه کشید و سرانجام گفت:

«افسوس! نه، نمی‌دانم. از آنچه که نمی‌خواهم بخوبی آگاهم اما نمی‌دانم آنچه می‌خواهم چیست؟»

— برادر فرانسوا بگو آنچه که تو نمی‌خواهی چیست و از چه نفرت داری و از چه بیش از همه چیز دیگر می‌ترسی. ببخش که چنین پرسشی می‌کنم. فرانسوا لحظه‌بی تردید کرد. دهانش را باز کرد و دوباره بست و سرانجام تصمیم گرفت: «گوش کن، به عنوان مثال باید بگویم جذامیها را دوست ندارم. نمی‌توانم آنها را ببینم. به محض آنکه زنگوله‌هایشان را به صدا می‌آورند تا عابری را از حضور خودشان با خبر سازند من سدهوش می‌شوم. خداوند، مرا عفو کن، در این دنیا از هیچ چیز بیش از جذامیها نفرت ندارم.»

به زمین تف انداخت و به درختی تکیه داد، زیرا دلش بهم می‌خورد. لحظه بعد آهسته گفت: «روان آدمی خبیث، ضعیف و تیره‌بخت است. خداوند اکی به آن رحم می‌کنی و کی آن را نجات می‌دهی؟»

باران باریدن گرفت. ما کلاهکهایمان را بالا کشیدیم و قدمهایمان را کشیده‌تر کردیم تا هر چه زودتر به نزدیک‌ترین روستا برسیم. دختر جوانی از کنارمان گذشت، سلام کرد و گفت: «ای قدیسین خدا، مرا دعا کنید.»

فرانسوا دستش را روی قلبش نهاد و بی‌آنکه سرش را بلند کند به سلامش پاسخ داد. دختر جوان زیبا و خوش اندام و سلیح بود. من پرسیدم: «برادر، چرا سرت را بلند نکردی که او را نگاه کنی؟»

پاسخ داد: «چگونه می‌توانم به‌صورت نامزد مسیح چشم بیندازم؟»

ما همیشه در صحراها، غمگین و دل‌تنگ راه می‌پیمودیم و ذیرواحی را نمی‌دیدیم. شب شله بود و باران هر چه بیشتر شدت می‌یافت. من گفتم: «غاری پیدا کنیم و به درون آن پناه ببریم. خدا نمی‌خواهد که اکنون دورتر برویم.»

— برادر لئون، راست می‌گویی، خدا نمی‌خواهد که ما دورتر برویم. بنابراین ما هم چنین چیزی را نمی‌خواهیم!

پس از مدتی جستجو در دامنه کوه غاری کشف کردیم. داخل غار شدیم و فرانسوا با رضایت در آنجا دراز کشید و گفت: «خدا باران را می‌فرستد اما کلاهکها را هم می‌فرستد و هنگامی که باران شدت می‌کند، او غاری هم سر راهمان قرار می‌دهد.»

من گفتم: «چه فرزانی و چه خردی!»

فرانسوا گفته‌ام را تصحیح کرد: «چه مهربانی و چه رحمتی!»

خورجین را باز کردم و مقداری از خوارباری را که روغن داده بود بیرون آوردم. پس از صرف شام درحالی که از خستگی به‌حال مرگ بودیم پشت به پشت

هم دادیم که به خواب برویم. افسوس، من چندان غمی نداشتم که از بابت آن نتوانم به خواب بروم. اما فرانسوا همه شب بیدار ماند. سحرگاهان به من نوک باز و گفت: «بیدار شو، آفتاب طلوع کرده!»
من که نیمه خواب بودم پاسخ دادم: «هنوز هوا تاریک است، چرا این همه عجله داری؟»

— برادر لئون این من نیستم که عجله دارم، اوست! برخیز!

من برخاستم و پرسیدم: «آیا خواب دیده‌ای؟»

— نه، همه شب نتوانستم بخوابم. با طلوع آفتاب چشمهایم را بستم و به خدا التماس کردم: «خدایا کاری کن که بخوابم. من یک کارگر هستم. کارگرتو. هر چه تو امر کردی انجام دادم. کلیسای قدیس - دمیین را باز ساختم. در میان میدان رقصیدم و اسباب مسخره مردم اسپزشدم. دست از پدر و مادرم برداشتم. پس چرا نمی‌گذاری بخوابم؟ دیگر از من چه می‌خواهی؟ آیا آنچه کردم کافی نیست؟». «نه کافی نیست!»

برادر لئون سوگند می‌خورد که خواب نبودم و این یک رؤیا نبود. همه چیز ممکن است رؤیا باشد: تو و من، این غار و باران. با این وجود، این صدا نه رؤیا بود و نه آن را در خواب شنیدم. با وحشت و هراس فریاد زدم: «آیا اینها کافی نیست؟ دیگر از من چه می‌خواهی؟» پاسخ رسید: «برخیز روز شده است. به راهت ادامه بده. به خاطر تو باران را قطع می‌کنم. به راهت ادامه بده و آنگاه صدای زنگوله‌بی‌خواهی شنیدی. صدای زنگوله یک جذامی‌را. من او را بسوی تو می‌فرستم. تو خودت را روی او بینداز و دهانش را ببوس. می‌شنوی؟ انگار که حرفهای مرا نمی‌شنوی. چرا پاسخ نمی‌دهی؟» دیگر نتوانستم تحمل کنم و فریاد زدم: «تویک پدر نیستی! تو انسانها را دوست نداری. تو قادر و توانایی و با بی‌رحمی با ما بازی می‌کنی. هم اکنون هنگامی که به رفیق می‌گفتم نمی‌توانم جذامیها را تحمل کنم سختم را شنیدی و بی‌آنکه مهلت بدهی می‌خواهی مرا به آغوش یک جذامی بیندازی. پس برای این موجودات بیچاره انسانی که می‌خواهند بسوی تو بیایند راه آسان‌تری وجود ندارد.» آنگاه صدا بی‌آنکه توضیحی بدهد گفت: «نه، راه دیگری وجود ندارد.»

من گوش می‌دادم و می‌لرزیدم و با احساس ترحم عمیقی نسبت به فرانسوا که ترسان و وحشت‌زده، تلوتلوخوران از جا برخاسته بود و به خارج غار نگاه می‌کرد گفتم: «و اکنون...»

اما او نشنید و من تکرار کردم: «و اکنون...»

رو به من کرد، ابروانش را دوهم کشید و گفت: «یعنی چه اکنون؟ اکنونی»

وجود ندارد، برخیز برویم و او را پیدا کنیم.»

— کی را؟

فرانسوا صدایش را پایین آورد و آهسته گفت: «جذامی را...» و من احساس کردم که بدن وحشت زده اش می لرزد.

از غار خارج شدیم. خورشید بالا می آمد. باران قطع شده بود. ابرها در آسمان می غلتیدند و چنان فرار می کردند انگار که نفخه خدا آنها را بیرون رانده بود. از هر برگ درخت یک قطره آب آویزان بود و برق می زد و در هر قطره آب یک رنگین کمان منعکس بود.

ما به راه افتادیم و جاده بی راهی را که به دشت پایان می گرفت در پیش گرفتیم. دشت هنوز پوشیده از مه صبحگاهی و در خواب بود. فرانسوا، با گامهای کشیده پیشاپیش من راه می پیمود.

آفتاب از فراز کوه نمایان شد و زمین را گرم کرد. در آن پایین و در پس درختهای کج شهر بزرگی گسترده بود.

— این شهر کجاست؟

— برادر فرانسوا، من هم دیگر نمی دانم کجا هستم و همه چیز به نظر تازه می رسد. شاید شهر راون باشد...

ناگهان فرانسوا که رنگش سخت پریده بود متوقف شد و بازوی مرا گرفت و زیر لب گفت: «صدای زنگوله ها...»

او راست می گفت زیرا در آن لحظه من هم از دوردست صدای زنگوله ها را شنیدم، ما متوقف شدیم.

فرانسوا می لرزید.

زنگوله ها هر چه بیشتر نزدیک می شدند.

رفیقم در حالی که به من تکیه کرده بود با لکنت گفت: «او رسید...»

من کمر بندش را کشیدم و گفتم: «برویم، فرار کنیم.»

— فرار کنیم برای اینکه به کجا برویم؟ برای اینکه از اراده خدا فرار

کنیم؟ چطور؟ این غیر ممکن است، ای برادر لئون بدبخت.

— از راه دیگری برویم.

— در هر راهی که باشد یا جذامیها رو برو خواهیم شد. خواهی دید که

همه راه ها پر از جذامی خواهد شد و آنها ناپدید نمی شوند مگر هنگامی که ما خود را در آغوش آنها بیفکنیم. بنابراین، دلت را قرص کن. ما به راهمان

1. Ravenne، شهری در ایتالیا که آب راهی آنرا به دریای آدریاتیک وصل می کند

و دارای آثار تاریخی بسیار است.

ادامه می دهیم!

اکنون دیگر زنگوله‌ها خیلی نزدیک ما، در پشت درختها به صدا در می‌آیند. من گفتم: «برادرم فرانسوا، جرأت داشته باش. خداوند به تو نیروی پایداری خواهد داد.»

اما در این لحظه او خود جهت صدا را گرفته بود و به پیش می‌رفت. اندکی بعد جذامی ظاهر شد در حالی که یک چوب‌دست زنگوله‌دار را مرتب تکان می‌داد. فرانسوا آغوشش را باز کرده بود و می‌دوید ولی همینکه جذامی به او نگاه کرد بی‌اختیار ایستاد و فریاد دلخراشی برآورد. زانوهایش خم شدند. آیا از ترس بود یا از شدت خستگی و فرسودگی نمی‌توانست پیش برود؟ من هم جلو رفتم و با نفرت به جذامی نگاه کردم. نیمی از بینی او گندیده بود، دستهایش ناقص شده بودند و دهانش یک زخم پر ترشح بود.

فرانسوا خودش را به روی او انداخت، در آغوشش فشرد و لبهایش را بوسید. آنگاه با قبای کشیشی‌اش او را پوشاند؛ جذامی را روی دست گرفت و و بسوی شهر راه افتاد. آهسته و آرام حرکت می‌کرد. به یقین در نزدیکی شهر جذام‌خانه‌یی وجود داشت و می‌خواست او را به آنجا ببرد.

من با چشمهای پر از اشک فرانسوا را دنبال می‌کردم. خدا دل‌سخت است. در قبال انسانها خیلی دل‌سخت و بی‌رحم است. درباره آنچه چند ساعت پیش فرانسوا به من گفته بود فکر می‌کردم: «ازاده خدا همان عمیق‌ترین ازاده ماست که از آن بی‌خبریم!» نه این راست نیست! برعکس خدا به ما می‌گوید: «تو از چه بیش از همه چیز نفرت داری؟...» این درست همان است که من از آن خوشم می‌آید. تو از این بدت می‌آید؟ خیلی خوب، من از آن بیش از همه چیز دیگر خوشم می‌آید! و بدینسان بود که فرانسوای بدبخت ناچار شد این جذامی را ببوسد و هم اکنون او را روی دست بگیرد و با خود بیاورد.

اندکی پیش از ظهر قطره‌های درشت باران شروع به باریدن کرد. ما به شهر نزدیک می‌شدیم. ناگهان شهر که با برجهای بلند و کلیساها و خانه‌هایش زیر آفتاب می‌درخشید در برابر ما ظاهر شد.

فرانسوا ایستاد. خم شد و قبای که جذامی را با آن پوشانده بود پس زد و فریاد بلندی کشید: کسی روی دستش نبود!

سرش را چرخاند نگاهم کرد، کوشید تا چیزی بگوید اما انگار که لبهایش فلج شده بودند. صورتش در آتش تندی می‌سوخت. ریش و بینی و دهانش میان شعله‌ها ناپدید شده بودند.

به خاک افتاد، آنگاه، صورتش را روی زمین نهاد، آنرا بوسید و به گریه

افتاد. منکه در کنارش ایستاده بودم سخت می لرزیدم. پس او یک جذامی نبود بلکه خود مسیح بود که از آسمان به زیر آمده بود تا فرانسوا را آزمایش کند! یک روستایی که از آنجا عبور می کرد و او را دید که زیر باران آن چنان کوفته و گریان و درمانده سر به خاک می ساید ایستاد و گفت: «چرا گریه می کنی؟ چه اتفاقی روی داده؟ آیا راهزنان به او حمله کرده اند، شاید کتکش زده باشند؟» من پاسخ دادم: «نه، اینها نیست. همین الان مسیح از آسمان به زمین آمد و برادرم او را دید و اکنون از شدت شادی می گریه.»

روستایی شانه هایش را بالا انداخت، بنا کرد به خندیدن و انگار که عجله داشت و فوری دور شد.

سرانجام فرانسوا چشمهایش را گشود. به آسمان پوشیده از ابر و به بارانی که آهسته می بارید نگاه کرد. آنگاه رو به من کرد و چون قادر به سخن گفتن نبود به رویم لیخند زد. پس در میان جاده من کنارش نشستم، او را در آغوش کشیدم، صورتش را نوازش کردم تا مگر اثر این صاعقه الهی را تسکین دهم؛ صاعقه ای که وجود او را سوزانده بود.

بی آنکه کلمه ای بزرزان آوریم، من دست به گردن او انداخته بودم و نمی دانم چند ساعت در آن حال ماندیم. اما می دانم هنگامی که از جا برخاستیم تقریباً شب شده بود.

فرانسوا زبانش باز شده بود: «برادر لئون دیدی؟ فهمیدی؟»

— برادر فرانسوا دیدم. دیدم، اما فقط یک چیز فهمیدم: اینکه خدا یا ما بازی می کند.

— اما بین من چه فهمیدم: اگر لب همه جذامیها، معلولین و گناهکاران را ببوسیم...

او خاموش شد زیرا جرأت نمی کرد اندیشه اش را به زبان آورد.

— ادامه بده، مرا در ایهام نگذار...

یک لحظه طولانی به سر آمد و سرانجام فرانسوا که می لرزید به سخن ادامه داد: «... همه اینها: جذامیها، معلولین و گناهکاران اگر روی لبشان بوسیده شود، خدایا مرا ببخش، تبدیل به مسیح می شوند.»

*

هنگامی که ما به آن شهر بزرگ رسیدیم — که همان شهر «راون» بود — هوا تاریک شده بود اما هنوز می توانستیم درختهای کاج انبوه و برجهای گرد آن را در نیمه تاریکی تمیز بدهیم. نسیم دریا به تنهای ما می وزید و خنکمان می کرد.

فرانسوا گفت: «راون، شهریست شریف، پراز کاخها و کلیساها و پیروزی،
من از آن خوشم می‌آید.»

پیشنهاد کردم که: «زمستان را اینجا بگذرانیم. موسم باران آغاز شده
است، سطح آب رودخانه‌ها بالا آمده است و هیچ کجا نمی‌شود رفت. برادر-
فرانسوا در اینجا هم مانند جاهای دیگر روانهایی یافت می‌شود که منتظر تو
هستند.»

ما نمی‌توانستیم دورتر برویم. خیلی خسته بودیم. بنابراین در خارج شهر،
مقابل صومعه معروف آپولینرا مقدس توقف کردیم. اما درهای صومعه را قفل
کرده بودند و هرگز شبانگاه در صومعه راه روی کسی باز نمی‌کنند. باران سیل‌آسایی
هم باریدن گرفته بود.

فرانسوا گفت: «ما امشب همینجا مقابل در می‌خوابیم و فردا بامداد اگر
خدا بخواهد وارد صومعه می‌شویم تا نماز بخوانیم.»
ناگهان احساس کرد که گرسنه است و پرسید: «برادر لئون در خورجین
چیزی هست؟»

— هیچ برادر، هیچ. فقط زنگوله در خورجین است. امروز ما از یک روستا
هم عبور نکردیم. آیا گرسنه هستی؟
— صبر می‌کنم تا فردا شود. شهر بزرگ است. بالاخره در جایی یک تکه
نان برای ما پیدا می‌شود.

مقابل در چمباتمه نشستیم و بهم تکیه دادیم زیرا هم خیس بودیم و
هم هوا سرد بود.

— برادر فرانسوا روشنم کن. من همواره نزد خودم این پرسش را مطرح
کردم اما هرگز برای آن پاسخی نیافته‌ام: کدام درست است؟ مردمی که هرگز
درخواست صدقه نمی‌کنند و اگر کسی به آنها احسانی کند رد می‌کنند؟ یا آنها که
درخواست نمی‌کنند اما اگر کسی چیزی داد می‌گیرند؟ و یا آنها که درخواست
می‌کنند؟

— برادر لئون، فروتنی مقدس ایجاب می‌کند که دست دراز کنی، صدقه
بخواهی و آنرا قبول کنی. بقیه دیگر غرور و تکبر است. ثروتمندان به تنگدستان
مدیون هستند و آنها باید دین خودشان را ادا کنند. اکنون دیگر از خودت
پرسش نکن و بخواب. تو خسته هستی و منم خسته‌ام. شب بخیر!
بخوبی می‌دیدم که فرانسوا عجله دارد که با خدا تنها بماند.

۱. APollinaire، شاعر لاتن و اسقف شهر معروف «کلرمون فران» در فرانسه که
به سال ۴۳۰ در شهر لیون تولد یافت.

چشمهایم را بستم و همه شب به نظرم می رسید که توبه به نوبه صدای خنده و گریه او را می شنوم.

فردا با سداد مقابل در ماندیم و منتظر شدیم که کشیش دربان بیاید در را باز کند. از پشت درها می توانستیم با مدادی، باغ پرگل را با درختهای غار و سرو آن ببینیم. حجره هایی که طاقشان گنبدی بود در هر چهار طرف باغ قرار داشتند. در وسط چاه آب با طوقه مرمری و در انتهای باغ کلیسای شهسور آن دیده می شد. این کلیسا توسط کارگران ماهری که از خاور آمده بودند ساخته و تزیین شده بود.

آفتاب نمایان شد و همراه آن یک پیرسرد معلول هم با ریش سفید جمعد و با پای برهنه دیده شد. او دربان بود. دهان بی دندانش مدام می جنیید. همینکه ما را دید چهره اش گرفته و خشن شد و با خشم گفت: «آیا گدا هستید؟ صومعه برای شما تنبلیها و بیکاره ها نان ندارد!»

فرانسوا با سلاست پاسخ داد: «پدر دربان! ما بیکاره و تنبل نیستیم. ما هم کاری کنیم. ما کلیدهایی داریم، درها را می بندیم و باز می کنیم.»
— گناهکاران! کجا را می بندید و باز می کنید؟

— دوزخ را!

— دوزخ را؟

— بله دوزخ را؛ قلبان را!

دربان مانند یک سگ موذی زیر لب غرغری کرد اما چیزی نگفت. کلیدش را در سوراخ قفل گرداند و در را باز کرد. ما داخل شدیم. کشیشها در حجره هایشان نبودند. زیرا مراسم دعای صبحگاهی آغاز شده بود. صدای آواز خیلی ملایمی به گوش می رسید. دیگر روشنائی روز وارد دیر شده بود و پرندگان بیدار شده بودند. کشیش کوتاه قدی روی چاه خم شده بود و آب بیرون می کشید. دو سروکه مانند لیزه باریک و کشیده بودند چون دو ملک مقرب در طرفین کلیسا نهبانی می کردند. یک درخت انبوه غارکه در وسط حیاط قرار داشت، فضا را معطر می کرد.

فرانسوا برگی چید و آن را بوسید و برگ را چون یک شمع روشن به دست گرفت. در کلیسا را فشار داد و باز کرد و وارد شد. من تشنه بودم و منتظر شدم تا آن کشیش کوتاه قد سطل را از چاه بیرون بکشد. پس از اینکه آب نوشیدم و عطشم رفع شد خدا را شکر گفتم که به ما تشنگی داد و پس آنگاه آب را.

وارد کلیسا شدم. بویی به شام می رسید. کشیشها بر کرسیهایشان قرار گرفته بودند و نماز می گذاردند. از شیشه های رنگی قرمز و آبی و سفید، نور

می‌تایید. فرانسوا را دیدم که روی سنگفرش زانو زده و در حال جذب چشم به بالای محراب دوخته.

مسیر نگاهش را دنبال کردم... خداوندا چه معجزه‌ای! آیا این بهشت بود؟ یک معرق‌کاری عظیم به‌رنگ سبز و سفید و طلایی، آپولینر مقدس را نشان می‌داد که شغل طلایی به‌دوش داشت و دست‌ها را به آسمان بلند کرده بود و دعا می‌خواند. چه شاخ و برگ‌های سرسبزی، چه طراوتی، چه آرامشی! چه صفایی، چه چمن سبز و لطیفی! در زندگی جاودانی روان می‌تواند روی این چمن چراکند!

با همه‌کنندگنی‌ام احساس کردم که منقلب شده‌ام. کنار فرانسوا زانو به‌زمین زدم و اشکم جاری شد.

او خیلی آهسته‌گفت: «ساکت شو. گریه نکن، خنده نکن، حرف نزن، خودت را متمرکز کن.»

نمی‌دانم چگونه کلیسا را ترک کردیم و حتی به‌یاد ندارم که کشیشها به ما لقمه نانی دادند یا نه؟ و باز یادم نیست چگونه وارد شهر شدیم. تنها یادم می‌آید که همه‌طول شهر را زیر پا گذاریم، مردم و برجها و کاخها را تماشا می‌کردیم؛ آسا سوای یک چمن سبز که قدیمی در میان آن ایستاده و گوسفندهای سفیدی شادمانه او را دور کرده‌اند تا سلامش بگویند، چیز دیگری نمی‌دیدم.

طرفهای شب در یک میدان وسیع توقف کردیم. در میان میدان یک مجسمه مسیح بود که میثی را به‌دوش داشت، همان میثی دورافتاده ازگله را که به آغل باز می‌گرداند. صنعتگران کارگاه‌هایشان را می‌بستند. دخترها و پسرهای جوان از محله‌های شهر به میدان می‌آمدند تا با یکدیگر دیدار کنند، بازار قطع شد و هوا، پاک و صاف و سرشار از عطرکاج بود. فرانسوا زنگوله را بیرون آورد تا مردم را خبر کند اما نظرش برگشت. فکر و حواسش جای دیگری بود. زنگوله را سرچایش گذارد، روی زمین نشست. رفت و آمد جمعیت را نگاه می‌کرد.

من هم کنار او چمباتمه زدم. ناگهان رو به‌من کرد: «برادر لئون، پنداری آن چمن سبزی را که آپولینر مقدس و گوسفندها و فرشته‌ها یعنی شبانه‌های آسمانی بر آن می‌گذشتند یک بار دیگر دیده بودم. کجا؟ کی؟ سی‌کوشم که به‌یاد بیآورم اما موفق نمی‌شوم. آیا آن را در خواب دیده بودم؟»

ساکت شد اما ناگهان شادمانه کف زد و گفت: «شکرخدا! پیدا کردم. ساعتها بود که از این فکر ناراحت بودم.»

چهره‌اش درخسیدن گرفت. چشمهایش پر از زرد بود. با خوشحالی آهسته می‌گفت: «من آن را در قلمب دیده بودم.»

غروب شده بود و هرچه تاریک‌تر می‌شد، فریادهای شهر آشکارتر به گوش ما می‌رسید. شهر مانند یک غول سیرکه سرهای بی‌شمار و دهانهای بی‌شمار داشت با سگها و گربه‌ها و چنگها و گیتارها در تاریکی خوابیده بود. می‌خندید و پارس می‌کرد و شیشه می‌کشید و آواز می‌خواند و ناگهان، هنگامی که در ظلمت شب غرق شدیم به‌نظم رسید که مجسمه میان میدان تغییر شکل می‌دهد. این دیگر میش نبود که مسیح به‌دوش داشت بلکه شهر «راون» بود. فرانسوا که متوجه شد من به‌مجسمه خیره شده‌ام پرسید: «به‌چه فکر می‌کنی؟»
— من فکر می‌کنم این میش نیست که مسیح به‌آغل می‌برد بلکه شهر «راون» است.

— نه، برادر لئون، آن شهر «راون» هم نیست بلکه تمامی جهان است. باز هر دو ساکت شدیم و در این لحظه یک پیرمرد درشت‌اندام که خشن و وحشی می‌نمود آمد مقابل ما و ایستاد. ریش دراز و سفیدش جعدهای ریز داشت ولی سبیلش را تراشیده بود. در پرتو فانوس میکدها توانستیم صورت سوخته‌اش را که جای زخمهای عمیق داشت ببینیم. کنار ما نشست و از ما پرسید: «معذرت می‌خواهم. آنچه هم اکنون گفتید مرا خوش آمد. از امروز بامداد متوجه شدم که شما با خورجین خالی و بی‌آنکه کلمه‌یی به‌زبان آورید در شهر سرگردان هستید. نمی‌دانم شما چه‌گونه انسانهایی هستید؟ آیا‌گدا هستید؟ نه، فقط‌گدا به‌نظر می‌رسید. بیکاره و تنبل هستید؟ از قدیسین هستید؟»

فرانسوا زد به‌خنده، دستش را بلند کرد و مجسمه مسیح را نشان داد و گفت: «نگاه کن، ما میشهای گمشده‌یی هستیم و همه جا دنبال مسیح می‌گردیم. اما پیرمرد این مسیح نیست که در جستجوی ماست، ما هستیم که او را جستجو می‌کنیم.»

پیرمرد بالحن نیشدار کنایه‌آمیزی گفت: «فکر می‌کنید که در اینجا در شهر «راون» آنرا پیدا می‌کنید؟»

— آیا او همه جا حاضر نیست؟ چه‌بسا که لطف کند و در شهر راون بر ما ظاهر شود!

پیرمرد سرش را که از یرف پیری سفید شده بود تکان داد. آهسته ریشهایش را نوازش کرد صدایش را پایین آورد و گفت: «من هم در گذشته او را جستجو کردم و سرانجام یافتمش. او در تب یک جنگ بود. جنگی که خیلی دور در آن سوی دنیا روی می‌داد. و به‌سیمای یک انسان، به‌سیمای یک شاه

بزرگ برمن نمودار شد.»

آهی از سینه پرآورد و ما احساس کردیم که دلش از یاد غمی ریش شده است. فرانسوا به او نزدیک شد و دست روی زانویش نهاد و گفت: «پیرمرد ترا به عشق خدایی که بالای سر ماست سوگند می‌دهم. به ما بگو چگونه او را دیدی؟ به ما یاری کن تا ما هم او را بیابیم!»

پیرمرد سر به زیر انداخت و لحظه‌یی دراز خاموش ماند. نمی‌دانست داستانش را از کجا آغاز کند. دهانش را باز می‌کرد و می‌بست بی‌آنکه چیزی بگوید و سرانجام گفت: «در آنجا بود: در خاور زمین، در شهر مقدس اورشلیم، اکنون بیست سال از آن تاریخ می‌گذرد. دنیای شگفتی بود: دنیای خاور زمین. در آنجا عطرهاى خوش و بوهای بد با هم مخلوط می‌شوند. در آن دیار هم درخت نخل دیده می‌شود نظیر آنچه در تصاویر مقدس نقاشی شده و هم درختهای عجیب‌تر دیگری، درختهایی که بارشان نوعی انگور است که خوشه‌های آن به اندازهٔ قد یک انسان است. زنها مانند اشباح از سر تا پایشان را می‌پوشانند. کف دست و کف پایشان و همچنین ناخنهای پا را قرمز می‌کنند، پایی که هرگز به کسی نشان داده نمی‌شود. ما لباس زنهایی را که اسیر کرده بودیم بیرون آوردیم و به این موضوع پی بردیم. و مردها... مردها هنگامی که بر اسبهایشان می‌نشینند پنداری با این اسب یک وجود می‌شوند و دیگر نمی‌توان را کب را از از مرکوب تمیز داد: دو سر و شش پا اما یک موجود. شاه آنها، سلطان صلاح‌الدین که یک دلیر راستین بود. لباسش از مروارید و طلا بود و می‌توانست هنگامی که اسب چهار نعل می‌دوید بر آن سوار شود. کاخش پر از فواره و خنجر و زن بود. او روی مقبرهٔ مقدس می‌نشست، پاهایش را رویهم می‌انداخت و در حالی که سبیل‌هایش را می‌جوید جامعهٔ مسیحیت را تهدید می‌کرد.»

فرانسوا آهی کشید و گفت: «خداوند! چه ننگی! ما به‌جای آنکه شتاب کنیم و بسوی مقبرهٔ مسیح برویم و آن را نجات دهیم، اینجا در شهر راون بی‌کار مانده‌ایم، ول می‌گردیم و گدایی می‌کنیم! برخیز، برادر لئون برخیز برویم. منتظر چه هستی؟ اگر می‌خواهی روانت را نجات دهی باید از نجات مقبرهٔ مقدس آغاز کنی!»

من پاسخ دادم که: «اگر تو می‌خواهی مقبرهٔ مقدس را رها کنی نخست باید روان خودت را رها کنی!»

پیرمرد سرش را تکان داد و گفت: «آه از این جوانها! می‌پندارند برای فتح کردن دنیا کافیست که بخواهند دنیا را فتح کنند و من هم در گذشته چنین تصور می‌کردم. یک پدو مرتب و سر به‌راه خانواده بودم. سزرعه و گاو و

یک اسب سفید داشتیم که آنرا چون فرزندی دوست می داشتیم. همه چیز را رها کردم و تنها اسب را با خودم بردم... یک صلیب سرخ بزرگ به پشت پیراهنم دوختم و برای آزاد کردن مقبره مقدس به راه افتادم.»

دوباره خاموش شد و دستش را به نشانه ناتوانی حرکتی داد و گفت: «نمی-دانم از کجا آغاز کنم. هنوز مغزم پر از دریاها و صحراهاست!»

و چنین ادامه داد: «بنابراین بسوی هدفم که بیت المقدس بود راه افتادم. گاه با کشتی سفر می کردم و گاه با اسب. با تعداد بی شماری آدمهای عجیب و غریب، خشن و وحشی، با نژادها و زبانهای گوناگون برخوردیم... همچنین شهر ناسی قسطنطنیه، بلکه شهرها را دیدم که میان دو قاره آسیا و اروپا خوابیده است... باورم نمی شد! رؤیاهای آدمی در برابر اینهمه زیبایی هیچ است! مغز انسان قادر نیست که اینهمه شگفتی را جسم کند و خواب ضعیفتر از آن است که بتواند چنین عوالمی را به چشم انسان آورد. چه کاخها و چه کلیساهای باشکوهی که دیدم! چه جشن ها و چه زندهایی!... خداوند! مرا ببخش! باید بگویم که مقبره مقدس را فراموش کرده بودم و از این سو به آن سو می رفتم بی آنکه چشمهایم سیر شوند. هنگامی که سرانجام به بیت المقدس رسیدم، مقبره مسیح به دست مسیحیها افتاده بود و شاه...»

در اینجا مشقت کرد و ریشهایش را گرفت و صورتش را با آنها پوشاند آنگاه پس از لحظه ای خاموشی گفت: «شاه بیت المقدس جوانی بود که در حدود بیست و سه سال داشت. او را «بودوئن» می نامیدند. اما او یک موجود انسانی نبود. نه، یقین دارم که نبود... آیا اتفاقاً همان کسی نبود که من در جستجویش بودم؟ — استغفرالله، خدایا مرا ببخش — هنگامی که برای نخستین بار دیدمش از نفرت بر خود لرزیدم. آن روز مسلمانان برای بازگرفتن بیت المقدس دست به حمله تازه ای زده بودند. شاه امر کرده بود که شیپور جمع باش بزنند. ما هم زره هایمان را پوشیده بودیم، پرچمهایمان را به اهتزاز در آورده بودیم و هزارها تن، برخی سوار بر اسب و برخی پیاده در دشت گرد آمده بودیم و منتظر این حمله بودیم.

و در این هنگام بود... خدایا چگونه آن را به یاد آورم بی آنکه دلم از غم ریش شود؟ در این هنگام بود که برای نخستین بار او را دیدم! و در آن لحظه دریافتم که روان انسانی خود خداست و همه وجود خدا در درون آدمی جایگزین است و نیازی نیست به اینکه او را در آن سوی جهان جستجو کنیم زیرا کافیت که به درون خود بنگریم.

۱. Baudoin، نام بسیاری از شاهان بیت المقدس، بودوئن اول (متولد ۱۱۷۱ میلادی) فرمانده جهادمین جنگهای صلیبی بود.

پادشاه روی تاپوتی خوابیده بود. صورتش گندیده بود و به دست و پایش انگشتی دیده نمی شد. تازه کور هم بود، جذام چشمهایش را خورده بود. چون خیلی نزدیک تابوت بسودم، می خواستم او را ببینم. به رویش خم شدم اما چنان بوی تعفن می داد که ناچار سوراخهای بینی ام را گرفتم.

از این بدن جز سستی گوشت گندیده برجای مانده بود اما در این گندیدگی روان شاه، ابدی و جاویدان استوار مانده بود. چگونه در میان اینهمه عفونت خدا دلش بهم نمی خورد؟

در آن سوی «دریای مرده» در صحرا، سلطان سهمگین، قلعه تسخیرناپذیری را محاصره کرده بود. شاه در رأس سپاه و زیر آفتاب و گرمای طاقت فرسا از صحرا عبور کرده بود. و ما خسته و فرسوده پیشروی می کردیم. از این زباله گندیده و متعفن که در تابوت افتاده بود چنان نیرو و چنان شعله بی می دید که هوا در پیرامون وی مرتعش می شد و مانند صنوبر در آتش جرق و جرق می کرد.

جنگجوی سالخورده خاموش شد. دیگر نمی خواست یا نمی توانست چیزی بگوید؟ من دستم را روی زانویش نهادم و التماسش کردم که ادامه بدهد. اما حق هق گریه امانش نمی داد. سرانجام چنین ادامه داد: «یادآوری این خاطرات مرا منقلب می کند. من هرگز ندیده بودم که راز وجود خدا با این چنین درخشندگی نمودار شود. هنگامی که شاه در سن بیست و چهار سالگی درگذشت من هنوز آنجا بودم، در بیت المقدس در تالار بزرگ کاخ، همانجا که او خوابیده بود. مادر تھی- مغز و سیری ناپذیرش و «سبیل» خواهر زیبا و خودپسند و شهوت پرستش هم در بالینش بودند. تالار پر بود از نجبا و شخصیتها و اشراف که انتظاری نداشتند جز اینکه شاه بمیرد و آنها مانند سگهای هار به سرزمین بیت المقدس هجوم آورند. «بودوئن» که تاجی از خار بر سرگندیده و فاسد شده اش نهاده بود با وقار و آرام در میان آنان جان به جان آفرین تسلیم می کرد.»

جنگجوی سالخورده لبهایش را گزید و برگونه های پرچین و چروکش دو قطره اشک سرازیر شد. فرانسوا سرش را روی زانوهایش نهاده بود. اما در تارکی ناگهان او هم به گریه افتاد و صدای هق هق به گوش رسید.

پیرسرد چشمهایش را پاک کرد و از اینکه گریه کرده بود هم خشمگین و هم شرمند به نظر می رسید. به زمین فشار آورد و به زحمت از جا برخاست و بی- آنکه کلمه یی اضافه کند و یا به عنوان خداحافظی حرکت و علامتی نشان دهد به راه افتاد.

فرانسوا همچنان گریه می کرد. اما سرانجام سرش را بلند کرد و زیر لب گفت: «این است آنچه می توان یک روان نامید. این است خدا! این است یک

انسان راستین. از امروز این جذامی پیشاپیش ما راه خواهد رفت و راهنمای ما خواهد شد. برخیز برادر لئون، راه بیفتیم!»

— ترا به خدا یگو کجا می‌رویم؟

— سما یه شهر اسیز بازمی‌گردیم. از آنجا خیز برمی‌داریم تا پرش کنیم، بیا،

ای تنبل خدا، برخیز!

— در این ساعت شب؟

— آری، در همین ساعت! توفکر می‌کنی خدا می‌تواند صبر کند تا روز

شود؟

شاه‌جذاسی در تمام طول راه بازگشت ما را هدایت می‌کرد. باران‌سی‌بارید، رودخانه‌ها طغیان کرده بودند، جاده‌ها فرو ریخته بودند و تا زانو در گل فرو می‌رفتیم. سردمان بود و گرسنه بودیم. در اکثر روستاها به ما سنگ می‌زدند و بیروتمان می‌کردند و هنگامی که فرانسوا فریاد می‌زد: «عشق! عشق! عشق!» روستاییان سگهایشان را بسوی ما رها می‌کردند. فرانسوا برای اینکه مرا دل‌داری بدهد می‌گفت: «این بدبختیهای کوچکی که ما در راه عشق به خدا تحمل می‌کنیم چه اهمیتی دارند؟ شاه‌جذاسی را به یاد بیاور!»

یک شب که از سرما و خستگی فرسوده شده بودیم و تا مغز استخوانهایمان خیس شده بود از دور صومعه‌یی را دیدیم که چراغهایش روشن بود. به امید اینکه کشیشها دلشان خواهد سوخت و ما را وارد صومعه خواهند کرد و یک لقمه نان به ما خواهند داد و اجازه می‌دهند کنار آتش بنشینیم شروع کردیم به دویدن. من به باران و تاریکی و سرما لعنت می‌کردم. اما فرانسوا پیشاپیش من راه می‌رفت و در دم شعرهایی می‌ساخت و می‌خواند: «شگفتا! چقدر بال در میان گلهاست! خدادر هواست! خدایا! کرمها هنگامی که به تو می‌اندیشند، به پروانه تبدیل می‌گردند!»

او شادمانه بازوانش را می‌گشود تا باران و باد را در آغوش بگیرد. در گودالهای آب راه می‌رفت و فریاد می‌زد: «خواهرم گل و برادرم باد است!» فرانسوا ایستاد و منتظر شد تا من برسم. من که در گودالی افتاده بودم و زخمی شده بودم پایم را می‌کشیدم و می‌لنگیدم.

او گفت: «برادر لئون، تصنیفی ساخته‌ام. می‌خواهی گوش بدهی؟» من که بستوه آمده بودم گفتم: «برادر فرانسوا، حالا هنگام تصنیف‌سازی نیست.»

— برادر لئون، اگر امروز تصنیف نسازیم، پس کی بسازیم. گوش بده.

نخستین حیوان کوچکی که خویش را به دم در بهشت رساند حلزون بود. پیرا خم شد و با نوک چویدستی اش او را نوازش کرد و پرسید: «حلزون کوچک در جستجوی چه اینجا آمده‌ای؟» حلزون پاسخ داد: «در جستجوی ابدیت» پیرا به خنده افتاد و گفت: «ابدیت! ابدیت به چه کار تو می‌آید؟»

حلزون پاسخ داد: «بخند. مگر من هم یک آفریده خدا نیستم؟ مگر من هم مانند میکائیل که ملک مقرب است یک آفریده خدا نیستم؟ خوب، منم ملکی مقرب هستم به نام حلزون!» — پس بالهای طلایی ات، چاروق‌های قرمزت و شمشیرت کجاست؟ — آنها در درون من هستند. اکنون خوابیده‌اند و منتظراند — منتظر چه هستند؟ — لحظه بزرگ — کدام لحظه بزرگ؟ حلزون پاسخ داد: «این لحظه» و بی‌درنگ جست بزرگی زد و وارد بهشت شد.

فرانسوا خنده کنان از من پرسید: «آیا فهمیدی؟ برادر لئون ما هم برای خودمان حلزونهایی هستیم. بالها و شمشیرها در درونمان خفته‌اند و اگر بخواهیم وارد بهشت شویم باید پرشی انجام دهیم. بیا، ای قهرمان معطل نکن، بپرا!» او دستم را گرفت و با هم دویدیم. اما پس از لحظه‌یی نفس زنان ایستاد: «برادر لئون، به آنچه می‌گویم خوب گوش بده، گوشهایت را باز کن. می‌شنوی؟ احساس می‌کنم این زندگی را که در پیش گرفته‌ایم تو چندان دوست نمی‌داری. این زندگی برایت دشوار است و تو دلتنگ هستی.»

— نه، برادر فرانسوا من دلتنگ نیستم اما چه بسا تو فراموش می‌کنی که ما موجودات انسانی هستیم و من این موضوع را فراموش نمی‌کنم و تفاوتان در همین است.

— برادر لئون، آیا می‌دانی شادی کامل چیست؟

پاسخی ندادم. اما خوب می‌دانستم که شادی کامل چیست. شادی کامل عبارت از این است که کشیش دربان در را باز کند، ما را به داخل صومعه هدایت کند. آنگاه کنار آتشی بنشینیم. غذای گرم و فراوان بخوریم و از شرابه‌های سرداب صومعه بنوشیم! اما چگونه دربارهٔ مسائلی چنین عاقلانه و فرزانه با فرانسوا سخن بگویم؟ عشقتش به خدا مفهوم نیاز را در نظرش وارو کرده بود. از نظر او گرسنگی جای نان؛ تشنگی جای آب و شراب را می‌گرفت چگونه او می‌توانست درک کند که کسی گرسنه یا تشنه است؟

فرانسوا ادامه داد: «یادت باشد برادر لئون که اگر هم ما مقدس‌ترین و

محبوب‌ترین موجود خدا در روی زمین بودیم باز شادی کامل در این امر نبود.» به پیشروی در تاریکی ادامه دادیم اما فرانسوا دوباره ایستاد و چون در

تاریکی نمی‌توانست مرا خوب ببیند با صدای بلند فریاد زد: «برادر لئون، حتی اگر ما می‌توانستیم ناپینایان را بینا سازیم، اجنه و شیاطین را از وجود انسانها دور کنیم و اگر می‌توانستیم مرده‌ها را زنده کنیم یادت باشد که باز شادی کامل در داشتن این قدرتها نبود.»

من سکوت کرده بودم. آیا می‌توان با یک قدیس بحث کرد؟ با شیطان می‌توان بحث کرد اما با قدیس نه. بنابراین دم نمی‌زدم.

به پیشروی ادامه دادیم درحالی‌که پایمان از برخورد با سنگها و یا با شاخه‌هایی که باد از درختها جدا کرده بود و به زمین انداخته بود می‌لغزید. باز هم فرانسوا ایستاد: «و حتی اگر به همه زبانهای جهان سخن می‌گفتیم، به زبانهای انسانها و زبانهای فرشتگان و اگر می‌توانستیم با موعظه و کلامهای خداوند همه ناسؤمنان دنیا را به ایمان واداریم، یادت باشد برادر لئون که باز شادی کامل در این توانایی ما نبود.»

سردم بود، گرسنه بودم و پاهایم آفتدر درد می‌کردند که نمی‌توانستم راه بروم. دیگر طاقتم از دست رفت و با غیظ گفتم: «پس شادی کامل در چیست؟» فرانسوا گامهایش را تند کرد و پاسخ داد: «بزودی خواهی دید.» اندکی بعد رسیدیم به صومعه. در بسته بود اما حجره‌ها هنوز روشن بودند. فرانسوا طناب زنگ را کشید و من که از شدت سرما بکلی رنجور و بی‌حس بودم در گوشه‌ی نزدیک در نشستم و قوز کردم.

گوشمان را تیز کرده بودیم و منتظر بودیم ببینم آیا دربان خواهد آمد تا در را به‌رو می‌ما باز کند؟ شرم می‌آید که اقرار کنم اما اقرار به گناه سبب می‌شود که نیمی از گناه بخشیده شود— در دلم به سرنوشت لعنت می‌کردم. سرنوشتی که مرا با فرانسوا، با این دو خدا همراه کرده بود. بی‌آنکه خودش بداند او مانند شاه جذامی بیت‌المقدس بود؛ یک مشت گوشت و استخوان که خدا در سراسر آن جایگزین شده بود. و برای غمین بود که در برابر گرسنگی و تشنگی و سرما مقاومت می‌کرد. و برای همین بود که اگر سنگ به‌سویش پرتاب می‌کردند تصور می‌کرد سنگها شکوفه‌های تاریخ هستند اما من یک انسان بودم. یک انسان عاقل و بدبخت. گرسنه بودم و سنگهایی که به‌سویم پرتاب می‌شد راستی سنگ بودند.

یکی از درهای داخلی باز شد و صدای گامهای سنگینی در داخل صومعه شنیده شد. با خودم اندیشیدم: «دربان آمد، خدا را شکر، او به‌ما رحم کرد!» صدای خشنی پرسید: «شما که هستید که در این ساعت اینجا آمده‌اید؟»

فرانسوا با ملایمت پاسخ داد: «ما دو خدمتگزار خداوند هستیم که از گرسنگی و سرما از پا درآمده‌ایم. آیا می‌توانیم امشب در صومعه مقدس شما

پناهگاهی بجوییم.»

—برادر دربان، در را باز کن!

صدا غرش کنان گفت: «بروید بیرون. شما خدمتگزار خدا هستید؟ در دل شب در جاده‌ها چه می‌خواهید؟ شما راهزن هستید و بس. به مردم حمله می‌کنید، آنها را می‌کشید، صومعه را آتش می‌زنید. بروید گم شوید!»

من به نوبه خودم فریاد زدم: «پس تو رحم نداری؟ تو می‌گذاری ما در اینجا زیر باران و سرما بمیریم. ترا بخدا باز کن، برادر، تابه گوشه‌ای پناه ببریم و یک تکه نان هم بما بده. ما مسیحی هستیم، رحم کن.»

صدای ضربه‌های چوب‌دستی بر سنگفرش حیاط به گوش رسید و آن صدای خشن گفت: «صبر کنید، اندکی صبر کنید ای پستهای مودی، تا ببایم و دنده‌هایتان را خرد کنم!»

و ما صدای باز کردن قفل را شنیدیم. فرانسوا رو به من کرد: «برادر لئون شجاع باش. سعی نکن که مقاومت کنی.»

در باز شد و یک کشیش غول‌هیکل که چماقی در دست داشت به ما حمله ور شد و سچ فرانسوا را گرفت و فریاد زد: «بدبخت، قاتل، راهزن، تو آمده‌ی که به کلیسا دستبرد بزنی؟ بیا بگیر!»

این را گفتم و چماق را بر بدن نحیف و رنجور فرانسوا فرو کوفتم. من شتاقتم تا رفیقم را نجات بدهم اما او با اشاره دست مانع شد و گفت: «برادر لئون! مانع اجرای اراده خدا نشو! برادر دربان بزن. تو رستگاری من هستی.»

دربان خنده سوزیدانه‌ی کرد و به سوی من آمد و ققایم را گرفت: «پست، جالی، حالا نوبت توست!»

من چوب‌دستم را بلند کردم تا از خودم دفاع کنم اما فرانسوا نومیدانه به سرم فریاد کشید: «برادر لئون، ترا به عشق خدا سوگند، سعی نکن که در برابرش مقاومت کنی.»

من که دچار غیظ و نفرت شده بودم گفتم: «پس بگذارم مرا بکشد؟ نه، از خودم دفاع خواهم کرد.»

— اگر مردوست داری بگذار برادر دربان وظیفه‌اش را انجام دهد. خدا او را مأمور کرده‌است که ما را بزند، بگذار بزند!

من چوب‌دستی را انداختم و دست به سینه ایستادم و با لبهای لرزان از خشم گفتم: «برادر دربان بزن، اما غضب خدا بر تو باد!»

او به سخنان ما گوش می‌داد و می‌خندید. نفسش بوی شراب و بوی سیر می‌داد. چماق مرتب بر بدن من فرود می‌آمد و احساس می‌کردم که

استخوانهایم خرد می‌شوند. فرانسوا که روی زمین در میان گلها نشسته بود با من حرف می‌زد و دل‌داری‌ام می‌داد: «برادر لئون فریاد زن، نفرین نکن، در مقابلش مقاومت نکن. شاه جذامی را به‌یاد بیاور، مسیح را هنگام مصلوب شدن به‌یاد بیاور.»

دربان پس از انجام وظیفه‌اش یکی یک لگدم به‌ما زد و داخل کلیسا شد و در را قفل کرد.

من درگوشه‌یی از حال رفتم، بدنم کوفته و دردناک بود. در دلم ناسزا می‌گفتم بی‌آنکه جرأت دهان باز کردن داشته باشم. در این هنگام فرانسوا خودش را روی زمین کشاند و به کنارم آمد، با مهربانی دستم را گرفت و شانه‌های دردناکم را نوازش کرد. آنگاه خودش را جمع کرد و مرا در آغوش گرفت تا هر دو گرم شویم و با لحنی که انگار می‌ترسید دیگران بشنوند به‌گوشم گفت: «برادر لئون، شادی کامل همین است.»

اما برادر فرانسوا دیگر شورش را درآورده بود و من که عصبانی شده بودم، فریاد زدم: «شادی کامل! برادر فرانسوا بدت نیاید اما آنچه را تو شادی کامل می‌نامی من وقاحت کامل می‌نامم اگر انسان هر آنچه را که نامطوب است با شادی و رضایت بپذیرد به‌یک موجود وقیح و گستاخ تبدیل می‌شود. خدا به انسان گفته است: «من برای تو خوراک آفریدم تا بخوری، شراب برای اینکه بنوشی و آتش برای اینکه گرم شوی» و انسان وقیح به‌او پاسخ می‌دهد: «له! به هیچ وجه چیزی لازم ندارم!» پس این دیوانه خودپسند کی به او پاسخ خواهد داد، آری؟»

— هنگامی که خدا بازوانش را بگشاید و به‌او بگوید «بیا!» پس برادر لئون توفکرمی کنی برای چه به‌همه این شادی‌های ناچیز قلب ما پاسخ می‌دهد: «نه!» برای اینکه از تن رها شود و هر چه زودتر به‌آن «آری» بزرگ برسد.

— آیا برای رسیدن به‌این «آری» راه دیگری وجود ندارد؟

— نه راه دیگری نیست. برادر تنها این «نه»‌های بی‌شمار هستند که او را به سوی «آری» هدایت می‌کنند پس برای چه خدا نعمتهای زمینی را خلق کرده است؟ برای چه یک‌چنین سفره رنگینی گسترده است؟

— برای اینکه اراده و شجاعت ما را آزمایش کند؟

— برادر فرانسوا، تو برای هر پرسشی یک پاسخ داری. من هرگز نمی‌توانم با تو بحث کنم! پس بگذار بخوابم، خواب از خدا رحیم‌تر است. شاید بخوابم و خواب نان ببینم.

چشمهایم را فرو بستم و خواب — که دعای خیر نصیبش باد — خواب

رحیم فرا رسید و مرا در ربود.
سحرگاهان کسی تکام داد. فرانسوا بود.
— برادر لئون... او آمد!

صدای پای دربان و چکاچاک دسته کلیدی که به کمرش آویزان بود از حیاط شنیده می‌شد. در باز شد. من زیر لب می‌گفتم: «خدایا شکر! شکنجه ما به به پایان رسید!»

وگاسی برداشتم تا از آستانه کلیسا بگذرم.

فرانسوا به من نگاه کرد. چشمهایش که پر از یک شیطنت مقدس شده بود برق می‌زد و به من گفت: «داخل شویم؟ چه می‌گویی ای شیر بیچه خدا؟ آیا داخل شویم؟»

می‌دانستم که می‌خواهد مرا اذیت کند. زیرا گرسنه بودم و من توان ندارم که در برابر این نیاز مقاومت کنم. من هم بی‌باکی کردم و پاسخ دادم: «نه داخل نشویم! به هر حال من که داخل نمی‌شوم!»

و یک‌گام به عقب برداشتم.

فرانسوا خودش را در آغوش من انداخت: «خیلی خوب، خیلی خوب ای برادر لئون شجاع. من ترا همین‌گونه دوست دارم!»
آنگاه خطاب به صومعه گفت: «خدا حافظ ای صومعه بدپذیرا. برادر لئون به تو نیازی ندارد او نمی‌خواهد داخل شود.»

ما از آنجا دور شدیم و فرانسوا از شادی می‌رقصید.

*

آفتاب هویدا شد. دیگر باران نمی‌بارید. دنیا پس از یک شستشوی بزرگ می‌درخشید. درختها و سنگها می‌خندیدند. دوسار پیش پای ما بالهای خیسشان را تکان دادند، نگاهی به ما کردند و بالحن تمسخر بنا کردند به سوت کشیدن. من یقین دارم که مارا مسخره می‌کردند. فرانسوا با حرکت دست به آنها سلام داد و گفت: «می‌دانی که سارها کشیشهای بهشت هستند؟ نگاه کن چگونه لباس پوشیده‌اند؟»

من خندیدم.

— توحق داری برادر فرانسوا. آن وقتها در صومعه‌ای نزدیک «پروز» من ساری را دیدم که به او آهنگ «کری‌الزون»^۱ را آموخته بودند و او به راستی

۱. Kyrie Eleison دو واژه یونانیست به معنای خدایا، رحم کن. در کلیسای کاتولیک

از همه حیث مانند یک کشیش بود.

فرانسوا آهی کشید.

—آه که اگر انسان می توانست سخن گفتن با پرنده ها و گاوها و سگها و گرگها و گرازها را بیاموزد... یا دست کم همین دو کلمه «کری الزون» را به آنها بیاموزد، هر باسداد، هنگام بیدار شدن طبیعت از همه درختها و از همه اصطبلها و از همه حیاطها و از همه جنگل این ندای تجلیل و تکریم رو به آسمان بلند می شد!

من گفتم: «نخست این دو واژه را به انسانها بیاموزیم. زیرا به نظر من پرندگان و حیوانات نیازی بدان ندارند. چه آنها که سرتکب گناه نمی شوند!»

چشمهای فرانسوا گرد شد و به من نگاه کرد: «برادر، راست می گویی، حق باتوست. از میان آفریدگان زنده، انسان تنها موجودیست که سرتکب گناه می شود.»
—برادر فرانسوا، البته در عین حال همین انسان تنها موجودیست که با برسر طبیعتش می گذارد و وارد بهشت می شود. پرندگان و دیگر حیوانها به هیچ وجه قادر به چنین کاری نیستند.

فرانسوا اعتراض کرد که: «ما چه می دانیم، هیچ کس نمی داند که ترحم و گذشت خداوند تا چه اندازه است؟»

و بدینسان بود که صحبت کنان درباره خدا و پرندگان یک روز باسداد وارد شهر محبوب اسیز شدیم. برجها، ناقوسها و کاخ و سروها و درختهای زیتونش روان مارا از خوشی و سعادت مرشار کردند.

فرانسوا گفت: «خمیر مایه من از این خاک است. من چراغی هستم که با این خاک رس ساخته شده ام.»

خم شد. مشتی خاک جمع کرد و آن را بوسید: «من به شهر اسیز یک مشت خاک مدیونم و این دین را ادا خواهیم کرد. برادر لئون هر کجا من مردم تو جسد مرا برای دفن کردن به اینجا بیاور...»

روز یکشنبه بود. در یک کوچه کوچک سرپوشیده راه می رفتیم. صدای زنگها پایان مراسم دعا را اعلان می کرد. فرانسوا که جمله اش را تازه به زحمت تمام کرده بود ناگهان ایستاد و به دیواری تکیه داد. به دشواری نفس می کشید. من به سوی او دویدم اما از دیدن منظری نفس خودم هم بند آمد و من هم ایستادم: روبروی ما «کسلا» دختر «کنت چیفی» ایستاده بود. لباسش سراپا سفید بود

→
کشیش مراسم دعا و نماز را با این دو کلمه آغاز می کند. و این نام بر آهنگی هم که به روی این دو واژه ساخته شده اتلاق می گردد.

وگل سرخی به‌سینه زده بود. اما این بار چقدر رنگ پریده و غمگین به‌نظر می‌رسید؛ از آن روز که او را در کلیسای قدیس-دمیین دیدیم — و اکنون از آن روز زمان درازی گذشته است — لابد بسیار شبها بیدار مانده و فراوان گریه کرده و دخترک آن روز اکنون یک زن شده است. دایه‌اش که پیرزنی موقر بود از دنبالش می‌آمد اما همینکه دید خانمش ایستاد او هم ایستاد و منتظر شد. هر دو از کلیسا خارج می‌شدند و آفتاب بامدادی چنان مطبوع بود که کله برای اینکه دیرتر به‌خانه برسد تصمیم گرفته بود از راه دورتر و طولانی‌تری بازگردد.

کله به‌محض اینکه چشمش به‌فرانسوا افتاد احساس کرد که پاهایش سست شدند. اما همه نیرویش را جمع کرد، و چشمهایش را که نگاهی در عین حال هم جدی و هم مهربان داشتند به او دوخت. آنگاه گامی به‌سوی فرانسوا برداشت. لباسهای ژنده و پاهای برهنه‌گل‌آلود و قیافه‌گرسنه او را براندازی کرد و با تحقیر سرش را تکان داد و با صدایی که از شدت نوسیدی خفه و گرفته بود گفت: «خجالت نمی‌کشی؟»

— برای چه؟

— به‌پدرت، به‌مادرت، به‌من فکر کن... کجا ول می‌گردی؟ چه فریاد می‌زنی؟ چرا مانند سر که گیرها ولوده‌ها میان کوچه‌ها می‌رقصی؟ فرانسوا سرش را پایین انداخته بود و گوش می‌داد. آنقدر قوز کرده بود که سرش تقریباً به‌زانوهایش می‌رسید. کله خشم شد و چشمهایش پر از اشک شدند.

— من برای تو غصه می‌خورم. هنگامی که به تو فکر می‌کنم دلم خون می‌شود.

فرانسوا گفت: «من هم همینطور...»

و این واژه‌ها را چنان آهسته ادا کرد که تنها من شنیدم. براندام کله لرزه افتاد و ناگهان سیمایش روشن شد. پاسخ فرانسوا را از حرکات لبش حدس زده بود.

— تو هم فرانسوا؟ تو هم به‌من فکر می‌کنی؟

اما فرانسوا سرش را بلند کرد و گفت: «من؟ هرگز!»

و آنگاه دستش را جلو آورد، انگار که می‌خواست او را از سر راهش دور کند.

دختر جوان فریادی برآورد. دایه‌اش جلو دوید تا کمکش کند. اما او دایه را پس زد. چشمهایش می‌درخشیدند و در حالی که از شدت خشم از جا در رفته بود، گفت: «لعنت بر کسی که به‌ضدیت یا قوانین خدا برمی‌خیزد! لعنت بر

کسی که مردها را تشویق می‌کند به اینکه ازدواج نکنند. صاحب فرزندان نشوند و کانون تشکیل ندهند و مردان راستین نباشند: مردانی که جنگ و زن و شراب و پیروزی را دوست می‌دارند!... یک موجود انسانی واقعی نمی‌تواند به همه این عوامل بی‌اعتنا باشد... به تو برنخورد، فرانسوآی بیچاره!...» من هم در حالی که خشونت و زیبایی دختر جوان و کلام غرورآمیز او را تحسین می‌کردم دردل می‌گفتم: «آری، آری ای لئون بیچاره، یک موجود انسانی واقعی نمی‌تواند به همه این عوامل بی‌اعتنا بماند.»

دایه نزدیک شد و کمر خانم را گرفت و گفت: «برویم فرزندم.» دختر جوان سرش را روی سینه دایه پیر نهاد و ناگهان های‌های به گریه افتاد. تنها خدا می‌دانست چند ماه بود که او مدام این کلمات را در قلبش تکرار می‌کرد و در انتظار دیدار فرانسوآ می‌سوخت، تا آنها را رو در رو به او تحویل دهد و دلش را خالی کند. و اکنون همه این سخنان را به او تحویل داد اما دلش سبک نشد.

دایه با مهربانی او را دور کرد. در لحظه‌یی که می‌خواستند وارد خم کوچه شوند کله ایستاد. گل سرخی را که زینت بخش سینه‌اش بود از لباس جدا کرد، برگشت و آن را یسوی فرانسوآ پرتاب کرد. فرانسوآ سرش را خم کرده بود و بی‌حرکت ایستاده بود.

— بگیر، بدیخت آن را بگیر و مرا به یاد داشته باش! این دنیا را به یاد داشته باش!

گل تا دم پای فرانسوآ غلتید. دختر جوان به دایه‌اش گفت: «برویم، اکنون دیگر همه چیز تمام شد.»

فرانسوآ چشم به زمین دوخته و حرکتی نمی‌کرد. آهسته سرش را بلند کرد، وحشت زده نگاهی به دور و برش انداخت. آنگاه بازوی مرا فشرد و آهسته پرسید: «آیا او رفت؟»

من در حالی که گل سرخ را از زمین برمی‌داشتم گفتم: «آری، او رفت.» فرانسوآ فریاد زد: «به آن گل دست نزن. فقط بگذارش کنار کوچه تا لگدمال نشود. پشت سرت را هم نگاه نکن و راه بیفت برویم!»

— کجا می‌رویم؟ به اسیزی‌رویم؟ این دیدار یک فال نیک نبود. از راه دیگری برویم.

فرانسوآ گفت: «ما به اسیزی‌رویم» و بنا کرد به دویدن. زنگ را بردار و آن را حرکت بده! ازدواج کردن، فرزند داشتن، کانون خانواده تشکیل دادن، و ه که چه اعمال نفرت‌انگیزی!

— افسوس! برادر فرانسوا، خدا مرا ببخشد اما گمان می‌کنم آن دختر جوان حق دارد. یک انسان واقعی...

— انسان واقعی کسیست که از سرزهای موجود انسانی فراتر رود. این نظر من است و اکنون از تو خواهش می‌کنم که ساکت شوی!

من ساکت شدم چه می‌توانستم بکنم؟ از آن زمان که در زندگی فرانسوا شریک شده بودم بیش از پیش درمی‌یافتم که برای رسیدن به خدا دو راه وجود دارد: راه نخست راهیست یک دست واقعی که انسان را خوب و خوش بسوی هدف هدایت می‌کند و در اکثر موارد این راه مردانیست که ازدواج کرده‌اند، پدر خانواده هستند، فربه و دیوانه‌اند و نفسشان بوی شراب می‌دهد. راه دوم راهیست سر بالایی و ناهموار و قدیسی که این راه را انتخاب می‌کند بیش از آنکه به‌قله برسد به یک مشت استخوان و پشم تبدیل شده و از او بوی کثافت و عود برمی‌خیزد. من دلم می‌خواست راه نخست را انتخاب کنم اما هرگز کسی نظر مرا نپرسید و من در آن سر بالایی ناهموار گام نهادم... امیدوارم خداوند به من نیرو دهد تا این راه را به پایان برسانم!

وارد شهر شدیم. من از جلو می‌رفتم، زنگ را تکان می‌دادم و فریاد می‌زدم: «بیاید، بیاید، به دیوانگی تازه‌گوش بدهید!» عابری می‌ایستادند. من با خودم می‌گفتم: «تا یک لحظه دیگر ما را سنگسار خواهند کرد...» نه! همه چیز همچنان آرام بود. ترسم برداشت.

هیچکس به‌ما توجهی نمی‌کرد. ما هم پیش می‌رفتیم. برناردون در آستانه مغازه‌اش ایستاده بود. رنگش زرد و پشتش خمیده بود. فرانسوا هنگامی که پدرش را دید تردید کرد، خواست برگردد و راهش را عوض کند. من بازویش را گرفتم و آهسته گفتم: «برادر فرانسوا، جرأت داشته باش. اینجاست که باید شجاعتت را نشان دهی.»

برناردون به محض دیدن ما از جا جست و به عقب مغازه رفت و یک چوب‌دست برداشت و غرش کنان و به سرعت به سوی ما شتافت. فرانسوا یک قدم جلورفت و مرا نشان داد و گفت: «سیر برناردون این‌سرد پدر من است. او برای من دعای خیر می‌کند درحالی‌که تو مرا لعنت می‌کنی» و بار دیگر تکرار کرد: «او پدر من است» و دستم را گرفت و بوسید.

چشمهای برناردون پر از اشک شد. با پشت آستین اشکهایش را پاک کرد. چند عابر توقف کردند آنها را شیطنت این بازرگان ثروتمند و فرزند ژندم پوشی را تماشا می‌کردند. در همین لحظه پدر سیلوسترا، کشیش قلمروی

قدیس - نیکلا از آنجا عبور می‌کرد. نخست فکروش این بود که پدر و پسر را آشتی دهد. اما خیلی زود از این فکر منصرف شد و زیر لب گفت: «اگر خوششان می‌آید بگذار چشم هم را بیرون بیاورند» و راهش را به سوی کلیسا ادامه داد. برناردون بی‌آنکه حرفی بزند سرش را به زیر انداخت. ناگهان صورتش پراز چین و چروک شد، زانوهایش لرزید و به چوب‌دستی تکیه کرد.

او که خاموش بود مدتی پسرش را نگاه کرد اما سرانجام با لحنی شکوه آمیز صدایش بلند شد: «پس تویه مادرت هم رحم نمی‌کنی؟»

رنگ فرانسوا پرید. دهانش را باز کرد که سخن بگوید اما چانه‌اش می‌لرزید. برناردون تکرار کرد: «پس تویه مادرت هم رحم نمی‌کنی؟ او شب و روز گریه می‌کند. بیا به‌خانه تا ترا ببیند!»

فرانسوا پاسخ داد: «نخست باید بروم از خدا اجازه بگیرم.»
برناردون که با تضرع و التماس یه‌پسرش نگاه می‌کرد گفت: «این خدا کیست که ممکن است مانع دیدار تو و مادرت باشد؟»

فرانسوا پاسخ داد: «نمی‌دانم، نمی‌دانم. بگذار از او بپرسم...»
این را گفت و بسوی بالای شهر و به‌طرف قلعه راه افتاد. من یک لحظه برگشتم و دیدم برناردون وسط کوچه خشکش زده و بادست چپ چنان گلویش را می‌فشارد انگار که می‌خواهد گریه و یا نفرین را در آن خفه کند. من هم که به‌یاد مادر مرده‌ام افتاده بودم باخودم آهسته می‌گفتم: «به‌راستی کیست این خدا؟ کیست این خدایی که مادر را از فرزند جدا می‌کند؟»

فرانسوا را نگاه می‌کردم که با گاسهای تند پیشاپیش من راه می‌پیمود. او تقریباً به‌قلعه رسیده بود. احساس می‌کردم که در این کالبد ضعیف نیمه‌جان یک نیروی فوق‌انسانی و بی‌رحم نهفته است. نیرویی که پدر و مادر را مسخره می‌کند و چه بسا هم که از ترک کردن آنها لذت می‌برد. «به‌راستی این خدا که بود؟» من نمی‌فهمیدم. آه اگر می‌توانستم بی‌آنکه دیده شوم خودم را به‌یک کوچه کوچک خلوت بیندازم و فرار کنم! وارد یک میکده شوم و پشت میزی بنشینم و دستها را بهم بزنم و بگویم: آهای میکده‌دار! نان و شراب و گوشت بیاور. من گرسنه هستم! از گرسنه‌ساندن به‌متوه آمده‌ام! و اگر فرانسوا پسر برناردون از تو پرسید: «آیا برادر لئون را دیده‌ای؟» به‌او پاسخ بده: «ابدأ او را ندیده‌ام!»

فرانسوا در دامنه کوه یک غار عمیق می‌شناخت و می‌خواست به آنجا برود و انزو بگیرد، و هنگامی که از من خداحافظی می‌کرد گفت: «برادر لئون من باید سه روز در اینجا تنها بمانم. خداحافظ. من بسیار پرستش دارم که باید با

خدا در میان بگذارم و لازم است که با او تنها باشم: او و من. خداحافظ، بعد از سه روز یکدیگر را باز می‌یابیم.»

اندک اندک که سخن می‌گفت بدنش باریک می‌شد و در نیمه تاریکی غار محو می‌گردید. در مدخل غار به زمین زانو زد دستهایش را رو به آسمان بلند کرد و فریادی دلخراش برآورد انگار از خدا دعوت می‌کرد که پدیدار شود. زبان درازی به تماشای او ایستادم و با خود گفتم: «کی می‌داند که او از این نمازگزاری زنده به درآید؟» احساس کردم که پیکار هراسناک است و زندگی فرانسوا در خطر.

*

سه روز تمام در شهر اسب‌سزگردان بودم و گدایی می‌کردم. هر شب آنچه را که مردم نیکوکار به من داده بودند روی سنگی مقابل غار قرار می‌دادم و با عجله باز می‌گشتم اما فردا غذا را در همان نقطه دست‌نخورده باز می‌یافتم. یک روز که از مقابل خانه برناردون می‌گذشتم بانو پیکا از پنجره مرا دید پایین آمد و مرا به خانه برد. او می‌خواست حرف بزند از من پرسش کند اما گریه مهلتش نمی‌داد.

چقدر پیر شده بود، چقدر عوض شده بود! گونه‌های سرخش پلاسیده بودند و چینهای عمیقی از دو سوی دهان صورتش را گرد کرده بود. با دستمال کوچکش اشکهایش را پاک کرد و سرانجام گفت: «کجاست؟ چه کار می‌کند؟»

— در غار است و دعا می‌کند...

— خدا به هیچ وجه نمی‌گذارد که بیاید مرا ببیند؟

— نمی‌دانم بانو پیکا. او با خدا مشورت می‌کند و هنوز هیچ تصمیمی

نگرفته است.

— یک غسلی بردار و بنشین و همه چیز را بپوش حکایت کن. زیرا

غم مادر غمی عظیم است. خدایا ببخش غم من عظیم است مانند خود تو که عظیم هستی.

از آن روز که پسرش در حضور کشیش لخت شد همه چیز را بپوش حکایت کردم. دیدار آن جدایی که کسی جز مسیح نبود، مسافرتان را به شهر «راون» و داستان آن جنگجوی پیر را، همه کتک‌هایی را که دربان صومعه به ما زد و آخر از همه غم و درد «کلر» را.

بانو پیکا گوش می‌داد. اشک از صورتش جاری می‌شد و روی یقه سفید

لباسش می‌ریخت. هنگامی که حرف من تمام شد از جا برخاست مقابل پنجره رفت

و نفسش را تازه کرد. پرستی هراس انگیز روی لبهایش مشهود بود اما جرأت نمی کرد آنرا ادا کند. دلم به حالش سوخت و منکه پرستی او را حدس زده بودم گفتم: «بانو پیکا، پست بی احساس کمترین عجز و سستی از پله های نزدیکی به خدا یک به یک بالا می رود. ممکن است توفان در درون او بغرد و دنیا در ورطه نابودی افتد اما به جان خودم سوگند می خورم که به هر حال ذهن او روشن و آرام است.»

با شنیدن این کلمات بانو پیکا سرش را تکان داد. چشمهایش پراز اشک شده بودند و می درخشیدند و او آهسته می گفت: «شکر خدا! خداوند از تو به جز این لطف و سرحمتی نمی خواهم!»

دایه را صدا کرد و گفت: «خورجین را بردار و آن را بپوش.»
و رو به من کرد و گفت: «اگر برایش لباسهای پشمی بدهم به او خواهی داد؟»

— نه، بانو پیکا، ممکن نیست آنها را بپوشد.

— مگر سردش نمی شود؟

— نه او سردش نمی شود. می گوید که خدا را زیر پوستش دارد و همین او را گرم نگاه می دارد.

— و تو؟ آیا سردت نیست؟ می خواهی به تو لباسهای گرم بدهم؟

— آری، بانو پیکا من سردم است. خجالت می کشم بگویم اما سردم است.

یا این حال اگر هم لباس گرم بدهی جرأت نمی کنم آنها را بپوشم.

— چرا؟

— نمی دانم، ای خانم شریف... به خاطر فرانسوا... به خاطر خودم... شاید

هم به خاطر خدا... افسوس در راهی که انتخاب کرده ام آسایش نیست!

من آه می کشیدم. آه که چقدر دلم می خواست یک بلوز یافته پشمی،

جورابهای کلفت و چاروقهای نو بپوشم و پاهایم پراز زخم نباشد! و یک روپوش کلفت تر با سوراخ و وصله کمتر داشته باشم.

دایه خورجین را پر کرد و آورد. بانو پیکا برخاست: «برو... که خدا

نگهدارت باشد... به پسرم بگو آنچه را که در گذشته من نتوانستم انجام دهم دلم

می خواهد اکنون تو انجام بدهی و بگو که دعای خیر من بدرقه راهش است.»

سه روز مهلت به پایان رسید. روز چهارم صبح زود خودم را دم غار رساندم

و مقابل مدخل آن منتظر شدم. به نطف قلب مهربان بانو پیکا خورجین پراز

خوراکی و تنقل بود. من از این فکر لذت می بردم اما از فکر اینکه فرانسوا را باز

خواهم دید می لرزیدم «سه روز سخن گفتن با خدا خطر عظیمیست.» زیرا در

یک ورطهٔ مخوف ممکن است خدا مقاومت کند اما انسان می‌میرد. کسی چه می‌داند که مذاکرات سری سه روزهٔ آنها سرا به چه ورطه‌ای خواهد انداخت. جرأت داشته باش ای روان من! من به قبای فرانسوا می‌چسبم ولو اینکه او مرا به مهلکه بکشاند...

هنگامی که من این افکار را در ذهنم زیرورو می‌کردم فرانسوا در آستانهٔ غار پدیدار شد. مانند یک اخگر فروزان پرتوافشانی می‌کرد. نماز، باز هم گوشتهایش را بلعیده بود اما آنچه باقی بود مانند یک روح می‌درخشید. شادی عجیبی روی سیمایش موج می‌زد. دستش را بسوی من دراز کرد و گفت: «خوب برادر لئون، آیا آماده هستی؟ آیا جوشن جنگ، زره نیم‌تنه و زانوبند پوشیده‌ای و کلاه‌خود با پرآبی برداشته‌ای؟»

چشمهایش چنان می‌درخشیدند انگار که تب داشت و هر چه به من نزدیکتر می‌شد بیشتر می‌دیدم نگاهش سرشار از فرشته‌ها و اوام است. ترس برم داشت. آیا عقلش را از دست داده بود؟

او که ترس و خشم مرا حدس زده بود بنا کرد به خندیدن و گفت: «تا امروز برای تجلیل و تکریم خداوند صفت‌های بی‌شماری به کار برده‌اند اما من صفت‌های تازه‌ای یافته‌ام. گوش یده اکنون او را صدا می‌کنم: ورطه‌یی که به عمق آن نمی‌توان رسید، سیری ناپذیر، بی‌رحم، خستگی ناپذیر، رضا نشده و کسی که هرگز به این موجود بدبخت انسانی نگفته: بس است!»

باز هم نزدیک شد، لبهایش را به گوشم نهاد و با فریاد رعدآسایی گفت: «این بس نیست! این بس نیست! برادر لئون اگر می‌خواهی بدانی در طی این سه روز و سه شب که در غار بودم خدا مدام به من چه می‌گفت؟ خوب گوش بده. می‌گفت: «این بس نیست!» و این چیز است که خدا در هر روز و هر ساعت برای این موجود بدبخت انسانی تکرار می‌کند و می‌گوید: «این بس نیست!» انسان هم تلق می‌کند، گریه می‌کند و می‌گوید: «دیگر نمی‌توانم» و خدا پاسخ می‌دهد: «تو باز هم می‌توانی.» باز انسان تلق می‌کند که: «نزدیک است بترکم!» خدا پاسخ می‌دهد: «بترک!»

صدای فرانسوا گرفت و یک قطرهٔ درشت اشک از چشمهایش افتاد. دلم به حالش سوخت و خشمگین گفتم: «آخر از تو چه می‌خواهد؟ مگر نه اینکه تو کلیسای قدیمی - دمیین را باز ساختی؟»

— این بس نیست!

— آیا پدر و مادرت را ترک نکردی؟

— این بس نیست!

— آیا جذامی را نبوسیدی؟

— این بس نیست؟

— پس دیگر چه می‌خواهد!

— من از او پرسیدم: «خدایا دیگر از من چه می‌خواهی؟» و او پاسخ داد:

«تا کلیسای «پورتی اونکول» برو، در آنجا به تو خواهم گفت» پس برادر لئون بیا برویم آنجا ببینیم چه می‌خواهد؟ کمربت را محکم ببند و راه بیفتیم. ظفره نرویم و دودل نباشیم.

دوان دوان از کوه پایین آمدیم و بی آنکه در شهر اسیرز توقف کنیم به دشت رسیدیم. ماه فوریه بود و هوا سوز سردی داشت. هنوز درختها بیدار نشده بودند. زمین از شبنم سفید پوشیده بود. انگار برف باریده بود.

از قدیس - دبیین - از باغهای زیتون گذشتیم به یک جنگل کوچک کاج و درخت چوب پنبه رسیدیم. خورشید شاخه‌های کاج را گرم کرده بود و عطرخوش در هوا پراکنده بود. فرانسوا توقف کرد. نفس عمیق می‌کشید و شاد به نظر می‌رسید. آهسته گفت: «چه خلوتی! چه آرامشی!»

هنگامی که او حرف می‌زد یک خرگوش کوچک از زیر بوته‌ها بیرون پرید، گوشه‌هایش را تیز کرد، سر بر گرداند و ما را دید. به آرامی و بی آنکه بترسد ما را نگاه می‌کرد. روی دویای عقب چنان بلند شد که پنداری می‌خواهد برقصد. آنگاه دوباره زیر خار و خاشاک ناپدید شد. فرانسوا که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: «دیدید برادر لئون؟ برادر خرگوش را دیدی؟ او از دیدن ما شاد بود و با این ادا به ما سلام کرد. این یک فال نیک بود. به دلم افتاده است که دیگر رسیده‌ایم.»

به پیشروی ادامه دادیم و اندکی بعد از میان تنه‌های درختان چوب پنبه کلیسای کوچک «سریم مقدس فرشته‌ها» و «پورتی اونکول» را دیدیم. این کلیسا از سمر قدیمی ساخته شده بود و دیوارهای آن از عشقه و پیچک پوشیده بود. چند دیوار ویرانه هم در اطرافش دیده می‌شد. ناگهان یک درخت بادام که غرق شکوفه بود و چون دختر جوان سفیدپوشی می‌نمود رویوی خود دیدیم، پنداری که درخت از آن کلیسای تک افتاده و زیبا خارج شده تا از ما استقبال کند. فرانسوا در برابر این منظره زیر لب گفت: «سریم مقدس فرشته‌ها.»

چشمه‌ایمان پر از اشک شد. فرانسوا بازوانش را گشود و گفت: «برادر — درخت بادام! برادر — درخت بادام! تو خودت را به خاطر ما زینت کرده‌ای. ما هم آمدیم و از دیدارت خوشحالیم!»

پیش رفت و درخت بادام را نوازش کرد: «دعای خیر باد بر دستی که ترا

کاشته! دعای خیر باد بر بادامی که ترا رویانده! تو پیشاپیش می روی و نمی ترسی. برادر کوچک تو نخستین درختی هستی که جسارت می کنی و از زمستان پیشی می گیری. اگر خدا بخواهد روزی در اینجا، زیر شاخه های پرشکوفه تو نخستین برادران می آیند و می نشینند.»

در را باز کردیم و وارد کلیسا شدیم. بوی خاک نم دار به مشام می رسید. پنجره از جا در آمده بود. گچ و تکه های چوب از بام ریخته و روی زمین پراکنده بود. عنکبوتها دورمجسمه حضرت مریم تار ضخیمی را با نهایت مهارت و ظرافت تنیده بودند.

من تارهای عنکبوت را گرفتم آنگاه در مقابل مجسمه به خاک افتادیم. در انتهای کلیسا، یک تابلوی نقاشی سریم باکره از دیوار نیمه جدا و آویزان شده بود. لباس او آبی آسمانی بود و پاهای برهنه اش را روی هلال یاریک ماه نهاده بود. انبوهی از فرشتگان که گونه های بزرگ و بازوان چاق داشتند صورتشان پوشیده از کرک تیره بود دامن او را نگاهداشته بودند و مریم به آسمان صعود می کرد.

انجیل مقدس روی محراب همچنان باز بود. این انجیل کهنه از جای انگشت انسانها کثیف شده بود، موشها آنرا جویده بودند و از کپک سبز شده بود. فرانسوا بازوی مرا فشرد: «برادر لئون، این علامت خداست! برو ببین در آن صفحه انجیل که باز است چه نوشته شده. خدا آن را باز کرده تا اراده اش را بر ما فاش سازد. بلند بخوان تا صدایت در کلیسا انعکاس یابد» و مریم مقدس فرشته ها «پس از سالها سکوت و خاموشی محفوظ شود.»

پرتوی آفتاب که از پنجره کوچک به درون کلیسا می تابید، انجیل را روشن کرده بود. من خم شدم و با صدای بلند چنین خواندم: «و هنگامی که خوانستید بروید موعظه کنید و بگویید: باشد که بهشت نزدیک شود. با خودتان هیچ چیز برنذارید نه نقره و نه مس! نه کیسه یی برای سفر و نه پیراهن، نه کفش و نه چوب دست.»

فرانسوا با صدایی که مانند صدای یک کرس نوافذ بود فریاد زد: «هیچ! هیچ! هیچ! خدا یا هیچ چیز با خودمان نمی بریم. اسر تو مطاع است. هیچ! تنها چشمها و بازوان و ساقها و دهانمان را می بریم تا بتوانیم اطلاع دهیم که ملکوت آسمانها نزدیک است.»

او با شتاب مرا بیرون کشید. چوب دستش را انداخت و چاروقهایش را از پا بیرون آورد. و به من دستور داد که: «مگر نشنیدی؟» «نه چوب دست، نه کفش!» تو هم مانند من کن.

منکه خودم را باخته بودم در حالی که خورجین پر از خوراکی را به
 هشتم می‌فردم گفتم: «خورجین را هم؟»
 — خورجین را هم! مگر نشنیدی؟ «نه کیسه‌بی برای سفر!»
 اعتراض کردم که: «خدا از آدم زیادی توقع دارد!»
 و در حالی که آهسته خورجین را از روی شانهم پایین می‌گذاشتم گفتم:
 «چرا خدا با ما رفتاری چنین غیر انسانی دارد؟»
 فرانسوا پاسخ داد: «برای اینکه او ما را دوست می‌دارد. شکوه نکن.»
 — شکوه نمی‌کنم. اما گرسنه هستم و اتفاقاً امروز خورجین ما پر از تنقلات
 است. لاقلاً پیش از اینکه آنرا دور بیندازیم چیزی بخوریم.
 فرانسوا با ترحم به من نگاه کرد و لبخند زد: «برادر لئون تو بخور. من
 می‌توانم مقاومت کنم.»

من نشستم روی زمین خورجین را باز کردم و با ولع غذا خوردم. یک
 ققمه شراب هم در خورجین بود. همه محتوی آنرا نوشیدم تا آنجا که می‌توانستم.
 و شاید هم بیش از آنچه می‌توانستم خوردم و نوشیدم. درست مانند شتری که
 خود را برای عبور از صحرا آماده می‌کند.

در این مدت، فرانسوا که کنار من نشسته بود برایم حرف می‌زد: «می‌فهمی
 برادر لئون، خدا حق دارد. تا امروز ما تنها به وجود کوچک خودمان، به روان
 خودمان و به رستگاری خودمان می‌اندیشیدیم و در بند چیز دیگری نبودیم. آیا
 اکنون کافی نیست! از این پس باید برای رستگاری دیگران مبارزه کنیم. اگر
 ما دیگران را نجات ندهیم، خودمان را هم نمی‌توانیم نجات دهیم. من از خدا
 پرسیدم: «خداوند! ما چگونه باید مبارزه کنیم؟» او پاسخ داد: «برو به «پورتی-
 اونکول» و به تو خواهم گفت. آنجا فرمان مرا خواهی شنید.» من آن فرمان را
 شنیدم و تو هم با گوشه‌های خودت آنرا شنیدی، برادر لئون: «بروید و سوعظه
 کنید که بهشت نزدیک است!» و این است، وظیفه تازه ما! ای برادر من، ای هم‌رز
 من! هراندازه برادر که می‌توانیم به دور خودمان جمع کنیم. دهانهایی که بتوانند
 سوعظه کنند، قلبهایی که بتوانند دوست بدارند و پاهایی که بتوانند زمان درازی
 راه بروند. ما صلیبیون تازه‌ای می‌شویم و همگی با هم می‌رویم تا مقبره مقدس
 را آزاد کنیم. کدام مقبره مقدس را؟ البته همان روان آدمی را!»

او خاموش شد و اندکی بعد گفت: «مقبره مقدس واقعی همان روان
 آدمیست. عیسای مصلوب در کالبد انسان آرمیده است. برادر لئون من همه
 کارها را برای روان آدمی می‌کنم. نه تنها برای روان خودمان، برای روان همه
 انسانها. به پیش! اکنون دیگر تو خورده‌ای و نوشیده‌ای، برویم به جستجوی

همراهان تازه. تو و من کافی نیستیم. ما نیاز داریم که هزارها نفر باشیم.»
 او بسوی اسبیز چرخید. شهر زیر آفتاب، مانند یک گل سرخ شکفته
 می‌درخشید. فرانسوا دستم را گرفت و گفت: «برویم. چه کسی تا بحال مانع از
 آن سی‌شده است که من به خدا برسیم؟ فرانسوا! تو هم مانند من، برادر لئون
 را از خودت دور کن زیرا پیکار تازه‌ی در انتظار ماست.»
 من چیزی نگفتم و دنبالش راه افتادم. دامن قبای او را گرفته بودم و
 باخودم فکرمی‌کردم: «این مهلکه است که در انتظار ماست.»

*

هنگامی که به اسبیز بازگشتیم در میدان شهر توقف کردیم؛ فرانسوا زنگوله‌میش، و او که
 به کمرش آویزان بود گرفت و تکان داد تا به صدای آن مردم جمع شوند. چندتن
 که در میکده‌ها به آرامی سرگرم باده‌گساری بودند— زیرا روز یکشنبه بود—
 بیرون آمدند. فرانسوا دستش را دراز کرد و به آنها خوش آمدگفت: «صلح و
 آرامش بر انسانهای بااراده! صلح و آرامش بر انسانهای بااراده!»
 و سرانجام پس از آنکه میدان پر از جمعیت شد بازوانش را گشود و گفت:
 «صلح! صلح و صفا بر قلبهای شما، بر خانه‌های شما و بر دشمنان شما باد!
 صلح بر جهان باد! که بهشت نزدیک است.»

صدایش می‌گرفت، و همیشه یک حرف را تکرار می‌کرد و هنگامی که
 دیگر نمی‌توانست سخن بگوید گریه‌می‌کرد. و دوباره از سر می‌گرفت: «صلح، صلح!
 باخدا، با انسانها و با قلب خودمان صلح کنیم. چگونه؟ تنها یک راه وجود
 دارد: دوست بداریم. عشق! عشق! و باز آنقدر فریاد می‌زد تا دوباره به گریه
 می‌افتاد.»

دیگر سردم نه می‌خندیدند و نه مسخره می‌کردند. زنها یا از خانه‌هایشان
 خارج می‌شدند و یا روی بامها می‌رفتند تا به سخنان او گوش بدهند.

هر روز فرانسوا کوجه‌های اسبیز را زیر پای می‌گذاشت و باهمان واژه‌ها و
 با همان گریه‌ها موعظه می‌کرد. من هم گریه می‌کردم اما هرگز حرف نمی‌زدم.
 صبح زود، در کوجه‌ها می‌دویدم، زنگوله را تکان می‌دادم تا به سکنه اطلاع
 دهم که فرانسوا می‌خواهد حرف بزند.

یک شب وعظ نزدیک بود تمام شود و ما خودمان را آماده می‌کردیم
 که برویم در غاری خوابیم که یک بازرگان پارچه فروش په‌نام «برنارد دو کنتوال»^۱
 به فرانسوا نزدیک شد. اندکی مسن‌تر از وی بود. قیافه‌اش جدی، چشمهایش
 آبی و متفکر بود. او در سهمانیهای عیش و عشرت هرگز همراه فرانسوا

1. Bernard de Quintavalle

نرفته بود. بعدها فرانسوا برای من حکایت کرد که او همه شب، ساعت‌های دراز به مطالعه کتاب مقدس می‌پرداخته.

در آغاز برنارد به آنچه درباره فرانسوا حکایت می‌کردند می‌خندیده و فکر می‌کرده که مرمت کلیساهای در حال ویرانی، بوسیدن جذامیها و عریان شدن در ملاءعام برای پسر عزیز کرده برناردون از هوسهای تازه است. اما چند وقت است جوان خوشگذران گذشته زنگوله‌یی به دست می‌گیرد کوچکها را می‌پیماید و بیه‌قول خودش درباره یک «دیوانگی تازه» موعظه می‌کند. داستان این دیوانگی چیست؟ برنارد درست نمی‌فهمید. هر روز فرانسوا را می‌دید که در میدان شهر فریاد می‌زند گریه می‌کند و برای نجات دادن انسانها از شر گناه مبارزه می‌کند... همان پسری که شب‌ها را به عیاشی‌های سر می‌آورد؟ آیا به راستی این خداست که به او این نیروی دهد تا در برابر گرسنگی و برهنگی و حقارت مقاومت کند؟ برنارد فکری می‌کرد: «اگر جرأت می‌کردم می‌رفتم با او صحبت می‌کردم. او بدم فکر مرا به خودش مشغول داشته. از من چه می‌خواهد؟»

آن شب «برنارد» که دیگر نمی‌توانست خودداری کند به فرانسوا نزدیک شد و گفت: «مسیر فرانسوا آیا مرا به یاد می‌آوری؟ من «برنارد دو کنتوال» هستم. مواقت کن که امشب بیایی خانه ما ایمانی.»

فرانسوا به او نگاه کرد. در چشמהای برنارد هم غم و هم شور و شوق فراوان دید. و فریاد زد: «برادر برنارد به راستی چه معجزه‌یی! اتفاقاً من دیشب ترا به خواب دیدم، برادرم خدا ترا فرستاده است و من از دیدارت خوشوقتیم. آمدن تو به اینجا برای من یک معنای سری دارد، برویم!»

— برادر لئون، با من بیا، ما نباید از هم جدا شویم.

به‌خانه برنارد رفتیم. سیز را چیدند. فرانسوا درباره خدا و روان انسانی و عشق صحبت می‌کرد. فرشته‌ها در هوا می‌لوییدند. مستخدمین پشت در ایستاده بودند و گوش می‌دادند. قدیسین با فرشته‌ها روی چمن جاویدان دست در دست هم صمیمانه حرف می‌زدند و گردش می‌کردند در حالی که کرویوان^۱ و ساروفان^۲ بالای سر آنها مانند ستارگان می‌درخشیدند.

اما هنگامی که سخن گفتن فرانسوا قطع شد جهان به حال عادی بازگشت. در آن سوی دیگر پنجره، حیاط و چاه‌ها با حاشیه‌های گلکاری نمایان شد. یکی از مستخدمه‌ها به گریه درآمد. بهشت لحظه‌یی کوتاه او را پذیرا شده بود، اما ناگهان دوباره خودش را به صورت همان مستخدمه ساده روی زمین باز یافته بود.

۱. فرشتگانی که در تصاویر مذهبی مسیح در سیمای کودکان بالدار ترسیم شده‌اند.

۲. فرشتگانی که با سجدت بال ترسیم شده‌اند.

نزدیک نیمه شب بود. برنارد ذوق زده سرش را خم کرده بود و گوش می داد. در سکوت‌هایی که به دنبال سخنهای فرانسوا روی می داد او دوست تازه اش را محسوس می کرد که در حال آواز خواندن جاده را می پیماید و گاه به گاه سرش را برمی گرداند و به او اشاره می دهد که از دنبالش برود. برنارد سرش را بلند کرد و گفت: «مسیر فرانسوا، در تمام مدتی که تو حرف می زدی من احساس می کردم که دنیا مدهوش شده است و چیزی جز روان آدمی بر جای نمانده است و این روان در بالای پرتگاه سرود می خواند: بالای پرتگاه خدا. اما نمی توانستم واقعیت را از رؤیا جدا کنم. می گویند که شب وفادارترین پیام آور خداست. اما عزیزترین آنها هم هست: ببینیم برای من چه پیامی خواهد آورد.» و هنگامی که از جا برمی خاست اضافه کرد: «مسیر فرانسوا، امشب تو و من در یک اتاق خواهیم خوابید.»

و برای اینکه هیجانش را پنهان کند بنا کرد به خندیدن: «می گویند که تقدس یک بیمار واگیر است. ببینیم چه خواهد شد!»

برنارد نقشه بی در سرداشت. او می خواست فرانسوا را آزمایش کند. همینکه به بستر رفت چنان وانمود کرد که به خواب رفته و خرخر می کند. فرانسوا که تصور کرد برنارد به خواب رفته است، برخاست، روی چوب کف اتاق زانو زد، دستهایش را بهم متصل کرد و آهسته به نماز و دعا مشغول شد. برنارد که گوش فرا داشته بود. چیزی جز این کلمات نشنید: «خدای من و همه چیز من! خدای من و همه چیز من!»

و تکرار این کلمات تا سپیده دم ادامه یافت. و پس از سپیده دم بود که تازه فرانسوا به بستر رفت و به نوبه خویش وانمود کرد که به خواب رفته است. برنارد از بستر برخاست. او نیمه شب از شنیدن راز و نیاز فرانسوا با خدا اشک ریخته بود. برنارد از اتاق خارج شد و به حیاط رفت.

من که پیش از او بیدار شده بودم مشغول آب کشیدن از چاه بودم. سرم را برگرداندم و دیدم که چشمهایش سرخ شده اند. گفتم: «مسیر برنارد، چه شده است؟»
— فرانسوا همه شب نخوابید و دعا کرد. شعله بزرگی صورتش را می سوزاند.
— مسیر برنارد، آن شعله نبود، خدا بود!

فرانسوا به نوبه خویش از اتاق خارج شد. آنگاه برنارد به پای او افتاد: «مسیر فرانسوا، فکری سرا رنج و آزار می دهد. بمن رحم کن و به قلبم آرامش ببخش.»
— برادر برنارد. بگو گوش می دهم. اما آنکه که به قلب تو آرامش می بخشد من نیستم، خداست. با اینحال، حرف بزن و دردت را بگو.
— یک ارباب مقتدر گنج بزرگی نزد من امانت گذارده تا آنرا برایش حفظ

کنم. سالها من از آن نگاهداری کردم اما اکنون می‌خواهم به سفری دور و دراز و خطرناک بروم. این گنج را چه کنم؟

— تو باید گنج را به کسی بازگردانی که آن را به تو امانت داده است. این ارباب بزرگ و مقتدر کیست؟

— او مسیح است، هرچه من دارم به مسیح مدیون هستم. چگونه آن را به او بازگردانم؟

پس فرانسوا در فکر فرو رفت و سرانجام گفت: «برادر برنارد، آنچه از من می‌پرسی پرمشی خطیر است. من نمی‌توانم به تو پاسخ بدهم. به کلیسا برویم و از خود مسیح بپرسیم.»

*

ما آماده رفتن بودیم که در را کوفتند. برنارد در را باز کرد و از شادی فریاد برآورد و گفت: «تو مسیر پییر؟ صبح به این زودی؟ چطور شد؟ انگار رنگ رویت خیلی پریده است...»

مسیر پییر یک حقوق‌دان برجسته «دانشگاه بولونی»^۱ بود و گاه به گاه به شهر «اسیز» که زادگاهش بود می‌آمد تا اندکی استراحت کند. چندی پیش عزیزترین شاگردش در بولونی در گذشته بود. و او که نتوانسته بود غم و اندوه را از وجودش دور کند اکنون به شهر اسیز آمده بود تا مدتی به خانه و خانواده پناهنده شود و مصمم بود با کسی ملاقات نکند.

از برنارد پرسید: «برنارد، آیا تنها هستی؟»

— نه، فرانسوا، پسر برناردون با یکی از دوستانش اینجا است.

پییر گفت: «اهمیت ندارد، در حضور آنها صحبت خواهم کرد. و وارد حیاط شد.»

مردی بود تنوسند با چشمهای خاکستری رنگ و جدی و ریش کوتا‌مجمع و رفتاری محترمانه. اما بر اثر تحصیل و مطالعه و بی‌خوابی‌گونه‌هایش فرو رفته و چهره‌اش خشک شده بود، به خشکی پوستهایی که کشیشها سخنان مسیح را روی آنها می‌نوشتند.

نفس زنان خودش را روی یک عسلی انداخت و هنگامی که نفسش جا آمد گفت: «سرا ببخشید. اما باید همه چیز را از آغاز برایتان شرح بدهم. شاگردی داشتم به نام «گیدو» که او را چون فرزندم دوست می‌داشتم. این جوان همیشه غرق در مطالعه کتابهایش بود. در بیست سالگی عقل سالم و دانش یک مرد سالمند را داشت و شگفت اینکه این ذهن درخشان سراپا شور و شعله بود و من هم از این-

1. Bologne

رو او را دوست می‌داشتیم. این جوان پریروز درگذشت...
 زبانش را گزید تا گریه را در گلویش خفه کند اما دو قطره درشت اشک از
 چشمهایش بیرون غلتیدند. برنارد لیوانی را آب کرد و به او داد. آب را نوشید.
 — در روز احتضار بر بالینش بودم و گفتم: «گیدو، فرزندم. اگر خدا اراده
 کرد ترا به نزد خودش بخواند من از تو انتظار لطفی دارم» پاسخ داد: پدرم، هرچه
 بخواهید انجام می‌دهم، چه لطفی؟ — یک شب به خواب من بیا و برایم یگو که
 در آن دنیا چه می‌گذرد؟ پسر جوان دستش را به سویم دراز کرد و زیر لب گفت:
 «خواهم آمد» و دردم جان سپرد. و من هم از همانجا بولونی را ترک کردم و به
 اینجا آمدم تا در کنج خلوتی منتظر شوم که سرده به خوابم بیاید.
 مسیر پییر دوباره خاسوش شد زیرا بغض گلویش را گرفته بود. سرانجام
 چنین ادامه داد: «امروز یامداد او آمد...»

برنارد نزدیک پییر چمباتمه زد دستش را گرفت و گفت: «پییر، جرأت داشته
 باش، نفس تازه کن و آنچه را او به تو گفت برای ما تکرار کن.»
 فرانسوا و من خم شدیم تا بهتر بشنویم.

— قیای عجیبی دربر داشت، نه، قبا هم نبود، کاغذهای باریکی بود که
 گرد بدنش به هم دوخته بودند. احتمال داشت که این کاغذها مجموعه یادداشتهایی
 باشد که طی دوره تحصیل درباره مسائل و فرضیه‌های فلسفی و حقوقی و ابهامات
 علوم الهی و در باب نجات و رستگاری نوشته بود. منظورم یادداشتهایی از این
 قبیل که: چگونه از دوزخ فرار کنیم و چگونه تا برزخ صعود کنیم و از آنجا چگونه
 وارد راه بهشت شویم... زیر بار این کاغذها خم شده بود، سعی می‌کرد حرکت
 کند، اما موفق نمی‌شد. باد می‌وزید و دست‌نویسها را تکان می‌داد، دست‌نویسها
 از روی بدنش پس می‌رفتند و اسکلت مرد جوان نمودار می‌شد. این اسکلت به
 علف و گل آلوده بود. من فریاد زدم: «گیدو، فرزندم این کاغذی‌های کهنه چیست
 که به تن داری و مانع راه رفتن می‌شوند؟» پاسخ داد: «من از دوزخ سی‌ایم و
 مبارزه می‌کنم برای اینکه به برزخ برسم، اما نمی‌توانم، این کاغذ کهنه‌ها مانع
 می‌شوند...» آنگاه یکی از چشمهایش تبدیل به یک قطره اشک شد روی دست
 من افتاد و دستم را سوزاند. نگاه کنید!

پییر دست راستش را بلند کرد و زخمی سرخ و گرد را که مانند یک چشم
 بود به ما نشان داد.

ترس بر ما چیره شد. تنها فرانسوا بود که به آرامی لبخند می‌زد.
 — اکنون همه چیز تمام شده است. پیش از اینکه اینجا بیایم همه دست
 نویسها و کتابهایم را در آتش بخاری سوزاندم و از آنها خلاص شدم. دعای خیر

باد برشاگرد عزیز و محبوبیم که از آن دنیا این پیام را به من رساند. شکر خدا را که اکنون زندگی دیگری آغاز می‌کنم.

برنارد پرسید: «بسیر عزیزم اکنون در چه راه دیگری گام خواهی نهاد؟ زندگی تازه تو چگونه خواهد بود؟»

مرد دانشمند که در فکر فرو رفته بود گفت: «نمی‌دانم، هنوز نمی‌دانم...»
آنگاه فرانسوا که به سوی در راه افتاده بود، با تحسین و شادی ندا برآورد که:
«من می‌دانم، با من بیایید!»

فرانسوا جلو می‌رفت، آن دو دوست دست در دست هم به دنبالش می‌رفتند و من از پی آنها می‌رفتم و با خود می‌اندیشیدم: «این دو روان آماده هستند، آماده اینکه آن راه سریالایی و ناهموار را انتخاب کنند...»

در کلیسای قدیس - روفن مراسم دعا و نماز برقرار بود. جمعیت انبوهی گرد آمده بود و ما از مقابل کلیسای گذشتیم بی آنکه توقف کنیم. اندکی دورتر کلیسای کوچک قدیس - نیکلا قرار داشت. کلیسا خلوت بود. فرانسوا دروازه فشار داد و باز کرد و ما داخل شدیم. در بالای محراب تصویر عیسی بر صلیب دیده می‌شد و یک مشعل هم روشن بود. روی دیوار یک پرده نقاشی، قدیس - نیکلا را نشان می‌داد که ماهی‌ها و کشتی‌ها و موجها محاصره‌اش کرده بودند.
فرانسوا گفت: «برادر برنارد تو از من پرسشی کرده بودی. اکنون زانو بزنی و مسیح به تو پاسخ خواهد داد.»

فرانسوا به محراب نزدیک شد و انجیل قطوری را که شیرازه نقره‌یی داشت برداشت و گفت: «این است، دهان مسیح.»

انجیل را باز کرد، انگشتش را روی صفحه‌گذار و با صدای بلند چنین خواند: «اگر می‌خواهی به کمال برسی برو و هر آنچه را که در آسمان مالک هستی بفروش.» انجیل را بست و بار دیگر آن را باز کرد و باز چنین خواند: «اگر کسی می‌خواهد از من پیروی کند باید از خودش چشم‌پوشد، صلیبش را بردارد و از پی من بیاید!»

برنارد زانو بر زمین زده بود، گوش می‌داد و گریه می‌کرد. فرانسوا رویه او کرد و گفت: «برادر برنارد آیا باز هم تردید داری؟ آیا میل داری که دهان مسیح یک بار دیگر باز شود؟»

برنارد که منقلب شده بود فریاد زد: «نه، نه. من آماده هستم.»
صدای دیگری هم از پشت سر او گفت: «من هم آماده هستم.»
این صدای مسیرو پیر بود که کوفته و درمانده روی سنگفرش زانو زده بود و به این صحبتها گوش می‌داد.

فرانسوا پس از اینکه این تازه واردان به جمع ما را در آغوش گرفت با خوشحالی گفت: «مسیر پییر تو با سوزاندن آنچه ثروت به شمار می رفت— دست نویس ها و کتابها و قلمت— از مسیح اطاعت کردی. آیا خودت را سبک احساس نمی کنی؟ و اکنون برادر برنارد نوبت توست! مغازه بزرگت را باز کن. فقرا را صدا کن و کالاهایت را میان آنها توزیع کن، آنان را که برهنه هستند لباس بپوشان! جمعه دخل و صندوقهایت را خالی کن، ببخش، باز هم ببخش و خودت را سبک کن... زیرا ما باید به برادران تیره روزمان آنچه را از آنها وام گرفته ایم بازدهیم. آیا می دانی کوچکترین سکه طلا روان را سنگین می کند و مانع پرش و پرواز آن می گردد!»

آنگاه رو به محراب کرد و خطاب به تصویر گفت: «خداوند! تو چقدر کالاهایت را به ما ارزان می فروشی! ما یک مغازه کوچک می دهیم و در عوض بهشت را به دست می آوریم. ما یک توده کاغذهای کهنه را می سوزانیم و به این بها وارد ابدیت می شویم!»

برنارد گفت: «برویم و وقت را از دست ندهیم.»

کلید مغازه را از کمرش برداشت و شروع کرد به دویدن.

مؤمنان از مراسم دعا باز می گشتند. کلیساهارا می بستند و میکدها را باز می کردند. جمعیت در میدان شهر جمع می شد. ابرها پراکنده شده بودند خورشید در آسمان پیدا شده بود و زمین را گرم می کرد. روی درختها نخستین برگها می رویدند.

من در طول زندگی ام بارها بهار را دیده بودم با این وجود احساس می کردم برای نخستین بار شاهد پیدایش بهار هستم. امسال برای نخستین بار می دانستم که در این جهان همه چیز از یک قانون الهی پیروی می کند— این حقیقت را فرانسوا به من آموخته بود— روان ما هم مانند درختها بهاری دارند که به هنگام آن شکوفا می شوند و مانند برگها جوانه می زنند...

به میدان قدیس-ژرژ رسیدیم. برنارد مغازه اش را باز کرد و راستانه آن ایستاد و فریاد زد: «ای تیره روزان، ای پابرنه ها، بیایید، نزدیک شوید! من همه مال و ثروتم را در راه خدا تقسیم می کنم!» فرانسوا سمت راست او و مسیر پییر سمت چپش ایستاده بود و سن قواره های پارچه ها را بیرون می آورد و جلو پای او توده می کردم.

دیدنی بود که زن ها و دخترها و سالمندان چگونه می دویدند! چشمهایشان چگونه می درخشید و با چه حرصی دست دراز می کردند! برنارد که خوشحال بود می خندید با یکی شوخی می کرد و دیگری را اذیت می کرد. قیچی بزرگی به دست گرفته بود، پارچه ها را می برید و ثروتش را قسمت می کرد.

گاه به گاه رویه فرانسوآ می کرد و می گفت: «چقدر شادم و چقدر احساس می‌کنم!»

پدر سیلوستر که از آنجا رد می‌شد دید برنارد در حال قسمت کردن مال و اموالش است. ناراحت شد و آهسته گفت: «حیف که چنین ثروتی این گونه از دست برود! حتم است که این فرانسوآی بی‌مخ این فکرها را در سر او کرده!»
کشیش ایستاد و با عدم تأیید و با ملایمت آنها را نگاه کرد. فرانسوآ فکر او را خواند و گفت: «پدر سیلوستر آیا به یاد داری که مسیح چه گفته است؟» معذرت می‌خواهم از اینکه به تو یادآوری می‌کنم: «اگر میل داری به کمال برسی برو هرچه داری بفروش و بهای آن را به فقرا بده تا گنجی در بهشت به دست آوری.»
پدر سیلوستر صرفه‌ی کرد، رنگش سرخ شد و از آنجا دورگشت. اما دردم فرانسوآ از اینکه او را جریحه‌دار کرده بود پشیمان شد و صدایش کرد: «پدر- سیلوستر، پدر سیلوستر!»

کشیش سرش را برگرداند.

سپس گفته مسیح را به تو یادآوری کردم و از این کار معذرت می‌خواهم! تو، کشیش خدا البته آن را از من که یک گناهکار بیچاره هستم بهتر می‌دانی!

اگر فرانسوآ نزدیک‌تر بود می‌توانست ببیند که از چشم‌های کشیش اشک سرازیر شد.

هنگامی که شب فرا رسید از مغازه جز یک چهار دیواری لخت چیزی نمانده بود. برنارد جعبه دخیل را شکست و آنرا در کوچه افکند و درباره قیچی هم به همین ترتیب عمل کرد و کارش را پایان داد و گفت: «خدایا شکر، سبکبار شدم!»

دستش را در دست مسیر پییر انداخت و هردو به دنبال فرانسوآ راه افتادند. این رفتار شگفت‌انگیز یک بازرگان ثروتمند و یک استاد و مستشار قضایی، مردم شهر اسپیز را تحت تأثیر قرار داد. همان شب چندتن از مردم سرشناسی شهر در خانه یکی از عموهای برنارد جمع شدند تا درباره مبارزه با این طاعون تازه‌تدابیری به کار بندند. این بیماری واگیر به‌نظر می‌رسید و بیشتر جوانها را مبتلا می‌کرد. باید هشیار بود. زیرا چه‌یسا ممکن است فرزندان آنها هم از راه به‌در روند و ثروتی را که ایشان با عرق جبین در طول سالها گرد آورده‌اند اینان می‌سازند پابره‌ها قسمت کنند. بنابراین دیوانه‌یی که مردم را از راه به‌در می‌کند و خانه‌ها را خراب، باید از شهر خارج شود. شخصیت‌های سالمند تصمیم گرفتند که نزد اسقف و آنگاه به شهرداری بروند و جلو این رسوایی را بگیرند.

در خانه محقر پانو «جیووانا» ای بیوه پسری نیرومند که پوست سوخته‌ای داشت کنار بخاری خودش را گرم می‌کرد و خاله پیرش را مسخره! زیرا خاله هنگامی که نام این قدیس تازه را بر زبان می‌آورد صلیب رسم می‌کرد و او را تقدیس می‌کرد— به تازگی فرانسوا را، قدیس فرانسوا می‌نامیدند. او می‌گفت: «آخر مگر ممکن است یک آدم هرزه و عیاش به این آسانی تبدیل به یک قدیس شود؟ من قول می‌دهم که بطری بزرگ شراب و یک خوکچه شیری کباب شده بردارم و قدیس فرانسوا ترا پیدا کنم و اگر او را به حال سیاه مستی نیندازم اسمم را که «اژید» است عوض می‌کنم اما مست که شد او را به طناب می‌بندم و به میدان می‌آورم، من دست می‌زنم و او را مانند خرس می‌رقصانم.»

*

چند روزی گذشت. فرانسوا و دو برادر تازه و من شهر اسیز را ترک کردیم و در کلیسای خلوت پورتی اونکول پناهی یافتیم. رویروی درخت بادام شکوفان از شاخه‌های خشک یک کلبه کوچک ساختیم و آنرا به گچ اندودیم و این نخستین کلیسای ما بود.

ساعت‌های دراز زانو می‌زدیم و چشم به آسمان می‌دوختیم و دعا می‌کردیم. فرانسوا درباره عشق و فقر و آرامش برای ما سخن می‌گفت: آرامش روان و آرامش و صلح جهان و من که در گذشته مدام پرسش می‌کردم اکنون از هم نشینی با دو برادر تازه سوخته بودم که خاموش بمانم. هرگز فراموش نمی‌کنم که یک روز سیر پیبر به ما گفت: «ذهن مدام سخن می‌گوید، پرسش و تعمق می‌کند. اما قلب حرف نمی‌زند، پرسش نمی‌کند و چندان تعمقی هم نمی‌کند. او بسوی خدا می‌رود و بی آنکه کلمه‌ی بگوید خود را تسلیم می‌کند. ذهن و کیل— مدافع شیطان است و اما قلب خدمتگزار خداست. او تعظیم می‌کند و به رکود می‌رود و به خدا می‌گوید: باشد که اراده تو انجام شود!»

فرانسوا لبخند زد.

— سیر پیبر (برای حفظ احترام، همواره او را چنین خطاب می‌کرد) توحق داری. هنگامی که من دانش آموز بودم یک دانشمند علوم الهی شب عید زادروز مسیح به شهر اسیز آمد. در کلیسای قدیس—روفن به منبر رفت و درباره تولد مسیح و رستگاری جهان و راز وحشت انگیز «تجسد» سخن می‌گفت. در ذهن من همه چیز به هم ریخته بود و سرم گیج می‌رفت. سرانجام نتوانستم خودداری کنم و فریاد زدم: «استاد، ساکت شو بگذار صدای گریه مسیح را در گاهوارش بشنویم!» پس از بازگشت به خانه، پدرم مرا کتک زد اما مادرم در خفا برایم دعای خیر کرد.

1. Giovanna

برادر برنارد بندرت دهان باز می‌کرد. از سحرگاه زیر درختی زانو می‌زد و دعا می‌کرد و از پلکهای بسته و گونه‌های گودرفته و زمزمه ناسرئی لبانش معلوم بود که با خدا سخن می‌گفت و اگرگاه با سا حرف می‌زد و اتفاق می‌افتاد که نام مسیح را بر زبان آورد چنان لبهایش را می‌لیسید که انگار به آنها غسل سالیده شده. هنگامی که آفتاب در آسمان بالا می‌آمد ما هم پراکنده می‌شدیم. آن دو تن می‌رفتند تا آب یا چوب بیابند، و من به گدایی می‌رفتم، و فرانسوا می‌رفت تا در کوچه‌های کوچک شهر اسب‌سواران را در روستاهای مجاور دربار عشق موعظه کند. اغلب جارویی با خودش می‌آورد تا کلیسا را جارو کند و می‌گفت: «اینجا خانه خداست و من جاروکنش آن هستم.»

یک بامداد که روز عید بزرگ قدیس-ژرژ بود همینکه ما در کلبه زانو زدیم تا نخستین نماز بامدادی را به جا آوریم من متوجه شدم که کسی با احتیاط نزدیک می‌آید. او یک شیشه بزرگ شراب و چیز دیگری که میان برگهای درخت لیمو بسته شده بود زیر بغل داشت. بوی گوشت کباب شده منخرب مرا محظوظ می‌کرد.

او سردی بود با قد خیلی بلند و اندام درشت و خوش تراش و با رنگ سوخته. به کلبه ما نزدیک شد و از پشت شاخه‌ها به تماشای ما پرداخت.

فرانسوا مانند هر بامداد برای ما بیان کرد که طی شب گذشته او با خدا چه گفته و چه پاسخی گرفته است. آن مرد که خودش را پنهان کرده بود با دهان باز به سخنان فرانسوا گوش می‌داد. اما ناگهان با عجله خودش را میان درخت‌ها از نظر ناپدید کرد و اندکی بعد با دستهای خالی بازگشت و گوشش را به شاخه‌های کلبه چسباند. فرانسوا می‌گفت: «خداوند! اگر من ترا دوست می‌دارم تنها برای اینکه وارد بهشت تو شوم فرشته شمشیر به دست را بفرست تا در بهشت را به روی من ببندد. اگر ترا دوست می‌دارم برای اینکه از دوزخ می‌ترسم مرا به دوزخ بینداز. اما اگر ترا برای تو، و برای تو تنها دوست دارم آغوش را بگشا و مرا بپذیر!»

سرانجام مردی که پنهانی گوش می‌داد جلو آمد. رنگش پریده بود و دو قطره اشک درشت روی گونه‌هایش می‌غلغلتید. خودش را به پای فرانسوا انداخت و فریاد زد که: «برادر فرانسوا مرا ببخش! نام من «اژید» است و از شهر اسپر هستم. من همیشه ترا مسخره می‌کردم و شرط بسته بودم که ترا مست کنم و طنابی به گردنت ببندم و وادارت کنم که در میان میدان قدیس-ژرژ مانند یک خرس برقصی!»

فرانسوا خنده کنان گفت: «برادر اژید، چرانه؟ چرا نرویم برقصیم. درست در

همان میدان قدیس- ژرژ که امروز به مناسبت عید بزرگش مردم در آنجا گرد آمده اند می رقصیم؟ تو دست بزن و من خواهم رقصید. من نمی خواهم که تو شرط را ببازی.»

فرانسوا دستش را گرفت و از زمین بلندش کرد و گفت: «برویم، جمعیت منتظر است.»

و آنها رفتند. هنگام غروب هنوز برنارد، پییر و من کنار کلبه منتظر نشسته بودیم. من گفتم: «برادر فرانسوا دیر کرده است. آیا او هنوز در حال رقصیدن است؟»

سپیر پییر گفت: «لابد هنوز در حال رقصیدن است.» این را گفت و سکوت کرد. اما اندکی بعد اضافه کرد: «افسوس، من شجاعت ندارم دست به یک چنین کاری بزنم. هنوز در مقابل مردم از خجالت سرخ می شوم و این بدان معنی است که در مقابل خدا از خجالت سرخ نمی شوم.»

در حالی که ما سرگرم بودیم فرانسوا رسید، و پشت سر او اژید با آن هیکل درشت، چهره متبسم و گامهای سبک بسوی ما می آمد.

فرانسوا دست رفیقش را گرفت و نزدیک آمد و خنده کنان گفت: «اوسرا رقصاند. اما من هم او را رقصاندم! در آغاز او دست می زد و من تنها مقابل خدا می رقصیدم اما بعد برادر اژید حسادت کرد او هم شانه مرا گرفت و با من رقص کرد. و در حقیقت به نظر می رسید که تمامی مخلوق همراه ما و در مقابل خدا می رقصند. چه شادی بزرگی دوستان من! رقص چند نفری غیر از تنها رقصیدن است! نخست می توان دو نفر بود، آنگاه سه نفر و سی نفر و سپس صد هزار تن و سرانجام همگی انسانها...»

پس آنگاه همه حیوانات، درختها، دریاها و کوهها و سرانجام همه آفرینش در مقابل آفریننده می رقصند.»

— برادر اژید آیا چنین نیست؟

اژید خنده کنان پاسخ داد: «من از این پس نمی خواهم کار دیگری کنم. رقص تحسین انگیز و شگفت است! برادر فرانسوا من با کمال میل آماده ام که قرنها شانه های ترا بگیرم و برقصم.»

فرانسوا بازوهایش را رو به او باز کرد و گفت: «این برادر به میان ما خوش آمده است!»

من و برنارد و پییر هم در همان لحظه فریاد زدیم: «خوش آمدی!» و هر سه به سویش دویدیم تا معانقه کنیم.

اژید سرخ شد. می خواست چیزی بگوید اما تردید کرد و سرانجام گفت:

«برادر فرانسوا، من مقداری خوراکی خوب و یک بطری شراب آورده‌ام...»
فرانسوا شانه‌های پهن این جوان رشید را نوازش کرد و گفت: «برادر ازتید
امروز تولد ترا جشن می‌گیریم. یک جام شراب به سلامتی‌ات می‌نوشیم.
خدا می‌پذیرد که گاه نسبت به گرسنگی مقدس و تشنگی مقدس بی‌وفایی کنیم...
بنابراین ابزارهای گناه را بیاور...»

ازتید رفت و خو کچه کباب شده و بطری شراب را که میان بوته‌ها پنهان
کرده بود آورد. فرانسوا بطری را بلند کرد و گفت: «به سلامتی برادر ازتید!»

*

چند روز بعد هنگامی که هر یک از ما برای انجام کاری پراکنده می‌شدیم، پدر-
سیلوستر با سرافکنده و چشمهایی که از فرط‌گریه سرخ شده بود و با دستهای
لرزان در آستانه پورتی اونکول پدیدار شد در حالی که بقیچه‌ای در دست داشت.
برادر فرانسوا، تا چشمش به او افتاد آغوشش را باز کرد و گفت: «پدرسیلوستر،
آمدنت خیر باشد. آفتاب از کدام سو در آمده که به کلبه محقر ما آمده‌ای؟»
کشیش پاسخ داد: «از سوی خدا. سخنانی که آن روز به من گفתי آتش
بود، این آتش قلب مرا سوزاند و تصفیه کرد.»

— پدرسیلوستر آنها سخنان من نبودند، سخنان مسیح بودند!

— آری برادر فرانسوا، آنها سخنان مسیح بودند اما تو چنان تکرارشان
کردی که انگار من هرگز انجیل نخوانده بودم و برای نخستین بار آنها را
می‌شنیدم. با این حال من هر روز انجیل می‌خوانم، منتهی همه کلمات به نظرم
ساده بودند: کلماتی که آتش نمی‌افروختند و نمی‌سوزاندند... اکنون به لطف تو
معنی فقر و معنی عشق را دریافتم و دانستم که اراده خدا چیست. بنابراین پیش تو
آمدم.

— در بقیچه‌ات چه داری؟

— لباس شور و اشور، بهترین چاروقهایم و خرده‌ریزه‌هایی که به آنها علاقه
مند هستم.

فرانسوا تبسم کرد و گفت: «عابدی بود که طی سالیان بسیار دراز می‌کوشید
تا خدا را ببیند بی‌آنکه هرگز در این راه به توفیقی برسد همیشه چیزی به‌عنوان مانع
سرواه توفیق او قرار می‌گرفت و بدبخت‌گریه می‌کرد، فریاد می‌زد، التماس می‌کرد
اما بیهوده! یک روز بامداد خوشحال و خرسند از خواب بیدار شد. او کوزه‌یی
که داشت نتوانسته بود با سایر اسوالش به دور اندازد، زیرا این کوزه را دوست
می‌داشت. آنروز بامداد آن کوزه را برداشت و شکست و هزار تکه‌اش کرد و
آنگاه که سر بلند کرد توانست برای نخستین بار خدا را ببیند. پدرسیلوستر تو هم

اگر می‌خواهی خدا را ببینی باید این بقیچه را دور بیندازی.»
 پدر سیلوستر تردید می‌کرد. فرانسوا با مهربانی دستش را گرفت و گفت:
 «با من بیا. این بقیچه را، در راه عشق به خدا، به‌نخستین گدایی که بر سر راهمان
 ببینیم خواهیم یخشید. پدر سیلوستر کسی با بقیچه وارد بهشت نمی‌شود!»
 کشیش که همچنان سردد بود گفت: «پس تنها چاروقهایم را نگاهدارم.»
 — انسان یا پای برهنه وارد بهشت می‌شود! برادر بحث نکن و راه بیفتیم!
 فرانسوا این جمله را ادا کرد و درست مانند گرگی که به‌بره حمله می‌کند
 تا آنرا بدرد و ببلعد خودش را روی پدر سیلوستر انداخت تا به بهشت هدایتش
 کند.

*

خدایا لطف و عنایت تو عظیم و کریم است و به‌سان دم‌طاووس چشمهای بی‌شمار
 دارد. لطف تو جهان را دربرمی‌گیرد. این لطف گسترده و وسیع است و پرتوهای
 آن ناچیزترین روانها را روشن می‌کند و از این رو بود که چند روزی پس از
 آمدن پدر سیلوستر نزد ما دو مرد دیگر که آسیاب‌تمسخر و خنده شهر اسیز بودند
 به «پورتی اونکول» آمدند. دست فرانسوا را بوسیدند و از او خواستند تا آنها رامیان
 برادرانش ببیزد. یکی از آنها «ساباتینو» بود و دیگری مردی بود که او را
 «ژان کلاهی» می‌نامیدند زیرا او همیشه، حتی هنگامی که می‌خواهید یک کلاه
 بلند از مخمل سبز که با نوار سرخی زینت شده بود به‌سر داشت. ساباتینو را من
 فوری شناختم. او همان بی‌سروپای فاسدی بود که در آن شب فراموش نشدنی که
 من به اسیز وارد شده بودم و جوای کسی بودم که به‌من صدقه‌یی بدهد فرانسوا
 را مسخره کرد و ناسش را بر زبان آورد. مردی بود لاغر و زردرنگ با پوزه‌ای مانند
 موش و یک‌خال گوستی هم روی بینی داشت. «ژان کلاهی» مرد بلند و بدقواره‌یی
 بود که سیل‌های تاب داده و یک بینی دراز نوک تیز و یک لب‌خند گوستی داشت
 و با لکنت حرف می‌زد.

— برادر فرانسوا من نمی‌توانم آسوده بخوابم زیرا از تو بدگویی کرده‌ام.
 راستش این است که به‌تو حسادت می‌ورزیدم زیرا تو ثروتمند بودی و من فقیر،
 تو زیبا بودی و من زشت، تو خوش‌لباس بودی و من ژنده‌پوش ... من دیگر
 خوابم نمی‌برد! و حتی اگر لحظه‌ای به‌خواب بروم برای این است که در خواب
 هم صدای ترا بشنوم که می‌گویی: «پدر ساباتینو آرام شو، من از تو کینه‌ای به
 دل ندارم، بخواب!» برادر فرانسوا مهربانی تو قلبم را می‌فشارد. دریا را من هرچه
 می‌خواهی بکن. من تادم‌برگ از تو پیروی خواهم کرد.
 «ژان کلاهی» گفت: «برادر فرانسوا منم تا فرا رسیدن مرگ از تو پیروی

خواهم کرد. من از دنیا، و دنیا از من خسته است و دیگر جز خدا پناهی ندارم. اما تنها به یک شرط در اینجا می مانم: به شرط آنکه اجازه بدهی این کلاه را به سر داشته باشم. من کلاهک مخصوص لباس کشیشی را به سر نمی گذارم. شاید به نظر تو عجیب باشد اما من به این کلاه عادت کرده ام... انگار این کلاه در واقع سر من است. اگر آن را برداری احساس خواهم کرد که سرم را بریده ای.»

فرانسوا خنده اش گرفت. اما بلافاصله قیافه اش جدی شد و گفت: «برادر مراقب باش ممکن است این شیطان باشد که به صورت کلاه در آمده و یسر تو نشسته است. مراقب باش که تو را به راه بد نکشاند! چه بسا که پس از کلاهک، قبای کشیشی را هم رد کنی و پس از قبا برداران را هم نپذیری و سی توانی عشق را هم نفی کنی... و پس از عشق می توانی خدا را هم منکر شوی و از او رو بگردانی!»

فرانسوا خاموش شد و لحظه ای به فکر فرو رفت، آنگاه دوباره چنین ادامه داد: «برادر این راه سخت و پرنشیب و فرازی که ما در پیش گرفته ایم به قله ای پایان می گیرد و این قله خداست. در حالی که راه بد به پرتگاه می رسد و این پرتگاه دوزخ است. چه بسا که این کلاه ترا، یک راست به دوزخ سرنگون کند.»

فرانسوا نگاه عمیقی در چشמהای «ژان کلاهی» انداخت و تازه وارد نتوانست در مقابل این نگاه مقاومت کند و به گریه افتاد: «اگر اجازه ندهی که کلاه را نگاهدارم آدم از دست رفته ای خواهم شد و از اینجا می روم.»

فرانسوا دلش به حال او سوخت. دستش را روی شانه ژان کلاهی نهاد و گفت: «بمان، من به تو اعتماد دارم!»

*

در جهان فراوانند کسانی که خواهان وستگاری هستند و همینکه یک ناجی ندا در دهد آنها بسویش می شتابند. این افراد خواه پدرهای با غیرت خانواده باشند، خواه ولگردهای وقیح و بی شرم، یک بار در خاموشی شب، نام خود را می شنوند و منقلب برمی خیزند و ناگهان زندگی گذشته به نظرشان بیهوده و بی حاصل و اسیر اراده شیطان می نماید و آنگاه به پای کسی می افتند که آنها را صدا می کند و فریاد می زنند: «سرا همراه بپر، نجاتم ده، من انتظار ترا می کشیدم!»

روزی نمی گذرد بی آنکه سردی به «پورتی اونکول» بیاید و خودش را به پای فرانسوا بیندازد و بگوید: «سرا حفظ کن! نجاتم ده. من در انتظار تو بودم!»

و اندک زمانی بعد آن سرد لباسهایش را رها می کند تا قبای خاکستری را بپوشد.

یک روز یک سرد روستایی سی ساله که فریه و با نشاط بود از راه رسید.

کوزه‌یی در دست داشت که روی آن تصویر هفت‌گناه کیبیره را ترسیم کرده بود. خودش را پهبای فرانسوا انداخت وگفت: «ای پدر، گوش بده. من در روستای خودم آرام زندگی می‌کردم. بیل می‌زدم، سوها را هرس می‌کردم و انگورچینی می‌کردم و بالاخره... زندگی می‌کردم. نه زن داشتم و نه فرزند و نه غمی— خودم را سعادت‌مند می‌پنداشتم. اما هنگامی که صدای ترا شنیدم دانستم که بدبختم. به‌قلبم که بی‌گناه می‌پنداشتمش نگاه کردم، هفت‌گناه کیبیره را در آن دیدم. آنگاه این کوزه را گرفتم و روی آن تصویر هفت‌گناه را ترسیم کردم، نامهایشان را نوشتم و اکنون این کوزه را آورده‌ام تا مقابل پای تو به‌زمین بزنم و بشکنم. باشد که شیطان هر هفت‌گناه را با خودش ببرد.»

و کوزه را روی سنگها انداخت و شکست وگفت: «باشد که قلب من نیز این‌چنین شکسته شود و گناهانی که در آن جایگزین شده‌اند بدینسان روی سنگها پخش شوند.»

فرانسوا به آرامی سر او را نوازش کرد: «برادر نام تو چیست؟»

— ژنیور!

— ای ژنیور، انشاءالله که هزاران روان بیایند و روی شاخه‌های تو لاله‌هایشان را بسازند.

آدم و حوا در بهشت هستند و صحبت می‌کنند. حوا می‌گوید: «اگر در را باز کنیم و بیرون برویم!...»

— محبوبه من به کجا برویم؟ بیرون از اینجا بیماری و رنج و سرگ است!

— اگر در را باز کنیم و بیرون برویم!...

خدایا مرا ببخش زیرا من این هر دو صدا را در درون خودم می‌شنیدم. هنگامی که به سخنان فرانسوا گوش می‌دادم روانم در بهشت می‌گرد. گرسنگی و سرما و دنیا را... فراموش می‌کردم. اما ناگهان صدای عصیانگری به من دستور می‌داد: «برو!»

یک روز فرانسوا مرا در حال گریه کردن دید. خم شد، به شانهام زد و

گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

— به یادم می‌آید...

— چه چیز به یادت می‌آید؟

— یک بامدادی را که بسوی درخت انجیر دست دراز کردم و یک انجیر

چیدم.

— هیچ چیز دیگر به یادت نمی‌آید؟

— برادر فرانسوا، هیچ چیز دیگر به یادم نمی‌آید و برای همین است که

گریه می‌کنم...

فرانسوا روی زمین کنار من نشست و دستم را گرفت: «گوش بده برادر لئون.

می‌خواهم چیزی به تو بگویم اما آنرا نزد هیچکس بازگو نکن.»

— برادر فرانسوا گوش می‌دهم.

دستم را در دستش نگاهداشته بود و احساس می‌کردم که گرمای تنش

یا در واقع گرمای روانش روان مرا گرم می‌کند. او خاموش بود و من تکرار

کردم: «برادر فرانسوا گوش می‌دهم.»

دستم را رها کرد از زمین برخاست و ناگهان با صدای خفه‌ای گفت: «برادر لئون، فضیلت یکه و تنها بر قلّه صخره‌یی غیربسکون نشسته است و به همه لذت‌های ممنوع که طعمشان را نچشیده‌ی می‌اندیشد و گریه می‌کند.»
این را گفت و دور شد و در حالی که پشتش را خم کرده بود در پس درختها از نظر ناپدید گردید.

*

می‌گویند اگر جایی یک قطره عسل بریزد همه زنبورها بوی آن را در هوا استشمام می‌کنند و می‌شتابند تا از آن بچشند و به همین ترتیب روانهایی که بوی قطره عسل را استشمام کرده بودند، عسلی که روان فرانسوا بود، به «پورتی اونکول» هجوم می‌آوردند. آن روز هنگام غروب آفتاب «روفن» دوست قدیمی ما از راه رسید. همان کسی که نخستین قبا را به ما داد و گفت تنها خدا برای گرم کردن انسان کافی نیست ما به لباس گرم هم نیازمندیم.
فرانسوا از دیدن او به‌خنده آمد: «خوب دوست قدیمی، گمان می‌کنم که لباس گرم تو برای گرم کردن کافی نیست تو به خدا هم نیاز داری!»

روفن چشم‌هایش را به‌زیر انداخت: «برادر فرانسوا مرا ببخش. در آن زمان من کور بودم یا دست کم قادر نبودم جز دنیای سرئی چیز دیگری را ببینم. آنچه در پشت دنیای سرئی پنهان بود برایم مفهومی نداشت اما به محض آنکه تو به‌خانه من آمدی چیزی در آن خانه عوض شد... هوا سرشار بود از صداهای مسحورکننده و از دست‌هایی که به‌من فشار می‌دادند تا از خانه خارج شوم. آنگاه یک روز که به‌ستوه آمده بودم در را باز کردم و از خانه خارج شدم و پس از اینکه کلیدها را به‌رودخانه انداختم، به‌راه افتادم.»

— روفن عزیزم، زندگی ما خیلی دشوار است چگونه تو آنرا تحمل خواهی کرد؟ بدا به حال کسی که به‌غذای خوب، به‌پارچه‌های نرم و به‌بهربانی زنها عادت کرده باشد!

روفن گفت: «سه بار بدا به حال کسی که نتواند ترک عادت کند. مرا تحقیر نکن، مرا حفظ کن!»

— دوست من روفن. یک موضوع دیگر: می‌دانم که تو به‌شهر دانشمند بولونی رفت و آمد کرده‌ای و گمان می‌کنم سرت پر از پرسش‌های گوناگون است. ما در اینجا هرگز هیچ پرسشی مطرح نمی‌کنیم چه ما به‌سرزمین ایقان و اطینان وارد شده‌ایم. من تردید ندارم که تو می‌توانی گرسنگی و سرما و عفاف را تحمل کنی اما آیا ذهن تو می‌تواند بدون عصیان این ایقان ما را بپذیرد؟ زیرا برای آن تیرم روزی که درخت دانش را برگزیده و «مار» گوشها و چشمها و دهانش را لیسیده است،

طغیان و عصیان بزرگترین وسوسه است.

روغن سکوت کرده بود. فرانسوا که با مهربانی به دوستش نگاه می کرد گفت: «خوب؟ آیا می توانی؟»

روغن نوسیدانه گفت: «برادر فرانسوا نمی توانم، نمی توانم!»
فرانسوا او را در آغوش گرفت: «تو خواهی توانست! توشجاعت داری که بگویی: نمی توانم! پس تو خواهی توانست. قلب از ذهن به خدا نزدیکتر است. از قلبت اطاعت کن. تنها اوست که راه بهشت را می شناسد. اکنون لباست را بیرون بیاور و قبای خاکستری را بپوش. آیا به یاد می آوری آن شئل کلاهدک دار چوبانی را که به ما دادی؟ سا از آن الگو برداشتیم و این قباها را بریدیم. رنگ آنها خاکستری یعنی رنگ زمین است!»

*

یک روز دیگر، در یک روستا، فرانسوا جوان خوشگلی را دید که لباس مخمل، شمشیر و همبوز کلاه پر دار داشت و سواهای سجدهش معطر بودند. فرانسوا فریاد زد: «آهای، جوان خوشگل، از آرایش کردن و صاف کردن سیبهایت خسته نشدی؟ برای تو هنگام آن رسیده است که به کمرت طناب ببندی و کلاهدک به سرت بگذاری و با پای برهنه میان گلهای راه بروی. از من پیروی کن و من ترا شوالیه ارتش مسیح خواهیم نامید.»

جوانک سیبهایش را نوازش کرد. ژنده پوشی را که با او حرف زده بود و رانداز کرد و به خنده افتاد و گفت: «نخست صبر کن که من خل بشوم...»
هنوز سه روز نگذشته بود که او به «پورتی اونکول» آمد. مانند پرنده ای که سار مسحورش کرده باشد گیج و منگ به نظر می رسید. او به دام خدا افتاده بود. همینکه رسید زانو زد و دست فرانسوا را بوسید و گفت: «من آمدم. از اینکه مدام وقتم را صرف آرایش خودم می کنم به ستوه آمدم. مرا حفظ کن.»

اما «الی» این کوسه پیر مدتی بعد از این جوان در دام خدا افتاد. فرانسوا و من در آستانه پورتی اونکول ایستاده بودیم. هنوز آفتاب غروب نکرده بود و برادرها از گدایی بازنگشته بودند. تنها برنارد آنجا بود. او بسوی ما آمد خودش را به پای فرانسوا انداخت و از وی طلب بخشایش کرد «برنارد» در آغاز هر نماز چنین می کرد زیرا هرگز نمی دانست که از نمازش ژنده خارج خواهد شد یا نه.

فرانسوا که غرق در اندیشه هایش بود حرف نمی زد به دستها و پاهای خودش نگاه می کرد و آه می کشید و پس از یک سکوت طولانی به من گفت: «برادر سئون هر بار که به شور و عشق مسیح فکر می کنم کتب پاها و دستهایم چنان درد می گیرد

انگار که سوراخ شده‌اند... اما نه خون می‌بینم و نه میخ.»

یادم می‌آید که در روغن مقدس یک گروهِ از بازیگران دوره‌گرد صحنه مصلوب کردن مسیح را نمایش می‌دادند. به کف دست‌وپای بازیگری که نقش مسیح را ایفا می‌کرد رنگ قرمز زده بودند. هنگامی که او را روی صلیب می‌خکوب می‌کردند چنان فریاد دلخراشی برآورد که من نتوانستم از گریه خودداری کنم. مردها ناله می‌کردند و زن‌ها زوزه می‌کشیدند و ندبه و زاری آغاز شد. نمایش که به پایان رسید آن بازیگر به‌خانه ما آمد چون مادرم از وی دعوت کرده بود که با ما غذا بخورد. او شاد بود و مرتب شوخی می‌کرد. آب‌گرم آوردند که رنگها را از دست و پایش بشوید. من کوچک بودم و درست نمی‌فهمیدم. از او پرسیدم: «پس تو را مصلوب نکردند؟» خندید و گفت: «نه کوچولو آنجا تقلاتر بود و من بازی می‌کردم. ما وانمود کردیم که سرا مصلوب کرده‌اند» من از خشم سرخ شدم و گفتم: «دروغگو!» مادرم سرا روی زانوهایش نشاند؛ «ساکت شو فرزندم، تو هنوز خیلی بچه هستی، نمی‌توانی بفهمی» و من اکنون دیگر بزرگ شده‌ام و می‌توانم بفهمم. من فکر می‌کنم که مصلوب شده‌ام اما در واقع جسم می‌کنم که مصلوب شده‌ام. بنابراین آیا ما هم مانند بازیگران هستیم؟ آهی کشید و اضافه کرد: «دستهای من را نگاه کن، پاهایم را نگاه کن. می‌خواه کجا هستند؟ پس همه این نگرانی‌ها و دلهره‌ها و همی بیش نیست؟» در این لحظه بود که از پس درختها سردی که در حدود می سال داشت نمایان شد. سوهایش به‌یال شیرینی‌ماند و پیشانی‌اش برجسته و سرش برهنه بود. باگانهایی سنگین راه می‌پیمود. مقابل فرانسوا که رسید توقف کرد و به او سلام داد در حالی که یک دستش را روی قلبش نهاده بود، گفت:

— من در جستجوی آن فرانسوایی هستم که اهل اسیز است و برادران را گرد هم جمع می‌کند برای اینکه یک فرقه تازه به‌وجود آورد. نام من «الی بوپارون» است و از «کورتون» می‌آیم. تحصیلاتم را در دانشگاه بولونی انجام داده‌ام. اما کتابها برای من کافی نیستند می‌خواهم وظیفه‌ی بزرگ به‌عهده بگیرم.

فرانسوا پاسخ داد: «دوست من، آن فرانسوایی که تو جستجو می‌کنی من هستم اما من برادران را برای تشکیل یک فرقه جمع نمی‌کنم. بلکه آنها را جمع می‌کنم تا همگی با هم روانه‌ایمان را نجات دهیم. ما مردم ساده و بی‌سواد هستیم؛ تو که یک سرد تحصیل کرده هستی میان ما چه می‌خواهی بکنی؟»

— برادر فرانسوا من هم مانند شما می‌خواهم روانم را نجات دهم و با علم و دانش در این راه توفیقی به‌دست نمی‌آورم. من از سرگذشت تو با اطلاع هستم و از آن خوشم می‌آید. گاه اتفاق می‌افتد که مرد ساده و بی‌سواد با گوش دادن به

ندای قلبش به حقایقی می‌رسد که ذهن آدمی هرگز به کشف آن نائل نشده است و این هدیه‌ایست از سوی خدا به محبوبترین آفریده‌اش که همانا انسان است. انسان کامل کسیست که روان و قلبش هم‌آهنگی دارند. فرقه کامل فرقه‌ایست که بانی آن قلب باشد و اداره‌کننده‌اش ذهن.

— ای دوست غیرمنتظره، تو نیکو سخن می‌گویی و ذهن فعالی داری و من از آن می‌ترسم. خواهش می‌کنم بروستگاریات را در جای دیگری جستجو کن.

— برادر فرانسوا توحق نداری روانی را که می‌خواهد از خط سیر تو بسوی رستگاری برود از این راه برگردانی. چرا این راه را انتخاب کرده‌ای؟ تنها برای بی‌سوادان؟ مگر نه اینکه تو خودت می‌گویی مردم آموزش دیده و تحصیل کرده بیش از دیگران نیاز به هدایت و نجات دارند؟ ذهن پیچیده آنها سبب انحراف و گمراهیشان می‌شود چون راه‌های بی‌شماری در مقابلشان قرار می‌دهد، آنها سر در گم می‌شوند و نمی‌دانند از کدام راه بروند! اما راهی که تو نشان داده‌ای اعتماد مرا جلب کرده است!

فرانسوا بی‌صدا با نوک پایش خاک را کاوش می‌کرد. «الی» بی‌آنکه از او اجازه بگیرد آمد تا آستانه در و درکنار او نشست و آهسته گفت: «چه خلوتی! چه آراستی!»

آفتاب غروب می‌کرد تنه درختها به رنگ صورتی در آمده بودند. پرندگان به لافه‌هایشان باز می‌گشتند و برادرها از دوره گردی‌گدایی بازگشته بودند. «ژنیور» مقابل اجاق چمباتمه نشست و آتش روشن کرد تا غذا طبخ کند. از روزی که «ژنیور» به پورتی اونکول آمد آشپزی ما را به عهده گرفت. برنارد هم پیدا شد یعنی یک بار دیگر هم از نماز و دعایش زنده بازگشت. مانند کورها راه می‌رفت و وارد شد بی‌آنکه ما را ببیند. «الی» در حالی که به آفتاب در حال غروب نگاه می‌کرد بار دیگر زمزمه کرد که: «چه خلوتی! چه آراستی!»

فرانسوا برگشت و به سهمان تازه وارد با دقت نگاه کرد. پیکار بزرگی در درونش درگیر شده بود زیرا این پیش‌احساس را پیدا کرده بود که این مرد عظیم‌الجثه احترام‌انگیز در جمعیت نیکوکاری او بذری نظمی و آشوب خواهد پاشید.

بس از یک سکوت دراز ناگهان ژنیور دستهایش را بهم کوفت و فریاد زد: «برادرها، عدسها پخته‌اند بیایید بخورید.»

فرانسوا برخاست و گفت: «برادر الی از اینکه ترا در میان خودمان می‌بینیم خوشحالیم.»

و دستش را گرفت و واردش کرد و او را به‌سا معرفی کرد و گفت: «خداوند

برای ما یک نیروی پشتیبانی فرستاده است. ما برادر تازه‌ای داریم، الی بویارون از شهر کورتون. برخیزید و به او سلام کنید.»

ما وارد کلبه شدیم. فرانسوا کنار اجاق نشست. ژنیور خوراک را تقسیم کرد و صرف شام آغاز شد. ما گرسنه بودیم. اما ناگهان فرانسوا قاشق را به زمین نهاد و گفت: «برادران من، این عدس خیلی خوشمزه است و ذائقه تا سرحد افراط از آن لذت می‌برد و این گناه بزرگیست.»

یک مشت خاکستر از اجاق برداشت و ریخت روی غذایش و آنگاه به خوردن مشغول شد و اضافه کرد: «برادران من، سرا ببخشید، من از شما بهتر نیستم، نه، اما نفس شهوانی من یک گناهکار بزرگ است و من باید آن را مطیع و شرمند سازم.»

الی پرسید: «برادر فرانسوا چرا باید آنقدر از نفس شهوانی بترسیم. مگر ما به نیروی خودمان اعتماد نداریم؟»

— نه، ما به نیروی خودمان اعتماد نداریم.

فرانسوا پس از ادای این پاسخ یک سشت خاکستر دیگر در غذایش ریخت.

*

فردای آن روز فرانسوا یا شادمانی به من گفت: «شمار برادران ما، این دهانهایی که گفته‌های خدا را موعظه می‌کنند، افزایش می‌یابد.»

و من پاسخ دادم: «دهانهایی هم که گرسنه می‌شوند افزایش می‌یابند! چگونه می‌خواهی آنها را تغذیه کنی؟»

به روی هم مردم شهر اسینز اندک‌اندک شکایت آغاز کرده بودند. آنها دیگر از عهده تغذیه این همه گدا بر نمی‌آمدند. یک روز اسقف، برای فرانسوا پیغام فرستاد که برود و او را ببیند زیرا باید مطلبی را به او بگوید. فرانسوا جواب داد: «من در اختیار اسقف هستم» و رویه‌من کرد و گفت: «برادر لئون، احساس می‌کنم که اسقف می‌خواهد مرا توبیخ کند. تو همراه من بیا.»

اسقف روی صندلی راحتش نشسته بود و تسبیح می‌گرداند. و غرق در نگرانیها و اندیشه‌هایی بود که از زمین و آسمان بر او می‌رسید. او که چوپان انسانها بود می‌بایست از گوسفندانی که خدا به او سپرده بود بی‌وقفه مراقبت کند. بیماری جرب و آگیر است و اگر گوسفندی مبتلا شود این اوست که باید مواظب باشد که به دیگران سرایت نکند. و از سوی دیگر می‌بایست در اندیشه روان خودش هم باشد زیرا خود او هم یک گوسفند است و وظیفه‌اش اطاعت از چوپان بزرگ است.

هنگامی که چشمش به فرانسوا افتاد کوشید تا قیافه‌اش را اخمو و عبوس نشان دهد. اما این کوشش بیهوده شد. زیرا او این قدیس یاغی را دوست می‌داشت، این قدیسی که هر آنچه در این جهان برای آدمی عزیز است رها کرده تا آنچه را مورد نفرت و ترس آدمیست یعنی تنهایی و فقر را بپذیرد. او این مرد را که هرگونه تحقیر و پست‌شماری را شکست داده و با پای برهنه راه‌سی‌رود و عشق را موعظه می‌کند عزیز و گرامی می‌داشت.

دستهای چاق کشیشی‌اش را دراز کرد. فرانسوا زانو زد و آن را بوسید. آنگاه دست به سینه منتظر ایستاد.

اسقف در حالی که می‌کوشید به صدایش لحن خشن و جدی بدهد گفت: «پسرم باید ترا توبیخ کنم. من درباره تو فراوان خوبی شنیده‌ام اما یک موضوع هست که از آن خوشم نمی‌آید.»

— پدر مگرم. من به سخنان تو گوش می‌دهم و اگر خداوند بخواهد که اراده تو عملی شود، خواهد شد. فرمانبرداری مقدس یکی از عزیزترین دختران خداست.

اسقف صدایش را آرام‌تر کرد و لحظه‌ی خاموش مساند. تردید داشت با فرانسوا چگونه سخن بگوید که او را آزرده نسازد و سرانجام گفت: «روز به روز بر شمار رفقای تو افزوده می‌شود. من شنیده‌ام که آنها هر روز به این شهر و حتی به روستاهای مجاور می‌روند تا از هر دری‌گدایی کنند. این کار خوبی نیست! مردم این شهر فقیرند. تو گمان می‌کنی که آنها همیشه یک تکه نان اضافی دارند تا به شما بدهند؟»

فرانسوا سرش را پایین انداخت بی‌آنکه پاسخی بگوید. کشیش دستش را روی انجیل قرار داد که در کنارش باز بود— و این بار با صدایی که واقعاً به هیجان آمده بود گفت: و تازه آیا تو فراموش کرده‌ای که انجیل چه می‌گوید؟ «کسی که کار نمی‌کند نباید غذا بخورد.»

فرانسوا آهسته گفت: «ما دعا می‌کنیم... ما موعظه می‌کنیم... آیا اینها کار نیست؟»

اما کشیش این حرفهای او را نشنید و ادامه داد: «به نام یک اسقف و به نام پدری که ترا دوست می‌دارد خواهشی از تو دارم، من می‌خواهم تو رفقاییت را مجبور کنی خودشان کار کنند و برای اداسه زندگی روی عرق جبین دیگران حساب نکنند. به عنوان نمونه شما می‌توانید یک ملک کوچکی داشته باشید شامل یک مزرعه و یک تاکستان یا باغ زیتون و زمین را زراعت کنید تا هر سال از هر آنچه خداوند به همه کشاورزان می‌دهد شما هم برداشت کنید. نمی‌گویم

کار کنید برای اینکه ثروتمند شوید. خدا نخواهد! بلکه هدفم این است که شما سریار برادرانی نباشید که خانه و زندگی و فرزند دارند و اگر هم بخواهند صدقه بدهند دیگر چیزی در بساطشان باقی نمانده است. فرزندم ققر مطلق اسیرست ضد خدا و ضد مردم. این بود مطلبی که سی خواستم به تو یادآوری کنم و اکنون فکر کن و پاسخت را بمن بده.»

اسقف چشمهایش را بست و به پشتی صندلی راحتش تکیه داد. از حرفه زدن خسته شده بود. تسبیح از دستهای سفید و ترشش لغزید. من خم شدم تا تسبیح را از زمین بردارم. فرانسوا سرش را بلند کرد و گفت: «پدر بسیار مكرم. اجازه می دهی حرفه بزیم؟»

— پسرم گوش می دهیم. حرفه‌ایت را آزادانه بگو.

— یک شب که گریه می کردم و از خداوند می خواستم که ذهنم را روشن کند و به من یاری دهد تا تصمیم بگیرم آیا سا می توانیم یک مزرعه کوچک، یک خانه ساده، یک کمک هزینه یا چیزی نظیر آن داشته باشیم که بتوانیم بگوییم: «اینها به ما تعلق دارد یا نه؟» خداوند به من پاسخ داد: «فرانسوا، فرانسوا، کسیکه صاحب یک خانه شود، به در و پنجره تبدیل می شود، کسیکه صاحب مزرعه شود زمین می گردد و کسیکه صاحب یک انگشتر طلا شود سرانجام در حال خفگی می میرد زیرا این انگشتر به حلقه‌ای تبدیل می شود و برگردن او فشار می آورد.» پدر خیلی مكرم، این بود پاسخی که خدا به من داد! اسقف سرخ شد. سی خواست پاسخی بگوید اما کلمات در دهان بی دندانش در هم و برهم می شدند و رگ‌های گردنش ناگهان متورم شد. یک کشیش جوان که در گوشه‌یی ایستاده بود دوید و یک لیوان آب آورد. اسقف آب را نوشید، اندکی بعد به خودش آمد و رو به فرانسوا کرد و گفت: «چگونه می توانی یقین داشته باشی که این خدا بود که به تو پاسخ داد؟ چه بسا هنگام دعا ما صدای خودمان را می شنویم و آن را صدای خدا تصور می کنیم. چه بسا هم که شیطان برای گمراه کردن ما در سیما و در صدای خدا ظاهر می شود. آیا می توانی دست روی انجیل بگذاری و سوگند بخوری که در عالم دعا و نماز می توانی صدای فرانسوا را از صدای خدا تمیز دهی؟»

رنگ از روی فرانسوا پرید و لبهایش بنا کردند به لرزیدن و زیر لب گفت: «نه نمی توانم.»

زانوهایش تا شدند و به آرامی روی زمین افتاد و گفت: «پدر مكرم، اجازه بده گریه کنم... حرفه‌ای تو مانند خنجر به قلبم فرو رفت. من دیگر نخواهم توانست که به هنگام دعا خدا را از فرانسوا و فرانسوا را از شیطان تمیز بدهم!»

صورتش را میان دستهایش پنهان کرد و های‌های گریست.
دل اسقف به حال او سوخت. خم شد و از زمین بلندش کرد و به کشیش
جوان گفت برای فرانسوا یک جام شراب بیاورد. و بعد اضافه کرد که سه جام بیاور
تا همه به سلامتی او بنوشیم.

فرانسوا که روی نیمکتی افتاده بود اشکهایش را از روی گونه‌ها و ریشش
پاک کرد و گفت: «مرا ببخش پدر مکرّم، نتوانستم خودداری کنم.»

کشیش جوان سه جام شراب در یک سینی کوچک آورد. اسقف جامش را
بلند کرد و گفت: «فرزندان من، اگر کشیش شرابی را تقدیس کند آن شراب به خون
سیخ تبدیل می‌شود. فرانسوا به سلامتی تو می‌نوشیم! فرزندم از اراده خداوند
پیروی کن. من از تو نمی‌خواهم که فوری به من پاسخ بدهی. به آنچه اکنون
گفتم فکر کن، خوب فکر کن و مرا از تصمیمت آگاه ساز. فقر چیز خوبیست، گویانکه
ثروت هم خوب است اما برای هر دو مرزی وجود دارد. فرزندم در همه چیز اعتدال
لازم است. حتی در خوبی. ترحم و احساسی تحقیر نسبت به مال دنیا هم باید اندازه
داشته باشد. هرچه از حد سرز برون رود دامت که شیطان نهاده. مراقب این نکته
باش! اکنون می‌توانی بروی!»

فرانسوا می‌خواست خم شود و دوباره دست کشیش را ببوسد اما این کار را
نکرد و صدایی در درون او دستور داد: «نرو! از او نترس و فوری پاسخ را
بگو!» فرانسوا گفت: «پدر بسیار مکرّم، صدایی در درونم می‌شنوم که مرا از رفتن
منع می‌کند.»

— چه صدایی فرزند؟ ممکن است بر حسب تصادف صدای شیطان باشد؟

این صدا چه می‌گوید؟

— می‌گوید که شیطان از ترس و وحشت انسانها در برابر فقر لذت می‌برد
و نیز می‌گوید که نداری کاسل یگانه‌راهیست که انسان را به سوی خدا هدایت
می‌کند...

اسقف مشتکی روی انجیل مقدس کوفت و با خشم گفت: «فرانسوا، اما از
اینکه اکنون تو در مقابل من مقاومت می‌کنی شیطان بیش از همه چیز دیگر
لذت می‌برد و محظوظ می‌شود. دیگر یک کلمه بیشتر نگو و برو. باشد که خداوند
بر تو رحم کند و دستش را به سوی تو دراز کند تا شفایت دهد زیرا تو بیمار هستی.»
فرانسوا به زمین زانو زد، دست اسقف را بوسید و آنگاه با مقرر اسقف را ترک
گفتم.

*

در راه بازگشت یک کلمه هم ردوبدل نکردیم. نزدیک «پورتی اونکول»

رسیده بودیم که بر سر یک درواهی، فرانسوا ایستاد و بمن گفت: «حرفهای کشیش خیلی سنگین بود. برادر لئون، من احتیاج دارم که تنها بمانم. تو به سوی پورتی-اونکول به راه ادامه بده! و من هم می‌روم تا از مسیر رودخانه به کلبه چوبی برسم.» — برادر، در این مسیر افراد پلید دیده می‌شوند. می‌ترسم یا تو بدرفتاری کنندی. — ای بره کوچک خدا به همین دلیل است که من از آن راه می‌روم. من دیگر نمی‌توانم این زندگی آسوده و سهل را تحمل کنم...

من تنها به پورتی اونکول بازگشتم. در حالی که دیگر دلم نمی‌خواست بروم گدایی کنم، زیرا به نظرم حرفهای کشیش گرچه تلخ و خشن بود اما استغفرالله درست هم بود. با خودم می‌گفتم: «درست است. کسی که کار نمی‌کند نباید غذا بخورد. ما هم باید کار کنیم و همانگونه که خدا دستور داده است نمانم را با عرق جبین به دست آوریم.»

مغموم و اندیشناک در آستانه پورتی اونکول نشستیم و منتظر شدم که شب شود و برادرها و فرانسوا بازگردند. دلواپس و نگران بودم. با خودم می‌گفتم: «نمی‌بایستی بگذارم او تنها به روستایی برود که مردمش افرادی هستند خشن و منکر مسیح. آنها بی‌آنکه کمترین تردیدی به خود راه دهند با او بدرفتاری خواهند کرد...»

پشیمانی بر من چیره شد. هنوز غروب نشده بود که از جای برخاستم و مسیر رودخانه را دوان دوان طی کردم و وارد جنگل شدم و به کلبه چوبی رسیدم. کوجه‌ها خلوت بود اما صدای پارس سگها و هیاهوی ناشی از خنده و فریاد به گوش می‌رسید. به سوی صدا شتافتم و با این صحنه روبرو شدم: گروهی مردوزن و کودک فرانسوا را تا لب یک چاه رانده بودند چنانکه دیگر راه عقب رفتن نداشت و در این حال به سوی سنگ پرتاب می‌کردند.

او دستها را به سینه گزدارده بود، راست ایستاده بود و از سرش خون جاری بود. گاه به گاه بازوانش را می‌گشود و آهسته می‌گفت: «ستشکرم فرزندانم، خدا شما را حفظ کند...»

در لحظه‌ای که من می‌شتافتم تا به او کمک کنم از پشت سر فرانسوا صدای غرشی شنیده شد و یک مرد عظیم‌الجثه از میان جمعیت راه باز کرد. به فرانسوا نزدیک شد و او را مانند کودکی در بغل گرفت و گفت: «فرانسوا بیچاره به کجا می‌خواهی بروی تا ترا ببرم؟» — تو کیستی؟

— «ماستو» می‌نامند و ارا به‌ران هستیم. همه سرا می‌شناسند. کجا می-

خواهی بروی تا ترا ببرم؟

فرانسوا پاسخ داد: «به پورتهی اونکول، برادر ماسئو من هم ارا به زان هستم. من آدم ها را سوار می کنم و از زمین به آسمان می رسانم.»

ماسئو فرانسوا را بغل کرده بود و با گاسهای بلند راه می رفت. هنگامی که ما به پورتهی اونکول رسیدیم آفتاب غروب کرده بود. ماسئو فرانسوا را زمین گذارد و هر دو در آستانه در نشستنند. برنارد در گوشه یی مشغول دعا خواندن بود. ژان کلاهی و آنژ از دوره گردی گدایی باز می گشتند. برادرها گرسنه و پابرنه یکایک باز می گشتند اما سیمای همگی از نور سعادت می درخشید. سیاهی شب با آرایش و سلایمت قضا را فرامی گرفت... پرنندگان برای بدرود گفتن باروشنایی، که درحال عقب نشینی بود، آواز می خواندند و ستاره شب در آسمان چشمک می زد. «اژید» ساکت وی سرور صدا نگاه می کرد. من زخم های فرانسوا را می شستم. برادر ژنیور سرشاخه های خشک را میان دو سنگ قرار می داد تا اجاق را روشن کند. مسیر پیر و روفن در داخل کلیسا تصویر «مریم مقدس فرشته ها» را با برگهای غار که از کنار رودخانه جمع کرده بودند زینت می دادند.

*

فرانسوا ناگهان گفت: «امشب یک جشن عروسی داریم.» همه با تعجب و شگفتی سر به سوی فرانسوا برگرداندند. «کلاهی» در حالیکه مشغول گردگیری کلاه مخملش بود با خوشحالی به هوا جست و گفت: «عروسی؟»

فرانسوا لبخند زنان گفت: «در کوچه بیوه زنی را یافتم که سالهاست گرسنه و پابرنه و ژنده پوش سرگردان است و کسی در خانه اش را باز نمی کند تابه او احساسی کند. برادران، ما او را نزد خودمان می پذیریم.»

برادران با تعجب گفتند: «فرانسوا، ترا به عشق خدا سوگند جدی حرف بزنی! این بیوه کیست؟»

— بیوه حضرت مسیح. چرا چشمهایتان گرد شد؟ آری بیوه مسیح یعنی فقر. به خاطر عشقی که به نخستین همسرش دارم می خواهم با او ازدواج کنم.

ازجا برخاست و خودش را برانداز کرد و گفت: «لباسهای ناززدی ام را در بردارم. احتیاجی نیست که لباس عوض کنم. قبای وصله کرده، طناب کمر و پاهای گل آلود و شکم خالی... هیچ چیز کسر ندارم... برویم به کلیسا.»

فرانسوا از جلو و ما در پی او به راه افتادیم. فرانسوا در حالیکه با چشمهایش جستجو می کرد گفت: «برادر سیلوستر کجاست. او باید بیاید و برای ما خطبه ازدواج بخواند.»

من به نوبه خودم گفتم: «پس عروس کجاست؟ من او را نمی بینم.»

فرانسوا پاسخ داد: «برادرلئون تو او را نمی بینی؟ خوب، معلوم است، تو او را نمی بینی برای اینکه چشمهایت باز است... چشمهایت را ببند او را خواهی دید.»

فرانسوا جلو محراب زانو زد و سرش را به راست گرداند و با صدائی پرهیجان گفت: «خواهر فقیر، خواهر فقیر، ای رفیق عزیز و گرامی سسیخ، ای هم رزم دلیری که همه عمر نسبت به او وفادار ماندی و وفاداری را تا پای صلیبش، تا پای آرامگاهش حفظ کردی، من ترا به همسری می گیرم. ای بانوی شریف دست را به من بده!»

ما زانو زده بودیم و با حیرت به این دامادی که دست دراز کرده بود تا دست نامزد نامرئی اش را بگیرد خیره شده بودیم.

آنگاه من چشمهایم را بستم و در کنار فرانسوا زنی را دیدم که سیمایش رنگه پریده و محزون بود و پیراهنی کهنه و پاره به رنگ سیاه در بر داشت اما بسان ملکه یی در ماتم شاه، باشکوه و پرابهت بود. پدر سیلویستر یک شمع روشن به دست گرفته بود و آیه های مربوط به عقد ازدواج را به آواز می خواند.

هنگامی که پلکهایم را از روی هم برداشتم دیدم چهره برادران می درخشد و شعله های مقدس از نگاهشان زبانه می کشد.

ما ازجا برخاستیم و آوازخوانان دور فرانسوا و عروس نامرئی چرخیدیم. برادر برنارد گریه می کرد، ژان کلاهش را تکان می داد و کنار او ازید دست می زد. آنگاه ماسئو که جسارت پیدا کرده بود نمی لبکی را که شب ها در تنهایی راه سفر می نواخت از سینه اش بیرون آورد مقابل فرانسوا زانو زد و بنا کرد به نواختن آهنگهای شاد شبانی. در کلیسای محقر ما سروصدایی به گوش می رسید نظیر سرو صدای مراسم عروسی چوپان در آغل گوسفندها. «مریم مقدس فرشته ها» که از این مراسم شگفت حیرت کرده بود به پسرش لبخند می زد و انگار که می گفت: «فرزدم، دوستان از فرط عشق به تو دیوانه شده اند. آنها را نگاه کن: می ننوشیده مست و بی عروس داماد شده اند. خودشان را با گرسنگی سیر می کنند و از فقرشان ثروت مند می شوند. آنها خیلی دور رفته اند، از مرز آدمها پا فراتر گذاشته اند. چیزی نمانده که فرشته شوند. آیا آن کسی را که در وسط ایستاده می بینی؟ او دوست ما فرانسوا، دلچک و آتش افروز خداست.»

هنگامی که از کلیسا خارج شدیم آسمان پر از ستاره بود. فرانسوا از ما سوا شد و در دل تاریکی پیش رفت زیرا احساس می کرد که به تنهایی نیازمند است. همگی سکوت کرده بودیم و دم نمی زدیم. این ازدواج عجیب ذهن ما را مشغول کرده بود. در آغاز چندتن از برادران هوای خندیدن داشتند. اما اندک

اندک به خود آمدند و منظور نهانی این مراسم بر آنها فاش شد. خنده در گلوهایمان به گریه و گریه به خوشی و شادی تبدیل شد. من با خودم فکر می کردم: «چه بسا که در بهشت هم به همین ترتیب گریه می کنیم و می خندیم.» یک لحظه روان از ذهن و از نفس شهوانی رها شده بود و به حقیقت قابل لمس نیازی نداشت. روان به سرخ دریایی تبدیل شده بود و آیین سرخ در پهنه آقیانوس خدانشسته بود و در سایه رحمت و بخشایش او تاب می خورد.

*

آن شب فرانسوا به میان ما باز نیامد. روز بعد هم پیدا نشد. ما نگران بودیم اما سخنی نمی گفتیم. شب فرا رسید. روبروی «پورتی اونکول» نشسته بودیم و آذوقه بی راکه هریک طی روزگدایی کرده بودیم روی زمین گسترده بودیم. من یک لقمه نان به دهان گذاشتم اما گلویم گرفته بود. از جا برخاستم و گفتم: «من به جستجوی او می روم.»

راه اسب را به سوی «کوه سویازیو» در پیش گرفتیم، زیرا خوب می دانستم فرانسوا را کجا می توانم پیدا کنم. بی تردید به یکی از غارهایی که دوست داشت در آنجا نماز بگذارد پناه برده بود. دلش از تشویش و اضطراب تازه بی رنج می برد و می خواست با خدا تنها باشد و از او یاری بجوید.

هنگامی که به مقصد رسیدم درون چند غار را کاوش کردم، او را نیافتیم. اما ناگهان صدای گریه بی آرام و شکوه آلود، مانند گریه های کودک کان، به گوشم رسید. به پناهگاهی که از آن صدای گریه و زاری می آمد نزدیک شدم و در تاریکی، یک چهره رنگ پریده و دو دست را که حرکت می کردند تشخیص دادم. قسم را در سینه حبس کردم و گوش دادم. فرانسوا تنها نبود و با کسی سخن می گفت و فریاد می زد: «هرچه تو خواهی من هم همان را می خواهم، اما نمی توانم!» آنگاه سکوت شد. من هق هق گریه او و صدای دستهایش را که به سینه می کوفت می شنیدم. صدایش دوباره بلند شد. «من ملعون، چگونه می توانم دیگران را نجات دهم؟ خداوند! تو بهتر از هر کس آگاهی که چه جهنم و چه ظلمت و چه لجنی بر اندرون من حکومت دارد!؟»

بار دیگر سکوت شد. انگار فرانسوا در انتظار پاسخ بود.

من می بایستی از آنجا دور شوم. زیرا «آنها» در تنهایی صحبت می کردند و این کنجکاوی من دور از شرف بود، اما تا کنون گفته ام و باز هم تکرار می کنم که من یک روستایی ساده هستم و به جای دور شدن و رفتن، روی شکم خوابیدم و گوش فرا داشتم.

این بار صدای فرانسوا پراز هراس و تشویش بود: «آیا گناهان سرا

می‌بخشایی؟ خداوندا به من پاسخ بده! آیا گناهان سرا می‌بخشایی؟ اگر ببخشی چگونه به این راه ادامه دهم؟ من به این لجنی که فرانسوا نام دارد اعتمادی ندارم.»

طی لحظه‌های طولانی دیگر چیزی نشنیدم. نه صدایی، نه گریه‌ای. و ناگهان فرانسوا فریادی دلخراش برآورد: «کی خواهی گفت بس است؟ کی؟ کی؟»

سپیده صبح می‌دیدم. روشنایی رنگ‌پریده سی‌خزید و پایین می‌آمد و سنگهای غار را می‌لیسید. دیدم که از پیشانی‌اش خون فواره زد. به‌سویش دویدم و فریاد زدم: «نترس! من هستم، برادر لئون هستم!» چشمهایش را به‌من انداخت و مدتی نگاهم کرد بی‌آنکه مرا ببیند و سر انجام سرا باز شناخت و در حالی که فرسوده و بی‌رمق بود آهسته گفت: «من مبارزه کرده‌ام، من خیلی مبارزه کرده‌ام و خسته هستم.»

از غار بیرون آمدم. بازوهایش را گرفته بودم تا مبادا به زمین بیفتد. روشنایی روز آهسته از بالای کوه سرازیر شده بود و دنیا از خواب بیدار می‌شد. فرانسوا ایستاد و گفت: «کجا می‌رویم؟ تو سرا به کجا می‌بری؟ من اینجا راحت هستم. برادر لئون، خسته‌ام، خیلی خسته‌ام!» به‌قله کوه نگاه می‌کرد. روشنایی در طول داسنه‌ها و شیب‌ها می‌غلطید و سنگها و خارها و زمین را بیدار می‌کرد...

کبکی قدقد کنان از مقابل ساگذشت و بالهایش را به شدت تکان داد. ستاره صبح در خاور می‌رقصید و می‌خندید. فرانسوا بار دیگر گفت: «سا در اینجا راحت هستیم. شب به پایان رسیده است، خدایا شکر!»

آهی کشید. روی سنگی چمباتمه نشست. دستهایش را به‌سوی خورشید دراز کرد تا آنها را گرم کند. آنگاه سرش را بلند کرد و به‌من اشاره داد که بروم و در کنارش بنشینم. به‌اطرافش نگاهی انداخت. انگار می‌ترسید که مبادا کسی به حرفهای ما گوش بدهد.

خیلی آهسته گفت: «برادر لئون، خدا در عین حال خیره‌کننده‌ترین سیماهای نویندی هم هست. پس می‌بینی که روان ما میان دو ورطه متزلزل و لرزان است.» من چیزی نمی‌گفتم. چه پاسخی می‌توانستم داشته باشم؟ احساس می‌کردم که فرانسوا از راه خیلی دوری بازگشته و پیام خیلی مهمی آورده است. اندکی بعد از من پرسید: «آیا کفش آهنی داری؟ زیرا ای رفیق باوفا تو باید کفش آهنی به پا کنی. ما راهی دراز و دشوار در پیش داریم!»

پاسخ دادم: «من پاهای خودم را دارم. پاهای من بیشتر از آهن مقاوت دارند و هر جا تو یخواهی با این پاها می‌آیم!»
 فرانسوا لیخند زد: «لاف‌گراف لزن، من از راهی بس دور می‌آیم و چیزهای وحشت‌انگیزی دیده و شنیده‌ام. گوش بده برادر لئون. اگر ترس را در بازار می‌فروختند ما می‌بایستی آن را بخریم و لو برای خرید آن مجبور می‌شدیم هر چه داریم بفروشیم.»
 زیر لب گفتم: «نمی‌فهمم.»
 فرانسوا گفت: «چه بهتر!» و بار دیگر سکوت کرد.

*

اکنون دیگر کوه غرق آفتاب شده بود. روی روی ما یک دسته انبوه بوته‌های طاووسی وحشی که تازه گل کرده بودند عطرآشنایی می‌کردند. یک لکه کوچک ابر صورتی به آراسی در آسمان حرکت می‌کرد و اندک‌اندک در آفتاب آب می‌شد. پرنده‌ی با کلاه قرمز مقابل ما روی سنگی نشست، دمش را حرکت داد و سرش را با نگرانی به همه‌سو گرداند و به‌ما نگاه کرد. پنداری که ما را شناخت و از حضورمان دلگرم شد. آنگاه گردنش را افراشت و آواز سرداد. دوروبر ما همه چیز محو و ناپدید شده بود و روی این زمین سوای پرنده‌ای که آواز می‌خواند و سوای خدا چیز دیگری وجود نداشت.

فرانسوا چشم‌هایش را بسته بود و گوش می‌داد. یک تأثر عمیق و یک شیفتگی و لذت وصف‌ناپذیر سیمایش را فرا گرفته بود و لب زیرینش می‌لرزید. ناگهان پرنده خاموش شد و پرواز کرد. فرانسوا چشم‌هایش را باز کرد و زیر لب گفت: «خداوند! سرا بیخوش. یک لحظه از خود بی‌خود شده بودم.»
 و پریشان و منقلب از جا برخاست: «برادر لئون برویم!»
 ما به راه افتادیم. فرانسوا گفت: «ممکن است قلب تو آرام و مصمم باشد اما اگر به آواز یک پرنده کوچک گوش بدهی از دست رفته‌ای!»

برای اینکه وارد شهر اسین نشویم دوری زدیم و مسیرمان را عوض کردیم. در پورتی اونکول هیچکس نبود. برادرها رفته بودند و پیش از غروب هیچکدام باز نمی‌گشتند. فرانسوا به‌من گفت: «برادر لئون، قلم و دوات را بیاور و هر چه را به تو دیکته می‌کنم بنویس.»

من رفتم قلم و دوات و کاغذ آوردم و روی‌رویش چمباتمه نشستیم. فرانسوا دستور داد: «بنویس!» اما یک لحظه طولانی سکوت کرد.

من قلم به‌دست گرفته بودم و منتظر بودم.

— بنویس: «من دیگر به‌ستوه آمده‌ام! از راه رفتن زیر درخت‌های پرگل به

ستوه آمده‌ام. از اینکه درندگان سرا بلیسند، از اینکه رودخانه‌ها گسترده شوند تا از آنها عبور کنم و از اینکه از میان شعله‌های آتش بگذرم بی آنکه بسوزم به ستوه آمده‌ام! اگر به این وضع ادامه دهم، از ثبات، از اطمینان، از تنبلی، و از آسایش می‌گندم و می‌پوسم. در را باز کن می‌خواهم بروم! «ای آدم، ای آدم، ای آفریده خاکی، بی شرم و گستاخ نباش. من نه فرشته‌ام، نه میمون، من یک انسان هستم. انسان بودن یعنی مبارزه کردن، کار کردن و عصیان کردن...» من احساس می‌کنم که در بیرون از اینجا درندگانی هستند که می‌درند، رودهایی هستند که می‌بلعند و نابود می‌کنند و شعله‌هایی هستند که می‌سوزانند. من می‌خواهم بیرون بروم و پیکار کنم! در را باز کن می‌خواهم خارج شوم!»

فرانسوا عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و نگاهی به اطراف انداخت انگار می‌ترسید کس دیگری سخنان او را شنیده باشد.

— آیا نوشتی؟

— آری، برادر فرانسوا. اما بیخشی من نمی‌فهمم توجه می‌خواهی بگوئی.

— اهمیت ندارد. یک برگ کاغذ دیگر بردار و باز بنویس. اسقف حق دارد، ما هم باید نان خودمان را با عرق جبین خودمان به دست آوریم. ما باید کار کنیم، چنین است اراده خداوند. اما پدر مکرّم ما با فقر ازدواج کرده‌ایم و بدت نیاید اگر بگویم که نمی‌توانیم او را رها کنیم. بنویس: «همه برادرانی که صاحب حرفه‌ای هستند باید این حرفه را به کار بندند و کافیست که اجرای این حرفه هرچه که باشد، به حیثیت و آبروی انسانی آنها لطمه نزند و در راه نجات و رستگاریشان مانعی به‌شمار نیاید. برادران باید در برابر کارشان ضروریات زندگی را دریافت کنند اما هرگز نباید پول بگیرند. زیرا به‌نظر آنها پول نباید پیش از سنگها و فضولات اهمیت داشته باشد... اما اگر حرفه آنها پاسخگویی نیازمندیهایشان نباشد نباید از کوفتن به درها و ازگدایی کردن شرمی داشته باشند زیرا احسان کردن به فقرا و تنگدستان یک وظیفه شرعی مردم به‌شمار می‌آید. خود مسیح هم از فقیر بودن و از زندگی کردن از راه احسان و صدقه شرمی نداشت. برادران سن، باید سخت مراقب باشیم که برای چیزهایی به ناچیزی و گدزایی و سوختی بودن اسوال دنیا بهشت را از دست ندهیم. شما باید فروتن و سهربان باشید و از زندگی در میان افراد ساده و آنها که مورد تحقیر هستند و همچنین از زندگی در میان تهی‌دستان و بیماران و جذامیها و متکدیان لذت ببرید.» برادر لئون بنویس: «که بزرگترین رفقای راه ما عبارتند از: فقر، اطاعت، عفاف و بالاتر از همه عشق.» هنگامی که این نوشته‌ها

۱. منظود نخستین انسانست که خدا آفرید.

به پایان رسید فرانسوا قلم را برداشت و در پایین کاغذ نامش را چنین نوشت: «فرانسوا فقیر کوچک خدا.» و گفت: «این آیین فرقه ماست.» اکنون در بالای کاغذ بنویس: «حضور پدر مقدس، پاپ اینوسان.» من با تعجب به فرانسوا نگاه کردم و پرسیدم: «آیا به راستی این نامه را برای پاپ می فرستی؟» پاسخ داد: «نه، خودمان نامه را برای او می بریم! تو و من.» پرسیدم: «کسی حرکت می کنیم؟»

— امشب.

— به این زودی؟

— برادر لئون چند بار برای تو تکرار کنیم که خدا نمی تواند منتظر بماند. درحیثی که ما سرگرم صحبت بودیم برادرها یکی یکی وارد می شدند و خسته و فرسوده روی زمین می نشستند.

برادر برنارد آهسته به گوش کسی که در کنارش نشسته بود گفت: «ما سراسر روز این درو آن در را می گوئیم و به این ترتیب هم وقت و هم روانمان را از دست می دهیم. به جای این کار می توانیم زانو به زمین بزنیم و دعا کنیم. برادر پییر، چند وقت دیگر این وضع ادامه می یابد؟ چند وقت دیگر؟»

— برنارد عزیزم مادام که دهان ما برای نان خوردن باز می شود این وضع ادامه خواهد یافت.

فرانسوا برخاست تا خود را برای سخن گفتن آماده کند. به هر یک از برادران، یکی پس از دیگری، مدت درازی نگاه کرد. چشمهایش پر از اندوه و نگرانی بود. زیرا خوب می دانست که تا چه اندازه وسوسه مکار، قلب آدمی خوش باور و نفس اساره نیرومند و فریبنده است. سرانجام فرانسوا گفت: «ای برادران! پیامی از خداوند به من رسیده است و برای مدتی باید از میان شما بروم. اکنون شمارسا فزونی یافته و سا به راستی فرقه ای تشکیل داده ایم و بنابراین باید برای زندگی خودمان آیین و دستوری برقرار کنیم. من می روم تا به پای سایه مسیح به خاک افتم و از او طلب دعای خیر کنم. آندوهگین نشوید، شما تنها نخواهید ماند. من بی آنکه سرئی باشم شب و روز در میان شما خواهم بود. نامرئی اندیشه های انسان را بهتر می بیند، بهتر می شنود و بهتر می خواند. مراقب باشید آنچه را که در شب زنده داریهای مقدسمان آسوختیم از یاد نبرید؛ اطاعت، عفاف، فقر و برتر از همه عشق را فراموش نکنید! فرزندان عزیز به عنوان آخرین فرمان به شما می گوئیم که دیگر گدایی نکنید. هر کدام از شما باید کار کردن را شروع کنید. به خواست خداوند یکی در بیمارستان کار خواهد کرد، یکی در جنگل چوب بری می کند و چوبها را

می‌فروشد. یکی می‌تواند باربر شود. یکی حصیربافی کند. دیگری چاروق بدوزد یا زمین بیل بزند یا درو کند و یا انگورچینی. با این حال فراموش نکنید که ما با فقر ازدواج کرده‌ایم. هیچکس نباید نسبت به این همسر بی‌وفایی کند! هر روز همه حاصل زحمت خودتان را خرج کنید، چیزی از این درآمد را نگاه ندارید زیرا هرگونه مالکیت کار شیطان است. «ای فرزندان من! اطاعت، فقر، عفاف و عشق!» و هر کدام از شما که از استعداد خوب سخن گفتن برخوردار است خدا را یاد کند و به راه بیفتد. دو به دو با هم بروید تا یکی دیگری را دل‌داری دهد، هر کجا با انسانها روبرو شدید توقف کنید و از عشق سخن بگویید. عشق کامل، عشق به دشمن و به دوست، به ثروتمند و به فقیر، به بدبختان و به نیکان زیرا همه اینها فرزندان خدا و برادران ما هستند. مادام که من غایب خواهم بود برادر سیلوستر جانشین من است. از او فرمانبرداری کنید. او کشیش خداست. مراسم دعا را در محراب برگذار می‌کند. و از همه به خدا نزدیک‌تر است.»

— برادر سیلوستر من برادران را به تو می‌سپارم، مراقب آنها باش. اگر گوسفندی بیمار شود بخشی از گناه به گردن چوپان است. بنابراین تو خوب مراقب باش!

او بازوانش را گشود و با یکنایک برادران معافه کرد و گفت: «ای برادران، به امید دیدار من، برادر لئون، این گوسفند دیگر خدا را به همراهی برم. اسب مهتاب است و جاده‌یی که به رم پایان می‌یابد از تابش نور سفید است. برادر لئون خدا را یاد کن و به راه بیفتیم.»

اژید، ماسو و برنارد به‌گریه درآمدند و دیگران در سکوت و خاموشی دست فرانسوا را بوسیدند. روفن نزدیک آمد و آهسته چیزی به گوش فرانسوا گفت. اما فرانسوا سرش را تکان داد و گفت: «نه، نه، برادر روفن. نه چوب-دست، نه چاروق و نه نان. خدا چوب‌دست ما، چاروق ما و نان ما خواهد بود. برادران به امید دیدار.»

چندگامی برداشت و آنگاه بازگشت و با چشماهای اشک‌آلود گفت: «شما پدر من، مادر من و برادران من هستید. شیطان می‌کوشد تا پیشروی کند و خداوند به بندگانش ندا می‌دهد. به صدای او گوش فرا دارید و پاسخ دهید: «خداوند، آمدیم، آمدیم!» بنابراین ای برادران شجاع باشید. نیکی و بدی پیکار می‌کنند و نیکی رقیب را شکست می‌دهد. ای برادران ترس وجود ندارد، گرسنگی و تشنگی و بیماری و سرگرم وجود ندارد. تنها خداست که وجود دارد.»

بازویم را گرفت. درحالی که برای حرکت کردن بی قرار بودگفت: «برویم.»

*

از آن شب تا کنون چه بسیار سالها که گذشتند! من در جرهام نشسته‌ام و چشمهایم را فرو بسته‌ام و فکر می‌کنم: چه ماهها، چه تابستانها، چه پاییزها و چه اشکها. فرانسوا باید اکنون نزد خدا باشد. لایه او روی زمین خم می‌شود تا با چشمهایش پورسی اونکول را جستجو کند. اما آن را باز نمی‌یابد. زیرا روی خاک آن یک کلیسای عظیم با برجهای بلند، قد برافراشته و باناقوسها و جسمه‌ها و چلچراغها و با همه ثروتش آن را از پای در آورده است! دیگر برادرها با پای برهنه راه نمی‌روند. چاروق سی‌پوشند و قیای گرم در برمی‌کنند. و خدایا مرا ببخش، برخی از آنها طنابهای ابریشمی هم دور کمر می‌بندند.

یک روز هنگامی که راه می‌پیمودیم فرانسوا ناگهان وحشت‌زده ایستاد. به نظرش رسیده که صدای ناقوس می‌شنود و یک کلیسای عظیم سه‌طبقه هم زیر نورباه نمایان شده است. فریادی کشید و چند لحظه بعد این رؤیا در روشنایی مهتاب از نظر محو شد. او آهسته گفت: «خدایا شکر که این رؤیا بود و نه واقعیت.»

اما دریغ پدر فرانسوا که آن واقعیت بود و نه رؤیا. آخر چگونه می‌توان برحس خودنمایی و غرور انسانها مهار زد؟ چگونه ممکن است که پاکی و صفا روی زمین راه برود بی آنکه پاهایش گل‌آلود شوند؟

سفر ما روزها و شبهای بسیار ادامه یافت. اگر در تمام طول راه ما آواز نمی‌خواندیم، اگر از خدا صحبت نمی‌کردیم و اگر مسیح پیشاپیش ما راه نمی‌پیمود و گاه به‌گاه بر نمی‌گشت تا به‌ما لبخند بزند، ما قادر نبودیم اینهمه گرسنگی و خستگی و سرما را تحمل کنیم.

هنگامی که خیلی گرسنه می‌شدیم در روستاها در خانه‌ها را می‌کوفتیم. برخی احسان می‌کردند و لقمه‌نانی به‌ما می‌دادند، برخی دیگر سنگ یا موش مرده در دستمان می‌گذاشتند و قاه قاه می‌خندیدند. و ما سی‌رققیم در حالی که به آنها هم که ما را رانده بودند دعا می‌کردیم.

بهار فرا رسیده بود. درختها شکوفه کرده بودند، موها جوانه زده بودند و نخستین برگهای لطیف انجیر رویده بود. یک شب به‌قصبه‌یی رسیدیم که در آنجا مراسم سنتی جشن دخترها و پسرهای ازدواج نکرده برپا بود و این جوانان بنا به سنت خودشان آماده‌می‌شدند تا روستان را بسوزانند. دیدیم آدمکی به‌قد و قامت یک انسان از شاخه درخت و از گاه ساخته‌اند و آن را در وسط میدان و مقابل کلیسا برپا داشته‌اند. این آدمک ساختگی یک ریش‌دراز تخی هم داشت.

دخترها و پسرها مشعل‌های روشن به دست گرفته بودند و دور او رقص -
کنان می‌چرخیدند و اشعار وقیحی می‌خواندند. آنها جوان بودند و خونی سوزان
در رگهایشان گردش می‌کرد و به علاوه شرابی که نوشیده بودند همراه با اشتیاق
و تمنا و بهار سینه‌هایشان را پر حجمتر می‌کرد. زوج‌های ازدواج کرده و سالندان
دور آنها ایستاده بودند و خنده کنان نگاهشان می‌کردند.

فرانسوا به درختی تکیه داده بود و او هم آنها را نگاه می‌کرد. سن منتظر
بودم که از این صحنه رنجیده شود و دست مرا بگیرد تا به راه خودمان اداسه
دهیم. اما برعکس چشمهایش را باز کرده بود و با ولع تماشا می‌کرد. او به من
می‌گفت: «برادر لئون، نژاد انسانی فنا ناپذیر است. این پسرها و این دخترهای
جوان را نگاه کن و ببین چگونه چهره‌هایشان و چشمهایشان سی درخشند و به
یکدیگر نگاه می‌کنند انگار می‌گویند: «هیچ نگران نباش. اگر قرار شود که تنها
ما روی زمین بمانیم دیری نمی‌کشد که زمین را از پسرها و دخترهایمان پر
می‌کنیم!» آنها هم برای رسیدن به خدا از راه خودشان می‌روند. راه ما از فقر و
از عفاف ساخته شده است، راه آنها از لذات و از هم‌آغوشی‌ها.»

هنگامی که فرانسوا صحبت می‌کرد. یک پسر جوان که نخستین رقصنده
بود خیز برداشت و شعلش را در شکم زمستان فرو برد. ناگهان عروسک‌کاهی
آتش گرفت و مانند یک مشعل به هوا رفت و پایین آمد و به خاکستر تبدیل شد.
جوانها فریادی وحشی برآوردند، مشعلهایشان را به زمین انداختند و غیظ کرده
و ناله کنان در تاریکی یکدیگر را دنبال کردند. دیگر جز فریاد و جز صدای
نفسهایشان چیزی شنیده نمی‌شد.

فرانسوا دستم را گرفت و ما از میدان عبور کردیم و به سوی کلیسا رفتیم.
هنگامی که به کلیسا رسیدیم و زیر سقف در ورودی درگوشه‌یی چمباتمه زدیم
تاشب را به صبح آوریم او به من گفت: «برادر لئون امروز روز خوبی بود و آنچه
اندکی پیش دیدیم سیمای دیگری از انسان بود... سیمای او در یکی از
پیکارهای اجتناب‌ناپذیرش.»

*

صبح زود آن روستا را ترک کردیم. فرانسوا شادمانه به من گفت: «وه که چه آزادی!
ما آزادترین مردم جهان هستیم زیرا ما فقیریم. سی‌بینی برادر لئون، فقر و سادگی
و آزادی در واقع یکی هستند.»

ما دوباره آواز خواندیم تا حسنگی و گرسنگی را فراموش کنیم.
اما قلب فرانسوا روز به روز بیشتر دچار اندوه و نومیدی می‌شد زیرا به هر
روستا و به هر شهری که می‌رسیدیم شیطان پیش از ما وارد شده بود. مردم باهم

نزاع می کردند، به هم خنجر می زدند و کلیساها خلوت بودند...
فرانسوا می گفت: «روان انسان عصیان کرده است و دیگر از خدا نمی ترسد.
ابلیس در تقاطع راه‌ها ایستاده و برای آنکه مردم را وسوسه کند مرتب سیمایش
را عوض می کند و برحسب موارد به لباس کشیش یا به سیمای یک جوان زیبا و
یا به صورت یک زن نمایان می شود.»

آن روز چون به رم نزدیک شدم بودیم زیر یک درخت سرو خوابیدیم تا
نفسی تازه کنیم. پاهایمان خون‌آلود و از ساق تا سوهای سرمان غرق در گرد و
خاک بود. از بامداد دربارهٔ رنجهای مسیح صحبت می کردیم و از شدت گریه
چشمهایمان ورم کرده بود و سرخ شده بود.

نزدیکهای ظهر بود و به امید اینکه خواب به ما ترحم کند و به چشمهایمان
بباید، می خواستیم چشم ببندیم که از پشت درختها کشیشی ظاهر شد. او فریه،
خوشرو و بشاش بود و چاروقهای سرخ به پا و کلاهی به همان رنگ به سر
داشت. صورتش تراشیده و عطر زده بود.

به ما نزدیک شد و بامانت و وقار سلام کرد. آنگاه دستمال ابریشمی اش
را روی سنگی گسترد و نشست و گفت: «ای برادران من، از لباسهای پاره و پاهای
برهنه شما چنین برمی آید که از اعضاء یک فرقهٔ تازه و خیلی سخت گیر هستید و به
رم آمده‌اید تا دعا کنید.»

فرانسوا پاسخ داد: «ما از برادران فقیر، گناهکار و بی سواد و در واقع
پایین ترین قشر جامعهٔ انسانی هستیم و می رویم تا خودمان را به پای پاپ
بیندازیم و از او یک امتیاز درخواست کنیم.»
— چه امتیازی؟

— امتیاز فقر مطلق. ما می خواهیم که مالک هیچ چیز نباشیم. هیچ،
هیچ، هیچ!

کشیش چاق خنده را سر داد و گفت: «از خلال این سوراخهای لباسان
بوی پرمدهایی شما به مشام می رسد. هیچ چیز و همه چیز باهم تفاوتی ندارند و
یکی هستند. و کسی که هیچ چیز نمی خواهد همه چیز می خواهد. ای سکارها
شما این حقیقت را خوب می دانید اما نقش تیره روزان را بازی می کنید تا همه
چیز به دست آورید بی آنکه کسی در برابرتان مقاومت کند و بی آنکه کسی و حتی
بی آنکه خدا متوجه این نکته شود.»

فرانسوا که روی زمین دراز کشیده بود وحشت زده برخاست و نشست و با
لبهای لرزان گفت: «همه چیز؟»

— آری همه چیز. وای سالوس رباکار تو هم اکنون مالک همه چیز

هستی. تو توانگرترین فرد روی کره زمین هستی.

— من؟

— آری تو! برای اینکه تو به خدا چشم امید دوخته‌ای. اما من ترا دعوت می‌کنم به اینکه آن اندازه فقیر شوی که حتی این امید را که روزی به دیدار خدا نایل شوی از دست بدهی، این است فقر کامل و این است تقدس برتر!

— آیا چنین قدرتی داری؟

— تو کیستی؟ ای شیطان برو، دور شو!

ناگهان کشیش در آفتاب ناپدید شد و ما جز صدای خندهٔ تمسخرآمیز او که دور می‌شد و در میان سروها محو می‌گردید، چیزی نمی‌شنیدیم. در هوا بوی گوگرد و قیر به مشام می‌رسید.

فرانسوا از جا جست و گفت: «راه بیفتیم. سایهٔ درخت سرو شوم و بدفرجام به نظر می‌رسد. برادر لئون آیا تو دیدی؟ آیا شنیدی؟»

— هم دیدم و هم شنیدم.

منتقل و پریشان به راه پیمایی ادامه دادیم. فرانسوا خاموش بود و تند راه می‌رفت و در واقع می‌دوید... نزدیکهای شب بود که رو به من کرد و دیدم ناگهان صورتش لاغر شده است. آهسته از من پرسید: «آیا فکر می‌کنی که آن لعنتی درست می‌گفت؟ اگر من امید به خدا را از دست بدهم تباه و نابود خواهم شد!» من که می‌کوشیدم او را دلداری دهم گفتم: «آنچه او گفت از حرفها و از داسهای شیطانی بود. برادر فرانسوا خودت را گرفتار این سخنان نکن.»

اما فرانسوا نوسیدانه سرش را تکان می‌داد: «برادر لئون چه بسا که سخنان شیطان همان سخنان خداست. زیرا این امکان وجود دارد که خدا برای آگاه ساختن ما از خواست و از اراده اش شیطان را به سویمان بفرستد.»

لحظه‌یی خاموش ماند و پس از آن ناله کنان گفت: «او حق دارد، او کاملاً حق دارد. این فقر ما خود ثروت ثروتهاست زیرا در اعماق صندوقش بهشت را پنهان کرده. صندوق فقر راستین باید کاملاً و به گونهٔ غیرقابل اعتراض خالی باشد و در آن از بهشت و از جاودانگی اثری یافت نشود. خالی، کاملاً خالی!»

یک لحظه فکر کرد و آه کشید. می‌خواست چیزی بگوید اما واژه‌ها در گلویش خفه می‌شدند. سرانجام چنین گفت: «خداوند! به من نیرو ده تا روزی از امید دیدار تو هم چشم ببوشم! کسی چه می‌داند شاید فقر کامل همین باشد و غیر از این چیز دیگری نباشد.»

هق هق گریه صدایش را خفه کرد. او تعادلش را از دست داد و من

نگاهش داشتم تا به زمین نیفتد و گفتم: «برادر فرانسوا این حرف را زن. آنچه تو آرزو می کنی بالاتر از نیرو و توان انسانیت.»

— آری این آرزو بالاتر از نیرو و توان انسانیت و درست از همین روست که خداوند آنرا از انسان توقع می کند. آیا تو هنوز این نکته را نفهمیده ای؟
من آن را نفهمیده بودم و هرگز هم نخواهم فهمید. آیا انسان دارای حدها و سرزهایی نیست؟ و آیا این سرزها را خود خدا تعیین نکرده است؟ پس چرا از ما می خواهد که از آن سرزها پافراتر بگذاریم؟ اگر او به ما بال نداد، چرا توقع پرواز دارد؟

به درخت کاجی رسیدیم که شاخه های انبوه داشت و تن و توش آن پناهگاهی به وجود آورده بود. درخت همه روز را زیر گرمای آفتاب به سر آورده بود و صمغی که در طول تنه آن روان بود هوا را عطرآگین کرده بود. ما زیر بام شاخه های سبز آن دراز کشیدیم تا شب را به صبح آوریم. هنوز چند تکه نان خشک داشتیم اما میل نکردیم حتی یک لقمه به دهان ببریم.

من خوابم نمی آمد اما چشمهایم را بسته بودم تا قیافه فرانسوا را ببینم زیرا از دیدن او دچار غم و اندوه می شدم. هرگز این همه دلشوره و نگرانی در قیافه او نخوانده بودم. با اینکه لبهایش را گاز می گرفت اما صدای غرش یک درنده زخمی از سینه اش بیرون می آمد.

ستاره ها پدیدار شدند. صداهای شبانه زمین به گوش می رسیدند. من احساس می کردم که آرامش شب با سلایمت و مهریانی در وجودم راه می یابد و در اندرونم رخنه می کند. یک تیر شهاب از آسمان عبور کرد. فرانسوا فریاد زد: «دیدنی برادر لئون؟ اشکی بر گونه خدا جاری شد. خدایا! پس تو هم گریه می کنی. پس تو هم مانند ما رنج می کشی؟»

آنگاه ساکت شد و در حالی که خسته و فرسوده بود به تنه درخت کاج تکیه داد. من که آرام شده بودم فوری به خواب رفتم. اما ناگهان صدای فرانسوا بلند شد. صدایی خشن، خفه و نشناختنی: «برادر لئون. خواهش می کنم. تمنا می کنم مرا ترک نکن! خوابت نبرد! اندیشه وحشتناکی بر من مستولی شده و نمی خواهم با این اندیشه تنها بمانم!»

چشمهایم را باز کردم. صدای فرانسوا سرا هراسان کرده بود.

— چه اندیشه ای؟ آیا باز هم پای شیطان در کار است؟ حرف بزن تا سبک

شوی.

فرانسوا به من نزدیکتر شد و دستش را روی زانویم نهاد: «برادر لئون آیا می دانی که انسان به یک شاخه علف بند است؟ از یک سو شیطان او را

می کشد تا این شاخه علف را پاره کند و از سوی دیگر فرشته‌ها او گرسنه است، تشنه است، غرق عرق است، خونش جاریست، گریه می‌کند، سوگند یاد می‌کند و نمی‌خواهد این شاخه را رها کند، نمی‌خواهد زمین را رها کند. یک شاخه علف و خدا و دیگر هیچ!»

او سکوت کرد و من احساس کردم که بدنش می‌لرزد. در حالی که خودم هم می‌لرزیدم فریاد زدم: «فرانسوا! این تو هستی که سخن می‌گویی، این شیطان است.»

— نه برادر لئون این من نیستم که سخن می‌گویم. شیطان هم نیست، خدا هم نیست. این صدای یک حیوان زخمیست که از درون من برمی‌آید. می‌خواستم چیزی بگویم اما فرانسوا با یک حرکت دست دهانم را بست و آهسته گفت: «دیگر چیزی نگو، دیگر چیزی نگو، بخواب!»

*

فردا با نداد هنگامی که بیدار شدم مدت‌ها بود که آفتاب برآمده بود. فرانسوا دیگر کنار من نبود. من از کاجی به کاج دیگر می‌رفتم، اسمش را صدا می‌زدم که ناگهان چشمم به بالا افتاد و دیدم روی شاخهٔ بلندی نشسته و سرگرم تماشای دو پرستوست که در کار لانه‌سازی هستند. پرستوها پرواز می‌کردند تا بر حسب احتیاج یک شاخه خشک، یک پرکاه و یا یک موزیال اسب و یا یک قطعه گل را که روی جاده می‌یافتند به‌نوک بگیرند و کنار لانهٔ ناتمام بیاورند و زوزه کثاف به کار ساختمان ادامه دهند و من فریاد برآوردم که: «برادر فرانسوا، بیا پایین، آفتاب خیلی بالا آمده، باید برویم!»

پاسخ داد: «من در اینجا خیلی راحت هستم و هیچ نیاز ندارم که به جای دیگری بروم. رم اینجاست. پاپ هم اینجاست و همینجاست که حق موعظه کردن به من داده خواهد شد.»

چیزی نگفتم. گاه از این فکر که ممکن است اربابیم عقل از دست داده باشد می‌لرزیدم. پای درخت کاج نشستم و منتظر شدم. فرانسوا تکرار کرد: «من هیچ نیاز ندارم که به جای دیگر بروم. پرستوها به من اجازه موعظه کردن دادند و می‌توانیم از رفتن پیش پاپ هم چشم‌پوشیم!»

باز هم پاسخی ندادم و منتظر شدم، و زمانی دراز در همین وضع ماندیم. آنگاه دوباره صدای فرانسوا بلند شد اما این بار صدایش آرام و ملایم بود: «چرا تو حرف نمی‌زنی؟»

پاسخ دادم: «برادر فرانسوا منتظرم که شعلهٔ خدا در تو فرو بتشیند.»
صدای خنده‌اش میان شاخه‌ها پیچید. خنده‌ای شادان و با طراوت

و کود کانه ...

— هر چه می توانی منتظر شو! سادام که گوشت و استخوانی داشته باشم این شعله در من فرو نمی کشد بلکه همین شعله است که گوشت و استخوانم و آنگاه روانم را خواهد بلعید و تنها در آن زمان است که فرو می نشیند. بنابراین برادر لئون صبر و حوصله ات را زیاد کن!

شاخه ها را عقب زد و از درخت پایین آمد. چهره اش که روشن و آرام شده بود می درخشید و گفت: «احساس می کنم که اندک اندک زبان پرستوها را می فهمم. آیا صدایشان را می شنوی؟ آنها هم از خدا سخن می گویند.»

— چه کسانی برادر فرانسوا؟

— پرستوها!

نزدیک بود خنده کنم اما فوری به فکرم رسید که ما، ما انسانهای عادی، تنها برای ظواهر گوش و چشم داریم. هنگامی که پرندگان آواز می خوانند ما تنها آهنگ آنها را می شنویم در حالی که فرانسوا قادر است که واژه هایشان را هم تمیز بدهد. هر دو زیر درخت کاج زانو زدیم و نماز خواندیم و آنگاه به راه افتادیم.

*

دل در سینه ام مانند بزغاله نوزاد جست و خیز می کرد. سالها بود که آرزو داشتم به شهر مقدس بروم و در مقابل مقبره حواریون تعظیم کنم و سیمای مقدس مظهر خدا را روی زمین ببینم.

اندک اندک که به شهر نزدیک تر می شدیم، صدای نیرومند ناله و شکوه شهر مقدس بسان نعره گاو از درد زایمان و یا چون نعره های یک درنده به گوش می رسید. گهگاه صداهای انسانی هم در فضا می پیچید. صدای شیپورها طنین می افکند و ناقوسها زنگ می زدند. اربابهای جوشن پوش و بانوان اسب سوار به سوی شهر روان بودند. گردوغباری گرم و فشرده در هوا بالامی رفت. بوهای انسانی و حیوانی در فضا موج می زد. فرانسوا به من گفت: «برادر لئون ما هم اکنون وارد سرزمین پیر می شویم. پیر حواری، مواظب باش در هر چه می بینی و می شنوی رمزی نهفته است! آیا بانوان اشرافی را که سوار بر اسب سیاه و سفید از مقابل ما گذشتند دیدی؟ گناه ها و فضیلتها مانند این بانوان اشرافی در این مکان گردش می کنند.»

من گفتم: «گناه؟ اینجا؟ در خانه یک حواری؟»

فرانسوا خندید.

— برادر لئون، چقدر ساده ای و چقدر از تو خوشم می آید! اگر گناهها در شهر مقدس نباشند پس در کجا هستند؟ بدان در اینجا است که شیطان بیش از هر جای

دیگر با خطر روبروست و بنابراین در همینجاست که همه نیروهایش را جمع می‌کند. خدا را یاد کن و از دروازه وارد شو. ما رسیدیم.

وارد کوچهٔ پهنی شدیم. همه‌ه و هیاهوی شهر بزرگ، فریادها و پارس سگها و شیهه اسبها گوش را کر می‌کرد. یاربرها یا صدای بلند فریاد می‌زدند. اسقف‌ها و بلندپایگان مذهبی سوار بر صندلیهای گرانبها که به وسیلهٔ صندلی‌برها حمل می‌شد گردش می‌کردند و مستخدمین پیشاپیش پیاده می‌رفتند و مردم را از سر راه آنها دور می‌کردند. زلفهای بزک کرده بر معبرشان اثر عطر میخک یا یاس برجای می‌گذاشتند... و فرانسوا که چشمهایش را به زیر انداخته بود آهسته می‌گفت: «اینست گناه.»

ناگهان در انتهای کوچه چشمان به دارودستهٔ متصلی افتاد که از مشاهدهٔ آن فریاد حیرت برآوردیم. جلو دسته پنج، شش اسب سوار سیاه‌پوش حرکت می‌کردند و در شیپورهای دراز مسی می‌دمیدند. گه‌گاه توقف می‌کردند. آنگاه یک جارچی شترسوار داد و فریاد سر می‌داد که: «آهای، مسیحیان! این مقبرهٔ مقدس است که حمل می‌کنند. به آن نگاه کنید و خجالت بکشید! تا کی می‌نشینید که ناموسان به آن تجاوز و توهین کنند؟ برادران، به نام مسیح مسلح شوید، متحد شوید و برویم تا مقبرهٔ مقدس را آزاد کنیم.» جارچی به نوبهٔ خویش ساکت می‌شد تا شیپورچی‌ها بار دیگر به صدا درآیند. پشت سر اینان چهارگاو سیاه به آهستگی ارا به بی‌بی را می‌کشیدند. روی این ارا به تابوت مسیح پوشیده از پارچه‌های رنگین بود. و روی تابوت یک اسب چوبی قرار داشت که عروسکی به قامت آدمی و در لباس عرب مسلمان بر آن سوار بود. عرب پرچم سبز مزین به هلال را در دست حرکت می‌داد و اسب دمش را بالا برده بود و روی مقبرهٔ مقدس نجاست دفع می‌کرد. یک گروه سوگوار سیاه‌پوش، موها را پریشان کرده بودند، سینه می‌زدند و گریه می‌کردند.

بدینسان دسته عبور کرد و در خم کوچه پیچید و از نظر ناپدید شد. اما چشمهای ما قادر نبودند آن را فراموش کنند. ساگریه بی‌کردیم و پشت پردهٔ اشک شهر به نظرمان محو می‌نمود و دیگر جز تصویر مقبرهٔ مقدسی که مورد توهین قرار گرفته چیزی نمی‌دیدیم. فرانسوا در حالی که اشکهایش را پاک می‌کرد یه‌سن گفت: «ساعت‌نوز خیلی کار داریم. زندگی کوتاه است، آیا فرصت خواهند شد تا همه کارها را انجام دهیم؟ برادر تو چه فکری کنی؟»

من پاسخ دادم: «تو خوب بی‌دانی که زندگی زمینی شیرین است. چرا بخواهیم آن را از دست بدهیم؟»

فرانسوا که در فکر فرو رفته بود سکوت کرد. من لذت می‌بردم از اینکه

توانسته بودم او را به فکر وا دارم. من به راستی زندگی را دوست داشتم. این شاخه نازک علف را دوست داشتم و نمی خواستم رهایش کنم.

*

شب شله بود- ما که فرسوده بودیم در کوچه های تنگ شهر، گوشه ای جستجو می کردیم تا شب را در آن گوشه به صبح برسانیم. پیرمرد کوچک اندامی با ریش بزی که مدتی بود ما را دنبال می کرد به کنارمان آمد و گفت: «بخشید که مزاحم شدم به نظر می رسد که شما هم مانند من غریب و فقیر هستید و مانند مسیح سقفی ندارید که به زیر آن پناه ببرید. با من بیایید!»

فرانسوا گفت: «خدا ترا فرستاده است. ما را راهنمایی کن.»

از کوچه های تنگی که فقر بر آنها حکومت داشت عبور کردیم... کودکان برهنه میان گلهای می غلتیدند. زنها در میان کوچه رخت شویی یا آشپزی می کردند. سردها چمباتمه نشسته بودند و طاس بازی می کردند...

پیرمرد با گامهای پرشتاب از پیش می رفت و ما ساکت و آرام از دنبال او می رفتیم. فرانسوا خم شد و آهسته زیرگوش من گفت: «این سرد کیست؟... شاید مسیح است که به ما ترحم کرده؟...»

مقابل مهمانخانه ای رسیدیم که تقریباً ویران بود. یک حیاط بزرگ و در میان آن یک چاه آب و دو دروازه اتاقهایی داشت خرابه و تاریک و بی در که به غار می ماندند.

پیرمرد ایستاد به اطراف نگاه انداخت، ما را به اتاقی هدایت کرد و چراغ را روشن کرد و گفت: «در اینجا می توانید با امنیت بخوابید. این شهر شبها خطرناک است. خدا به شما رحم کرد.»

فرانسوا به پیرمرد با دقت نگاه کرد و پرسید: «برادر تو کیستی؟»

اما پیرمرد بی آنکه پاسخی دهد چنین ادامه داد: «دو نیمکت چوبی و یک کوزه آب اینجا هست. من می روم برایتان نان و زیتون می آورم و آنگاه می توانیم صحبت کنیم. شما فقیر هستید و انگار مانند من از خدا می ترسید. بنابراین ما خیلی چیزها داریم که به هم بگوییم.»

و پیش از آنکه در تاریکی ناپدید شود اضافه کرد: «زود برمی گردم.»
من فرانسوا را نگاه می کردم و در این حال گفتم: «از این سرد خوشم نمی آید. در پس این مهربانی نیتی نهفته است.»

فرانسوا به من یادآوری کرد: «او چشم روشنی دارد. برادر لئون، باید به انسانها اعتماد کرد!»

پیرمرد با نان و زیتون و دو انار بازگشت و فریاد زد: «برادران، در کشور ما

می‌گویند: «مال اندک، اما محبت زیاد! بنابراین خوش آمدید!»

پس از آنکه شام خوردیم و خدا را شکر گفتیم، فرانسوا که پرسشهای سبزیان ما را حدس زده بود پیش دستی کرد و گفت: «ما دو کشیش فقیر هستیم که برادران بسیار داریم. خدا را تجلیل می‌کنیم و امرمان از گدایی می‌گذرد. ما نمی‌خواهیم دارای مال باشیم و به این شهر مقدس آمده‌ایم تا از نماینده خدا در روی زمین امتیاز زیستن در قلمرو را تقاضا کنیم. اکنون توهمه چیز را درباره ما می‌دانی و نوبت توست که حرف بزنی!»

پیرمرد سرفه کرد، ریشهایش را به دست گرفت و لحظه درازی خاموش ماند. سرانجام چنین آغاز کرد: «شما با من راز دل گفتید. اکنون بر من است که با شما راز دل بگویم. خدا را گواه می‌گیرم که هر چه می‌گویم حقیقت است. من اهل پروانس^۱ هستم. لابد شما درباره این مسیحیان اصیل که «کاتار»^۲ نامیده می‌شوند حرفهایی شنیده‌اید. من یکی از آنان هستم. اگر شما فقر را دوست دارید ما هم آن را دوست می‌داریم. اما پیش از فقر ما عفاف، پاکسی و نظافت را دوست می‌داریم و به همین دلیل است که ما را «کاتار» می‌نامند. ما از ماده و از لذت و از زن نفرت داریم. هرگز در جایی که قبلاً زنی نشسته بوده نمی‌نشینیم و نانی را که زن خمیر کرده باشد نمی‌خوریم. ازدواج نمی‌کنیم و گوشت نمی‌خوریم زیرا گوشت از نزدیکی یک نروماده پدید می‌آید، شراب نمی‌نوشیم، خون نمی‌ریزیم و به جنگ نمی‌رویم. منکر دنیا هستیم زیرا این دنیا رسوا و مفتضح، دروغگو و فاسد است... آیا می‌توان این دنیا را کار خدا دانست؟ نه، دنیا آفریده شیطان است! خدا تنها جهان روحانی را آفریده. دنیای مادی که روان ما در آن کدر و تاریک می‌شود کار شیطان است. از این دنیای شیطانی فرار کنیم و به یاری «فرشته نجات بخش» که همانا سرگ است خود را رها سازیم!»

پیرمرد سخن می‌گفت و دور صورتش نوری می‌درخشید و دور سرش هوا مرتعش می‌شد. فرانسوا چهره‌اش را در دست پنهان کرده بود و گوش می‌داد. پیرمرد که به هیجان آمده بود ادامه داد: «سرگ چیست؟ یک ملک مقرب دربان! سرگ در را باز می‌کند و ما به جهان جاودانگی و نمیرایی وارد می‌شویم.» فرانسوا سرش را بلند کرد. در لحظه‌ای به کوتاهی برق چهره‌اش گرفته شد. انگار که پر جبرئیل به او گرفته است. آنگاه گفت: «پیرمرد سرا ببخش اما به نظر می‌رسد که تو بیش از حد، دنیا را پست و حقیر می‌شماری. این دنیا یک عرصه کارزار است و ما به اینجا آمده‌ایم تا پیکار کنیم تا نفس اساره را به ذهن تبدیل

1. Provence

۲. Cathare: به یونانی معنی واژه «کاتار»، صاف و پاک است.

سازیم. تنها هنگامی که توانستیم این وظیفه را انجام دهیم می‌توانیم جهان را ناچیز بگیریم و سرگ را فرا خوانیم. اما نه پیش از انجام این وظیفه. در حال حاضر باید به درگاه خدا دعا کنیم که ما را آن اندازه زنده بگذارد که بتوانیم نفس اماره را نابود کنیم!

پیرمرد جواب داد: «تنها سرگ است که می‌تواند آنرا نابود سازد.»

فرانسوا گفت: «پس در این صورت شایستگی انسان در چیست؟»

از جا برخاست، چراغ را از میخ برداشت و آن را به چهره پژورده او نزدیک کرد و با تشویش پرسید: «تو کیستی؟ سخنانت فریبنده هستند. تو بسان شیطان سخن می‌گویی.»

و رویه‌من کرد: «برادر لئون برخیز برویم!»

کجا می‌توانستیم برویم؟ من خوابم می‌آمد و از جایم تکان نخوردم و گفتم: «گمان می‌کنی که رفتن کار درستی است؟ بمانیم. چرا از او می‌ترسی؟ راه‌هایی که به خدا پایان می‌گیرند بشمارند. بگذار او از راهی که انتخاب کرده است سخن بگوید.»

فرانسوا که در آستانه در ایستاده بود شب را تماشا می‌کرد. هیاهوی شهر آرام گرفته بود و ستارگان که بالای سر ما آویزان بودند می‌لرزیدند. جغدی در خرابه آهسته آه کشید.

فرانسوا بازگشت و نشست و زیر لب گفت: «آری، راه‌هایی که به خدا پایان

می‌گیرند بشمارند...»

فرانسوا خاموش شد. پیرمرد برخاست و گفت: «شما سخنان مرا شنیدید. چه بخواهید و چه نخواهید این سخنان به‌آهستگی اما به‌یقین تا دل شما رخنه می‌کنند. من اندیشه‌ام را گفتم، بذارم را پاشیدم و پس از آن همه چیز با خداست!» این را گفت و در تاریکی شب ناپدید شد.

ما که تنها شده بودیم چراغ را خاموش کردیم بی‌آنکه حرف بزنیم. در لحظه‌ای که چشم برهم می‌نهادم تا بخوابم فرانسوا با صدایی آرام و اندوهگین گفت: «برادر لئون، من به‌قلب تو اعتماد دارم. برایم حرف بزن.»

من پاسخ دادم: «زندگی در این دنیا شیرین است، به‌ندای و سوسه‌گوش نده. از من بپرسی دلم می‌خواهد کالبدم را به‌یک لاک‌پشت ببندم تا راه‌زندگی هر چند کندتر طی شود زیرا زندگی را دوست دارم. خدایا بیخس بهشت تو زیباست، به‌یقین خیلی زیباست... اما من با بهاران و بوی شکوفه بادام این دنیا آشنا شده‌ام...»

فرانسوا در حالی که جایش را عوض می‌کرد، گفت: «شیطان دور شو!

امشب روان ما میان دو وسوسه گرفتار شده است. بخواب!
من منتظر همین دستور بودم و ناچشمه‌هایم را بر هم گذاشتم خوابم برد. فردا
بامداد که چشم‌گشودم دیدم فرانسوا در آستانه در زانو زده است و در حال جذب
به دنیا که در حال بیدار شدن بود گوش فرا داشته است.

امروز هم که سالها از آن تاریخ می‌گذرد، هنگامی که به شهر مقدس فکر می‌کنم سرم‌گیج می‌رود. فرانسوا را می‌بینم که در سرسرای پاپ روی یک عملی نشسته... ماگرنه و پابرهنه و فرسوده، یک روز، دو روز از بام تا شام انتظار کشیدیم... خلیفه‌ها و اسقف‌هایی که لباسهای گراتبها در برداشتند، بانوان اشرافی و نجیب‌زاده داخل می‌شدند و خارج می‌شدند... حال آنکه فرانسوا روی آن چهار پایه چوبی ساده انتظار می‌کشید و زیر لب دعا می‌خواند. روز سوم، من که به نهایت خشم رسیده و از جا در رفته بودم گفتم: «به راستی دیدن مسیح باید آسانتر از دیدن پاپ باشد؟!»

فرانسوا پاسخ داد: «سقام پاپ خیلی بالا و خیلی دور است. امروز سومین روزیست که ما به سوی او سفر می‌کنیم. یقین است که فردا او را خواهیم دید. من خواب دیده‌ام. برادر لئون حوصله داشته باش!»

و سرانجام روز چهارم دربان ما را صدا زد. فرانسوا لحظه‌یی تردید کرد و دیدم که زانوهایش خم می‌شوند. آهسته به او گفتم: «برادر فرانسوا، شجاع باش. فراموش نکن این مسیح است که تو را به نزد پاپ می‌فرستد. سعی کن نلرزی.»

فرانسوا مصممانه از آستانه در می‌گذشت و آهسته می‌گفت: «من نمی‌لرزم.» تالار باریکی بود که از سطلکاری می‌درخشید. روی دیوارها تصاویر گوناگون مسیح و در راست و چپ آن پیکره دوازده تن حواریون دیده می‌شد. در انتهای سالن تخت بلندی قرار داشت. پیرسرد پرابهتی روی آن نشسته بود، سرش را به دستش تکیه داده بود. چشمهایش را بسته بود و چهره‌اش اندیشناک و نگران می‌نمود.

بی‌تردید صدای پای ما را نشنید زیرا هنگامی که وارد شدیم بی‌حرکت

ماند. من در چند قدمی در ایستادم. فرانسوا که می‌لرزید به تخت نزدیک شد، زانوزد و پیشانی‌اش را به زمین گذارد. سکوت عمیقی حکمفرما بود. صدای تنفس عمیق و مشوش پیرسرد به گوش می‌رسید. آیا خواب بود، آیا دعا می‌کرد یا اینکه از پشت پلکهای نیمه بسته‌اش مارا و رانداز می‌کرد؟ به نظر من چنین می‌نمود که مانند درنده‌ای در کمین گاه خودش را به خواب زده است و ناگهان به ما حمله خواهد کرد. فرانسوا با صدای خیلی آهسته و ملتمس گفت: «پدر مقدس... پدر مقدس...» پاپ به آرامی سرش را بلند کرد. نگاهی به پایین انداخت و فرانسوا را دید. پره‌های بینی‌اش شروع به لرزیدن کرد ابروهایش به حرکت درآمدند و با تعجب گفت: «چه بوی تعفنی! این کهنه‌پاره‌ها چیست؟ این چه فقریست؟ تو کیستی؟» فرانسوا که همچنان سر به زیر افکنده بود پاسخ داد: «پدر مقدس من یک خدمتگزار ساده خدا هستم و زادگاه من شهرامین است.»

— تو از کدام خوکدان در آمده‌ای؟ آیا گمان می‌کنی که بهشت چنین بوی تعفنی دارد؟ پس تو برای ظاهر شدن در برابر من نه خودت را شستشو داده‌ای و نه لباس عوض کرده‌ای؟ تو چه می‌خواهی؟

فرانسوا در طول شبهای دراز بی‌خوابی مطالبی را که می‌خواست به پاپ بگوید آماده کرده بود. این سخنرانی را که شامل یک مقدمه، یک شرح و یک نتیجه‌گیری بود بارها در ذهنش مرور کرده بود. زیرا نمی‌بایست پاپ او را یک یابوگو و مهمل‌باف فرض کند. اما اکنون فرانسوا در حضور «سایه خدا» دست و پایش را گم کرده بود. دو سه بار دهانش را باز کرد اما صدایی از آن خارج نشد مگر چیزی شبیه به یغ گوسفند. پاپ ابروانش را درهم کشید.

— پس تو نمی‌توانی حرف بزنی؟ حرف بزنی، چه می‌خواهی؟
— پدر مقدس آمده‌ام تا خودم را به پایت بیفکنم و از تو تمنای لطف و عنایتی کنم...

— چه لطفی؟

— یک امتیاز می‌خواهم...

— یک امتیاز، تو؟ چه امتیازی؟

— امتیاز فقر کامل را پدر مقدس!

— تو خیلی پر توقع هستی!

— ما برادران بسیاری هستیم که می‌خواهیم فقر را به همسری بگیریم. از تو می‌خواهیم که ازدواجان را تقدیس کنی... و حق موعظه کردن را به ما بدهی ای پدر مقدس.

... درباره چه موعظه کنید؟

—فقر کامل، اطاعت کامل، عشق کامل.

—ما خودمان درباره این فضیلتها موعظه می‌کنیم و به شما نیازی نداریم.

خوب، از اینجا برو بیرون!

اما فرانسوا به تندی گردن افراشت و با لحنی که ناگهان محکم و جدی شده بود گفت: «پدر مقدس سرا ببخش. اما من باید بمانم. خداوند به من امر کرده است که بیایم و باتو صحبت کنم و اکنون آمده‌ام. از مقام مقدست تقاضا دارم که به حرفهایم گوش بدهی. ما فقیر و ژنده‌پوش و جاهل هستیم. هنگامی که از کوجه‌ها عبور می‌کنیم مردم به ما سنگ و سبزی‌گندیده پرتاب می‌کنند... مردم از خانه‌ها و کارگران از کارگاه‌ها بیرون می‌آیند تا ما را هوکنند... راهی که ما انتخاب کرده‌ایم چنین آغاز می‌شود. ما به فقر و به جهل اعتقاد داریم. ما به قلبهایمان که از آتش امید می‌سوزند اعتماد داریم. پدر مقدس هنگامی که به راه افتادم تا بیایم و ترا پیدا کنم، هر چه می‌خواستم به تو بگویم تا سرا وادار به تأیید آیین خودمان کنم به وضوح و روشنی در ذهنم حکک شده بود. اما اکنون همه آنها را فراموش کرده‌ام. به تو نگاه می‌کنم و پشت سرت تصویر عیسی را روی صلیب می‌بینم و پشت تصویر رستاخیز جهان را می‌بینم. پدر مقدس در آن زمان چه شادی عظیمی خواهیم داشت؟ با این وصف چگونه در این لحظه رشته افکارم گسیخته نشود؟ آری، رشته افکار از دستم در رفته است و دیگر نمی‌دانم سخنرانی ناچیز را چگونه آغاز کنم، چگونه ادامه دهم و چگونه نتیجه‌گیری کنم؟... اما چه اهمیت دارد؟ همه مطالب در یک‌آه، در یک‌گام رقص، در یک فریاد بزرگ بی‌امید یا سرشار از امید نهفته است... آه، پدر مقدس اگر اجازه می‌دادی! آنچه را که از تو تمنا دارم با آواز بهتر می‌توانم بیان کنم!»

از آن گوشه‌ای که ایستاده بودم و می‌لرزیدم، به سخنان فرانسوا گوش می‌دادم و به پاهایش نگاه می‌کردم که با بی‌صبوری تکان می‌خوردند. یک‌گام به راست، آنگاه یک‌گام به چپ برمی‌داشت درست مانند رقصنده‌های بزرگ که پیش از افتادن در گردباد رقص نخست پنهانی و آرام رقص را آغاز می‌کنند. یقین بود که عشق به خدا او را دلباخته و از خود بی‌خود کرده بود. چیزی نمانده بود که دست بزند و برقصد...

اما همانگونه که من پیش بینی می‌کردم فرانسوا دستها را بلند کرد و فریاد زد: «پدر مقدس، با اینکه برای تو نامطبوع خواهد بود اما دلم هوا کرده است که فریاد برآرم و به رقص درآیم. گرد من نسیم خدا می‌وزد و سرا همچون یک

برگ خزان زده به دنبالش می کشد!»

من بی صدا به او نزدیک شدم و آهسته گفتم: «فرانسوا، برادرم تو در حضور پاپ هستی باید به او احترام بگذاری!»
فرانسوا با صدای بلند پاسخ داد: «من در حضور خدا هستم. اگر با رقص و آواز به او نزدیک نشوم پس چگونه نزدیک شوم؟ عقب برو، به من راه بده!...»

سرش را به عقب برد، دستهایش را باز کرد، یک پا را به پیش، و آنگاه پای دیگر را جلو گذارد، زانوهایش را خم کرد و پس از این دورخیز جستی زد. آنگار که مسیح مصلوب در حال رقص است.

من خودم را به پای پاپ انداختم: «پدر مقدس او را بیخس. او مست خداست و دیگر نمی داند در حضور کیست. همیشه هنگام دعا رقص می کند.»
پاپ با شتاب از تخت فرود آمد در حالی که می کوشید بر خشمش غالب شود شانه فرانسوا را گرفت و فریاد زد: «بس است. خدا شراب نیست که کسی را مست کند... و برای رقصیدن هم سیخانه ها وجود دارند.»
فرانسوا نفس زنان متوقف شد، به دیوار تکیه داد و در حین که به اطراف نگاه می کرد خودش را باز یافت.

پاپ زنگ کوچکی را که برای احضار دربان در اختیار داشت برداشت و به فرانسوا امر کرد: «برو بیرون!»
اما فرانسوا که سرانجام آرام گرفته بود دوباره به او نزدیک شد: «پدر مقدس، حوصله کن. من می خواهم بروم، اما نباید بروم. هنوز با تو حرف دارم. دیشب خوابی دیده ام...»

— خواب دیده ای؟ ای کشیش من گرفتاریهای بزرگی دارم، من باید بار دنیا را به دوش یکشتم و فرصت ندارم که به داستان خوابی که تو دیده ای گوش بدهم.
— من در پیشگاه مقام مقدس تو تعظیم می کنم اما چه بسا که این خواب نشانه ای از خدا باشد. شب پیام آور خداست. لطف کن و به من گوش بده.
— شب پیام آور بزرگ خداست... درست است، حرف بزن!

پاپ پس از ادای این کلمات مضطرب و دل مشغول دوباره به تخت نشست.

— پدر مقدس روبروی کلیسای لاتران که مادر همه کلیساهاست روی صخره شیب دار و خلوتی نشسته بودم... و همینطور که مشغول تماشا بودم ناگهان دیدم که کلیسا لرزان شد، خم گردید و دیوارهایش از بالا به پایین شکاف

برداشت. آنگاه صدایی شنیدم که فریاد برآورد: «فرانسوا کمک کن!»
پاپ دسته‌های تخت خلافت را چسبید. نیم‌تنه‌اش را به جلو آورد،
پنداری برای هجوم به فرانسوا دورخیز کرده است و ناگهان نفس زنان با صدایی
خشن فریاد زد: «و بعد؟ و بعد؟ اداسه بده!»

— همین، پدر مقدس، دیگر چیزی ندیدم و از خواب بیدار شدم.
پاپ با یک خیز از تخت به پایین جست. خم شد و قفای فرانسوا را
گرفت و دستور داد: «صورتت را پنهان نکن. می‌خواهم آنرا ببینم!»
— پدر مقدس، شرم دارم، من چیزی جز یک کرم خاکی نیستم...
پاپ دوباره دستور داد: «کلاهت را بردار و سرت را بلند کن!»
فرانسوا از این دستور اطاعت کرد.

پرتوی آفتاب از پنجره به درون آمد و روی چهره فرانسوا قرار گرفت و
گونه‌های پژسوده، دهان تلخ و چشمهایش را که از فرط گریه ورم کرده بود روشن
ساخت.

پاپ فریادی برآورد: «پس این تو هستی؟ نه! نمی‌توانم این را بپذیرم!
کی این خواب را دیده‌ای؟»
— امروز در سپیده‌دم...

پاپ بسوی پنجره رفت و آن را گشود زیرا احساس خفگی می‌کرد. همه‌ه
و هیاهوی شهر وارد اتاق شد. او دوباره پنجره را بست.

آنگاه با خشم و با تحقیر به فرانسوا چنین خطاب کرد: «آیا تو هرگز خدا را
دیده‌ای؟»

— پدر مقدس سرا بخش. آری، دیشب او را در خواب دیدم.

— آیا با تو سخن گفت؟

— سا همه شب با هم بودیم اما صحبت نمی‌کردیم. تنها گهگاهی من به
او می‌گفتم: «پدر!» و او به من پاسخ می‌داد: «فرزندم!» همین و بس!

پاپ خم شده بود و با نگرانی به سیمای فرانسوا خیره شده بود و آن را به
دقت بررسی می‌کرد. در این حال گفت: «اراده خداوند برای ما غیرقابل درک
است! غیر قابل درک! کشیش، امروز، در سپیده‌دم، پس از آنکه خداوند ترا
در خواب رها کرد بسوی من آمد... من هم کلیسا را لرزان دیدم. اما چیز
دیگری هم دیدم که تو ندیدی. یک کشیش پاره‌پوش، با چهره زشت...»

نفس کشیدنش دشوار شده بود و ناچار سکوت کرد. و اندکی بعد غرش -
کنان گفت: «نه، این شرم‌آور است! پس دیگر پاپ کافی نیست؟ ... من نگهبان

کلیدهای زمین و آسمان نیستم؟ خدایا چرا تو نسبت به من عادل نیستی؟ آیا من نبودم که «کاتار»ها را بیرون کردم و اعتقاد را به «پرووانس» بازگرداندم؟ آیا من نبودم که شهر قسطنطنیه، این لائۀ زنبور لعنتی را قتل عام کردم و ثروت افسانه‌ی‌اش را به دربار تو آوردم؟ طلاها و جامه‌های زربفت و تصاویر قدیسین، دست‌نباشته‌ها و غلامان را؟... آیا من نبودم که روی همه قلعه‌های ایتالیا صلیب کویدم؟ آیا من نبودم که از همه نیرویم استفاده کردم تا عالم مسیحیت به پا خیزد و مقبرۀ مقدس را آزاد کند؟ پس چرا برای حفظ و تقویت دیوارهای کلیسا تو به جای یک کشیش پاره‌پوش و زشت سرا احضار نکردی؟»

پاپ برای دومین بار قفای فرانسوا را گرفت، او را تا مقابل پنجره و رو به نور کشید، سرش را برگرداند و روی او خم شد و نفس‌زنان گفت: «سبادا این تو باشی؟ کشیشی که در خواب دیدم سیمای ترا داشت! پس تو هستی که باید کلیسا را نجات بخشی؟ خدایا من نمی‌توانم این را بپذیرم. من سایۀ تو روی زمین هستم. چنین توهینی را بر من روا مدار!

سر فرانسوا را با خشونت تکان داد و در حالی که در را نشان می‌داد اسر کرد: «برو بیرون!»

فرانسوا گفت: «پدر مقدس. صدایی به من فرمان می‌دهد که باز بمانم.»

— ای سرکش ستمرد این صدای شیطان است!

— پدر مقدس این صدای مسیح است و من آن را می‌شناسم. این صدا به من فرمان می‌دهد که نرو! قلبت را در حضور نماینده من روی زمین باز کن. رحم او بی‌پایان است و به تو ترحم خواهد کرد.

پاپ چشمهایش را به زیر انداخت و به آهستگی رفت و روی تخت نشست. بالای سرش، روی تکیه‌گاه بلند صندلی دو کلید بزرگ تصویر شده بود که یکی طلایی و دیگری نقره‌ی‌ی بود.

پاپ با صدایی که نرم و ملایم شده بود گفت:

«حرف بزن. هنوز نمی‌توانم دآوری کنم. چه می‌خواهی؟ گوش می‌دهم.»
— پدر مقدس نمی‌دانم چه بگویم. نمی‌دانم از کجا آغاز کنم و چگونه قلبم را زیر تعلینهای مقدس تو ببندازم. من دلتک خدا هستم. سی‌جهم، می‌رقصم و آواز می‌خوانم تا ولو یک دم هم که باشد بر لبان او لیخند بیاورم. بیش از این چیزی نمی‌دانم و قادر نیستم کار دیگری کنم. پدر مقدس به من اجازه بده که در شهرها و در روستاها برقصم و بخوانم. به من اجازه بده که زنده‌پوش و یا برهنه بمانم و چیزی برای خوردن نداشته باشم.

— چرا سیل تو به سوعظه کردن این اندازه شدید است؟

— احساس می‌کنم که به‌لبه پرتگاه رسیده‌ام. به‌من اجازه بده که فریاد
برآورم؛ «در پرتگاه خواهم افتاد!» بیش از این چیزی نمی‌خواهم!
— کشیش، آیا فکر می‌کنی که با این فریاد می‌توانی کلیسا را نجات
دهی؟

— خداوند! من کیستم که بخواهم کلیسا را نجات دهم؟ مگر پاپ و
خلیفه‌ها و اسقف‌ها چه شده‌اند؟ مگر مسیح نیست تا از آنها حمایت کند؟ تو
می‌دانی که من تنها یک چیز می‌خواهم. اینکه بتوانم فریاد بزنم؛ «ما در پرتگاه
خواهیم افتاد.» فرانسوا دست‌نିشته آیین و قواعدی را که به‌من دیده‌ام کرده
بود از سینه‌اش بیرون آورد و خودش را تا پای تخت کشاند: «پدر مقدس این
است دست‌نିشته آیینی که بر برادرانم و بر من حکمرانی خواهد داشت. من آن
را به پای تخت تویی نهیم. عنایت کن اثر مهر مقدس را بر آن بگذار.»

پاپ نگاهش را به سیمای فرانسوا دوخت و به آهستگی و با لحنی جدی،
چنانکه پنداری می‌خواهد فرانسوا را جادو کند به او خطاب کرد: «ای فرانسوا که از
شهراسیز می‌آیی در گرد سیمای تو نور می‌بینم. این نور از جهنم است یا از سوی
بهشت؟ من به آن نورانی‌هایی که خواستار غیرممکن هستند اعتماد ندارم؛
عشق کامل، عفاف کامل، فقر کامل! چرا تو در جستجوی آنی که از سر آدمی
بگذری؟ چگونه جرأت می‌کنی در طلب رسیدن به مقامی باشی که تنها
پیامبران به آن می‌رسند و جز آنها کسی یارای رسیدن به آن مقام را ندارد. این
خواست از سوی تو چیزی جز یک گستاخی بزرگ نیست! بر حذر باش ای
فرانسوا! شهراسیز، چرا که پرسد عابلی سیمای راستین شیطان است. از کجا معلوم
است که شیطان ترا وادار نمی‌کند تا خود را بالاتر از دیگران قرار دهی و به
سوعظه غیرممکن پردازی؟»

فرانسوا با فروتنی سر به‌زیر افکند: «پدر مقدس، اجازه بده که با تو سلم به
تمثیل صحبت کنیم.»
پاپ نعره زد که: «این هم گستاخیست! زیرا این مسیح بود که با تمثیل
سخن می‌گفت.»

— پدر مقدس مرا ببخش. چرا که نمی‌توانم جز این روش دیگری داشته
باشم. با همه تلاشی که می‌کنم نه تنها اندیشه‌ام بلکه بزرگترین امید و
بزرگترین نوییدی هنگامی که زبان درازی در درونم می‌مانند به افسانه‌های
پریان تبدیل می‌شوند. پدر مقدس، اگر قلبم را بشکافی جز رقص و جز داستانهای
پریان در آن چیز دیگری نمی‌بینی، هیچ چیز دیگر.

فرانسوا دست بر سینه نهاد و سکوت کرد. پاپ ساکت و خاموش او را

نگاه می کرد.

پس از لحظه ای چون پاپ سکوت کرده بود فرانسوا سرش را بلند کرد و گفت: «پدر مقدس آیا می توانم حرف بزنم؟»
— گوش می دهم.

— هنگامی که در دل زیستان درخت بادام شکوفه کرد همه درختهای دیگر فریاد برآوردند که: «چه خودپسند! چه وقیح! او می پندارد که می تواند بهار را وادار به فرا رسیدن کند!» و درخت بادام شرمسار شد و گفت: «برادران مرا ببخشید. سوگند می خورم که من چنین قصدی نداشتم. اما ناگهان نسیم گرم بهار را در قلبم احساس کردم و...»

این بار دیگر پاپ طاقت نیاورد و از جا جست و فریاد زد: «خوب، بس کن دیگر! خودپسندی تو و فروتنی تو سرزری ندارند. تو خودت می دانی که خدا و شیطان در درونت نبرد می کنند...»

— پدر مقدس. این را می دانم و برای همین است که آمده ام تا از تو بخواهم نجاتم دهی. دستت را بسوی من دراز کن! مگر تو در رأس مسیحیت قرار نداری؟ مگر من روانی رویرو یا خطر نیستم؟ به من یاری بده!
— من باید پیش از گرفتن تصمیم با خدا صحبت کنم. برو!
فرانسوا تعظیم کرد و سر به خاک سائید. آنگاه پس پسکی بیرون آمد و من هم از پی او خارج شدم.

✱

ما مانند مستها، باگاسهای نااستوار راه می رفتیم. کوجه ها همچون موج دریا و خانه ها نوسانی حرکات می کردند، مناره های ناقوس ها خم می شدند و هوا پر از بالهای سفید بود. در حالی که دستهایمان را به جلو دراز کرده بودیم پیش می رفتیم. پسان شناگری که دریا را می شکافت و عبور می کند. گاه می پنداشتیم کسی نامان را صدا می کند. آنگاه به عقب نگاه می کردیم. اما کسی را نمی دیدیم. بانوان از مقابل ما می گذشتند و به کشتیهایی می ماندند که باد تند و سرکش شمال آنها را به سرعت به پیش می راند. پشت سر ما یک اقیانوس انسانی غریو بر می آورد. خوشه های بی اندازه بزرگ انگور سیاه از پنجره ها آویخته بود. کلیسای کهن لاتران به یک تاک هزاران ساله می نمود که ساقه های رونده اش به درها و پنجره ها و ایوانهای کلیسا پیچیده بود و تمامی شهر را در برگرفته بود و کلیسا که زیر بار میوه سنگین شده بود در آسمان ناپدید می شد.

به رودخانه رسیدیم و رو به ساحل سرازیر شدیم. صورتمان را در آب فرو بردیم تا خنک شویم. آنگاه احساس کردیم که هم ذهن ما و هم دنیا آرام

گرفت و استحکام یافت و خوشه‌های انگور سحوشدند. فرانسوا با شگفتی به من نگاه می‌کرد پنداری نخستین بار است که در می‌بیند. با نگرانی پرسید: «تو کیستی؟»

اما در دم حافظه‌اش را باز یافت و خودش را به آغوشم افکند: «برادر-لئون، سرا بخش. همه چیز را برای نخستین بار می‌بینم. این هیاهو چیست؟ آیا هیاهوی شهر رم است؟ پس حواریون کجا هستند؟ پس مسیح کجاست؟ از اینجا برویم!»

نگاهی به اطرافش انداخت و صدایش را آهسته کرد: «آیا صدای او را شنیدید؟ دیدی چگونه با فرزانتگی و با آرامش و با اطمینان سخن می‌گفت! کسی که از او پیروی می‌کند با خطرگمراهی روبرو نمی‌شود— اما هرگز نمی‌تواند خود را از لجنهای زندگی انسانی رها سازد. و برادر لئون آیا هدف‌ها این نیست که خود را رها سازیم؟»

با اینکه به خود جرأت دادم و پرسیدم: «اما آیا می‌توانیم چنین توفیقی به دست آوریم؟»

بی‌درنگ از این پرسش متأسف شدم زیرا فرانسوا گفت: «چه گفتم؟»
من پس پسکی رفتم و گفتم: «هیچ. این من نبودم، شیطان بود که از زبان من سخن گفت.»

فرانسوا لیخند تلخی زد و گفت: «آخر کسی شیطان از حرف زدن به زبان تو دست برمی‌دارد؟»

— تنها در آن زمان که من می‌رم زیرا شیطان با من خواهد مرد.

— برادر لئون به روان انسانی اعتماد داشته باش و به‌ویژه به سخنان مردم عاقل و فرزانه گوش نده. روان انسانی قادر است که به غیرممکن دست یابد.

در کنار رودخانه تند راه می‌رفت و پاهایش در گل فرو می‌رفتند. ناگهان ایستاد و منتظر شد که من به او برسم. دستش را به ضرب روی شانه‌ام نهاد و گفت: «گوشه‌های را باز کن و آنچه را می‌گویم در خاطر حک کن. کالبد آدمی، کمان، و خدا زه، و روان، تیر است. آیا خوب فهمیدی؟»

— برادر فرانسوا فهمیدم اما درست نفهمیدم. چه می‌خواهی بگویی؟
اندیشه‌ات را در مقیاس ذهن من بیان کن.

— برادر لئون این است آنچه می‌خواهم بگویم. دعا بر سه گونه است: نخست اینکه بگویی خدایا مرا بکش و گرنه خواهم پوسید. دوم اینکه بگویی خدایا مرا زیاد نکش چرا که از هم گسیخته می‌شوم و سوم اینکه بگویی خدایا تا آنجا که ممکن است مرا بکش و لوائیکه گسیخته شوم! «تا آنجا که ممکن است مرا

بکش و سواينکه گسيخته شوم. برادرنتون اين است دعای ما. پس سه‌گونه دعا و سه‌گونه انسان وجود دارد. هرگز اين نکته را فراموش نکن و نلرز. بارها به تو گفته‌ام و بازهم تکرار می‌کنم، توهيمشه فرصت داری که بروی و خودت را آزاد کنی و از گسيخته شدن در امان بمانی!

من خم شدم، دست فرانسوا را گرفتم و بوسیدم و گفتم: «برادر فرانسوا مرا بکش تا آنجا که ممکن است ولو اينکه گسيخته شوم.»

زمان درازی راه رفتيم بی‌آنکه سخن بگويم. من پاهایم را جای پاهای فرانسوا می‌نهادم و خودم را سعادتمند احساس می‌کردم. اما با اينکه چنین احساسی داشتم مدام می‌لرزیدم زیرا خودم را نالایقتر از آن می‌دانستم که بتوانم از اين مرد خطرناک پیروی کنم. سردی که خدا را التماس می‌کرد آن اندازه اورا بکشد تا از هم گسيخته شود. من از او تقلید می‌کردم. آیا می‌توانستم غیر از اين کنم؟ با اين تفاوت که فرانسوا با شادی و رضایت زندگی‌اش را به خداوند هدیه می‌کرد اما من با ترس و لرز در اين راه گام برمی‌داشتم. او می‌گفت اگر میل داشته باشم می‌توانم از نزد او بروم اما من نمی‌توانستم چنین کاری کنم زیرا نانی که می‌خوردم، نان فرشته‌ها و لذیذ و خوشمزه بود.

یادم می‌آید که یک‌شب برادران از گرسنگی شکایت می‌کردند و فرانسوا به آنها گفت: «شما احساس گرسنگی می‌کنید برای اينکه نان فرشته‌ها را که به بزرگی یک سنگ آسیاست پیش روی خودتان نمی‌بینید. حال آنکه اگر آن را می‌دیدید یک برش از آن می‌بریدید و می‌خوردید و برای ابد سیر می‌شدید.»

ناگهان از پشت سر صدایی آشنا به گوشمان رسید: «برادر فرانسوا! برادر فرانسوا!»

کشيشی نفس زنان بسوی ما می‌دوید. برادر فرانسوا ایستاد و بازوانش را گشود تا او را در آغوش بگیرد و فریاد برآورد: «پدر سيلوسترا! اينجا چه می‌کنی؟ چرا گوسفندهای ما را رها کردی؟»

کشيش پير که نفسش بند آمده بود بنا کرد به گریه کردن و در عين حال سخن گفتن: «برادر فرانسوا خبرهای بدی دارم... مادم که تو در کفار ما بودی شيطان دوروبر آغل ما می‌چرخید اما جرأت نمی‌کرد از روی دیوارها بجهد و به ما دست یابد زیرا نفس تو به شامش می‌رسید و از ترس می‌لرزید. اما اکنون که تو ما را ترك گفته‌ای...»

— آیا او وارد شده است؟

— آری برادر فرانسوا، او وارد شده است... و همه شب پس از آنکه سر به گوش ساپاتینو، آثر و روفن می‌گذارد، به دیگر برادران حمله می‌برد و از اينکه

به هنگام خواب روان آنان بی‌نگهبان بود استفاده می‌کرد و برایشان از بستر نرم، از غذای لذیذ و از زنان سخن می‌گفت... باسدادان این برادران با بدخلقی شیطانی از خواب بیدار می‌شدند و بی‌دلیل رفقایشان را تحریک می‌کردند و دعوا و نزاع برپا می‌کردند. من مداخله می‌کردم و می‌گفتم: «ای برادران، نزاع نکنید و متحد بمانید. فرانسوا به شما چه خواهد گفت؟ می‌دانید که او در میان ماست، ما را می‌بیند و صدای ما را می‌شنود!» اما تلاش من بی‌هوده بود زیرا آنها به سخنهایم گوش نمی‌دادند. ساباتینو فریاد می‌زد: «گرسنه هستیم، گرگ ناشنا نمی‌تواند برقصد. به فرانسوا بگو، خوراک می‌خواهیم، ما گرسنه هستیم!» ابلیس چنگال‌ش را در شکمهای آنها فرو کرده بود و پدیسان آنان را به سوی دوزخ می‌کشید.

فرانسوا با نگرانی پرسید: «برنارد و بیبرهم؟»

— آنها همچنان در کنار هم به ادای نماز و دعا ادامه می‌دهند.

— الی چه می‌کند؟

— برادر فرانسوا او می‌خواهد آیین و قوانین ترا عوض کند زیرا اعتقاد دارد که تحمل آنها کاری سنگین است و نیز می‌گوید که طبیعت آدمی چنان است که نه می‌توان به کمال عشق رسید و نه به کمال عفت. او می‌رود و می‌آید و آهسته با خودش حرف می‌زند. و آئین تازه را شبها به منشی‌اش برادر آنتوان دیکته می‌کند. او می‌خواهد کلیساها، صومعه‌ها و دانشگاه‌ها بسازد و در نظر دارد که تا به آن سوی جهان کشیش‌های مبلغ روانه سازد. او می‌خواهد همه مردم زمین را هدایت و ارشاد کند و می‌گوید: «همه انسانها باید با کلاهک کشیشی در پیشگاه خداوند حضور یابند.»

فرانسوا آهی کشید و گفت: «پدر سیلوستر، دیگر چه داری که برایم حکایت

کنی؟ خودداری نکن، حرف بزن.»

و کشیش چنین ادامه داد: «کلاهی هم با رسم و روش خودش عصیان کرده است. او اعتقاد دارد که در قوانین و مقررات تو زیاده از اندازه نرمش وجود دارد و می‌خواهد بهرم بیاید و از پاپ اجازه تأسیس فرقه جدیدی بگیرد. او می‌خواهد که ما سالانه تنها یک‌بار، به هنگام عید رستاخیز مسیح گوشت بخوریم و خوراک روزانه ما آب و سبوس باشد و روزهای یکشنبه اندکی نمک به آن بیفزاییم. و دیگر اینکه به جز خداوند با هیچکس دیگر سخن نگوییم زیرا سخن گفتن یک تجمل بیش نیست. او کلاهش را به زمین انداخت و درحالی که آنرا با غیظ و غضب لگد می‌کرد فریاد می‌زد: نه، نه کلاه و نه کلاهک. ما باید تابستان و زمستان با سر برهنه راه برویم.»

فرانسوا گفت: «ادامه بده، ادامه بده، اینها دردناک‌ترین زخمها هستند.»

— مدام برادران تازه‌یی از راه می‌رسیدند، اکثر آنها باسواد و پاهوشی‌اند. آنها می‌خوانند و روی کاغذهای ضخیم می‌نویسند و در کلیسا سخنرانی می‌کنند... آنها لباسهای پاره و پاپوشهای چرمی دارند و ما را سخره می‌کنند... برادران قدیمی تو نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند. برادر فرانسوا، آنها ضعیف هستند و دیگر اینکه جای تو نزد ما خالیست. ما اگر تنها باشیم نمی‌توانیم پایداری کنیم! اندک اندک جمعیت ما پراکنده می‌شود. دوتن از جوان‌ترین برادرها یک‌شب برای خوابیدن نزد ما بازنگشتند. بامداد که از آنها پرسیدم کجا مانده‌اند که این اندازه خسته به‌نظر می‌رسند نخواستند به من پاسخ بدهند. اما از آنها چنان بویی عجیب و زننده به‌شام می‌رسید که برادر برنارد مدهوش شد.

فرانسوا به‌من تکیه کرد تا به‌زمین نیفتد و پدر سیلوستر چنین ادامه داد: «من خودم را به‌سلاح صبر مجهز کرده‌بودم زیرا می‌اندیشیدم که دیری نخواهد گذشت برادر فرانسوا بازمی‌گردد اوستی تواند ابلیس را از اینجا براند و در جمعیت ما نظم را برقرار کند. اما در این هنگام واقعه وحشتناکی روی داد... غروب «جمعه مقدس» بود. ما چیزی برای خوردن به‌دست نیاورده بودیم زیرا انگار که مردم از صدقه دادن به‌ما به‌ستوه آمده‌اند. من از رنجهای سسیخ برای برادرها سخن می‌گفتم و به‌درگاه خداوند شکر می‌گذاشتم از اینکه به‌ما توفیق داد چنین روز مقدسی را با دهان روزه و در حال عبادت به‌سراوریم. برای آنها شرح سسی‌دادم که اگر شکم پرباشد دعاها سنگین می‌شوند و به‌سرب تبدیل می‌گردند و هرگز نمی‌توانند به آسمان صعود کنند و دیگر اینکه هر بار آدمی از گرسنگی به‌راسد شیطان حظ ولذت می‌برد. و درست هنگامی که من سرگرم سخن‌گفتن بودم یک بز نر بزرگ با شاخهای پیچ‌پیچ در آستانه در پدیدار شد. چشمهای سبز رنگش در تاریکی برق می‌زد و شعله‌های آن میان ریشهای دراز و تنکش بازی می‌کردند. پنج یا شش تن از برادران همینکه حیوان را دیدند فریاد شادی برآوردند و به سوی در پریدند. یکی از آنها چاقوی بزرگی از جیبش بیرون آورد و دیگران طنابهای کمرشان را باز کردند و انتهای طناب را با گره حلقه کردند و به‌سوی بز حمله بردند تا حیوان را به‌دام اندازند. حیوان چند لحظه‌یی روی پاهای عقب ایستاد و رقص کرد و ناگهان با یک جست در جنگل ناپدید شد. برادرها به‌دنبال او هجوم بردند و من به‌دنبال آنها دویدم در حالی که فریاد می‌زدم: «صبر کنید برادرها. شما اشتباه می‌کنید این حیوان یک بز نر نیست او «اهریمن وسوسه‌گر» است و شما گناه بزرگی مرتکب می‌شوید!» اما آنها به‌هیچ وجه به‌سخنان من توجه نمی‌کردند و همچنان به‌دویدن ادامه می‌دادند پنداری که گرسنگی آنها را دیوانه

کرده بود. بزودی برادری که چاقو داشت حیوان را به دام انداخت و چاقو را به گلویش نزدیک کرد اما چاقو با فضای خالی برخورد کرد و حیوان همچنان می‌دوید و گاه به‌گاه سربرمی‌گرداند و با چشמהایی که در تاریکی می‌درخشیدند به آنها نگاه می‌کرد. من بازهم فریاد برآوردم که: «او آهریمن و سوسه گراست! مگرشعله‌ها را نمی‌بینید؟ شما را به حضرت مسیح سوگند می‌دهم که دست نگاهدارید!» چند تن از برادرها ترسیدند و ایستادند و ناگهان بز هم ایستاد. گویی نگران شده بود که مبادا تعقیب کنندگان راه را از رویرو بر او ببندند. اما دردم برادر صاحب چاقو خودش را به بزرساند و پس از یک مبارزه سخت سرانجام کارد را در شکم حیوان فرو کرد و حیوان نعره شادمانه‌ای برآورد و نقش زمین شد. برادرهای دیگر هم دوان‌دوان سر رسیدند و تنها چند لحظه بعد حیوان قطعه‌قطعه شد و این قطعه‌های خون‌آلود در دهان آنها ناپدیدگشت... و آنگاه بسان سستها گرد سربریده حیوان به رقص پرداختند در حالی که خون و آتش از لبهایشان بیرون می‌جست. بوی سنگین گوگرد هوا را سنگین کرده بود. من سینه می‌زدم و گریه می‌کردم که ناگهان دیدم به اراده خداوند قادر سر بریده بز در فضا صعود کرد... بدنش به گلوی بریده متصل شد. چهار پایش را روی زمین نهاد... بی‌چالاک و ریشخندآیزی شنیده شد و حیوان سرشار از زندگی و نیرو خیزی برداشت و در تاریکی ناپدید شد.

برادرها در عالم بی‌خیالی و بی‌قیدی سرگرم خوردن و رقصیدن بودند. شیطان چشم آنها را جادو کرده بود و هیچکدام متوجه این صحنه نشدند. من نخواستم پس از این واقعه به «پورتی اونکول» بازگردم و برادر فرانسوا از این وو، راست به اینجا آمدم تا خودم را به پایت افکنم و فریاد برآورم که جمعیت سا در خطر است، بازگرد!»

فرانسوا به آبهای رود چشم دوخته بود و جریان آرام آن را بسوی دریا تماشا می‌کرد زیر لب می‌گفت: «وظیفهٔ چویان دشوار است. خیلی دشوار است. همه تقصیر از من است. در این زیارت اندیشه‌های تازه‌یی سرا به خود مشغول داشته و روانم دمی از آنها غافل شد. برادرها تنها ماندند. تقصیر از من است! پدر- سیلوستر من باز می‌گردم. آنها را باز گردم جمع کن. بگو حوصله داشته باشند، صبر کنند... من به زودی می‌روم!»

پدر سیلوستر خم شده و دست فرانسوا را بوسید و گفت: «اسیدوارم به زودی بازگردی!»

... و راه شمال را در پیش گرفت.

فرانسوا رویه‌من کرد و در حالی که لبخند بر لب داشت تکرار کرد: «تقصیر

از من است. این من هستم که زن و غذای لذیذ و بستر نرم هوس کرده‌ام. این من هستم که گوشت بز را بلعیده‌ام. من، من...»

من کمرش را گرفتم و از آنجا دورش کردم. کنار آب، زیر یک درخت سپیدار دراز کشیدیم. فرانسوا خسته و فرسوده چشمهایش را بست. مدام به برادرها می‌اندیشید. زیرا دم یادم آه می‌کشید. سرانجام چشمهایش را باز کرد و گفت: «خوابها و رؤیاهای پرندگان شبانه خدا هستند. آنها از سوی پروردگار پیام می‌آورند و از همین روست که من پیش از حرکت بسوی رم این خواب را دیدم. خواب دیدم مرغ سیاه لاغری چنان پرویش کوتاه بود که با همه تلاشها نمی‌توانست همه جوجه‌هایش را زیر بال بگیرد. باران می‌بارید و جوجه‌های تازه از تخم رسته، تر می‌شدند. فرانسوا آهی کشید و گفت: می‌بایستی به مفهوم این پیام پی ببرم و از این سفر چشم ببوشم...»

در حالی که فرانسوا سخن می‌گفت یک کشیش سفیدپوش در برابر ما ایستاد. کمر بند چرمی و چاروقهایی از پوست خوک داشت و یک عرقچین سیاه سر تراشیده‌اش را پوشانده بود. چهره‌اش خشن و وحشی و بی‌رحم و دو چشمش مانند دو اخگر سوزان بود. همینکه فرانسوا را مشاهده کرد با حیرت ایستاد و به او خیره شد نخست نگران و آنگاه شاد شد و سرانجام آغوش گشود و گفت: «برادرم تو کیستی؟»

فرانسوا گفت: «چرا با اینهمه اصرار به من چشم دوخته‌ای؟ آیا تو پیش از این سرا درجایی ملاقات کرده بودی؟»

— آری دیشب ترا به خواب دیدم. بسیج بر من ظاهر شد. شلاقش را در هوا بلند کرده بود و آماده بود تا آن را فرود آورد و جهان را در هم شکنند. ناگهان حضرت مریم فریاد برآورد: «فرزندم، رحم کن! اینها دوتن از خدستگزاران وفادار تو هستند. صبر کن. حوصله داشته باش این دوتن جهان را نجات خواهند داد. یکی از آن دوتن من ناچیز ناقابل بودم و دیگری... دیگری فکر می‌کنم تو بودی برادر. سیمایت، هیبت و جلالت قیایی که در برداری و کلاحت همانها هستند که من در خواب دیدم! تو کیستی، به من بگو؟ خداوند ما را به هم پیوسته است.

— نام من فرانسوای امیز است. اما سرا فقیر حقیر، آتش افروز خدا هم می‌نامند.

و فرانسوا در حالی که جایی برای بیگانه از راه رسیده باز می‌کرد پرسید: «اما تو، تو کیستی؟»

— من از اهالی کشور اسپانی هستم و از آن سوی دنیا به اینجا آمده‌ام تا از

پاپ اجازه بگیریم و فرقه‌یی بنیاد بگذارم. وظیفه این فرقه عبارت است از مبارزه با راقضیه‌ها و ملحده‌ها و غیره سؤنها. نام من «دوبینیک» است.

— من هم آمده‌ام تا برای تأسیس یک فرقه و موعظه و تبلیغ درباره آن از پاپ اجازه بگیرم.

— برادر فرانسوا تو سی‌خواهی درباره چه اصلی موعظه کنی؟

— درباره فقر کامل و درباره عشق کامل.

— و اما درباره راقضیه‌ها و درباره دشمنان دین چه خواهی کرد؟ آیا در

میدان هر روستا برای سوزاندن آنان تل آتش روشن نمی‌کنی؟

لرزه براندام فرانسوا افتاد و پا اعتراض گفت: «نه. با کشتن گناهکاران

نمی‌توان گناه را نابود کرد. من می‌خواهم درباره عشق موعظه کنم. تنها درباره

عشق. من می‌خواهم درباره یکدلی و برادری با همه انسانها موعظه کنم. برادر-

دوبینیک اگر بدت نیاید باید بگویم این راهیست که برگزیده‌ام.»

برادر سفیدپوش باخشم فریاد برآورد که: «طبیعت آدمی شریر و خبیث است،

شریر و مکار و شیطانی! سلایمت به هیچ کار نمی‌آید. باید به خشونت متوسل شد

و اگر تن در راه آزادی روان مانعی به‌شمار می‌آید باید این مانع را از میان

برداشت! من در اسپانی هیزم‌ها را توده می‌کنم و آتش می‌افروزم تا روانهایسوی

بهشت صعود کنند و خاکستر تنی را که زندانی آن بودند روی زمین‌رها کنند.

خاکستر و عدم! جنگ!»

— عشق!

— خشونت!

— رحمت!

— برادر فرانسوا، زندگی گردشگاه نیست تا در آن انسانها دو به دو بازو در

بازوی هم افکنند و سرود عشق بخوانند. زندگی، خستگی، پیکار و خشونت است!

اگر می‌خواهی بدی را از میان برداری به خبیثها و شریرها حمله کن. اگر می‌خواهی

وارد بهشت شوی به هنگام سرگ داسی همراه برادر زیرا بهشت نه کلید دارد و نه دربان

و برای وارد شدن باید در آن را درهم شکست. ای کشیش کوچک حقیر، این گونه

وحشت‌زده به من نگاه نکن مگر در پیشگوییها نیامده است که: «ملکوت آسمانها به

تجاوزگران تعلق دارد؟»

فرانسوا آه کشید و گفت: «نمی‌دانستم که خشونت هم از جلوه‌های خداست.

تو ذهنم را غنی کردی اما قلبم عصیان می‌کند و فریاد می‌زند: عشق، عشق، با

این حال برادر از کجا معلوم است چه بسا که یک روز در این راه دشوار و ناهموار

بهشت ما یکدیگر را ملاقات کنیم.»

مرد بیگانه پاسخ داد: «انشاءالله. اما می‌ترسم که تو بره‌ای میان گرگها باشی و پیش از اینکه به‌قله داسنه برسی ترا ببلعند. نظرم را رک و راست می‌گویم و از من رنجیده خاطر نشو. تو عشق را می‌شناسی اما این شناسایی کافی نیست. باید کینه را هم بشناسی، زیرا کینه هم در خدمت خداست و در دورانی که ما زندگی می‌کنیم جهان چنان سقوط کرده که کینه کارآمدتر از عشق است.»

— برادر دومی‌نیک من تنها به‌شیطان کینه دارم.

اما از ادای این سخن خشن به‌وحشت افتاد و بدنش سرتعش شد و گفت: «نه، من حتی نسبت به‌شیطان کینه و انزجار ندارم و چه بسا که به‌درگاه خداوند التماس می‌کنم که برادرگمراه ما را ببخشد.»

— این برادر کیست؟

— شیطان!

برادر دومی‌نیک خندید و گفت: «ای بره کوچک خداوند. اگر قرار بود انتخاب کنم من شیر خدا می‌شدم. می‌دانی که یک بره و یک شیر با هم سازشی ندارند. بنابراین من می‌روم خداحافظ!»

و از جا برخاست که برود.

— خداحافظ برادر دومی‌نیک. اما پیش از آنکه بروی بدان که در راه بهشت بره‌ها و شیرها، عشق و نفرت، نور و تاریکی مانند نیک‌وید در کنار هم گام برمی‌دارند. منتهی آنها از این واقعیت آگاه نیستند. یقین است که کینه آگاه نیست اما عشق آگاه است و برادر اکنون که می‌روی من شگفت‌ترین رازها را برتو فاش می‌سازم. روزی در قله، در آنجا که خدا با آغوش باز نشسته است همه اینها یکدیگر را ملاقات می‌کنند و چه بسا که در سایه لطف و عنایت خداوندی ما نیز در آنجا یکدیگر را ملاقات کنیم و تو مانند شیر سرا نداری! در اینجا فرانسوا هم خندید و برای خداحافظی با کشیش سرکش دستهایش را حرکت داد.

برادر دومی‌نیک به‌راه افتاد. باد زیر قبای سفیدش می‌وزید و آن را پف می‌داد و ما او را با نگاه دنبال کردیم تا در خم رودخانه ناپدید شد.

*

قلم را پشت گوش سالخورده‌ام نهاده‌ام و روی کاغذ خم شده‌ام تا دمی استراحت کنم. چشمهایم را بسته‌ام و روزها و شبهایی را که در شهر مقدس رم به‌سر آوردیم از نظر می‌گذرانم. کلیساها و اسقفهایی را که مراسم نماز و دعا را انجام می‌دادند، آواز کودکان را که بسوی خدا صعود می‌کرد و آفتاب سوزان را که در آسمان سیخکوب شده بود به‌یاد می‌آورم. رگبار تندری را به‌یاد می‌آورم که یک روز زمین خشک و هم‌زمان دل‌های ما را تازه و پر طراوت کرد. فرانسوا و من در

پناه سرپوشیده کلیسای «حواریون» بازدیدن باران را تماشا می کردیم. چشمهای فرانسوا باز شده بود و سوراخهای بینی اش پذیرای بوی خوش خاک نمناک بود و اشکهای شادی به آرامی روی گونه هایش می لغزیدند. او به من گفت: «برادرلئون زبین و آسمان یکی شده اند. روان انسانی هم با خدا یکی شده است. آیا احساس نمی کنی که سخنان خدا مانند دانه ها ستورم شده اند و در زمین درون تو جوانه می زنند؟ من احساس می کنم که اندرون خودم از چمن تازه ای پوشیده می شود... و روانم از گلتهای شقایق سرشار می گردد...»

و هنگامی که پس از روزها دلهره، متن آیین فرقه به ما بازگردانده شد در حالی که نواری ابریشمی موشح به مهر پاپ با کلیدهای دوزخ و بهشت از آن آویزان بود. یادم می آید که ما هر دو بسان دیوانه ها در میدان رویوی کلیسای بزرگ «لاتران»^۱ به رقص و پایکوبی پرداختیم. فرانسوا مانند چوپانها انگشتهایش را در دهان می گذاشت و برای جمع آوری میشهای نامرئی اش سوت می کشید.

چه شادی عظیمی! این استعداد و نیروی آدمی که قادر است از هیچ چیزی خلق کند به راستی تحسین انگیز است! من به فرانسوا می گفتم: «مسیح حق داشت که می گفت ملکوت آسمان در وجود خود ماست. نه گرسنگی وجود دارد و نه تشنگی و نه درد. تنها قلب آدمی وجود دارد و این قلب است که از هیچ گرسنگی و آب و شادی می آفریند. و این قلب همان بهشت است.»

در آن دم که ما مشغول رقصیدن بودیم یک خانم جوان محترم به ما نزدیک شد و خنده کنان پرسید: «شما را چه می شود؟ چه کسی تا این اندازه به شما شراب نوشانده است؟»

فرانسوا در حالی که کف می زد پاسخ داد: «خدا! خدا چلیکهای بیشمار به ما داده است. بیاتو هم بنوش!»

— شما از کجا می آید؟

— از هیچ کجا بانوی محترم.

— به کجا می روید؟

— به نزد خدا. در فاصله میان آن هیچ کجایی که از آن می آییم و خدایی که به نزدش می رویم، می رقصیم و گریه می کنیم. خنده بانوی جوان قطع شد او سینه اش را که به سبب بازی یقه لباسش عریان بود با دست پنهان کرد و آهی کشید: «پس آیا ما برای همین به دنیا آمده ایم؟»

— آری بانوی محترم. برای همین آمده ایم. آمده ایم که برقصیم و بگرییم

1. Latran

و بسوی خدا صعود کنیم.

— نام من ژاکلین و همسر «گراتین فرانچی پانی» نجیب‌زاده هستیم. من در زندگی از سعادت‌های فراوان برخوردار بوده‌ام و از این رو احساس شرم می‌کنم... از این‌همه بخت و اقبال وحشت دارم... اما نمی‌توانم اینجا و در حضور همه با شما سخن بگویم. آیا میل دارید به‌خانه من بیایید؟
او راه افتاد و ما هم به دنبالش حرکت کردیم.

چه کسی می‌توانست حدس بزند که این بانوی دلفریب بعد از «خواهر کلر» عزیزترین و وفادارترین هم مسلک و هم‌نشین فرانسوا خواهد شد! چه کسی می‌توانست به‌ما بگوید که یک روان شریف ممکن است از فرط سعادت به ندامت و به‌اشک کشیده شود!

هنگامی که وارد خانه‌اش شدیم ژاکلین به‌ما گفت: «شرمند‌ام از اینکه همه چیز دارم و زنان بی‌شماری هیچ ندارند. چه بی‌عدالتی! دعا کنید که خداوند، خودش برای من محنت بزرگی مقدر کند. اگر آزاد بودم با پای برهنه به کوچه‌ها می‌رفتم و پشت این درو آن درگدایی می‌کردم. اما من همسر و چند فرزند دارم...»
فرانسوا با تحسین به او نگاه می‌کرد.

— بانوی محترم روان تو دلیر و ذهن و شعورت مردانه است. اجازه بده ترا به‌جای خواهر ژاکلین برادر ژاکلین بنامم. صبر و حوصله داشته باش! روزی فرا خواهد رسید که رها می‌شوی و در آن زمان می‌توانی کفش‌هایت را بیرون آوری و پشت این درو آن درگدایی کنی. خدا بزرگ است او زنها را درک می‌کند و به تو رحم خواهد کرد. به امید دیدار بعدی!
— کی؟ کجا؟

— برادر ژاکلین در درون من صدایی زمزمه می‌کند که در ساعت وحشتناک مرگ!

آنگاه فرانسوا دستش را بلند کرد و او را دعا کرد.

همینکه از خانه آن بانو خارج شدیم، پرسیدم: «چرا از مرگ سخن می‌گویی؟ ما هنوز کارمان را روی زمین به پایان نرسانده‌ایم.»

فرانسوا سرش را تکان داد و گفت: «هنگامی که ما در میدان می‌رقصیدیم و در آن دم که شادی و نشاطمان به‌اوج رسیده بود فرشته‌ای سیاه بر من ظاهر شد. او از آسمان به‌زیر آمده بود من به‌وی گفتم: «صبر کن، باز هم اندکی صبر کن ای برادر تاریکیها!» آنگاه او خنده سرداد و در قضا بی‌حرکت شد... پس برادر لئون وحشتی به‌خودت راه نده من در ساعت مقدرخواهم مرد. نه زودتر، نه دیرتر.»

ما در جهت شمال به راه افتادیم. گرد و خاک رم را از پاهایمان تکان دادیم و مانند اسبهایی که بسوی طویله می روند با عجله و شتاب حرکت کردیم. گاه به گاه کنار چشمه‌ای توقف می کردیم تا آبی بنوشیم. آنگاه خاموش و ساکت روی سنگی استراحت می کردیم و نگاهمان بسوی شهر اسپز دوخته می شد. هرچه نزدیکتر می شدیم فرانسوا هم خاموشتر و چهره اش گرفته تر می شد و این چهره روشن نمی شد مگر از دیدار کودکی که در جاده راه می پیمود یا از دیدار یک گل صحرائی و یا از نگاه کردن به پرندۀ ای که روی شاخه درخت آواز می خواند.

یک روز به من گفت: «نگران نباش. مادام که کودکان و گلها و پرندۀها وجود دارند همه چیز به خوبی می گذرد.»

ما همچنان راه می پیمودیم. از پاهایمان که پوشیده از زخم بود سرتب خون جاری می شد و دیگر این پاها یساری تحمل وزن بدنمان را نداشتند و به علاوه گرسنه بودیم و شبها سرد شده بود... من لبهایم را می لیسیدم و به یک بشقاب پر از برۀ بریان شده به یک قمقه شراب و به یک بستر نرم می اندیشیدم: «اگر به این نعمتها می رسیدم با چه شوری از خدا تجلیل می کردم!» سرم را تکان می دادم تا وسوسه را از سر بیرون کنم اما این تلاش بیهوده بود. بشقاب پر از برۀ بریان، قمقه شراب و بستر نرم مادام بازمی گشت تا مرا مفتون سازد...

فرانسوا حدس زد از چه فکری نگران و منقلب هستم. با نرسش و مهربانی دستش را روی شانه ام نهاد و گفت: «برادر لئون عزیز نمی دانم چرا به یاد زاهدی افتاده ام که یک روز برایم داستانی فراموش نشدنی حکایت کرد... آیا میل داری آن داستان را بشنوی؟» از بیم آنکه فرانسوا در چشمهایم بشقاب بره و شراب و بستر نرم را ببیند به پایین نگاه کردم و گفتم: «برادر فرانسوا گوش می دهم.»

— یک روز رهگذری شنید زاهدی آه می کشد از او پرسید: «ای قدیس خدا چه می خواهی که چنین آهی از دل برمی آوری؟» آن سرد زاهد پاسخ داد: «فرزندم یک لیوان آب خنک.» «این که آسان است. تو کوزه آب را همه شب بیرون بگذار با مداد آب خنک خواهی داشت.» فرزندم، یک شب این کار را آزمایش کردم. اما آن شب خواب دیدم که پشت در بهشت هستم. در را کوفتم. صدایی از درون پرسید: «کیست؟» گفتم: «منم، پاهومی اوس تباثید!» صدایی فریاد زد: «برو، بهشت از آن کسانی نیست که شب کوزه را بیرون می گذارند تا با مداد آب خنک بتوشند.»

بدبپاهای فرانسوا افتادم و گفتم: «برادر فرانسوا سرا ببخش. من هنوز در غلبه بر تمناهای تن توفیق نیافته‌ام. من همه‌جا از دنبال تو می‌آیم اما گاه ذهنم سرپیچی می‌کند و راه دیگری در پیش می‌گیرد. من در آستانه بهشت هستم اما در آن، همچنان بسته است.»

او در حالی که سرم را نوازش می‌کرد پاسخ داد: «فرزندم، اعتمادت را از دست نده. خودت را بازیاب و اگر شیطان سوار تو شده هیچ نترس. در بازی می‌شود و هردو وارد بهشت می‌شوید.»

— شیطان هم وارد خواهد شد؟ برادر فرانسوا از کجا چنین چیزی را می‌دانی؟
— برادر لئون قلب من به‌روی همه باز می‌شود و همه را به گرمی پذیرا می‌شود. فکرمی کنم که بهشت هم به قلب من می‌ماند.

*

ما به شهر کوچکی رسیدیم که بر فراز یک صخره نوک‌تیز قرار گرفته بود. خانه‌های فقیرانه‌ای که بر اثر باران و آفتاب و گذشت سالها فرسوده شده بودند در پایین قوز کرده بودند. در آن بالای قلعه ارباب‌نشین با برجهای بلند قد علم کرده بود. ارباب و شاهینهایش در این قلعه زندگی می‌کردند. فرانسوا دلش به حال من می‌سوخت و گفت: «سه روز در این شهر استراحت خواهیم کرد. میان درختهای زیتون یک صومعه کوچک می‌بینم. برادر لئون خدا به تو ترحم کرده است.»

ما وارد شهر شدیم. کارگرها روزگار را به پایان رسانده بودند و آفتاب در حال غروب کردن بود. در باغ یک کلیسای مخروبه که حصار از درختهای سرو آن را احاطه کرده بود نشستیم. رایحه گل‌های سرخی که روی چپرها شکفته بودند هوا را عطر آگین کرده بود. در میان باغ چناری با شاخ و برگهای جوان قرار داشت و پای این درخت چشمه‌یی روان بود.

فرانسوا به اطراف نگاه می‌کرد و نفسهای عمیق می‌کشید. او گفت: «برادر لئون، بهشت باید همینگونه باشد. و نباید توقع زیادتری داشت. برای روان انسانی همین کافیست شاید هم زیاد است.»

ریزه‌خوانی پرنده‌ها سبب شد که او سرش را بلند کند. گنجشکها بودند که بسوی چنار پرواز می‌کردند تا به لانه‌هایشان بروند. برخی روی شاخه‌های درخت نشستند و برخی دیگر در حیاط پراکنده شدند و شادمانه جیرجیر می‌کردند.

فرانسوا آهسته به چشمه نزدیک شد تا به چند پرنده‌ای که در آنجا جمع بودند خوش آمد بگوید. او به من گفت: «برادر لئون ساکت باش، حرکت نکن. من دانه‌ای ندارم که برای این پرنده‌ها به زمین بریزم اما آنها را با کلام خدا

تغذیه خواهیم کرد تا آنان هم بتوانند وارد بهشت شوند.»

او رو کرد به پرنده‌ها، آغوشش را گشود و خم شد و موعظه را چنین آغاز کرد: «ای پرنده‌ها، ای برادرهای عزیز من، می‌دانید که خدا — پدر پرنده‌ها و پدر انسانها — شما را خیلی دوست می‌دارد. و برای همین است که با نوشیدن هر جرعه آب شما سر بسوی آسمان می‌برید تا از خداوند سپاسگزاری کنید. باسدادان، هنگامی که آفتاب به سینه کوچک شما می‌تابد برای ستایش خدا از این شاخ به آن شاخ می‌پرید و با گلوی پر از سرود از خدایی که خورشید را می‌فرستد، درختهای سبز و شادی را می‌فرستد مدح می‌گویید. آنگاه تا می‌توانید در آسمان اوج می‌گیرید تا به خدا نزدیکتر شوید، تا او صدای شما را بهتر بشنود. و ای پرنده‌های ماده هنگامی که شما در لانه‌هایتان روی تخمهای کوچک می‌خوابید خدا در سیمای پرندۀ نر پدیدار می‌شود و با نغمه‌سراییی خستگی را از وجودتان می‌زداید.»

کبوترهایی که در این هنگام از آنجا پرواز می‌کردند صدای شیرین و گرم فرانسوا را شنیدند و به زمین فرود آمدند و دور پاهای او جمع شدند یکی از آنها بغضوکنان روی شانه‌اش نشست. فرانسوا با آراسی خم می‌شد و آستینهای روپوش کشیشی‌اش را مانند بال حرکت می‌داد و صدای آوازش اندک‌اندک به ریزه‌خوانی پرندگان تبدیل می‌شد.

— ای گنجشکها، ای کبوترها. به یاد داشته باشید که خداوند چه هدیه‌یی به شما عطا کرده است. به شما بال داده است تا هوارا بشکافید. پر داده است تا زمستانها از سرما در امان بمانید. و روی زمین و روی درختها همه‌گونه خوراک پراکنده است تا گرسنه نمانید و گذشته از اینها حنجره‌هایتان را پر از نغمه و سرود کرده است... و آنگاه نوبت پرستوها رسید. آنها دسته‌دسته آمدند روی چپرها و یا کنار بام کلیسا نشستند. بالهایشان را بسته بودند و گردن می‌کشیدند تا صدای فرانسوا را بشنوند. فرانسوا به آنها سلام کرد و گفت: «سلام، ای پرستوها که هر سال روی بالهای کشیده و ظریفتان بهار را همراه می‌آورید. هوا سرد است. باران می‌بارد. آفتاب هنوز رنگ ندارد اما قلب شما از گرمای تابستان سرشار است. شما روی سفال باسهای پوشیده از برف می‌نشینید یا از این شاخه عریان به شاخه دیگر می‌پرید. با نوک‌های تیزتان آندرده زمستان نوک می‌زنید تا آن را فرار می‌دهید و هنگامی که روز داوری بزرگ فرا می‌رسد شما، ای پرستوهای من، زودتر از همه آفریده‌های بال‌دار و حتی زودتر از ملکه‌های شیپورچی برفراز گورستانها به پرواز درسی‌آیدید تا سرده‌ها را از رستاخیز آگاه سازید. آنگاه مرده‌ها صدای شما را می‌شنوند و از گور برمی‌خیزند تا به بهار جاویدان

درود بفرستند!»

پرستوها شادمانه یال می‌زدند، کیبوترها بغوغو می‌کردند و گنجشکها آهسته به‌قبای فرانسوا نوک می‌زدند و او برای وداع با آنها دست بلند کرده بود: «ای برادرهای پرنده، شب فرا رسیده است، هوا تاریک شده، بروید بخوابید.»

سواری که از آنجا می‌گذشت چون فرانسوا را در حال سخنرانی برای پرنده‌ها دید توقف کرد و قهقهه سرداد. او سرد میان سالی بود با روش اشرافی و لباسهای زیبا و چشمگیر، بینی بزرگ عقابی و لبهای شهوانی داشت. تاجی از برگ غار بر سر و زنجیری طلایی که یک میمون کوچک پارچه‌یی به‌مشابه‌طلسم از آن آویزان بود بر کمر داشت و عودی از شانهاش آویخته بود.

گروهی از دخترها و پسرهای جوان که تاجهایی از پیچک بر سر داشتند از دنبال او می‌آمدند. آنها هم ایستادند و آنها هم خنده را سردادند. سیمای سوار می‌درخشید و آخرین پرتوهای آفتاب که بر سرش تابیده بود موهای طلایی‌اش را مشتعل می‌نمود. سن روی چهره خنک شد و به‌یکبار از جوانها اشاره داد و پرسیدم: «این سوار اشرافی کیست، پنداری یک شاه است!»

— او «شاه شعر» و نامش «گیوم دیوینی» است. آیا درباره‌اش چیزی شنیده‌ای؟ او اکنون از رم می‌آید. در «کاپیتول»^۲ از او تجلیل کرده‌اند.

— چه آوازی می‌خواند؟

— آواز عشق. کشیش او آواز عشق می‌خواند. آیا تاکنون درباره‌ی عشق

چیزی شنیده‌ای؟

کیبوترها و دنبال آنها پرستوها پرواز کرده بودند اما سوار همچنان بی‌حرکت آنجا ایستاده بود و گوش می‌داد. ناگهان بالحن خشم‌آلود به‌گروه شایعین پرسرو صدایش خطاب کرد: «ساکت شوید!»

فرانسوا پس از خداحافظی با پرنندگان آماده حرکت شده بود که سوار از اسب به‌زیر آمد و مقابل او زانو به‌زمین زد پاهای خون‌آلود او را بوسید و فریاد زد: «پدر مقدس... کور بودم و بینا شدم. مرده بودم و زنده شدم. اکنون سرا با خودت ببر. مرا به‌جایی ببر دور از مردم. روانم را نجات‌ده! من عمرم را به خواندن سرود، شراب و زن به‌سر آوردم و اکنون دیگر خسته شده‌ام تو مرا همراه ببر تا از این پس برای خدا سرود بخوانم. من «گیوم دیوینی» هستم. همان کسی که مردم «شاه شعر» می‌نامندش. مردم احمق!»

1. Guillaume Divini

۲. Capitole، یکی از هفت تپه‌ی رم و محل معبد ژوپیتر کاپیتول.

پس از ادای این جمله‌ها تاج را از سر برداشت، و آن را شکست و برگهایش را روی زمین پراکند و گفت: «اکنون آرام شدم. اما از این لباسهای چشمگیر و این زنجیر طلا هم باید خودم را رها کنم. پدر مقدس یک روپوش خاکستری به من بده و دور کمرم را طفاپی ببند...»

فرانسوا خم شد او را از زمین بلند کرد و پیشانی‌اش را بوسید.

— برخیز: «برادر آرام» من چنین لقب دادم و از این لحظه تو در آراسخ خدایی پذیرفته شده‌ای. من پیشانی ترا که هنوز سرشار از سرود است می‌بوسم. تو تا امروز سرود جهان را می‌خواندی و از این پس سرود آفریننده آن را خواهی خواند. عودت را نگاهدار. این عود هم به خدمت خدا درمی‌آید و هنگامی که دم آخر فرا رسد تو ای «برادر آرام» با این عود وارد بهشت می‌شوی و فرشته‌ها گرد تو جمع می‌شوند و از تو می‌خواهند برایشان آوازهای تازه بخوانی.

دخترها و پسرهای جوان دویدند و برگهای غار را جمع کردند. آنها حیران بودند که خواننده دوره‌گرد نامدار دست به بازی تازه‌ای زده است یا ناگهان دیوانه شده!

اما «برادر آرام» رو به آنها کرد و گفت: «خداحافظ، ای رفقای زندگی گذشته من. شما بی‌کار خودتان بروید. گییوم دیوینی» سرده است. بروید او را دفن کنید.»

و در حالی که زنجیر طلا را که میمون پارچه‌ای از آن آویزان بود بسویشان پرتاب می‌کرد افزود: «این میمون کوچک را در تابوتش بگذارید.» و باز گفت: «خداحافظ... خداحافظ برای همیشه!...»

جوانها مبهوت و متعجب پراکنده شدند و ما سه نفر تنها ماندیم. فرانسوا به راه افتاد و ما هم دنبال او بسوی صومعه کوچک جنگل زیتون حرکت کردیم. «برادر آرام» در حین راه رفتن آواز می‌خواند.

— برادر فرانسوا قلب من یک‌بلبل است. این بلبل مانند دیگر پرنده‌ها به سخنان تو گوش فرا داشت و از آن پس نوك به سوی آسمان کرده و سرود تازه‌ای می‌خواند...

فرانسوا می‌خندید.

— من دیوانگی تازه‌ای به این دنیا آوردم و تو برادر آرام برای دنیا، سرود تازه‌ای آورده‌ای.

ما سه روز در آن صومعه کوچک استراحت کردیم. نخست کشیشها ازدیدن ما قیافه گرفتند. فرانسوا می‌خندید آرام عود می‌نواخت و من با صدای گرفته‌ام با

او همسرایی می کردم.

«پدر ارشد» فریاد اعتراض برآورد که: «آهای، آهای، اینجا کجاست؟ ما در یک صومعه هستیم. در خانه خدا!»

فرانسوا پاسخ داد: «چطور پدر؟ آیا تو می خواهستی که ما گریه کنان وارد خانه خدا شویم؟ خداوند فریاد برمی آورد که گریه کافیست. من آه ناله را دوست ندارم و از چهره های درهم کشیده به ستوه آمده ام. من تشنه شنیدن خنده در روی زمین هستم. «برادر آرام» عودت را بنواز و برایمان آوازی بخوان تا شادی در سیمای خدا بشکفت!»

آنگاه اندک اندک کشیها با ما مانوس شدند. شبها فرانسوا آنها را در حیات جمع می کرد و درباره عشق و فقر و بهشت برایشان سخن می گفت و می پرسید: «شما بهشت را چگونه می بینید؟ مانند یک کاخ بزرگ با یک پلکان مرمر و طلا. به هیچ وجه. هرگز! من یک شب بهشت را در خواب دیدم. بهشت یک دهکده کوچکی بود در میان سبزه و گیاه. در میان دهکده، در کوچکترین کلبه آن، در کنار چاه، روان انسانی، بسان مریم مقدس، خدا را شیر می داد...»
و هنگامی که فرانسوا سخن می گفت شب به آرامی سرارز می شد، و هوا از بالهای آبی پر می شد و کشیها خوش و خرم چشمها را بسته بودند و خودشان را در بهشت تصور می کردند.

*

سه روز بعد ما حرکت کردیم و راه شمال را در پیش گرفتیم. تا اینکه شبی از دور قلعه و برج های «اسین» محبوب از دور نمایان شد. و در سایه آوازهای برادر آرام راه به نظر ما کوتاه شد.

فرانسوا گفت: «ای «اسین» محبوب من به تو سلام می کنم. خدایا به ما یاری ده تا به آرامی با برادرها و بر شویم.»

هنگامی که به «پورتی اونکول» رسیدیم آفتاب غروب کرده بود. فرانسوا پیشاپیش راه می پیمود. برادر آرام و من که خسته و فرسوده بودیم آهسته و بی صدا از دنبال او می رفتیم زیرا برادر فرانسوا می خواست برادرها را غافلگیر کند و ببیند آنها چه می کنند و بشنود که چه می گویند. اما هر چه نزدیک تر می شدیم بیشتر صدای فریاد و خنده می شنیدیم. از دود کش دود بیرون می آمد و بوی کباب بینی ما را محظوظ می کرد. فرانسوا ایستاد و آهسته گفت: «برادرها خوشگذرانی می کنند. آنها گوشت می خورند!»

گدای پیری از آنجا می گذشت و چون بوی کباب را شنید به امید اینکه آنها چند لقمه ای به او صدقه خواهند داد گامهایش را تند کرد. فرانسوا به او

گفت: «پیرسرد آیا میل داری خدستی برای من انجام دهی؟ کلاه و خورجین و چوبدستت را به من بده تا بروم به برادران سلام کنم و یازگردم. این لطف را بکن خداوند عوضت خواهد داد.»

گذا پرسید: «آیا تو همان فرانسوآی اسیزی هستی؟»

— آری برادر، خودم هستم.

— بیا، بگیر...

فرانسوآ کلاه را به سرش کشید، خورجین را گرفت و در حالی که به چوبدست تکیه کرده بود رفت و به درپورتی اونکول کوفت صدایش را عوض کرد و ناله کنان گفت: «شما را به مسیح سوگند، ای برادرها به مسیح سوگند به این پیرسرد بیمار رحم کنید، از گرسنگی می میرم!»

برادران به او پاسخ دادند: «داخل شو، کنار دودکش بنشین و بخور!»

فرانسوآ که سرش را به زیر انداخته بود تا سیمایش پنهان شود کنار دودکش به زمین نشست و پشت به برادران کرد. یک کشیش نوآسوز یک بشقاب سوپ و یک برش نان برایش آورد. آنگاه فرانسوآ خم شد مشتکی خاکستر از اجاق برداشت و آن را در بشقاب سوپ ریخت و شروع کرد به خوردن. در دم برادران او را شناختند اما هیچکدام جرأت نکردند اظهار شناسایی کنند. از اینکه در حال تفریح و در حال گوشت خوردن فرانسوآ آنها را غافلگیر کرده بود به شدت شرمسند بودند. روی بشقابها خم شده بودند بی آنکه بتوانند لقمه بی فرو برند. همگی منتظر بودند و احساس می کردند که به زودی توفان درگیر می شود.

فرانسوآ پس از اینکه اندکی خورد قاشق را به زمین گذارد و گفت: «برادران من، سرا بخشید. هنگامی که شما را دور این غذای فراوان دیدم به آنچه چشما می دید باور نداشتم و از خودم می پرسیدم: «آیا این برادران همانها هستند که پشت این در و آن درگدایی می کردند و سردم به آنها به چشم قدیسین نگاه می کردند؟ در اینصورت من وارد فرقه آنها می شوم و زندگی آسوده را در پیش می گیرم.» شما را به عشق مسیح سوگند می دهم که راستش را بگوئید بدانم که شما همان برادران قروتن و ساده فقیر ناچیز اسیز هستید!»

برادران دیگر نتوانستند خودداری کنند. برخی به گریه افتادند. برخی دیگر از ترس از کلبه بیرون رفتند و یا خودشان را به پای فرانسوآ انداختند و از او طلب عفو کردند. اما او چنانکه عادت داشت دست بسوی آنها دراز نکرد بلکه دستهایش را روی سینه صلیب کرد. «الی» به فرانسوآ نزدیک شد. او بر خلاف دیگران نه گریه می کرد و نه طلب بخشایش.

— برادر فرانسوآ آیا تو برادران را باز نمی شناسی؟ در غیاب تو برادران

تازه‌ای اینجا آمدند. تو آنها را دعا و تقدیس کن.

فرانسوا سرش پایین و خاسوش بود. رفقا دورش ایستاده بودند و با دلهره به او نگاه می‌کردند. «الی» دوباره گفت: «برادر فرانسوا آیا تو پاپ را دیدی؟ آیا دریای مقررات ما مهرش را زد؟»

فرانسوا دستش را روی سینه‌اش گذارد و گفت: «مهر پاپ با دوکلیدش زیر مقررات ما زده شده است. اما برادر الی آنقدر عجله نداشته باش. اگر خدا بخواهد فردا درباره آن صحبت خواهیم کرد. اکنون به کلیسا برویم و به درگاه خدا دعا کنیم و بخواهیم که او هم مقررات ما را تأیید کند.»

*

بامدادان برادران کنار جنگل گرد آمدند. «الی» یا در طول و عرض محوطه راه می‌رفت یا به رفقا نزدیک می‌شد و با صدای آهسته به آنها چیزی می‌گفت. قد او از همه برادرها بلندتر بود و در کنارش فرانسوا محو می‌شد و کوچکتر و ناچیزتر جلوه می‌نمود. خدایا سرا ببخش. اما من هرگز این سرد را دوست نداشتم نگاهش پر از نخوت و حرص بود روانش در پورتنی اونکول خود را در تنگنا احساس می‌کرد فقر و عشق برای او کافی نبودند. او می‌خواست خواهی نخواهی بر دنیا مسلط شود و با اسب وارد سلکوت آسمانها گردد. او می‌بایست در کنار «دومینیک» تندوخش، آن مبلغ اسپانیایی، گام بردارد و نه در کنار فقیر شهر اسپین. چرا خداوند او رانزد مافرستاده بود؟ هدف پنهان او چه می‌توانست باشد؟ یک روز دل به دریا زد. به خودم جرأت دادم و به فرانسوا گفتم: «من از برادر «الی» خوشم نمی‌آید. در هر جمعیتی یک یهودا وجود دارد و من احساس می‌کنم کسه او یهودای ماست.»

فرانسوا لحظه‌یی به فکر فرو رفت آنگاه صدایش را پایین آورد و گفت: «آیا گرگ» گویی او را به یاد داری که وارد اصطبلها می‌شد و گوسفندها را خفه می‌کرد؟ یک روز من به جنگل رفتم تا به نام خدا او را سوگند دهم که از این قتل عام دست بردارد. من او را صدا کردم و آمد. آیا می‌دانی چه پاسخی به من داد: فرانسوا نظم جهان را برهم نزن. گوسفند از علف تغذیه می‌کند و گرگ از گوسفند... چرا؟ لازم نیست آنقدر کنجکاو باشی. از اراده خدا اطاعت کن و بگذار هنگامی که گرسنگی اندروتم را شکنجه می‌دهد آزادانه وارد اصطبلها شوم. من هم مانند وجود مقدس تو دعا و نماز می‌گذارم و می‌گویم، خدای من که پر جنگلها حکومت می‌کند به من اسر کرده است که گوشت بخورم. باشد که اراده

۱. یهودا، یکی از دوازده حواریون مسیح و کسی است که در برابر پول به مسیح خیانت کرد و نامش مترادف خیانت به شمار می‌آید.

او در زمین مانند آسمانها اجرا شود. خدایا امروز هم مانند روزهای دیگر گوسفند مرا برسان. خداوند اتو بزرگی، ای خدایی که گوشت گوسفند را این چنان لذیذ آفریده‌ای از تو مسئلت دارم که پس از مرگم دوباره به من زندگی بخشی و همچنین همه گوسفندانی را که من دریده و خورده‌ام دوباره زنده کنی تا دگر بار آنها را بدرم!

این بود پاسخ گرگ به سوگند من. پس من سر به زیر افکندم و باز گشتم. برادر لئون ما نباید «چرا» های مسائل را از خود بپرسیم. زیرا در غیر اینصورت در پیشگاه خداوند گستاخی نشان داده‌ایم!

اما قلب من مانند قلب فرانسوا نبود که همه چیز را قبول می‌کرد و می‌بخشید. و آن روز هنگامی که دیدم «الی بویارون» پنهانی با برادرها صحبت می‌کند از شدت ترس و وحشت لرزیدم.

هنگامی که همگی جمع شدیم فرانسوا برخاست و به عادت همیشگی دستپایش را روی سینه صلیب کرد و سخن گفتن آغاز کرد. صدایش کوتاه، آرام و غمگین بود. گاه به گاه دستپایش را به سوی برادران چنان دراز می‌کرد که انگار گدایی می‌کند. با کلماتی ساده و ورودش را به شهر مقدس و باریابی اش را به حضور پاپ و آنچه را به او گفته بود و آنچه را پدر مقدس پاسخ داده بود و بالاخره اینکه چگونه برای نهادن دستنویس مقررات جلوی پای او به زمین زانو زده بود، همه چیز را حکایت کرد. سه روز بعد — و بیشک این یک اسر خدا بود — پاپ زیر این دستنویس را مهر زد.

در اینجا فرانسوا از سینه اش کاغذ چرمی مهر شده را بیرون آورد و خیلی آهسته هجا به هجا آن را قرائت کرد. برادرها که زانو به زمین زده بودند گوش می‌دادند. و هنگامی که خواندن این مقررات به پایان رسید، فرانسوا دستش را بلند کرد و زبان به دعا گشود: «ای فرشته مقدس فقر! تو یگانه ثروت ما هستی. ما را رها نکن! کاری کن که همیشه گرسنه باشیم، همیشه سردمان باشد و همیشه بی پناهگاه بمانیم!

ای فرشته مقدس غفت قلب ما و ذهن ما را صفا بخش تا بتوانیم همه موجودات انسانی همه نیکها و بدها را دوست بداریم. همه حیوانات را چه دامها و چه ددها را، همه درختها چه بار آورها و چه سترونها را. همه سنگها را چه سنگ رودخانه ها و چه سنگ اقیانوسها را. زیرا ما همه برادریم و در یک راه گام برمی‌داریم؛ راه بازگشت به خانه آفریننده خود را.»

فرانسوا ساکت شد زیرا برادر «الی» با یک جست از جا برخاست. از بدن تیرموندش بخار برمی‌خاست و عرق بر شقیقه هایش جاری بود. «بویارون» با

صدایی رعدآسا گفت: «برادر فرانسوا، اکنون نوبه برادران است که سخن بگویند. همگی ما در نظر خدا برابریم و هر کس حق دارد که آزادانه افکارش را بیان کند. ای برادران من، همه شما از متن مقررات باخبر شدید. پس هر کدام از شما به نوبه خود برخیزید و بی هیچ گونه فکر درونی بگویند که این مقررات را تأیید می کنید یا نه.»

در میان جمع سکوت حکمفرما شد. برخی ایرادها و اعتراضهایی داشتند اما به حرمت فرانسوا خاموش ماندند. برخی چیزی نداشتند که بگویند زیرا مطالبی را که شنیده بودند خیلی خوب درک نکرده بودند. من هم خاموش ماندم. من موافق بودم اما برای بیان این تأیید کلماتی نمی یافتم.

پس از چند لحظه پدر سیلوستراژ جا برخاست و در حالی که آه می کشید گفت: «برادران، من از همه شما بزرگتر هستم و از این رو به خودم اجازه می دهم که پیش از همه سخن بگویم. برادران دنیا فاسد شده است و پایان آن نزدیک است. در چهار گوشه جهان پراکنده شویم و اخطار کنیم: «پایان دنیاست!» تا مردم دچار ترس شوند و توبه کنند. به گمان من ناچیز این وظیفه ایست که باید انجام دهیم. اما این وظیفه را بر حسب راهنمایی و دستور خداوند انجام دهید.»

«ساباتینو» به نوبه خویش برخاست و نعره برآورد که: «دنیا فاسد نشده است. این اربابان هستند که گندیده اند. ماهی از سر می گندد! مردم را به عصیان واداریم و به آنها حمله کنیم. کاخهایشان، جاسه های ابریشمی و پرهایی را که به کلاهشان می زنند به آتش بکشیم. این است یک جنگ صلیبی راستین. انهدام آنها یگانه راه نجات مقبره مقدس است. کدام مقبره مقدس؟ مردم بیچاره ای که هر روز به صلیبشان می کشند! رستاخیز مردم به گمان من همان رستاخیز مسیح است!»

«ژنیور» که به هیجان آمده بود فریاد برآورد: «مردم گرسنه اند! آنها قدرت ندارند روی پایشان بایستند. نخست باید غذا بخورند تا نیروی به دست آورند. آنها حتی قادر نیستند که دریابند مورد ظلم و ستم قرار گرفته اند. چشمهایشان را باز کنیم! برادر فرانسوا اکنون باید سلکوت آسمانها را کنار بگذاریم و به عالم زمین پردازیم. از اینجا است که ما باید کار خود را آغاز کنیم! این است نظر من ما باید دبیری داشته باشیم تا گفتار هر کس را یادداشت کند!»

آنگاه «برادر برنارد» برخاست و در حالی که چشمهایش پر از اشک بود گفت: «ای برادران این دنیا را رها کنیم. چگونه ما کشیشهای فقیر می توانیم به اربابهای نیرومند حمله کنیم؟ برویم. سریه صحراها بگذاریم و شب و روزمان را وقف نماز و دعا کنیم. ای برادران من، نماز و دعا بر همه چیز حاکم است. از قلّه

کوهی که نمازگزار در آنجا زانو به زمین زده است دعاها روان می‌شوند، در شهرها بخش می‌گردند و قلبهای بی‌ایمان را منقلب می‌کنند. تا جایگاه خداوند صعود می‌کنند و دردهای موجود انسانی را برای او باز می‌گویند. برادران من ما دنیا را نه با سلاح نجات خواهیم داد نه با ثروت‌های جسمانی بلکه تنها با نماز و دعاست که می‌توان آنرا نجات داد.»

آنگاه من به‌نوبه خویش برخاستم تا سخن بگویم. اما پس از اینکه چند کلمه‌ای با لکنت ادا کردم، رشته سخن از دستم رفت، صورتم را میان دستهای پنهان کردم و زارزار گریستم. برخی از برادرها به‌خنده افتادند. اما فرانسوا سرا بغل کرد و بوسید و سمت راست خودش جایم داد و گفت: «برادر لئون، من ترا تقدیس می‌کنم! هیچکس با اینهمه مهارت و با اینهمه اقناع سخن نکت.»

آنگاه از جای برخاست و آن‌چنان که عادتش بود یازوانش را از هم‌گشود و گفت: «عشق، برادران من، عشق! نه جنگ و نه خشونت! برادر برنارد دعا هم به‌تنهایی کافی نیست باید دست به‌عمل زد. البته زندگی کردن در میان مردم دشوار و خطرناک است اما باید میان مردم زندگی کرد. البته آسانتر این است که سر به‌صحرا زنیم و منزوی شویم و درگوشه انزوا دعا کنیم اما معجزه‌ای که از دعا برمی‌آید به‌کندی پدیدار می‌شود حال آنکه عمل‌گرچه دشوارتر است اما به همان اندازه سریعتر و یقینتر است... در آنجا که موجودات انسانی زیست می‌کنند درد و بیماری و گناه بیداد می‌کند و ای برادران جای ما در میان انسانهاست، در میان جداییها، گناهکاران و گرسنه‌ها... یک کرم زشت و کثیف در اندرون هر موجود انسانی خفته است و لو این انسان وارسته‌ترین زاهد‌ها باشد... خم شوید و آهسته به‌این کرم بگویید: «ترا دوست می‌دارم!» در دم برپشت این کرم بالهایی می‌رویند و او به‌پروانه تبدیل می‌شود. ای عشق من درقبال نیروی خدایی تو سر تعظیم فرود می‌آورم. ای عشق بیا و برادران ما را در آغوش بگیر! بیا و معجزات را به پایان برسان!»

هنگامی که فرانسوا سخن می‌گفت برادر الی آشکارا برآشفته و خشمگین روی سنگی که نشسته بود مدام حرکت می‌کرد و به‌رفقاییش با سر اشاره می‌داد اما ناگهان بی‌طاقت شد و از جای برخاست: «برادران، تنها عشق کافی نیست! به‌سخنان او گوش ندهید. زیرا باید جنگ کرد! فرقه ما باید یک فرقه جنگجو باشد و برادران باید مبارزاتی بی‌باک باشند که در یک دست صلیب و در دست دیگر تبر داشته باشند. انجیل می‌گوید هر درختی که میوه نیاورد باید بریده شود و به‌آتش افکنده شود. برای اینکه نیروستدان زمین را شکست دهیم ما باید نیرومندتر شویم و نه اینکه به‌دنبال فقر کامل برویم! برادر فرانسوا چرا

اینهمه پرمدهایی؟ خود مسیح هم به حواریونش اجازه داد که هر کدام یک جفت چاروق و یک چوبدست و یک خورجین داشته باشند و آن کسی که کیسه پول را در اختیار داشت می‌کوشید تا کیسه را پر کند تا بتواند زندگی جمعیت را تأمین کند. و تو جرأت می‌کنی بگویی که از مسیح بهتر می‌دانی؟ ثروت یک سلاح نیرومند است و ما نباید در این دنیای رسوا و ستیزه‌جو، بی‌سلاح بمانیم! رهبر ما نباید یک بره باشد بلکه او باید یک شیر باشد. و ما باید همیشه شلاق به‌دست داشته باشیم. برادر فرانسوا آیا تفراموش کرده‌ای که حضرت مسیح بازرگانان را باضربه‌های شلاق از معبد راند؟ ای برادران، من می‌گویم و باز هم تکرار می‌کنم؛ باید جنگید!»

از میان برادران تازه چندتنی فریاد پیروزی برآوردند و از جای برخاستند و برادر الی را سر دست بلند کردند و فریاد زدند: «تو شیر هستی! پیشاپیش ما گام بردار، ما را هدایت کن!»

فرانسوا رنگ‌پریده و فرسوده به‌شانه من تکیه کرد و از جای برخاست. صدایش غم‌آلود و نالان بود.

— ای برادران، من صلح را موعظه می‌کنم. ما چگونه می‌توانیم دنیا را به صلح بکشیم اگر در قلب خودمان صلح نباشد؟ جنگ، جنگ به دنبال می‌آورد و جنگ خون انسانها را می‌ریزد... برادران، صلح! صلح! «الی» فراموش نکن که مسیح یک بره بود و گناهان دنیا را به گردن می‌گرفت.

الی تند و بی‌درنگ این نظر را رد کرد و گفت: «مسیح یک شیر بود. او خودش چنین می‌گوید: من نیامده‌ام که صلح آورم بلکه آمده‌ام تا شمشیر و جنگ آورم!»

برادران که تحت تأثیر قرار گرفته بودند ناگهان از جای برخاستند و به دو گروه تقسیم شدند. شمار کمتری گریه‌کنان دور فرانسوا را گرفته و دیگران کنار «الی» گرد آمدند. در این موقع پدر سیلوستر سداخله کرد و گفت: «برادران! شیطان آمده‌است تا میان ما جدایی اندازه‌د. می‌بینم که چشمهای سبزش در تاریکی می‌درخشند!» فرانسوا برادرانی را که دور من جمع شده بودند دور کرد و به‌الی نزدیک شد و گفت: «برادرالی و همه برادران دیگر گوش فرا دارید. جمعیت ما لحظه دشواری را طی می‌کند. بگذارید این عقاید متضادی که در این گردهم‌آیی شنیدید به آرامی در شما رسوخ کنند. زمان که بهترین مشاوری خداست خود بهترین راه را به شما می‌نماید. با این حال وظیفه را نیز از یاد نبرید. پدر مقدس استیاز موعظه کردن را به ما اعطا کرده است. همه راهها یه‌روی ما باز است. این راه‌ها را برادرانه میان خود قسمت کنیم! از هم‌اکنون به راه افتید. زیرا «پورتی‌اونکول» اکنون دیگر برای

ما خیلی کوچک است و اگر بخواهیم در این تنگنا بلولیم این خطر هست که هر دم میانمان برخورد روی دهد و این اسر تحریک و خشم و هیجان به بار می آورد و برای ورود شیطان راه را باز می کند. دویه دو شوید و به هوای آزاد بروید تا بتوانید یکدیگر را تشویق کنید و همدیگر را دلداری دهید و هربار که با گروهی از انسانها رویرو شدید توقف کنید و بذر جاویدان را که کلام خداست میان آنها بپاشید. و اما من به یاری خدا به کشورهای عربی می روم. می گوشم تا برای عبور از دریا یک کشتی پیدا کنم و به خواست خدا خودم را به آن سرزمینهای دوردست برسانم. زیرا در آنجا بسیارند مردمی که هنوز نام مسیح را نشنیده اند. بذا برای برادران به پیش! برویم تا در چهار گوشه جهان پخش شویم! و هنگامی که به «پورتی اونکول» به این مهد بیدایش خود باز گشتیم برای هم حکایت خواهیم کرد که در طی دوره ساسوریت خود چه کشیده و چه دیده ایم.»

«برادران، فرزندان. من شما را تقدیس می کنم! بروید در کشتزار خدا پخش شوید. آن را شخم بزنید و آنگاه بذر فقر و عشق و صلح را بپاشید. بنیاد جهان را که در خطر فرو ریختن است استحکام ببخشید و روان خودتان را نیرو مند سازید. قلبهایتان را فراتر از خشم و جاه طلبی و حسادت قرار دهید. مدام نگویید من! این دهر اسناک و سیری ناپذیر را رام عشق به خدا کنید. «من» وارد بهشت نمی شود. پیش از اینکه از یکدیگر جدا شویم می خواهیم تمثیلی بگویم که شما فرزندانم آن را در ذهنتان حک کنید: «زاهدی بود که همه عمر کوشید تا به تعالی و کمال برسد. او پس از آنکه همه ثروتش را میان تهی دستان قسمت کرد سر به صحرائها و در گوشه ای به دعا نشست. تا اینکه روز سرگ فرا رسید. او به آسمان رفت و در بهشت را کوفت. صدایی از درون پرسید: «کیست؟» زاهد پاسخ داد: «من!» صدا گفت: «در اینجا برای دوتن جا نیست، برو!» آنگاه زاهد به روی زمین بازگشت و مبارزه را از سر گرفت. بار دیگر به فقر و اسناک و دعا و اشک تن داد... و هنگامی که برای دومین بار در گذشت دوباره در بهشت را کوفت همان صدا پرسید: «کیست؟» و باز زاهد پاسخ داد: «من!» و این بار هم صدا تکرار کرد: «اینجا برای دوتنر جا نیست، برو!» زاهد نومید باز به روی زمین بازگشت و این بار بی رحمانه تر از همیشه به پیکار ادامه داد تا سرگ سر انجام به رستگاری روانش توفیق یابد. در صدسالگی برای بار سوم در گذشت. در بهشت را کوفید و صدا پرسید: «کیست؟» زاهد پاسخ داد: «تو، خدایا، تو!» آنگاه دردم در بهشت باز شد و زاهد به درون آن رفت.»

تابستان بود و آفتاب بر فراز دریایی درخشان می سوخت. در آن دورها، در سوی چپ کشتی، جزایر یونان قرار داشتند. روی کشتی مردان جنگی زره پوش سفر می کردند. در میان آنها هم جوانان کم سال یافت می شد و هم پیر مردان ریش سفید. آنها مانند بسیاری دیگر می رفتند تا مقبره مقدس را آزاد کنند. ماهها بود که صلیبیون شهر «دمیت» را محاصره کرده بودند اما سلطان سلک الکامل که در عین حال هم دلیر و هم ماهر بود شجاعانه از شهر دفاع می کرد.

نزدیک دماغه «ساله» توفان سختی روی داد. دریا به خشم آمده بود و کاههای بیشمارش را برای بلعیدن ما آماده کرده بود. جنگجویان رنگ باخته بودند و حریر صانه به ساحل نگاه می کردند و آه می کشیدند. آه که اگر می توانستند از روی کشتی به خشکی بجهند و خودشان را به شاخه درختی آویزان کنند، همه دلیری و شجاعتش را باز می یافتند! زنانی که همراه آنها سفر می کردند فریاد می کشیدند و فرانسوا از نزد یکی به نزد دیگری می رفت تا درباره خدا برایشان سخن بگوید و آرامشان کند. شب که فرارسید آسمان چون سرب بردریا سنگینی می کرد و کشتی بنا کرد به تکان خوردن و رقصیدن؛ با چنان سروصدایی که انگار می خواست خرد شود. فرانسوا در جلو کشتی میان بسته های بادبان ها به زین زانو زد و التماس و دعا را به درگاه خدا آغاز کرد.

من به او نزدیک شدم. اما او نه سرا دید و نه صدایم را شنید. بسوی دریا گردن کشیده بود و می کوشید تا با ادای این جملات دریا را جادو کند: «ای دریا، ای دختر خدا، به انسانها، به برادرانت رحم کن... هدف آنها تجسین انگیز است... آنها می روند تا مقبره مقدس را آزاد کنند. آنها نه بازرگان اند و نه دزد دریایی. نمی بینی روی سینه هایشان صلیب سرخ دارند؟ اینان صلیبیون و سربازان خدا هستند، باید به آنها رحم کنی... به یاد آور که روزی مسیح به تو گفت: «آرام شو!» من، خدمتگزار ناچیز مسیح، به نام او ترا سوگند می دهم که

من روی بسته‌های بادبان‌ها افتاده بودم و غرش دریا را که با زاری و ناله مسافران آمیخته بود گوش می‌دادم. در کنار من فرانسوا خطاب به امواج خشمگین به آرامی تضرع و استغاثه می‌کرد. من برای نخستین بار به ارزش انسانی بی‌بردم که در سرز یأس و نوبیدی، در آن زمان که دنیا فرومی‌ریزد او التماس و دعا می‌کند. یقین داشتم که دریا به سخنان فرانسوا گوش می‌دهد و خدا و مرگ هم به او گوش می‌دهند. در همین دم بود — سوگند به خدایی که جاتم را تسلیمش خواهم کرد — که معجزه روی داد. گفتم «معجزه» اما ساده‌ترین و طبیعی‌ترین اتفاق روی داد: دریا آرام گرفت. نخست غرش‌هایش سبک‌تر شد اما هنوز خشمش به کلی فرو ننشسته بود و هنوز از رام شدن امتناع می‌کرد. آنگاه اندک‌اندک آرام گرفت و طرفهای نیمه‌شب از ضربه نواختن به پهلوه‌های کشتی دست برداشت و فروتن و آرام دوربر کشتی آریسد. دیرباوران می‌توانند از پذیرفتن این راستی که ممکن است آدمی با دریا سخن بگوید و به آن فرمان دهد امتناع کنند. اما من راز این راستی را می‌دانم. فرانسوا آن را به من آموخته است. روان آدمی هم از دریا نیرومندتر است و هم از سرگ. من خودم را تا کنار فرانسوا کشاندم و برپاهای خون‌آلودش بوسه زدم. اما چیزی درک نکرد زیرا روانش در کار مراقبت از امواج سیاه بود تا مبدا باردیگر عصیان کنند.

آفتاب طلوع کرد. همه چیز می‌درخشید و می‌خندید. آسمان، دریا و مسافران کشتی. فرانسوا که هنوز در جلو کشتی قوز کرده بود و رنگش زرد و بدنش فرسوده بود توافق کرده بود که پس از یک شب کار دشوار خواب او را در بیاورد. روزها و شبها سپری می‌شدند. هنگامی که ما بندر «آنکن» را ترک کردیم ماه هلال نازکی بود و اکنون پس از آنکه به قرص کامل رسیده بود دوباره اندک‌اندک ذوب می‌شد. همه نگاهها در جستجوی خشکی به جنوب، به سرزمین مسلمانان دوخته شده بود. اندک‌اندک آب سبز می‌شد. فرمانده کشتی برای ما شرح می‌داد که رودخانه نیل و دریا به هم رسیده‌اند و این نشانه آن است که یزودی به خشکی می‌رسیم. راست می‌گفت. زیرا فردا بامداد ما در آن دوردستها رنگ خاکستری زمینهای پست و شن‌زار را که زیر نخستین پرتوهای آفتاب گلگون شده بودند آشکارا تمیز دادیم.

در یک خلیج دور افتاده و خلوت لنگر انداختیم. فرانسوا روی ساحل سجده کرد و سر بازان در همان لحظه حرکت کردند تا به جنگجویان مسیح بیولندند. در آن ساحل ریگزار خلوت ما تنها بودیم. از دور برجها و بناها دیده می‌شد.

فرانسوا با ترحم به من نگاه کرد و گفت: «برادر لئون، بره کوچک خدا! اکنون ما در کام شیر هستیم. آیا می ترسی؟»

پاسخ دادم: «آری می ترسم اما وانمود می کنم که ترسی ندارم و آماده ام تا هر کجا که باشد از دنبال تو بنایم.»

فرانسوا خندید و گفت: «حتی در بهشت؟»

— حتی در بهشت!

— خیلی خوب برادر لئون پس راه بیفت. و در حالی که سناره ها را نشان می داد گفتم: «این راه بهشت است.» به همین زودی آفتاب در آسمان بالا آمده بود و پاهای ما روی شنهای سوزان می پختند. ما بنا کردیم به آواز خواندن تا رنجها را فراموش کنیم. گاه به گاه فرانسوا می ایستاد و بازوی مرا می فشرد. من که از گرسنگی بی طاقت شده بودم گفتم: «من گرسنه هستم.»

— صبر داشته باش فرزندم. نگاه کن سناره ها در چشم انداز ما بزرگتر شده اند و بنابراین نزدیک است برسیم. و خاطر جمع باش هنگامی که سلطان ما را از دور ببیند فرمان خواهد داد که غذاها را در تنور بگذارند!

در حینی که مشغول صحبت بودیم صدای فریادهایی وحشی شنیدیم و ناگهان دو سیاه پوست با شمشیرهای برهنه پیش روی ما پدیدار شدند.

فرانسوا در حالی که سناره ها را نشان می داد فریاد می زد: «سلطان! سلطان!»

پس از اینکه چند ضربه شلاق به ما زدند به نزد سلطان هدایتمان کردند و در آنجا ما را به پای او افکندند. شب شده بود و هوا تاریک بود. سلطان زبان ما را می دانست و تا چشمی به ما افتاد بنا کرده خندیدن و پرسیدن: «ای کشیش های مقدس شما که هستید؟ چرا آمده اید خودتان را به کام شیر بیندازید؟ شما چه می خواهید؟»

سلطان مردی بود زیبا با ریش سیاه مجعد و بینی باریکی که اندکی خمیدگی داشت و با چشمهایی به رنگ سیاه عمیق. عمامه سبز بزرگی بر سر داشت که با هلالی از مرجان زینت یافته بود. در کنار وی میرغضب که سیاهی غول پیکر بود خنجر به دست ایستاده بود. سلطان بار دیگر پرسید: «شما کیستید؟ چه می خواهید؟ برخیزید ببینم.»

ما از جای برخاستیم و فرانسوا صلیبی برسینه اش رسم کرد و گفت: «ای سلطان نامدار. ما دو مرد مسیحی هستیم و مسیح به تو ترحم کرده و ما را فرستاده تا روانت را نجات دهیم.»

سلطان در حالی که بزحمت می‌توانست از خنده‌اش جلوگیری کند گفت:
«برای نجات روان من! کشیشها بگویند ببینم چگونه می‌خواهید روان مرا نجات
دهید؟»

— بافقر کامل، عشق کامل و عفاف کامل.

چشمهای سلطان از فرط حیرت گشاد شدند و فریاد زد: «آیا تو دیوانه‌ای؟
کشیش چه یابوهای می‌گویی؟ پس به عقیده تو من باید از ثروت و از کاخها و
از زنانم دست بردارم و چون تو ژنده‌پوش شوم و پشت این در و آن درگدایی کنم؟
پس خداوند چرا به من کلیدی داده که شکمها را باز می‌کند؟ پس تو می‌خواهی
که من خواجه شوم؟»

فرانسوا شروع کرد که بگوید: «زن...»

اما سلطان که از شدت غضب می‌لرزید دستش را بلند کرد: «ساکت شو.
از زنها بدگویی نکن وگرنه می‌گویم زیانت را ببرند! اگر مادر و خواهر داری
به آنها فکر کن و یا بهتر تو که مسیحی هستی به سریم به سادر مسیحت فکر کن!»
فرانسوا بی‌آنکه پاسخی بگوید سر به زیر افکند و سلطان که به سیر غضب
اشاره می‌داد تا نزدیکتر بیاید گفت: «ممکن است برای من بیان کنی که مقصود
از عشق کامل چیست؟»

— منظور از عشق کامل این است که انسان دشمنانش را هم دوست
بدارد.

— من دشمنانم را دوست بدارم؟

بار دیگر سلطان قهقهه را سرداد و خطاب به سیر غضب گفت: «خنجرت را
غلاف کن. این بیچاره‌ها دیوانه‌اند، آنها را نکشیم...»

آنگاه رویه فرانسوا کرد و با صدای ملایمتری، یا صدای کسی که مخاطبش
یک بیمار باشد، گفت: «بهشت شما مسیحیها چگونه است؟ ببینم این بهشت به درد
من می‌خورد؟»

— بهشت ما بر از فرشته‌ها و قدیسین است و در بالای سر آنها خدا قرار
دارد.

— و در آن بالا چه می‌خورند؟ چه می‌آشامند؟ یا کمی هم بستر می‌شوند؟
— کفر نگو. در بهشت نه می‌خورند و نه می‌آشامند. در آنجا جز روح چیزی
نیست.

سلطان دوباره افتاد به خندیدن.

— روح؟ یعنی در بهشت فقط باد هست. من بهشت خودمان را هزار بار
بیشتر دوست دارم. زیرا در آنجا کوههایی از پلو و رودهایی از عسل و شیر و

دختران زیبایی وجود دارند که پس از هر هم‌آغوشی دوباره با کمره می‌شوند. کشیش من دیوانه نیستم تا بهشت شما را انتخاب کنم. پس سرا آرام بگذار!

فرانسوا خشمگین شد و فراسوش کرد که کجاست و چگونه ممکن است با یک اشاره سلطان سر از تنش جدا شود و بی‌ترس و وحشت بنا کرد به موعظه. کردن و سخن گفتن از رنجهای مسیح، از رستاخیز و از واپسین داوری حتی از دوزخ. دوزخی که غیرمؤمنان در طول سده‌ها در آتش آن خواهند سوخت. سخن خدا چنان او را به هیجان آورد که شروع کرد به کف‌زدن و رقصیدن. می‌خندید، می‌رقصید، سوت می‌کشید و من تردیدی ندارم که در آن لحظه‌ها عقل از سرش پریده بود. سلطان هم می‌خندید و با کف‌زدن‌های مستند او را تشویق می‌کرد. ناگهان فرانسوا که غرق غرق بود از حرکت ایستاد و سلطان گفت:

«کشیش من تو را عفو می‌کنم زیرا زمان درازی بود که این چنین نخندیده بودم. اکنون آرام شو، چه من هم چیزهایی دارم که به تو بگویم. پیامبر من عطر و زن و گل را دوست می‌داشت و همیشه یک قطعه آینه و یک شانه پرشانش بود تا بتواند موهایش را آرایش دهد و به علاوه لباس آراسته را دوست می‌داشت. اما شنیده‌ام که پیامبر شما کثیف و پابرنه و با موهای ژولیده می‌گشت و جامه‌اش صدها وصله داشت و حتی می‌گویند که هر قطعه از وصله‌ها هدیه یک فقیر بود. آیا راست است؟»

فرانسوا که دستخوش خشم و هیجان شده بود فریاد زد: «آری راست است! او رنج و درد همه فقرای روی زمین را به تن گرفته بود.»

سلطان ریشهایش را نوازش کرد. آینه کوچکی از میان شالش بیرون آورد و سیبلش را تاب داد. آنگاه چپق درازش را که سرچیتی از عنبر داشت به دست گرفت و یک پسر جوان پیش آمد و چپق را روشن کرد. پس از آنکه چند پکی زد چشمها را بست و در آرامش فرو رفت.

فرانسوا رو به من کرد و گفت: «این لحظه خوبی برای سردن است. آیا تو آماده هستی؟ صدای باز شدن در بهشت به گوش من می‌رسد.»

من پاسخ دادم: «برادر فرانسوا چرا بیداریم؟ اندکی صبر کن.» سلطان چشمهایش را باز کرد و به سخن ادامه داد: «محمد تنها یک پیامبر نبود او یک سرد هم بود. هرچه را که یک سرد دوست می‌دارد او هم دوست می‌داشت و از هرچه یک سرد نفرت دارد او هم نفرت داشت. از این روست که من به او احترام می‌گذارم و می‌کوشم تا به‌وی بمانم. پیامبر شما تنها از سنگ و از ذهن بود. چنین پیامبری برای من مناسب نیست...»

آنگاه سلطان خطاب به من کرد و گفت: «و اما کشیش تو، هیچ نمی گویی. چیزی بگو تا صدایت را بشنوم!»

فریاد زد: «من گرسنه هستم!»

سلطان به خنده افتاد. کف دستهایش را به هم زد. آن دو سیاه پوستی که ما را به آنجا آورده بودند حاضر شدند. سلطان گفت: «یک خوراک از تنور بیرون بیاورید به آنها غذا بدهید و پس از اینکه خوردند رهایشان کنید تا بروند و هم-دینان خودشان را پیدا کنند! این بدبخت‌ها دیوانه هستند و ما باید حرمتشان را نگاه داریم.»

شهر که در اشغال ارتش شرق بود بوی تعفن می داد. اجساد مرده‌ها و اجساد اسبهای شکم‌دریده در کوچه‌ها افتاده بود. درویشها ستایل در سجدها رقص شمشیر می کردند و خونی که از فرقه‌های شکاف‌خورده‌شان جاری بود عامه‌های سفیدشان را رنگین می کرد. در قهوه‌خانه‌ها جوانهای خوشرو آهنگهای محزون و کسل کننده‌ای می نواختند و آوازشان را آلت موسیقی عجیب و مستطیل-شکلی به نام تمبور همراهی می کرد. زن‌ها که سرتاپاشان رادر چادر پیچیده بودند گاه از کوچه‌ها می گذشتند و برای لحظه‌یی بوی سشگ آنها هوای متعفن را معطر می کرد.

ما به دنبال دو مرد سیاه که هدایمان می کردند در حالی که بینی‌هایمان را با دو انگشت گرفته بودیم به سرعت از کوچه‌ها عبور کردیم و از شهر خارج شدیم و هنوز چندان دور نشده بودیم که آن دو مرد با انگشت نقطه دوردستی را در پشت یک توده شن متحرک به ما نشان دادند. دندانه‌های سفیدشان در آفتاب می درخشید و زیر لب گفتند: «مسیحی‌ها!» و پس از اینکه چند مشت محکم به پشتمان زدند دوان دوان بازگشتند.

ما تنها به راه ادامه دادیم. فرانسوا با حالتی اندیشناک لب‌بسته بود و به زمین نگاه می کرد. من چشم‌هایم را خوب گشوده بودم و این جهانی را که ناگهان به نظرم بسیار وسیع می نمود تماشا می کردم و به شهر اسبزه که هزاران فرسنگ از ما دور بود و به این روانهای بی شماری که در گناه زندگی می کردند و هرگز نام مسیح را نشنیده بودند فکر می کردم. چگونه ما می توانستیم با همه آنها درباره کلام خدا سخن بگوییم؟ زندگی کوتاه و دنیا وسیع و بی پایان است! بر فراز ساحل پرنده‌گان عجیبی پرواز می کردند که رنگ پرهايشان سرخ و شکم‌شان سفید بود. پشت‌سر ما هیاهوی شهر مسلمان به گوش می رسید. روبرو، در آن سوی توده‌های شن روان، صدای شنبورها و شیبه اسبها را می شنیدیم. ما به ارتش مسیحی که از ماه‌ها پیش شهر آریایی را محاصره کرده بودند نزدیک

می شدیم.

فرانسوا ناگهان ایستاد و گفت: «برادر لئون هنگامی که به سپهین خودمان بازگردیم — اگر به آنجا بازگردیم — از هر فقیری خواهیم خواست که یک قطعه پارچه به من صدقه دهد. سلطان راست می گفت.»

— برادر فرانسوا خوب جان سالم به در بردیم!

فرانسوا به من پاسخ داد: «آری، اما یک فرصت وارد شدن به بهشت را از دست دادیم.»

ما به قله توده شنی رسیده بودیم و اردوگاه صلیبیون، رنگارنگ و پر هیاهو زیر پایمان گسترده بود.

*

دلم نمی خواهد آن روزگار را به یاد آورم. هنوز ذهن من پر از جاروجنجالیست که گیج می کند.

هنگامی که به دشتی رسیدیم که صلیبیون چادرهایشان را در آنجا افراشته بودند، بیچاره فرانسوا ناچار شد گوشه‌هایش را بگیرد تا آن ایات وقیح و خلاف عفت و ناسزایی را که از هر سو ادا می شد نشنود. آیا این سردها که سوی چپاول و کشتار و تجاوز از چیزی سخن نمی گفتند و هرگز نام مسیح را بر زبان نمی آوردند به راستی سربازانی بودند که به خاطر او می جنگیدند؟ دیگر به یاد ندارم که چند هفته در کنار آنها زندگی کردیم. فرانسوا بالای سنگی می رفت و برای آنها موعظه می کرد. از مقبره مقدس، از رحمت خدا سخن می گفت و صلیبیون از آنجا می گذشتند بی آنکه حتی سرشان را برگردانند در حالی که دیگران می ایستادند خواه برای اینکه به او بخندند و خواه برای اینکه به سویش مشت می زن پرتاب کنند.

جنگ دوباره درگیر شد. مسیحی ها توانستند از دیوار بالا بروند و شهر را به تصرف درآورند اما پس آنگاه جز غارت و کشتار کار دیگری نداشتند. فرانسوا گریه می کرد. از این سو به آن سو می دوید به سربازان مسیح سوگند می داد که نسبت به قربانیان ترحم کنند اما آنها او را به عقب می راندند برای اینکه درهای خانه ها را بشکنند و وارد شوند.

چگونه زاری زنان و ناله های سردانی را که آنها سرمی بردند می توانم فراموش کنم؟ خون سوج زنان جاری بود و همه جا پایمان به سرهای بریده می خورد. گرمای خفه کننده و دودی که از آتش سوزی خانه ها و از تل هیزسهای افروخته برای سوزاندن مردم متصاعد می شد چون ابری آسمان را پوشانده بود. پرچم مسیح برفراز بام کاخها در اهتزاز بود. سلطان همه ثروت و همه زنانش را

رها کرده بود و موفق شده بود تا بر پشت یک اسب بادپا از معرکه بگریزد. فرانسوا بر آستانه کاخ زانو زد، دستها را بلند کرد و به درگاه خدا التماس کرد که رویش را بگرداند تا نبیند که سربازانش روی زمین چه می کنند. او در حالی که اشک بر گونه هایش جاری بود فریاد می زد: «خدای من، خدای من جنگ انسان را به یک «خون آشام» تبدیل می کند. در جنگ انسان سیمایی را که تو به او بخشیده ای از دست می دهد، گرگ می شود، خوک کثیف می شود... خدایا به او رحم کن و سیمای راستینش را به وی بازده، سیمای خودت را!»

آنها بیماران و سالخوردهگان را در مسجدی گردآورده بودند. فرانسوا به آن مسجد می رفت در کنارشان می نشست و دلداریشان می داد. بیماری بسیاری از آنها را کور کرده بود. از چشمهایشان خون و شپش جاری بود. فرانسوا خم می شد و دستهایش را روی پلکهایشان می نهاد و دعا می کرد که خداوند شفایشان دهد. آهسته می گفت: «اینها هم انسان و فرزندان تو هستند، به آنها رحم کن!» و آنگاه در حالی که کلمات محبت و دلداری بر زبان می راند روی زخم و دردشان قوت می کرد و سرانجام روزی بیماری به او واگیر کرد. چشمهایش سرخ و دردناک شدند. دیدش تار شد و چون نمی توانست به تنهایی راه برود من دستش را می گرفتم و هدایتش می کردم. یک روز به او یادآوری کردم که: «برادر فرانسوا من به تو می گفتم که زیاد به آنها نزدیک نشو!»

و او به من پاسخ داد: «برادر نئون تو بی نهایت عاقلی. آنچه می گویی بیش از اندازه عاقلانه است. پس تو هنوز تصمیم نگرفته ای که جهش کنی؟ و همچنان خیال داری که فقط راه بروی؟»

— از کجا جهش کنم؟

— از روی سرخودت جهش کنی و در خلا فرود آیی!

نه، تاکنون هم نتوانسته ام چنین جهشی کنم و هرگز هم به انجام این کار توفیق نمی یابم. تنها «جهشی» که توانستم انجام دهم این بود که فرانسوا را همراهی کردم. دیگر نمی توانم... از اینکه چنین جهشی کردم مدام لذت می برم با این حال در هر لحظه از انجام این کار افسوس می خورم. افسوس و دریغ! من از بافته قدیسین نیستم!...

یک روز دیگر او به من گفت: «برادر نئون دنیا خیلی بزرگ است. پشت جنگجویان مسلمان، سیاه پوستها و پشت آنها نژادهای وحشیست. مردمی هستند که گوشت آدم می خورند و باز پشت آنها دریای بی پایانیست که بر سطح آن می توان راه رفت زیرا آبپاش یخ بسته اند. چگونه می توانیم برای همه این انسانها خبر بپریم که سیخ به زمین آمده است؟»

— به خودت در دسر نده، زمان به انجام این کار توفیق می یابد.
فرانسوا زیر لب گفت: «زمان... زمان... اما در آن زمان ما دیگر در این
دنیا نخواهیم بود...»

— برادر فرانسوا اما تو آن بالا، در آسمان خواهی بود و از همتا نخواهی دید.
فرانسوا آهی کشید و گفت: «زاهدی بود که پس از مرگ به آسمان رفت
و خودش را به آغوش خدا افکند و در آنجا به سعادت ازلی نائل آمد. اما روزی
بسوی زمین خم شد و برگ سبزی را مشاهده کرد و فریاد برآورد: «خدایا، خدایا
بگذار به زمین بروم، اجازه بده لذت لمس کردن این برگ را درک کنم!» برادر
لئون آیا درک کردی؟»

من پاسخی ندادم. می ترسیدم. آه که به راستی کشش و جاذبه یک
برگ سبز خیلی زیاد است!

*

تابستان سیری شد. یک روز گفتیم: «برادر فرانسوا، پاییز فرارسیده است.
کی از اینجا بازمی گردیم؟ من عجله دارم که زودتر به پورتی وانکول برسیم.
اینجا همه چیز بیگانه است. در اصل از کجا معلوم است که این خدا همان خدای
ماست؟ بیای برویم!»

او به من پاسخ داد: «فرزندم هنگامی که دوره در مقابل توگوشده شود
آیا می دانی برای رسیدن به خدا باید کدامین را انتخاب کنی؟»
— کدامین را؟

— دشوارترین و ناهموارترین راه در این کشور زندگی سخت و دشوار است،
همینجا بمانیم.

روزها راه می رفت و کلام خدا را موعظه می کرد اما هیچکس به سخنان
او گوش فرامی داد. صلیبیون تنها یک اندیشه در سر داشتند و آنهم چپاول
و غارت بود.

فرانسوا نویسدانه فریاد می زد: «برادران من پس مسیح چه می شود؟ آیا
به او فکر نمی کنید. شما از آن سوی دنیا به اینجا آمده اید تا مقبره مقدس او را
آزاد کنید!»

اما زمان درازی بود که فرانسوا اسباب خنده این مردم شده بود. آنها
قبایش را می کشیدند و میسویس سنگ پرتاب می کردند و هنگامی که دو
خیابانها زنگوله اش را حرکت می داد به او قهقهه می خندیدند اما انگار فرانسوا از
این بی اعتنائی ها که به او می شد لذت می برد. زیرا خودش هم با آنها می خندید
و در حال موعظه کردن میان کوچه می رقصید.

— سن دلکک خدا و دلکک انسانها هستیم. بیایید برادران من بیایید
بخندید!

یک روز هنگام ظهر، زیرسقف سردری خوابیده بودیم. آفتاب می‌سوزاند و ما از فرط خستگی به خواب رفته بودیم. ناگهان در خواب شنیدم که فرانسوا فریاد می‌زند. چشمهایم را باز کردم و نتوانستم از برآوردن فریاد نفرت و انزجار در برابر آنهمه وقاحت خودداری کنم. یک زن فاحشه لخت و عریان که دوتن سرباز او را برای تفریح همراه آورده بودند در آنجا کنار فرانسوا روی زمین دراز کشیده و دستش را بسوی او آورد و او را به آغوش خودش دعوت کرد و با صدایی افسونگر و عاشقانه گفت: «بیا، بیا، بهشت من هستم!»

فرانسوا صورتش را میان دستهایش پنهان کرد تا او را نبیند اما ناگهان دلش به رحم آمد و گفت: «خواهرم، خواهر فاحشه‌ام، چرا نمی‌خواهی روانت را نجات دهی؟ آیا دلت برایش نمی‌سوزد؟ برای این تنی هم که سالهاست در اختیار سردان گذارده‌ی دلت نمی‌سوزد؟ بگذار دستم را روی سرت بگذارم به درگاه خدا دعا کنم که ترا ببخشد.»

زن خنده سرداد و گفت: «کشیش اگر می‌خواهی دستت را روی سرم بگذار و برای دفع اجنه و شیاطین هر وردی می‌خواهی بخوان و از خدا بخواه که به زمین بیاید و سعجزه‌اش را نشان دهد.»

فرانسوا کف دستش را روی موهای سیاه و پریشان زن نهاد و چشمها را بسوی آسمان دوخت و ززمه کرد که: «ای مسیحی که به زمین آمدی تا فترا و گناهکاران و فاحشه‌ها را یاری دهی. به این زن رحم کن. قلب او در اصل خوب است اما خودش به راه بد افتاده است. دستت را بسوی او دراز کن و او را بسوی جادهٔ رستگاری هدایت کن!»

زن چشمهایش را فرو بسته بود و سیمایش اندک‌اندک نرم و ملایم می‌شد. بی‌هیچ تردیدی او احساس می‌کرد که تقدس فرانسوا در قلب و در ذهنش نفوذ کرده است.

ناگهان زن به‌گریه افتاد. آنگاه فرانسوا دستش را کشید و روی بدن برهنه او علامت صلیبی رسم کرد و گفت: «خواهرم گریه نکن مسیح مهربان است. او می‌بخشد. به یاد داشته باش هنگامی که روی زمین بود به زن فاحشه گفت: باشد که خدا ترا ببخشد زیرا تو بسیار کسان را دوست داشته‌ی.»

سربازها که کناری ایستاده بودند مرتب خنده‌های تمسخرآمیز کردند و آن زن را به‌سخره گرفتند اما زن با حرکتی سریع لباسش را از روی زمین برداشت

و دربر کرد و آنگه به پای فرانسوا افتاد و فریاد زد که: «سرا بپخش! مرا ترک نکن! آیا صومعه‌یی، جایی نداری که من به آنجا روی آورم و توبه کنم؟»
— خواهرم سراسر زمین در حکم یک صومعه است. تو می‌توانی با عفت و تقوا زندگی کنی بی آنکه از زندگی در میان مردم دست برداری. برو به خانه‌ات پناه ببر و از هیچ چیز نترس، خدا با توست.

*

زستان فرا رسید. ارتش مسیح چادرها را جمع کرد و بسوی بیت‌المقدس براه افتاد. ابرهای رقیقی در آسمان پدیدار شدند. دسته‌های کلاغ گروه‌های صلیبیون را دنبال می‌کردند. ما از دنبال سربازها می‌دویدیم. من دست فرانسوا را می‌گرفتم چون از چشمهای او جز دو شکاف آساز کرده چیزی باقی نمانده بود.

بامداد روز سوم فرانسوا که از پا در آمده بود، نقش شنها شد و گفت: «برادر-لئون دیگر قادر نیستم. می‌خواستم تا پایان بروم اما نیرو ندارم. نگاه کن!»
و او پاهایش را نشان داد که از آنها خون و چرک زرد جاری بود.
آهی کشید و افزود: «انگار این دردها کافی نبود که اهریمنهای تازه‌یی در وجودم رخنه کرده!»

جرات نکردم از او پرسشی کنم اما حدس زدم که اشاره‌اش به کدام اهریمنهاست.

صحرای وسیعی ما را احاطه کرده بود. ارتش در افاق ناپدید شد. درست راست ابرها توده شده بودند و درخشش آفتاب را کدر کرده بودند. سمت چپ در آن دور دستها دریا برق می‌زد. فرانسوا را که بیهوش شده بود من کول کرده بودم و بدینسان تلوتلوخوران و به زحمت راه ساحل را پیش گرفتم. ظهر بود که به ساحل رسیدیم. یک کشتی که قسمت عقب آن با صلیب سیاه زینت شده بود در آن محل لنگر انداخته بود و بادبان‌هایش در آرامش هوا می‌تپیدند. در طول ساحل ریگزار دو ماغیگیر تورهایشان را از آب بیرون می‌کشیدند. روی این ساحل چند کلبه قرار داشت. برخی از آنها آجری و کاه‌می برخی دیگر از تپاله‌گاو ساخته شده بودند و اندکی دورتر دریای بی‌پایان دینه می‌شد، به رنگهای سبز و آبی. فرانسوا را روی شنها خواباندم و با آب شور دریا به صورتش پنب زدم. پلکهایش لرزید و با صدایی متأثر و متأنیم گفت: «دریا! دریا!»

— آری برادر فرانسوا. این دریاست و ما بازی گردیم.

کلمه‌ای بر زبان نراند و مخالفتی هم نکرد. من او را همانجا گذاشتم و خودم بسوی کشتی دویدم و به پای فرمانده کشتی افتادم و زانوهایش را بغل

کردم و گفتم: «تو به سیهن باز می‌گردی، ما را همراه ببر! ما چیزی نداریم که به عنوان کرایه پیردازیم اما خدا خودش پاداشت را خواهد داد!»
— کی! خدا این کرایه را پرداخت خواهد کرد؟
— در آن دنیا، در دنیای راستین...

فرمانده به‌خنده افتاد: «هنگاسی که جوجه‌ها دندان در آورند! خدا بد حساب است. هم اکنون من از او کم طلب ندارم و هرگز ندیدم که سرکیسه‌اش را باز کند.»

من باز التماس کردم، طلب رحم کردم: «ما را همراه ببر. دوراه در پیش روی تو قرار گرفته است؛ راه دوزخ و راه بهشت. خوب فکر کن و انتخاب کن.»
فرمانده با عصبانیت ریشش را کشید: «گوش پده کشیش. سه شب است که من بیکار در اینجا متوقف شده‌ام. به انتظار اینکه یاد مساعد بوزد و خبری از یاد نیست. تو و رفیقت که با خدا هستید آیا می‌توانید دعا کنید و از او بخواهید که یاد بوزد و بادبان‌های کشتی را پف بدهد؟ اگر موفق شوید که برای من یاد مساعد فراهم کنید شما را همراه می‌برم و کرایه هم نمی‌خواهم. برو دوست را بیاور و با هم دست به دعا بردارید!»

من بسوی فرانسوا دویدم. او بخوبی می‌توانست که از خدا طلب رحم کند و صدایش را به گوش او برساند اما به شرط آنکه راضی به چنین کاری شود.
— برادر فرانسوا. یکی از کشتیهای کشور ما همینجا لنگر انداخته است. فرمانده کشتی می‌گوید اگر ما دعا کنیم و از خدا بخواهیم که یاد مساعد بوزد، ما را همراه خواهد برد.

فرانسوا پاسخ داد: «من تنها به معجزه قلب اعتقاد دارم. از من چیزی نخواه. من نمی‌توانم.»

من اصرار کردم که: «ندا بده. خدای تو را خواهد شنید.»

فرانسوا پیا خواست. این مرد محتضر به یک ضربه از جا بلند شد و قفای مرا گرفت: «برادر لئون، اصرار نکن. مرا وادار نکن. به من فشار نیاور که هر دم فریاد بیاورم.» خدایا بده! بده! بده! «فکرمی کنی خدا کار دیگری ندارد جز اینکه نان بدهد، لباس گرم بدهد و باد بفرستد؟ او مرا به اینجا به گوشه این صحرا انداخته، زحمتان به هدر رفته است اما خواست او چنین بوده است. او در برابر دیدگان من یک پرده سیاه گسترده و دیگر حتی نور و روشنائی ندارم اما خواست او چنین بوده است. او بسوی این کشتی که تا همینجا تا روی می‌سازد هدایتش کرد، یاد مساعد نمی‌فرستد اما خواست او چنین بوده است. آیا جناب‌عالی میل دارید که ما از خدا در این باره بازخواست کنیم؟ یا او را واداریم که اراده و مشیتش را عوض کند؟

ساکت شو برادر لئون، دستهایت را بهم متصل کن و بیا دعا کن. باشد که خداوندگار عالم هر آنچه میل دارد نصیب ما کند. قحطی، طاعون یا باد مساعد...»
از اینکه فرانسوا با اینهمه خشم و غیظ سخن می گفت من حیرت می کردم.
خم شدم دستش را بوسیدم و دیگر کلمه‌یی بر زبان نیاوردم. آنگاه او ستوجه شد
که سبب اندوه و غم من شده است و از این رو اظهار تأسف کرد و گفت: «سرا
بخش! شیاطین تازه قلب من و زبان سرا زهرآلود کرده‌اند.»

او به سخن گفتن ادامه داد اما اکنون دیگر به یاد ندارم که چه گفت و من
دریا را نگاه می کردم و اشک می ریختم. هنگامی که دریا را نگاه می کردم و گریه
می کردم دریا شروع به لرزش کرد و اندک‌اندک به حرکت در آمد و در
خطالرأس آن برجستگی خفیفی دیده شد و آنگاه نسیمی ملایم از جانب جنوب
وزیدن گرفت. ناگهان درست در همان دم که فرانسوا از سخن گفتن باز ایستاد باد در
بادبان‌های کشتی افتاد، آنها را پیچاند و به صدا در آورد و سرانجام بادبان‌ها را باز
کرد. در این لحظه صدای فرمانده کشتی را شنیدم که گفت: «آهای! کشیوها!
من خم شدم و زیر بازوهای فرانسوا را گرفتم...»

— برادر فرانسوا، باد برخاسته است. فرمانده ما را صدا می کند، برویم!
فرانسوا زسزمه کرد: «هنگامی که از او طلب می کنیم نمی دهد. هنگامی
که طلب نمی کنیم می دهد. بدهد یا ندهد نامش مقدس باد! راه بیفتیم!»
هنگامی که سرانجام در قسمت عقب کشتی نشستیم و حرکت کردیم،
فرانسوا که دور شدنمان را از سرزمین اعراب مشاهده می کرد دست روی زانوی
من نهاد و گفت: «برادر لئون ما نباید در دعاهایمان چیزی از خدا بخواهیم.
هیچ چیز. هرچه زمان بیشتر می گذرد من بیشتر در می یابم که خداوند نه‌اریابها را
دوست دارد و نه گداها را. گمان می کنم ما به اندازه کافی آه و ناله و شکوه
کرده‌ایم و همچنین به اندازه کافی گدایی کرده‌ایم. امروز برای نخستین بار
می شنوم که صدایی در قلبم می گوید: «باید راه دیگری در پیش گرفت!...»
اما کدام راه را؟ هنوز نمی دانم.»

از دریا بوی خوش می آمد و کشتی به آرامی حرکت می کرد. راه بازگشت
چه زیبا بود! روزها و شبها مانند برقهای سفید و سیاه می گذشتند. من در عقب
کشتی روی طنابها نشسته بودم و با خودم حرف می زدم. فرانسوا راست می گفت
زحمات ما به هدر رفته بود و او بیهوده سوعظه و گریه کرده بود. سلطان که ارشاد
نشد و جنگجویان مسیحی هم غارت می کردند و سر می بریدند بی آنکه شرمی داشته
باشند و حتی فراموش کرده بودند چرا از کشورشان آمده‌اند و کجا می روند؟ آیا
این هم اراده خدا بود؟ اما چرا؟ چرا؟

نوسیدانه از خودم پرسش می کردم بی آنکه پاسخی بیایم و حتی جرأت نمی کردم از فرانسوا که کنار من چمباتمه زده بود پرسش کنم زیرا یادم آمد که یک شب توقف کرده بودیم تا در سهتاب به نوای بلبل گوش دهیم و فرانسوا با صدای آهسته به من گفت: «این خداست که از حنجره بلبل آواز می خواند.» و در همان دم حیوان از میان شاخه های درخت غلتید و با نوک خون آلود جلو پای ما به زمین افتاد و فرانسوا در حالی که حیوان را از زمین برمی داشت و گلوی کوچک و گرم او را می بوسید اضافه کرد: «او از فرط خواندن سرد» من عصیان کردم و فریاد برآوردم: «چرا؟ چرا باید گلوی کوچک و گرم بلبل خاشوش شود؟ چرا باید چشمهای آدمی به خاک بدل شود؟ چرا؟ چرا؟» فرانسوا ابرو در هم کشید: «و چرا تو با این عادت عجیب و بیشرمانه مدام استنطاق می کنی؟ مبادا خیال می کنی که خدا باید به تو حساب پس بدهد؟ ای گستاخ دهانت را ببند!»

از این رو بود که در کشتی خاشوش ماندم در حالی که در ذهن عاصی ام بار دیگر همین پرسشها مطرح شده بود. یک روز با مبادان، هنگامی که کناره های کشور ما پدیدار شد فرانسوا منقلب و پریشان به من نزدیک شد و گفت: «برادر لئون من خوابی دیده ام، یک خواب بد. خدا کند که این خواب به حقیقت نیبوند!»

من پاسخ دادم: «همه خوابها از سوی خدا نمی آیند. فگران نباش.» او ادامه داد: «خواب دیدم که من یک مرغ هستم. یک بار دیگر هم خواب دیده بودم که یک مرغ هستم... و جوجه هایم را زیر بالهایم جمع کرده ام. ناگهان یک قرقی در آسمان دیدم. وحشت زده شدم و ازجا برخاستم و جوجه هایم را بی پناه گذاردم. آنگاه حیوان به پیچه هایم حمله کرد و آنها را برد.» من خاشوش ماندم اما پشتم به لرزه افتاد و با خودم گفتم: «الی، قرقی کسی جز ای نیست!»

فرانسوا آهی کشید و زیر لب گفت: «من نمی بایستی سفر کنم، نمی بایستی فرزندانم را رها کنم و آنها را بی حمایت بگذارم. چه کسی می تواند قرقی باشد!» — برادر فرانسوا تا چند روز دیگر به پورتی اونکول می رسیدم و آنگاه خواهیم دانست.

*

سواحل کشور زادگاه نزدیک می شد. ما به عقب کشتی تکیه کرده بودیم و این سواحل را با عشق و علاقه نگاه می کردیم. اندک اندک خانه ها، درختان زیتون و درختان انجیر و تاکها نمودار شدند. آغاز بهار بود. مزارع سبز شده بودند. از زمین بوی خوش برمی خاست. اولین وپونه های کوهی گل کرده بودند. فرانسوا

گفت: «من خوب نمی بینم اما احساس می کنم که سیهن چون معشوقه ای که به عاشق رسیده باشد خودش را در آغوشم انداخته است.» همینکه از کشتی پیاده شدیم زمین را بوسیدیم. چه شادی بالاتراز آنکه در بهاران وهنگامی که درختها غرق شکوفه هستند انسان به سیهنش بازگردد! من دست فرانسوا را گرفتم که سبدا به زمین افتد و هردو با هم پیش می رفتیم و هر کدام در افکار خودمان غرق بودیم. گاه به گاه فرانسوا توقف می کرد و دستش را بالای می برد و در جهت شمال، در جهت پورتی اونکول صلیبی رسم می کرد یا می خواست آنجا را تقدیس کند و یا شیطان را بیرون براند...

یک شب که در یک کاهدان خوابیده بودیم او مرا از خواب بیدار کرد. روشنائی نزدیک بود تیغ یزند. فرانسوا یا نفسهای بریده گفت: «برادر لئون من باز خواب دیدم... نه خواب ندیدم، چشمهایم باز بود و پورتی اونکول را پشت درختها می دیدم... سه اهریمن با بالهای خفاش و با چنگال و شاخ و دمهای پیچ در پیچ خودشان را روی کلیسا و حجره های ما انداخته بودند. آنگاه فریاد زد: «ای ارواح خبیث سوگند به عشق مسیح ناپدید شوید!» من در هوا علامت صلیب رسم کردم و آنها مدهوش شدند.»

برای آرام کردن او گفتم: «برادر لئون خوابت خیر است. خدا آنها را مغلوب کرد!»

فرانسوا خوشحال و شادان جستی زد و از جا برخاست و بنا کرد به رقصیدن. اما ناگهان ترس او را فراگرفت و از حرکت باز ایستاد. یسان کسی که دچار رؤیاهای وحشت آوری شده باشد با شکم روی زمین افتاد، بدنش از شدت لرز سخت تکان می خورد. من وحشت زده پرسیدم: «برادر فرانسوا ترا چه می شود؟» او که می لرزید دستهای مرا گرفت و آهسته گفت: «یمن رحم کن. یاری ام ده از دوزخ خارج شوم بیابرویم. نخست به کوهی پراز برف برویم و در آنجا دست به دعا برداریم! پیش از آنکه برادران را ببینم باید خدا را ببینم، خودم را پاک و تصفیه کنم...»

— اما در آنجا یخ می بندیم! هنوز زمستان به کلی پایان نگرفته ولا بد برف فراوان است چه میسا بلندی برف در کوهستان به اندازه قد یک انسان باشد.

فرانسوا سرش را تکان داد: «البته برادر لئون اگر ایمان نداشته باشی منجمد خواهی شد. اما اگر ایمان داشته باشی عرق خواهی کرد و از موهایت بخار برمی خیزد. صلیبی به سینه رسم کن. آفتاب برآمده است و باید حرکت کنیم!»

صعود را آغاز کردیم. هرچه بالاتر می رفتیم هوا سردتر می شد. من می لرزیدم. برف نمودار شد. پاهای برهنه ما در سپیدی یخ بسته برف فرو می رفت.

نخست تا قوزک و آنگاه تا ماهیچه‌های ساقمان در برف فرو می‌رفت. و سرانجام شبانگاه به‌قله رسیدیم. فرانسوا پرسید: «آیا سردت است.»

لبهایم کیبود و بی‌حس شده بود و نمی‌توانستم حرف بزنم. فرانسوا باسهریانی پشتم را نوازش کرد: «بیچاره لئون، به‌خدا فکر کن. به‌خدا فکر کن، تا گرم شوی.» من به‌خدا فکر می‌کردم و جز این کاری نمی‌کردم و برعکس، هیچ گرم نمی‌شد و گذشته از این، هم خوابم می‌آمد و هم سردم بود... در دلم ناله و شکوه می‌کردم که آه، دلم می‌خواهد روی برفها بخوابم و برای همیشه به‌خواب روم. دیگر بس است!... من نه استعداد قدیس شدن دارم و نه شوق قهرمان شدن... کاهلی کردن... به‌درها کوفتن، سرزدن به‌میکده‌ها و آرام‌آرام به‌جستجوی خدا پرداختن این کاری بود که من می‌خواستم انجام دهم! فرانسوا روی برف زانو زده بود و دعا می‌کرد، شب فرا رسید و آسمان پر از ستاره شد. من هرگز ستاره‌هایی چنین درشت و چنین درخشان و اینهمه نزدیک به زمین ندیده بودم. صدای فرانسوا را شنیدم: «برادر لئون کجایی؟ نمی‌بینمت.»

— اینجا هستم کنار تو.

— شنیده‌ام که زاهدان و مرتاضان کوهستانها در برف چاه حفر می‌کنند و لخت و عریان وارد آن می‌شوند و گویا پس از لحظه‌هایی از زیر بغلشان عرق سرازیر می‌شود.

من که به‌ستوه آمده بودم گفتم: «اگر دلت نمی‌خواهد تو هم چنین کن اما من زاهد و مرتاض نیستم.»

لباسش را بیرون آورد و در برف غلتید در حالی که سرود می‌خواند آنگاه رویوش کشیدی را به‌دور بدنش پیچید و روی برف خوابید و سرش را روی بالشی از یخ نهاد تا به‌خواب رود و به من می‌گفت: «انبوهی از شیاطین تازه آزارم می‌دهند و برای ترساندن آنها روی برف می‌غلتم.»

نزدیک بود ناگهان پاسخ دهم «به من چه!» که چشمهای فرانسوا گشاد شد و بنا کرد به لرزیدن. آنگاه دستهایش را رویه‌جلو چنان دراز کرد که انگار می‌خواهد از خودش دفاع کند و در این حال با یک جست از جا برخاست و گام به‌عقب برداشت و با وحشت زیر لب گفت: «این اوست، او بازگشته است!»

من نگاه کردم، هیچکس آنجا نبود و فریاد زدم: «که را می‌بینی؟»

— گدا، گدایی که کلاهک به‌سر دارد با دستها و پاهای سوراخ. روی پیشانی‌اش زخمی به‌شکل صلیب دارد و از آن خون جاریست!...

در آغوشش گرفتم و آهسته و با لحنی سهربان با او سخن گفتم تا مگر آراسش کنم اما دوباره فریاد برآورد: «این خود اوست! خود اوست! با تحقیر به

من می‌نگردد. سرش را تکان می‌دهد...»

چشمهای از حدقه بیرون آمده‌اش به پهنای خلوت برف خیره شده بود. ناگهان از سرتا پایش دچار رعشه شد دندانهایش به هم می‌خورد و فریاد زد: «کمک - کمک!»

او را محکم در آغوشم گرفتم تا زمین نیفتند و گفتم: «برادر فرانسوا خدا را ندا بده. بگو که او را بیرون کند!»

اما فرانسوا سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «اما اگر او فرستاده خدا باشد؟»

خم شد و به قصد پرتاب کردن روی اجنبی مشت‌های برف برداشت اما دردم پشیمان شد. گاسی پیش نهاد و فریاد زد: «برادرم حرف‌بزن! تو کیستی؟ چه کسی ترا فرستاده است؟ چرا سر می‌جنبانی؟»

او در انتظار پاسخ خاموش شد انگار کسی می‌خواست با وی سخن بگوید اما باز چنین ادامه داد: «مرا ول کن، برو! من با اهریمن‌ها مبارزه می‌کنم، آیا حق ندارم؟ من یک سلک مقرب نیستم، یک انسان هستم و در وجودم انبوهی اهریمن وجود دارد که باید آنها را از پای درآورم. خدا به من یاری می‌دهد و نیازی به تو ندارم، برو! چرا دستهای سوراخت را به من نشان می‌دهی؟ می‌گویم برو!»

گلوله برف را که همچنان در دست داشت دور انداخت و تکرار کرد: «من یک فرشته نیستم و نمی‌خواهم فرشته باشم...»

و خنده دیوانه‌یی سرداد و فریاد زد: «گلوله برفی درست به صورتش خورد! خوب شد، او رفت!»

و به زمین افتاد و مرا هم با خودش کشید. لحظه بلندی به سرآمد. در حالی که شقیقه‌هایش را با یک قطعه برف‌سالم می‌داد به من گفت: «می‌خواهم از تو پرسشی کنم اما خواهش می‌کنم نترس. این من نیستم که سخن خواهم گفت بلکه اهریمنها هستند.»

درحالی که دندانهایم به هم می‌خورد گفتم: «بگو. گوش می‌دهم.»
— چرا خدا زنها را آفریده است؟ چرا یکی از دنده‌های آدم را برداشت تا از این دنده زن را بیافریند؟ و چرا آدم در سراسر زندگی در جستجوی رسیدن به دنده‌ایست که خدا از او گرفته؟ راستش را بخواهی نمی‌دانم این خدمات یا شیطان است که از دهان من سخن می‌گوید. تو چه فکر می‌کنی؟ ازدواج و فرزند آوردن آیا به راستی رازهای مقدسی هستند؟

سخنان او مرا به وحشت انداخت. می‌دیدم که هنگام سخن گفتن عرق

از پیشانی اش سرازیر می‌شود. چه کسی می‌توانست حدس بزند که ممکن است روزی اهریمنها این‌گونه بدن او را آزار دهند؟ با دلهره و تشویش ادامه داد: «لال نمان، حرف بزن. آیا ما راهی ناصواب و خلاف اراده خدا در پیش گرفته‌ایم؟ زیرا هم‌اوست که می‌گوید: رشد کنید و زادوولد کنید و زمین را پر از جمعیت کنید.»

پاسخ دادم: «برادر فرانسوا دور از ادب نباشد این اهریمن شهوت اهریمن پستان بزرگ است که در این لحظه از دهان تو سخن می‌گوید!»
آنگاه فریاد دلخراشی برآورد. طناب کمرش را باز کرد و بنا کرد که با خشم و غضب به کمر و به رانهایش ضربه بزند. و این وضع سراسر شب ادامه یافت.

سحرگاهان از جای برخاست. تنش برهنه و گوشتش از اثر سرما و از اثر ضربه‌های طناب کبود بود. به محض آنکه برخاست توده‌هایی از برف را جلو خودش قطار کرد. من از این اندیشه که ممکن است او عقل را از دست داده باشد به وحشت افتاده بودم و فریاد زدم: «چه می‌کنی؟»

می‌کوشید به آن هفت توده برفی که جلویش قطار کرده بود شکل و اندام انسانی بدهد و به من پاسخ داد: «تا چند لحظه دیگر خواهی دید. اندکی صبر کن خواهی دید!»

و پس از چند لحظه مقابل او هفت مجسمه برفی دیدم. یک زن چاق با پستانهای بزرگ، سمت راستش دو پسر و سمت چپ دو دختر و پشت سرش یک مرد و یک زن.

فرانسوا بنا کرد به خندیدن و فریاد زد: «نگاه کن مسیر فرانسوا، نگاه کن ای پسر برناردون اینها زن و فرزندان تو هستند و پشت سر آنها نوکرو کلفت. همه افراد خانواده بیرون آمده‌اند تا به گردش بروند و تو، تو که شوهر و پدر و ارباب هستی پیشاپیش آنها راه می‌پیمایی!» اما در اینجا آشکارا خنده‌اش قطع شد و سیمایش حالتی بیرحم و وحشی پیدا کرد. این درست لحظه‌یی بود که آفتاب از پشت کوه‌ها پدیدار می‌شد و آنها را در روشنایی غرق می‌کرد. آنجا، در آن دوردست شهر اسپز که انگار از به بامدادی و از رؤیا ساخته شده بود به‌ما اشاره می‌داد.

فرانسوا دستها را رو به آسمان بلند کرد و با صدایی دلخراش فریاد برآورد: «خدایا، خدایا به آفتاب اسرکن که پرتوهایش را برخانواده من بتابد و آن را ذوب کند تا من از بند آنها نجات یابم!» آنگاه خودش را روی برف انداخت و گریه کرد. من به او نزدیک شدم و روپوشش را به پشتش انداختم طناب خون‌آلود

کمرش را از روی زمین برداشتم و به دور کمرش بستم و دستش را گرفتم و گفتم: «بیاه، بیاه، به پورتی اونکول می رویم. برادران آتش روشن خواهند کرد و ما خودمان را گرم می کنیم. اینجا این خطر هست که ما از سرما و از گرسنگی بمیریم و تو خودت می بینی ما هنوز برای حضور یافتن به پیشگاه خداوند آماده نیستیم.»

فرانسوا تلوتلو بی خورد و دستهایش در دستهای من می لرزیدند. آفتاب که هرچه بیشتر سوزان می شد نیکوکارانه بدن ما را گرم می کرد. انگار چشم خدا بود که یا ترحم به ما نگاه می کرد. من که در حال تماشا و تحسین آفتاب بودم یک لحظه خودم را فراموش کردم و دست فرانسوا از دستم لغزید. او دوسه گامی برداشت و با صخره‌یی برخورد کرد و به زمین افتاد. دویدم تا از زمین بلندش کنم. از سرش خون می آمد. دو قطعه سنگ چخماق روی پیشانی اش یک زخم عمیق به شکل صلیب ایجاد کرده بود. دست به زخمش برد و بدنش مرتعش شد.

— برادر فرانسوا ترا چه می شود؟ چرا می لرزی؟

— این چه نشانیست بر پیشانی من؟

— یک صلیب.

— یک صلیب!

دهانش چنان حرکت کرد که گویی می خواهد سخن بگوید. اما هیچ نگفت.

فریاد زد: «ساکت شو! ساکت شو!...»

متقلب و پریشان دوباره دستش را گرفتم و خاموش و آرام به راهمان ادامه

دادیم.

ما که از گرسنگی و از سرما و از غم فرسوده بودیم چگونه می توانستیم بی آنکه از پای در آییم از کوه سرازیر شویم و دشت را طی کنیم؟ اکنون دیگر اسیر واقعی اسیر ساخته شده از سنگ و آهک در انتهای آسمان پدیدار شده بود. قلعه و برجها و کلیسایش را به روشنی تمیز می دادیم. شهر که با هر گام به ما نزدیکتر می شد به ما شوق و قدرت پیشروی می بخشید.

فرانسوا نمی توانست آن را ببیند زیرا از چشمهایش مدام آب سرازیر می شد و او را رنج می داد. من وضع را برایش توصیف می کردم: «شهر نزدیک می شود... اکنون برجهایش به خوبی مشخص شده اند. بین این گنبد قدیس - روفن است...» و فرانسوا که به توضیحات من گوش می داد نیرویش را باز می یافت و مدام تکرار می کرد: «می ترسم، می ترسم. خوابی را که دیدم به یاد بیاور... برادران ما در چه حال خواهند بود؟ قرتی چند تن آنها را ربوده است؟ من عجله دارم که زودتر برسم اما در عین حال آرزو می کنم که هرگز نرسم!»

هنگامی که به پورتهی اونکول رسیدیم آفتاب نزدیک به غروب بود. قلبهای ما به تند می‌تپید انگار که پس از سالها غیبت می‌خواهیم باز دیگر به سادرمان برسیم. ما شاخه‌ها را رد کردیم و بی‌صدا نزدیک شدیم. در یاز بود و حیاط خلوت... صدایی شنیده نمی‌شد... نگران شدیم. برادران چه شده بودند؟ اکنون تقریباً شب بود و آنها می‌بایستی بازگشته باشند. در داخل چراغ روشن بود و برادر ماسئو جلو اجاق چمباتمه زده بود و آتش را فوت می‌کرد. هیزمهای تر دود می‌کردند. نفس فرانسوا گرفت و بنا کرد به سرفه کردن. ماسئو سرش را بلند کرد او را دید و خودش را به آغوش او پرتاب کرد و در حالی که زانوها، دستها و شانهایش را می‌بوسید فریاد برآورد: «برادر فرانسوا خوش آمدی. به ما گفته بودند که تو در آنجا، در سرزمین اعراب مرده‌ای. برادران دیگر با هم نمی‌ساختند و دیگر نمی‌خواستند با یکدیگر زندگی کنند. آنها متفرق شده‌اند... الی بیشترین شمار را همراه برد. آنها همه از برادران تازه بودند. اکنون همراه او روستاها را زیر پا می‌گذارند برای اینکه تلاش کنند تا چنانکه خودشان می‌گویند کلیسایی بسازند... برنارد و پیر به جنگل پناه برده‌اند تا دعا کنند، پدرسیلوستر با برادران قدیمی در دهکده‌های مجاور موعظه می‌کنند... گاه به اینجا بازمی‌گردند اما دوباره می‌روند... من تنها مانده‌ام و اینجا زندگی می‌کنم. آتش روشن می‌کنم و منتظر تو می‌شوم... برادر فرانسوا هزار بار خوش آمدی!»

فرانسوا ساکت و خاموش مقابل اجاق نشست و به آتشی که چوب را می‌بلعید نگاه می‌کرد و کف دستش را به گرما نزدیک می‌کرد و گاه به گاه آهسته می‌گفت: «خواهرم شعله... خواهر شعله...» آنگاه دوباره خاموش می‌شد ماسئو که تشنه شنیدن یک صدای انسانی بود گفت: «برادر فرانسوا، تو چیزی نمی‌گویی؟ می‌خواهی بروم برادران را پیدا کنم؟ هرچه بیکار اینجا مانده‌ام بس است فرمان بده.» فرانسوا پاسخ داد: «برادر ماسئو چه بگویم؟ همینجا کنار آتش منتظر می‌مانم. صدایی در اندروتم به من می‌گوید که منتظر بمانم.» من آب گرم کردم و پاهای رفیق را شستم. آنگاه با کهنه پاکتی که در آب نیم‌گرم خیس کرده بودم پلکهای چشمش را که از شدت قی باز نمی‌شد شست‌شودادم.

ما خاموش بودیم. حضور فرانسوا در کنارمان، در خانه خودمان، به ماسئو و من اطمینان می‌بخشید و قلبمان را سرشار از صفا می‌کرد. در بیرون باد تندی گرفته بود. درختها ناله می‌کردند و در آن دوردستها سگها پارس می‌کردند.

ماسئو دیزی را روی آتش گذارده بود تا برای ما شام تهیه کند. در غیبت ما با نی و توکره‌هایی که از کنار رودخانه می‌بریده، سبذ می‌باخته و امرامعاش می‌کرده و به این ترتیب از درآمد کار خودش زندگی می‌کرده است. فرانسوا

که همچنان کف دستش رو به آتش بود در آرامش و صفناپذیری غرق شده بود و این حال در سیمایش دیده می‌شد. او جهان راستین را فراموش کرده بود و به گمان من لحظه‌ای از روی زمین فواتر رفته بود. شنیده بودم که می‌گویند هنگامی که قدیسین به خدا می‌اندیشند بدنشان می‌تواند قوه جاذبه را شکست دهد و در فضا معلق بماند، آنگاه او را دیدم که به روی زمین بازگشت و با پشت خمیده به آرامی مقابل اجاق قرار گرفت.

شب پیش می‌رفت. هیچکدام از ما سخن نمی‌گفتیم. احساس خوشبختی می‌کردیم.

ناگهان کسی به در کوفت. ماسئو گفت: «باید یکی از برادران باشد. من می‌روم در را به روی او باز کنم.»

از جا برخاست. قامت بلندش تقریباً پانی‌های سقف برخورد می‌کرد. به محض آنکه در را باز کرد فریاد زد: «آه! چه می‌خواهی؟ هیچ زنی نباید به اینجا نزدیک شود. این مکان مقدس است...»

من که متعجب شده بودم برخاستم. زنی که از سر تا پای خود را پوشانده بود در آستانه در دیده می‌شد. من جز چشمهایش چیزی نمی‌دیدم. او می‌گفت:

«بگذار داخل شوم. بطور حتم لازم است که برادر فرانسوا را ببینم.»

آهنگ صدایش، که من نیز آن را شناخته بودم، فرانسوا را متقلب کرد. او صورتش را در دستهایش نهاد انگار می‌خواست آن را پنهان کند.

من آهسته به او گفتم: «برادر این «کلر» است.»

وحشت زده و ناله کنان بازویم را گرفت و گفت: «تمی‌خواهم او را ببینم. به من رحم کن! نمی‌خواهم او را ببینم!»

آنگاه دوباره رو به آتش کرد و زیر لب گفت: «خواهرم شعله! او از برف ساخته شده، او را به آب تبدیل کن. به آب تبدیلش کن تا از اینجا برود و به اقیانوس خدا بریزد.»

اما دختر جوان وارد شده بود. پیش پای فرانسوا به زمین زانو زد و صورتش را باز کرد. فرانسوا همچنان صورتش را در کف دستش پنهان کرده بود. دختر جوان با صدایی نهایت آرام و شکوه‌آمیز گفت: «پدر فرانسوا، پدر فرانسوا رحم کن، چشمهایت را باز کن و سرانگاه کن.»

— اگر تو به راستی کلر نجیب زاده و دختر کنت چینی هستی اگر خدا را دوست می‌داری و اگر از او می‌ترسی از اینجا برو!

دستش را پایین آورد و سیمایش نمایان شد با گونه‌های گود افتاده و لاغر و آلوده به خونی که از چشمهایش جاری بود.

— اگر دلت به هم نمی‌خورد نگاه کن. من کور هستم، اما شکر خدا که

می توانم ترا ببینم.

دختر جوان در حالی که پیشانی اش را به پاهای فرانسوا فشار می داد پاسخ داد: «نه! چشمهایم را بلند نمی کنم من هم نمی خواهم که توبه من نگاه کنی. تنها به حرفهایم گوش بده...»

فرانسوا صلیبی رسم کرد و گفت: «به نام مسیح مصلوب به تو گوش می دهم.» دختر جوان با صدایی عمیق و مصمم چنین آغاز کرد: «برادر فرانسوا آیا به یاد داری آن روزی را که در یکی از کوچه های اسیز تو را در حال ژندم پوشی ملاقات کردم؟ از آن روز دیگر روانم نمی تواند در تنم آرام بگیرد، می خواهد فرار کند. مانند سوم آب شده ام. پدر فرانسوا اگر می توانستی مرا ببینی می ترسیدی. اما اگر روانم را می دیدی خوشحال می شدی. زیرا روان من پابرنه راه می رود. جامه اش مانند جامه تو خاکستریست و بایک کلاهک و یک طناب کمر. من دیگر از زندگی میان والدین و میان دوستان و انسانها احساس شادی نمی کنم. دنیا خیلی تنگ شده است و می خواهم بروم... پدر فرانسوا سوهایم را ببر و میان آتش بریز. مرا در یک روپوش کشیش پیچ و طناب را دور کمرم گره بزن می خواهم به صحرا بروم و روی صخره ای قرار بگیرم مانند چلچله ها، در جایی دور. جایی خیلی دور از زمین...»

او مانند پرنده ای ریزه خوانی می کرد. ماسکو و من چشمهایمان را به زیر انداخته بودیم و گریه می کردیم. روان آدمی با چه شدت و حرارتی می تواند نسبت به خدا شوق پیدا کند؟ فرانسوا به کلر گوش می داد و سیمایش به سختی سنگ می نمود. دختر جوان به پاهای او افتاده بود، خاکستر اجاق به موهایش نشسته بود. گاه به گاه توقف می کرد و منتظر می شد که او سخن بگوید. اما فرانسوا همچنان دم نمی زد و در هر لحظه سیمایش اندکی سخت تر و خشن تر می شد.

دختر جوان فریاد زد: «برادر فرانسوا از من رونگردان، از من خشمگین نشو. آیا تو رقص کنان و آواز خوانان در کوچه ها به روانها ندا نمی دهی؟ مگر تو خطاب به آنها فریاد نمی زنی: «بیایید! من راهی هستم که به خدا پایان می یابم؟» خیلی خوب من صدایت را شنیده ام خانواده و ثروتم را رها کرده ام... از جوانی ام، از زیبایی ام از این امید که روزی مادر شوم صرف نظر کرده ام و بسوی تو آمده ام. تقصیر از توست پس چه بخواهی، چه نخواهی به من گوش خواهی کرد. امروز با دنیا وداع کردم. و پس از اینکه گرانیهاترین لباسهایم را پوشیدم، موهایم را آرایش کردم و گوشواره به گوشم زدم و دستبندهای طلا به دستم کردم به کلیسایم رفتم. می خواستم که جهان برای آخرین بار زیبایی سرا و من برای آخرین بار زشتی دنیا را ببینم. آنگاه نزد دوستانم رفتم. از خنده ها و شادی هایی که چهره ام

را روشن کرده بود آنها حیرت کرده بودند و می پرسیدند: «کلر بر تو چه گذشته که اینقدر شاد و خوشحالی؟ آیا ازدواج می کنی؟» و من به آنها پاسخ می دادم: «آری ازدواج می کنم و نازدم زیباتر از آفتاب و نیرومندتر از شاه است.» می پرسیدند: «عروسی کی هست؟» خنده کنان می گفتم: «اشب...» من به خانه بازگشتم و به همین منوال از پدر و مادر و خواهرهایم خداحافظی کردم... زمان درازی خاموش و بی صدا به آنها نگاه کردم. از همان دم صدای گریه وزاری آنها را شنیدم، گریه وزاری که پس از پی بردن به فرار من و پس از جستجو کردنهای بیهوده سرخواهند داد. زیرا چگونه ممکن است که آنها سرا در آغوش خدا پیدا کنند؟ همینکه شب فرارسید بی سروصدا خانه را ترک گفتم و به راه افتادم. برای عبور از جنگل زیتون و آنگاه برای گذر از قدیس-دسین در واقع پرواز کردم و اکنون به پناهگاه مقدس تو رسیده ام. پدر فرانسوا مرا احضار کردی و من آمده ام.»

— من؟ من ترا احضار کردم؟

— آری تو، تو پدر فرانسوا، دیشب هنگامی که خواب بودم مرا صدا کردی. خودت خوب می دانی که اگر به هنگام خواب بدن استراحت می کنی اما روان بیدار است! شنیدم که تو سرا به اسم صدا می کنی. تو مانند گذشته زیر پنجره اتاقم توقف کرده بودی و ندا می دادی: «بیا، بیا!» آنوقت من آمدم. فرانسوا ناله بی برآورد اما فوری دور ویرش را کاوش کرد، هیزمی پیدا کرد و به آتش انداخت. آنگاه دوباره صورتش را در دستهایش پنهان کرد و زمان درازی خاموش ماند.

دختر جوان بیهوده منتظر بود که او سخن بگوید. سرانجام به ستوه آمد. نیم تنه اش را صاف کرد و روی پاشنه هایش نشست و مشتها را گره کرد و گفت: «پدر فرانسوا، من سفصل صحبت کردم، دلم را در پای تو خالی کردم. چرا پاسخ نمی دهی؟ این وظیفه توست!» هیچ صدایی شنیده نمی شد مگر صدای در که باد خشمگین آن را تکان می داد.

فرانسوا از خلال پلکهای نیمه بسته اش ما را جستجو کرد و با صدایی نگران، صدای کسی که باخظری رویه روست گفت: «برادر لئون، برادر ماسئو نزدیک من بیایند!»

یک سشت خاکستر برداشت و با عصبانیت به رویش مالید. چشمهایش پر از غبار شد.

من گفتم: «برادر فرانسوا دلت به حال او نمی سوزد. بس کن اینقدر آزارش نده.»

پاسخ داد: «نه!»

و این نخستین بار بود که اینهمه خشونت و تلخی در صدایش می‌دیدم باز تکرار کرد: «نه! نه!»

دختر جوان به‌لرزه درآمد، ابروانش را در هم کشید و قیافه‌اش گرفته شد. ناگهان نژاد مغرور پدرش در وجود او که آزرده شده بود بیدار شد و گفت: «من از تو تمنای ترحم ندارم. تنها به حرفم گوش بده. من در خطریم. تودر شهر و در روستاها اعلام سی‌داری که سی‌خواهی دنیا را نجات دهی. بنابراین وظیفه داری که به‌من کمک کنی. اگر تو این وظیفه را رد کنی روان من ازگردن تو می‌آویزد و ترا با خودش به دوزخ می‌برد. برادر فرانسوا برخیز و جامه‌ خاکستری را که از تو طلب می‌کنم به‌من بده سوهایم را ببر و به‌آتش بینداز. آنگاه دستت را روی سر تراشیده‌ام بگذار و آن را تقدیس کن و سرا خواهر کلر بنام!»

فرانسوا برخاست و بسوی در رفت انگار که سی‌خواست فرار کند ماسوومن آماده شدیم تا راه را براو ببندیم. فرانسوا بسختی می‌لرزید او هر بار که سی‌بایست خلاف میلش تصمیم بزرگی بگیرد دچار تشنج می‌شد سرانجام تلوتلو خوردن بازگشت و به‌اجاق تکیه داد. گونه‌هایش بر اثر انعکاس شعله‌ها، آتشین می‌نمودند صدایش که طعنه‌آمیز و دلخراش بود به‌گوش رسید: «تو، ای کننس جوان دختر «فاورینو چیفی» سرد مقتدر، آیا تو خواهی توانست پابره‌نه راه بروی؟»

دختر جوان با لحنی مصمم پاسخ داد: «آری می‌توانم.»

— می‌توانی در برابر گرسنگی مقاومت کنی؟ سی‌توانی به‌درخانه‌ها بکویی و تقاضای احسان کنی؟

— می‌توانم.

— می‌توانی زخم جداسیها را بشویی و دهانشان را ببوسی؟

— می‌توانم.

— تو که اینهمه زیبا هستی می‌توانی پذیری که زشت شوی و بچه‌های کوچه دنبالت کنند و ترا جادوگر و زشت و قوزی بنامند؟ و آیا می‌توانی در آن حال به‌جای رنج‌بردن لذت ببری از اینکه در راه عشق به‌خدا یک جادوگر و زشت و قوزی شده‌ای؟

دختر جوان در حالی که دستش را بسان آنها که سوگند یاد می‌کنند بلند کرده بود تکرار کرد: «می‌توانم، می‌توانم.»

— نه تو نمی‌توانی!

— می‌توانم! دختر کنت چینی می‌تواند از آسایش چشم‌پوشد و فقر و طعنه و تمسخر را تحمل کند. کاری را که دیگران کردند او هم می‌تواند انجام دهد.

فرانسوا ادامه داد: «زنها در وجود من اعتماد نمی‌انگیزند. سده‌هاست که مار حوا گوشها و لبهای آنها را می‌لیسد! مرا دچار وسوسه نکن. بزودی زنان دیگری گرد تو جمع خواهند شد و آنگاه برپام صوبه‌هاست می‌روند تا برادرها را تماشا کنند و مردها هم به‌بام صوبه‌هایشان خواهند رفت تا شما را نگاه کنند. و عفریت شهوت از بلای به‌بامی به‌گردش خواهد آمد. نه! برخیز و نزد خانواده‌ات بازگرد ما اینجا زن‌ها را نمی‌پذیریم!»

— زن نیز آفریده‌ خداست. او هم مانند مردها روان دارد و آرزومند است که این روان را رستگار سازد.

— برای شما زن‌ها راه رسیدن به‌خدا به‌گونه دیگر است. شما باید ازدواج کنید. فرزندان به‌دنیا آورید و پاکدامنی و فضیلت را نه در تنهایی و انزوا بلکه در قلب جامعه شکوفان و تابناک سازید!

— برای پاکدامنی و فضیلت نمی‌توان مرزی شناخت. فضیلت باید بتواند شکوفا شود و هر کجا که باشد میوه‌ای ببار آورد منتهی فضیلت تنهایی را بیش از هر چیز دوست می‌دارد.

— نزد زن هوش و ذکاوت از بی‌شرمی و گستاخی ناشی می‌شود. ببینم چه کسی به‌تو آسوخته است که برای هر مطلبی پاسخی داشته باشی؟
— قلم!

فرانسوا از دیواری که به آن تکیه داده بود جدا شد و بنا کرد به‌پیمودن طول و عرض اتاق باگاسهایی که نا استوار و لرزان بودند. من دویدم تا دستش را بگیرم اما فریاد زد: «ولم کن! به‌من دست نزن.»

وناگهان بایک‌خیز خودش را مقابل اجاق رساند. خم شد. مشتی خاکستر برداشت و آن را به‌کندی و سنگینی روی سر دختر جوان ریخت. از آن خاکستر به‌موها و به‌چهره و به‌پشت‌گردنش مالید و دهانش را هم پر از خاکستر کرد. لب‌هایش حرکت می‌کردند و کلمه‌هایی زمزمه می‌کرد که هیچکدام از ما حتی یکی از آن‌ها را تشخیص ندادیم. این کلمه‌ها نویه به‌قویه صدای خوک، بعبع گوسفند و زوزه گرگ را به‌یاد می‌آوردند. اما اندک‌اندک صدایش بدل به‌صدای انسان شد و در سکوت منقلب‌کننده‌ای که حکم‌فرما بود دو کلمه، تنها دو کلمه شنیده شد: «خواهر کلر!»

آتش در اجاق باز زبانه کشید و چهره‌های آلوده به‌خاکستر فرانسوا و کلر را روشن کرد.

شعله چراغ ضعیف شد اما هیچکس از جا برنخواست تا در آن روغن بریزد. انگار همگی ما در جایمان خشک شده بودیم. آنگاه چراغ خاموش شد و پس

از آن در اتاق تاریک که انعکاس شعله‌های اجاق بر دیوارهای آن می‌رقصیدند باز هم صدای فرانسوا به گوش رسید صدایی که این بار آرام، انسانی و سرشار از نرسش و مهربانی بود: «خواهر کلر به میان ما خوش آمدی!»

*

خبر بازگشت فرانسوا با سرعت در شهر اسیز و در روستاهای اطراف پخش شد. مردم می‌گفتند که او در کشورهای عربی دست به معجزه‌های بسیار زده است. می‌گفتند که سلطان پیرو مسیحیت شده است و دره مصر سفلی را در اختیار سربازان مسلح نهاده است. برادران که پراکنده شده بودند هنگامی که از بازگشت فرانسوا آگاه شدند غرق در ندامت و پشیمانی بسوی پورتهی اونکول راه افتادند و فرانسوا با آغوش گشاده آنها را می‌پذیرفت.

«پورتهی اونکول» از این برادران بازگشته پرشد. و ناچار شاخه‌ها را بریدند تا آلونکهای تازه‌ای بسازند. برنارد و پییر درحالی که چشمهایشان نیمه‌بسته و هنوز غرق در دعا بودند از راه رسیدند. «ژان کلاهی» با سر برهنه و خاموش بازگشت. برادر صلحجو چنگش را حمایل کرده بود و بالاخره «الی» هم در پیشاپیش یارانش بازگشت، با ابروهای انبوه، پشت لب تراشیده. کتابی در دست داشت و همچنان رمنده و خشن بود. نگاهش که به فرانسوا افتاد گفت: «برادر فرانسوا خدا ترا بینهایت دوست می‌دارد. او ترا زنده نگاهداشت تا بتوانی به اوج خودت برسی. اما به گمان من هنوز پاهاى تو باید راه درازی را بپیمایند.»

— برادر الی اوج انسان همانا خداست. این را بدان. و ما به این اوج نمی‌رسیم مگر از راه سرگ.

الی پاسخ داد: «سعدت می‌خواهم اما به گمان من برعکس ما به این اوج و به این قله تنها به شرط زنده ماندن دست می‌یابیم.»

سنازع شدیدی در حال درگیری بود برادرها سکوت کرده بودند و این درگیری را انتظار می‌کشیدند. سه روز تمام برادر فرانسوا از همه برادرها پرسش می‌کرد تا بداند در غیابش هر کدام چه راهی در پیش گرفته بودند. برخی به «بولونی» رفته بودند تا به موعظه بپردازند اما چون از سوی دانشمندان علوم الهی مورد پرسش قرار گرفته بودند و از پاسخ دادن عاجز مانده بودند احساس حقارت و سرافکنگی کرده بودند و از راه کین در این شهر مغرور مدرسه‌ای تأسیس کرده بودند تا در آنجا برادران جوان به مطالعه کتاب مقدس بپردازند. بنابراین دیگر نه موعظه می‌کردند و نه دعا و از همیشه هم کمتر کاری کردند و شب و روز مقابل کتابهای بزرگ و قطور قرار می‌گرفتند و به مطالعه و تفکر می‌پرداختند. فرانسوا با دلی پر از غم و غضب و نفرت به این سخنان گوش می‌داد.

و به سن می‌گفت: «ما راهمان را گم کرده‌ایم. مزرعه‌ای که در آن گندم پاشیده بودیم از شقایقهای دریده و ازگزنه‌ها پوشیده شده است. این باسوادها و این گرگها کمی هستند که به‌آغل ما آمده‌اند؟ من نه به فرهنگ نیاز دارم و نه به حکمت و فرزانیگی. ذهن و شعورکنام اهریمن است در حالی که قلب گهواره خداست. برادر لئون به سر ما چه خواهد آمد؟ ما به کجا می‌رویم؟»

فردای آن روز با کشیش نوآسوزی برخورد کرد که پیش از آن او را نمی‌شناخت. سرد جوان رنگ‌پریده‌ای بود با گونه‌های فرورفته و چشماهای درشت. روی کتابی خم شده بود و با حرص و ولع آن را مطالعه می‌کرد و آشکارا دیده می‌شد که دیگر چیزی برای او وجود ندارد. نه خدا، نه انسانها.

فرانسوا نزدیک شد و به‌شانه‌اش دست زد. مرد جوان از جا جست.

— نامت چیست؟

— آنتوان.

— از کجا می‌آیی؟

— از پرتقال.

— کی به تو اجازه داده است که کتابی داشته باشی؟

نوآسوز در حالی که کتاب را به سینه‌اش می‌فشرد گفت: «برادر الی.»
فرانسوا دست دراز کرد و کتاب را گرفت و با غضب گفت: «اما من به تو چنین اجازه‌ای نمی‌دهم!»

و کتاب را به آتش انداخت. آنگاه متوجه شد که نوآسوز با چشمهای پر از اشک به شعله‌های آتش خیره شده است. دلش به حال او سوخت و گفت: «گوش بده فرزندم. هنگامی که کودک بودم هر سال به هنگام عید «پاک» در مراسم رستاخیز مسیح شرکت می‌کردم. عیسویها کنار قبر حضرت عیسی جمع می‌شدند و با نومییدی به خاک می‌کوفتند و در همان حال که مشغول زاری بودیم ناگهان سنگ قبر شکافته می‌شد و مسیح از درون قبر بیرون می‌جست و در حالی که پرچم سفیدش را در دست داشت به ما لبخند می‌زد و بسوی آسمان صعود می‌کرد. یک سال یکی از علمای علوم الهی دانشگاه بولونی بر منبر کلیسا رفت و به تفصیل درباره رستاخیز به تفسیر پرداخت. سخنرانی پایان ناپذیرش همه ما را دچار سردرد کرده بود و درست همان سال، تنها سالی بود که سنگ قبر شکاف نخورد و ما به هیچ وجه شاهد رستاخیز نشدیم.»

کشیش نوآسوز جسارت پیدا کرد و گفت: «اما برادر فرانسوا، من اگر نتوانم برای خودم روشن کنم که چگونه و چرا مسیح دوباره زنده شد، به رستاخیز

هم نمی‌توانم اعتقاد داشته باشم. من تنها به ذهن و شعور آدمی اعتماد دارم.»
فرانسوا خشمگین شد و فریاد برآورد: «همین است که سبب گمراهی و تباهی شما می‌شود و شما هرگز رستاخیز را نخواهید دید! کوشش برای اینکه بدانیم چگونه و چرا؟ چه بی‌شرمی و چه گستاخی! نفرین بر عقل آدمی!»

برادر اژید گوش می‌داد. از گفته‌های فرانسوا خوشش می‌آمد و دستش را روی دهانش نهاده بود تا خنده‌اش را خفه کند و هنگامی که من بازوی فرانسوا را گرفتم تا او را همراه ببرم بسوی ما آمد و گفت: «برادر فرانسوا خدا از دهان تو سخن می‌گوید. من به سخنان تو گوش می‌دهم و این سخنان در دم در وجودم به عمل تبدیل می‌شوند. یک روز یکشنبه، هنگامی که تو اینجا نبودی، همین کشیش نوآموز آمد تا از من اجازه بگیرد و به اسبیز برود. اومی خواست در «قدیس-رفن» موعظه‌ای کند. اما چشم افتاد به یک بسته اوراق دست‌نویس که زیر بغل داشت به او پاسخ دادم: «با کمال میل چنین اجازه‌ای به تو می‌دهم اما یک شرط دارم و آن شرط این است که به سبب بروی و مانند گوسفند بی‌عق کنی.» کشیش نوآموز که می‌پنداشت او را به مسخره گرفته‌ام از خشم سرخ شد و با غرور به من پاسخ داد: برادر اژید من گوسفند نیستم من یک انسان هستم. من بی‌عق نمی‌کنم من سخن می‌گویم. خداوند به آدمی یک امتیاز بزرگ بخشیده است که همانا امتیاز سخن گفتن است.»

فرانسوا که دید اژید سرد است از او پرسید: «تو به او چه پاسخ دادی؟»
— برادر فرانسوا اگر راستش را بخواهی من ساکت ماندم و چون نمی‌دانستم چه بگویم بنا کردم به سرفه کردن و بازگشت «ژنییور» را از جنگل بهانه کردم و دویدم تا در حمل هیزم به او کمک کنم.
فرانسوا خندید و گفت: «پاسخ بهتری وجود دارد. تو خواهی دید! برادر-
لئون بیا!»

من که می‌ترسیدم سبدا باز مرا به بالای روی از یک قلعه پوشیده از برف وادارد پرسیدم: «برادر فرانسوا باز کجا می‌رویم؟»

او پاسخ داد: «ما نزد دایه شیطان می‌رویم، به شهر بولونی می‌رویم.»
و اندکی بعد افزود: «کشتی ما سوراخ دارد و ممکن است غرق شود.
بولونی! بولونی! تو پورتی اونکول را خواهی بلعیدی!»

ما راه نمی‌رفتیم بلکه می‌دویدیم. درختهای سیب و گلابی شکوفه کرده بودند. نخستین شقایقها در سزارع می‌درخشیدند. گلهای کوچک داوودی زرد و گلهای سبنا زمین را پوشانده بودند. بادی نیم گرم و مساعد برای شکفتن شکوفه‌ها می‌وزید و قلب مرا گرم می‌کرد. نمی‌دانم چرا اما می‌دانم که در این روزهای

بهاری به یاد کلم بودم و به او فکر می کردم و خوشحال بودم از اینکه با وساطت فرانسوا اسقف اجازه داد که کلم در کلیسای «قدیس-دسین» انزوا گیرند.

یک روز یاسداد به بولونی رسیدیم. شهر با عظمتی بود. کوجه ها پر از جمعیت بود و مقابل میخانه ها پرچمهای سرخ دیده می شد. در بازار، میوه ها و سبزیها به روی هم توده شده بودند. زنهای زیبایی که سرهایشان با پره های رنگارنگ آرایش شده بود سوار بر اسبها گردش می کردند.

ما وارد کوجه تنگی شدیم که به یک میدان درختی پایان می گرفت. فرانسوا ایستاد و پس از اینکه دوروبر را کاوش کرد راه خانه ای را در پیش گرفت و در آن را کوید. آنجا مدرسه علوم الهی بود که به کمک الی و چندتن از برادران تازه تأسیس شده بود. ما وارد تالار وسیعی شدیم که در میان آن یک میز دراز قرار گرفته بود و پنج شش برادر دور این میز نشسته بودند و روی کتابهایشان خم شده بودند. دیوارهای اتاق از نقشه ها پوشیده شده بود و کتابها روی طبقه بندیها چیده شده بودند.

فرانسوا غرش کنان گفت: «هان، ای برادرهای سرتد! چه کار می کنید؟ این ابزارهای شیطانی چیست؟ آیا شرم ندارید؟»

برادرها روی نیمکتهایشان از جا جستند فرانسوا از کنار یکی به کنار دیگری می رفت و کتابها را می بست و فریاد می زد: «ای برادرهای سرتد مواظب باشید! فراموش کرده اید که مسیح گفته است: «خوشا به حال آنها که از ذهن و شعور فقیرند.» خداوند به من امر کرده است که ساده و نادان باشم. او دستم را گرفته است و به من گفته است: «بیا من از کوتاه ترین باریک راه ها ترا به خدای رسانم. تو هم به نوبه خود دست برادرها را بگیر و آنها را هدایت کن!» من به امر خداوند عمل کردم اما شما از دستم گریختید و راه فراخی را در پیش گرفتید که پایانش شیطان است. برخیزید! این کتابها را از طبقه ها بردارید و آنها را در میان حیاط توده کنید.»

من یک مشعل روشن همراه آورده بودم. فرانسوا گفت: «مشعل را به من بده!» آنگاه خم شد و توده کتاب را آتش زد و بر سینه اش صلیبی رسم کرد: «به نام مسیح، به نام قروتنی مقدس و به نام فقر مقدس!»

پس به برادران سرتد رو کرد و پرسید: «شما در اینجا چند تن هستید؟»
— هفت تن.

— من شش تن می بینم، هفتمین کجاست؟

— او در حجره اش مانده زیرا بیمار است.

— او را به دوش بگیرید و حرکت کنید!

هنگامی که همه چیز بروفق نظر او انجام شد و آن شش تن، هفتمین برادر را که بیمار بود به دوش گرفتند و به راه افتادند و در میان حیاط جز تل کوچکی از خاکستر برجای نماند، فرانسوا یک مشت از آن خاکستر برداشت آن را به کف دو دستش مالید و خطاب به من گفت: «برادر لئون نگاه کن و بخوان، این کتاب چه پیامی دارد؟»

پاسخ دادم: «پپاش این است که علم خاکستری بیش نیست.»
— همین؟ چیز دیگری نمی بینی؟ نگاه کن! آنجا در پایین صفحه دوم...
من وانمود کردم که مشغول خواندن هستم: «خداوند خم شد، زمین را مشاهده کرد و فریاد برآورد که: دخترم شعله، شعله، زمین گندیده و فاسد شده است. بوی تعفن آن تا به آسمان می رسد! فرود آی و آن را به خاکستر تبدیل کن!»
فرانسوا وحشت زده فریاد زد: «نه، نه. نگفت که آن را به خاکستر تبدیل کن. او گفت: فرود آی و آن را تصفیه کن!»

*

فرانسوا عجله داشت که هر چه زودتر به پورتنی اونکول باز گردد. او عصبانی و ساکت بود و به نظر می رسید که در آستانه یک تصمیم گیری بزرگ قرار دارد. فردا بامداد در غاری که شب را آنجا به سر آورده بودیم از خواب بیدار شدم و دیدم که او پریشان و متقلب از خواب بیدار شده و نشست است. به من گفت: «برادر- لئون خواب دیده ام، خوابی وحشتناک. زود برخیز!»

— برادر فرانسوا چه خوابی دیده ای؟
— چوپان، چوپان دیگریست. گوسفندها بسوی دشت و بسوی چراگاه های غنی سرازیر شده اند... و پهلوهایشان از چربی سنگین شده است...
— نمی فهمم...

— گوسفندها در دشت سرازیر شده اند اما ما نمی خواهیم فریه شویم. ما در کوه می مانیم و روی سنگها چرا می کنیم.
— برادر فرانسوا مرا ببخش، من همچنان چیزی نمی فهمم.
— ما می رقصیم و کفهایمان را به هم می کوبیم و خدا از تماشای ما تفریح خواهد کرد. آیا موافقی برادر لئون؟

شامگاهان به پورتنی اونکول رسیدیم. همه برادرها جمع شده بودند و به سخنرانی برادر الی گوش می دادند. ما نفسهایمان را در سینه حبس کردیم و پشت درختها پنهان شدیم تا به سخنان او گوش بدهیم. او می گفت: «برادران، من تا کنون بارها به شما گفته ام و باز هم تکرار می کنم، فرقه ما دیگر در دوران کودکی نیست. این فرقه به دوران بلوغ رسیده است و جامه های گذشته برازنده

اندامش نیستند او به جامه‌های مردانه نیازمند است. در گذشته در آن زمان که شمار اندکی از نخستین برادران راهگشای فرقه بودند «فقر کامل» خوب بود. آنها با پای برهنه راه می‌رفتند و با یک قطعه نان سیر می‌شدند و در کلبه ویرانه‌ای زندگی می‌کردند اما اکنون شکر خدا ما به یک سیاه تبدیل شده‌ایم و «فقر کامل» بر سر راهمان سانی بشمار می‌آید. ما باید کلیساها و صومعه‌ها بسازیم و مبلغینی را تا آن سوی جهان گسیل داریم و باید برای هزاران برادر غذا و لباس و مسکن تأمین کنیم. چگونه با اجرای اصل «فقر کامل» این برنامه‌ها را به تحقق برسانیم؟»

من دست فرانسوا را گرفتم او که می‌لرزید به گوشم گفت: «می‌شنوی؟ آنها می‌خواهند «فقر» را از خانه‌اش بیرون برانند!»

چشمهایش پر از اشک شده بود، نزدیک بود مداخله کند اما من مانع شدم و گفتم: «برادر فرانسوا، ساکت باش، ساکت باش تا بتوانیم همه چیز را بشنویم حوصله کن!»

صدای الی مرتب نیرومند و نیرومندتر می‌شد: «عشق کامل، هم یک مانع به شمار می‌آید. نخستین برادرها در کوچه‌ها می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند و کودکان با ضربه‌های سنگ آنها را دنبال می‌کردند، تازیانه‌شان می‌زدند و آنها دستهایی را که تازیانه‌شان می‌زد می‌بوسیدند و این روش را «عشق کامل» می‌خواندند. البته یک کودک را می‌توان تازیانه زد اما یک سیاه را نمی‌توان با تازیانه زد. از نظر ما دیگر «عشق کامل» دستمال به دست ندارد تا اشکهای خود را پاک کند بلکه اکنون خنجری به دست گرفته تا بریبادگران حکومت کند و گناهاران را به کیفر برساند، عشق ما عشق مسلح است. ما در میان گرگها زندگی می‌کنیم، بنابراین ای برادران ما هم دیگر نباید بره باشیم بلکه باید شیرباشیم. آیا مسیح خود شیر نبود؟

«سادگی کامل» هم دیگر به درد ما نمی‌خورد. شعور و ذهن امتیاز بزرگیست که خداوند به آدمی بخشیده است و وجه تمایز انسان و حیوان است. بنابراین کوشش در راه غنی کردن این شعور از وظایف ماست. بدین منظور ما مدرسه‌هایی ایجاد خواهیم کرد تا برادران بتوانند در این مدرسه‌ها آموزش یابند و دیگر اسباب تمسخر جهانیان نباشند. البته قلب هم یک ودیعه بزرگ خداوند است اما قلب صامت است یا بهتر بگویم قلب نمی‌خواهد سخن بگوید در حالی که ذهن و شعور به‌شمییری مسلح است که نیروی آن همانا منطق و بیان است که خود فرزند خداست. ما سربازان خدا هستیم و نه آدسکهای چوبی و کار آمدترین و

مطمئنترین سلاح ما باید منطقی و بیان باشد. برادر فرانسوا را پاس داریم زیرا او فرقه ما را در دوران گاهواره شیر داد و تغذیه کرد اما اکنون وظیفه او پایان گرفته است فرقه ما به دوران بلوغ رسیده است و باید پس از سپاسگزاری از پدر رزق رسانش او را ترک گوید و به پیش رود!».

هنگاسی که الی سخن می گفت فرانسوا از خشم و نفرت می لرزید و آماده جست زدن و پریدن بود که من بسختی بازویش را گرفتم و تکرار کردم: «صبر کن! بگذار حرفش را تمام کند. ببینیم تا به کجا پیش می رود.»
فرانسوا آهسته می گفت: «خوابی که دیده بودم... خواب!... خدا به داد ما برسد!»

برادرها بنا کردند به کف زدن و برآوردن فریادهای تأیید. فرانسوا دیگر نتوانست خودداری کند و به یک خیز پرید به آستانه مجلس.

برادرها از دیدار او برجای خشک شدند و آنها که پیش آمده بودند تا «الی» را در آغوش بگیرند از کنارش دور شدند و او را تنها در میان اتاق رها کردند. «الی» یک عصای چوبانی در دست داشت که از خودش بلندتر بود. فرانسوا نزدیک شد و با صدایی لرزان گفت: «برادر الی این عصا را از کجا آورده‌ای؟»

الی وانمود کرد که این پرسش را نشنیده است و چنین ادامه داد: «من داشتم به برادرها می گفتم...»

— آری، همه را شنیدم اما اکنون درباره عصای چوبانی از تو پرسش کردم.
آن را از کجا آورده‌ای؟

— هیچ نمی دانم، انگار که در خواب بودم. امروز با مادام را به سنگی تکیه داده بودم و خواب بودم و ناگهان کشیشی که هرگز او را ندیده بودم اما برادر فرانسوا به تو شباهت شگفت انگیزی داشت پیش آمد و این عصا را در کنار من به زمین فرو کرد و آنگاه ناپدید شد... مبادا که اتفاقاً خود تو بوده باشی؟

— آری من بودم و نفرین بردستهایم باد! برادر الی من بودم. و درحالی که ستهایش را گره کرده بود و آنرا فشار می داد گفت: من هم مانند تو در خواب بودم. آنگاه به خود آمد و چنین تصحیح کرد: نه من نبودم! کسی دیگر بود و دستش مقدس باد!

الی، فرانسوا را که در حال هذیان گفتن بود نگاه می کرد و از روی ترحم لبخند می زد. و بسیاری از برادران سرشان را زیر شل هایشان پنهان کرده بودند و می خندیدند. و یکی از آنها که پشت سر من بود آهسته گفت: «او دیگر

نمی‌داند چه می‌گوید.»

و یکی دیگر پاسخ داد: «ساکت شو. به حال او رحم کن، بیچاره...»
برنارد، پیرر، و پدرسیلو ستر به فرانسوا نزدیک شدند. برادرهای قدیمی پیش آمدند و دستش را بوسیدند و یاران الی بی حرکت برجای ایستادند. پشت سر آنها کشیسه‌های نوآموز متأثر و پریشان سکوت کرده بودند. فرانسوا دستش را بالا برد و از مقابل جمع آنها گذشت و برایشان دعای خیر کرد. چهره‌اش سخت پریده‌رنگ و پر از غم و اندوه بود و لبهایش را می‌گزدید بی‌تردید برای اینکه از گریه جلوگیری کند و هنگامی که دعا کردن آنان پایان رسید خواست که چهارپایه‌ای برایش بیاورند تا بنشیند زیرا می‌خواست چند کلمه‌ای بگوید و خیلی خسته بود. ساسو دوید و چهارپایه‌ای را آورد. فرانسوا نشست، چهره‌اش را در دستهایش پنهان کرد و زمان درازی خاموش ماند. رگهای شقیقه‌هایش متورم شده بودند. من به ژنیوراشاره دادم که برایش آب بیاورد. او دو جرعه نوشید و آهی کشیده زیر لب گفت: «ای آب، دعای خیر بر تو باد!»

آنگاه همه نیرویش را جمع کرد از جا برخاست بازوانش را از هم گشود و با صدایی بریده، بریده که به زحمت شنیده می‌شد سخن گفت: «ای برادران من، برادران من! خداوند مستی بذر به من داده بود و من آدمم تا آنها را روی زمین بپاشم. پس دست بلند کردم و به درگاهش التماس کردم تا باران بفرستد و او باران فرستاد. و آنگاه التماس کردم که آفتاب بفرستد تا دانه‌ها برویند و او آفتاب فرستاد و دانه‌ها رویدند و رشد کردند. مزرعه سبز شد، خم شدم تا بینم خدا چه دانه‌هایی به من داده بود. دیدم که در میان خوشه‌های گندم شقایق‌های خودنما و خودپسندی هم شکفته‌اند. با خود اندیشیدم که اراده الهی چنین بوده است. شقایق‌ها با رنگ آتشین و با صلیب سیاهی که برسینه دارند زیبا هستند و زیبایی برای گندم‌ها هم بسان افغانها یک غذای روان است بنابراین بر شقایق‌ها هم دعای خیر باد! برادران من! ای خوشه‌های گندم و ای شقایق‌ها اسبب باید مسأله بهمی را با شما در میان بگذارم گوش کنید!

گمان می‌کنم حق با برادر الی است و مأموریت من پایان گرفته. من بذر پاشیدم دیگران بیایند آبیاری کنند، درو کنند و حاصل بردارند! من نه برای درو ساخته شده‌ام و نه برای برداشت محصول. من زاده شده‌ام تا زمین را شخم بزنم، بذر بپاشم و آنگاه ناپدید شوم. سوگند یاد می‌کنم که نمی‌خواستم بروم. ای برادران من شما را دوست می‌دارم و از اینکه می‌خواهم این خانه را ترک کنم رنج می‌برم اما دیشب هنگامی که در خواب بودم خدا آمد و با من سخن گفت. من او را ندیدم و تنها صدایش را شنیدم او به من گفت: فرانسوا تو هرچه

توانستی انجام دادی و بیش از این نمی‌توانی کاری کنی، به پورتی اونکول بازگرد در آنجا برادری را خواهی دید که چوبی بلندتر از خودش در دست دارد.» صدای فرانسوا خفه شد. همه برادرها با دهان باز در انتظار بودند. الی گامی بسوی فرانسوا برداشت اما فرانسوا با نگاهی سخت و جدی او را متوقف ساخت و ادامه داد: «سوگند یاد می‌کنم که من هرگز به این مرد فکر نکرده بودم. خداوند، مرا ببخش اما من او را خطرناک می‌پندارم. فضیلت‌های او درست نقطه مقابل فضیلت‌هایست که پایه فرقه ما بودند و بنیاد آن را مستحکم می‌کردند. او با فقر کامل، عشق کامل و سادگی کامل ناآشناست! او کشورگشا زاده شده و با فضیلت‌های ما سازگار نیست. من بیشتر به برادر برنارد منزوی و یا به «سیرپییر» و یا به «پدرسیلوستر» فکر کرده بودم. اینان می‌توانستند گله مسیح را به چرا گاه‌هایی که شایسته اوست هدایت کنند، بسوی سرزمین‌های بایر، سنگ‌های مقدس و جویباری که بی‌سوز و اما به هیچ وجه فرسوده نمی‌شود و از پای در نمی‌آید. من آنها را انتخاب کرده بودم... اما خداوند کس دیگر را ترجیح داده است... باشد که هرچه خواست اوست انجام شود! «سردار الی» نزدیک نیا، هنگامی که غم و درد من آرام گرفت و توانستم دست‌هایم را که از فرط خشم و نفرت لرزان و سوزان نباشند و دست‌هایی به‌خنکی و طراوت عشق را روی سرت بگذارم خودم صداقت خواهم زد.»

دست‌هایش را روی سینه نهاد، صورتش را بالا گرفت و بار دیگر اشک‌هایش سرازیر شدند سبیل و ریشش پر از خون بود او رنج می‌برد اما لب‌هایش را می‌گزید تا بتواند درد را تحمل کند. زیر لب گفت: «خدا یا سر در نمی‌آورم اما نمی‌خواهم از تو بازجویی کنم، از تو بازجویی کنم؟ من کیستم که از تو بازجویی کنم؟ من با اراده تو هم مخالفی نمی‌کنم. من کیستم که مخالف اراده تو باشم؟ اراده تو یک ورطه و یک پرتگاه است! من نمی‌توانم به ژرفای این ورطه روم تا آن را آزمایش کنم. تو هستی که هزاران سال را پیش روی خودت می‌بینی و می‌توانی داوری کنی. آنچه برای شعور کوچک آدمی امروز یک بی‌عدالتی به‌شمار می‌آید پس از هزاران سال می‌تواند بانی نجات و رستگاری جهان باشد. و اگر آنچه امروز بی‌عدالتی می‌نامیم وجود نداشت شاید هرگز عدالت روی زمین شکوفا نمی‌شد.»

اندک اندک که فرانسوا سخن می‌گفت سینمایش روشن می‌شد انگار برای نخستین بار به این استدلال رسیده است و از بیان آن قلبش احساس آرامش می‌کرد. او لبخند می‌زد و رو به‌الی کرد و به او اشاره داد که نزدیک شود. الی اطاعت کرد و در حالی که عصای چوپانی را در دستش می‌فشرد پیش آمد.

فرانسوا بالحنی ملایم گفت: «برادر الی خم شو می‌خواهم ترا تقدیس کنم. نگاه کن دستهایم خنک هستند و به هیچ وجه نمی‌لرزند.» هر دو دستش را روی سر الی نهاد و این بار با صدایی محکم و جدی گفت: «برادر الی درکار خدا نمی‌توان رخنه و نفوذ کرد و به‌راز کارهای او نمی‌توان پی برد. او بخت و اقبال را بنا به میل و اراده خودش تقسیم می‌کند. مقیاسهایش سوای مقیاسهای ماست و اندیشه‌اش به‌گونه‌ایست که اگر شعور آدمی خود را به آن نزدیک کند در دم به خاکستر تبدیل می‌شود. عصایت را به من بده!»

الی لحظه‌یی تردید کرد، و عصا را بشدت در دستش فشرد اما فرانسوا دستش را دراز کرد و با اقتدار و تحکم تکرار کرد: «عصایت را به من بده.» الی سرش را خم کرد و عصا را به او داد.

فرانسوا با همان صدای آرام و عمیق ادامه داد: «خدا به من امر کرده است و من اطاعت می‌کنم. خداوند اگر ندای تو را درست تعبیر نکرده‌ام خودت را بنما! آسمان صاف است، تندری بسوی آن پرتاب کن، ضربه‌ای به در بزن، دستم را قطع کن پیش از آنکه این دست را روی سر او قرار دهم!»

آنگاه ساکت شد و منتظر ماند هیچ اتفاقی نیفتاد. پس فرانسوا با شدت دستش را تکان داد و فریاد زد: «برادر الی من گوسفندهایم را به تو می‌سپارم. آنها را به هر کجا که خدا به تو امر کند هدایت کن و بدان سان که خداوند به تو توصیه خواهد کرد بر آنها حکومت کن. دیگر نباید به من حساسی پس بدهی بلکه باید به او حساب بدهی. من دیگر تنها یک کار می‌توانم انجام دهم و آنهم اینست که برایت دعای خیر کنم و اکنون دعا می‌کنم. عصایت را بردار و پیشاپیش گله به راه بیفت و برو...»

اشک از چشمانش بیرون جست و با خونی که برگرفته‌هایش جاری بود درآمیخت به یکایک برادرانی که گرداگردش ایستاده بودند نگاه کرد انگار که برای آخرین بار آنها را می‌دید.

درحالی که چهره‌اش را با آستین قبایش پاک می‌کرد گفت: «ای برادران مرا ببخشید من نمی‌دانستم که جدایی این اندازه تلخ است. اما اندوهگین نباشید زیرا من شما را بکلی ترک نمی‌کنم. من همواره خاموش و نامرئی در کنار شما می‌مانم. و شما سه رفیق جدایی‌ناپذیر، توای بانوی شریف و مقدس، توکه فقر نام داری و با پای برهنه راه می‌روی و لباس ژلنده و شکم‌گرسنه داری توکه همسر من هستی! توای عشق شریف و مقدس من که شمشیر بر نمی‌داری و دستمالی نداری تا اشکهایت را پاک کنی! و توای بانوی شریف و مقدس که از بانوی فروتنی هستی و همواره با لبخند پاسخ می‌دهی: «من نمی‌دانم!...» از

شما هر سه خواهش می‌کنم که برادران مرا رها نکنید و به آنها یاری دهید تا پایداری کنند. مانند سگهای هشیار چوپان مدام گله را زیر نظر داشته باشید و مواظب باشید که هیچکدام از راه منحرف نشوند!»

او خاموش شد اما هنوز چیزهایی برای گفتن داشت زیرا دوباره لبخند زنان به‌ما نگاه کرد: «فرزندان من، اگر بنا بود ما پرنده‌ای را به‌نشانه فرقه خودمان انتخاب کنیم کدام پرنده را انتخاب می‌کردیم؟ نه، برادر الی، عقاب را انتخاب نمی‌کردیم، برادر کلاهی، طاووس را هم انتخاب نمی‌کردیم. برادر صلحجو، بلبل را هم انتخاب نمی‌کردیم، برادر برنارد، کبوتر وحشی را هم انتخاب نمی‌کردیم. برادر لئون مرغ انجیرخوار را هم نه.... اما کاکلی پرنده کاکل‌دار را انتخاب می‌کردیم!»

و در حالی که همچنان تبسم بلب داشت بنا کرد به خواندن مدح کاکلی.

— خواهر ما کاکلی مانند ما کلاهی به‌سر دارد و بالهایش به‌رنگ

قبای ماست، رنگ خاک. او از شاخی به‌شاخی می‌پرد و آنگاه پایین می‌آید و کنار جاده یک‌گندم جستجو می‌کند. هر یامداد سرودخوانان و مست‌از روشنائی، در آسمان اوج می‌گیرد و تاپدید می‌شود و پس از آنکه به‌خدا نزدیک شد دوباره مانند یک تپه‌خاکی کوچک به زمین می‌افتد و بدین‌سان است که خواهر ما کاکلی نمازش را ادا می‌کند.

الی دستش را بلند کرد تا نشان دهد که می‌خواهد سخن بگوید. او گفت:

«برادر فرانسوا، کسی که بذری می‌باشد در همان دم حاصل را هم برداشت می‌کند زیرا در عالم تصور از محصول آینده حظ و لذت می‌برد. تو سعادت‌مند هستی زیرا وظیفه‌ای را که خداوند برعهده‌ات سپرده بود در حد کمال انجام دادی، تو بذری پاشیدی و اکنون آرام و آسوده و به‌میل و اراده خودت عصای چوپانی را به دستهای دیگری می‌سپاری و هنگامی که در پیشگاه مقام الهی ظاهر شوی دستهایت پر از خوشه‌های گندم خواهد بود. برادر فرانسوا من سوگند یاد می‌کنم که این بار یک‌راهی را که تو برای چندتن گشودی من به‌جاده وسیعی تبدیل کنم که هزاران برادر در آن رفت‌وآمد کنند. فضیلت‌هایی را که پایه و بنیاد فرقه ما بودند چنان می‌گسترانم که نه تنها چندتن بلکه هزاران تن از آن برخوردار شوند. و پورتی اونکول محقر را به‌دژ و به‌کاخ خدا تبدیل خواهیم کرد. سوگند یاد می‌کنم که چنین خواهم کرد.»

پس از ادای این سخنان دستور داد تا دو چهارپایه مقابل اجاق قرار دهند.

فرانسوا را روی یک چهارپایه نشاند و خودش روی چهارپایه دیگر. آنگاه نخست برادران و نوآموزان، پس از آنها یک‌یک از برابر آن دو رژه رفتند و

دستهایشان را بوسیدند. فراسوا آرام و اندوهگین به نظر می‌رسید الی غرق شادی و پیروزی بود و روی لبها و روی ابروها و روی چانه پراراده‌اش قدرت خواننده می‌شد.

فردا یامداد فرانسوا خم شد و آستانه پورتنی اولکول را بوسید. آنگاه دست مرا جستجو کرد و هنگامی که آن را یافت گفت: «برویم، برویم بیچاره برادر لئون، ما را بیرون کردند.»

در طول راه مدام تلوتلو می خورد و من دستش را محکم می گرفتم از ترس اینکه مبادا با درختی تصادم کند. به کلبه ای رسیدیم که در گذشته آن را با دست خودش و از شاخ و برگ درختها در جنگل ساخته بود. روی زمین نشست و نگاهش را به اطراف گردش داد... و فریادی از نومیدی برآورد...

— برادر لئون، من چیزی نمی بینم، دیگر هیچ چیز! آیا دنیا دچار ظلمت شده است یا من بکلی کور شده ام؟

به او پاسخ دادم: «هم اکنون می روم و پدرسیلوستر را پیدا می کنم. او خیلی از داروها را می شناسد و شنیده ام که بیماریهای چشم را هم درمان می کند.»
— نه، برادر لئون مرا آرام بگذار. من در ظلمت و تاریکی احساس راحتی می کنم. اگر جهان را نمی بینم اما آفریننده آن را بهتر می بینم.

فرانسوا ساکت شد. دردها بیش از پیش تحمل ناپذیر می شدند. برای اینکه دردها را فراموش کند می کوشید تا به چیزهای دیگری فکر کند.

— برادر لئون یبا کنار من. نمی توانم بلند حرف بزنم. بگو ببینم خواهر کلر چه شده است؟ زمان دراز است که دیگر به او فکر نکرده ام. اما یقین دارم که خدا به فکر او بوده است. بگو ببینم چه بر سرش آمده؟

— برادر فرانسوا، هرچه به او دستور داده بودی انجام داد. اوبه کلیسای قدیس-دمین پناه برده است. بانوان شهر اسیز این خبر را شنیده اند و به آنجا می روند تا با او مشورت کنند و با وی دعا کنند و نماز بگذارند. برخی از این بانوان هرگز نخواستند که به خانه هایشان بازگردند و زندگی صومعه به نظرشان

زندگی خوش و شیرینی است. نخستین کسی که به او پیوست خواهرش «آنیس»^۱ است. او موهایش را بریده و جامه خاکستری دربر کرده و به دنبال وی دوشیزگان جوان دیگر و حتی دوسه زن ازدواج کرده هم آمده‌اند. «کلر» مانند قطره عسلیست که زنبورها بسویش می‌شتابند. این بالوان ثروشان را میان قترا تقسیم می‌کنند، از جامه و جلال دنیوی می‌گریزند و به قدیس-دمیین می‌آیند تا در آنجا صلح و آرامش را بجویند.

فرانسوا پاسخ داد: «باشد که پدر آسمانی آنها را یاری دهد. زیرا تنها اوست که می‌تواند زن، این درنده ترسناک را رام کند...»

— نگران نباش. کلر می‌کوشد تا ردپای ترا دنبال کند. او از جذامیها دیدار می‌کند، آنها را شستشو می‌دهد و خوراک به دهانشان می‌نهد. و مانند تو در کاسه چوبی غذایش خاکستر می‌ریزد... سراسر شبهایش را به نماز و دعا می‌گذراند. اندامش از هم اکنون شکسته شده، گونه‌هایش پژمده‌اند و چشمهایش از شدت اشک ریزی تار شده‌اند. از میان برادرها تنها پدر سیلوستر است که گاه به گاه به صومعه می‌رود و از او خبر می‌گیرد. و اگر از میان خواهرها کسی بخواهد اعتراف کند او این وظیفه را انجام می‌دهد.

من لحظه‌ای تردید کردم اما باز تصمیم گرفتم که به سخن ادامه دهم: «برادر-فرانسوا با اجازه‌ات باید چیزی بگویم، زندگی در قدیس-دمیین سالمتر از پورتی-اونکول است زیرا خواهر کلر با قدرت‌سهارها را بدست گرفته است... درحالی که تو آنها را ترک گفته‌ای...»

فرانسوا اعتراض کرد: «نه، من ترک نکردم. خدا خواست. و من جز اطاعت امر خدا کاری نکردم.»

من سرم را تکان دادم: «تو می‌دانی که شیطان برای اینکه آدمی را به دام اندازد می‌تواند با صدای خدا سخن بگوید.»

فرانسوا از جا جست: «ساکت شو، تو مرا خیلی رنج می‌دهی... اگر صدای خدا نبود من تباه شده بودم.»

آب از چشمهایش سرازیر شد و دردها و رنجهای وحشت‌انگیز باز آغاز شدند. دلم به حالش سوخت نزدیکش رفتم و در آغوشش گرفتم: «برادر فرانسوا مرا ببخش. آری آن صدا صدای خدا بود... گریه نکن...»

او هیچ پاسخی نداد. دستهایش را روی چشمها نهاده بود و از شدت درد فریاد می‌کشید.

هنگام شب یک لحظه هم به خواب نرفت. مدتی خارج از کلبه بسر برد

تا من از صدای ناله‌های دردآلودش بیدار نشوم. اما من چگونه می‌توانستم بخواب روم؟ قلبم از شنیدن صدای ناله‌هایش فشرده می‌شد. سحرگهان به راه افتادم و دنبالش پدرسیلوستر رفتم.

کشیش پیر به من گفت: «به نزد او بازگرد. آتش روشن کن تا من برسم. باشد که خدا ما را یاری دهد!»

هنگامی که بازگشتم دیدم فرانسوا در آستانه کلبه نشسته است و به عادت همیشه سرش را میان زانوهایش قرار داده و به خواب رفته. من روی نوک پنجه وارد کلبه شدم و آتش روشن کردم. سپس بیرون رفتم و در انتظار پدرسیلوستر در کنارش نشستم. فرانسوا گاه به گاه آه می‌کشید. لاپد خواب می‌دید. زانوهایش می‌لرزید و سرش هرچه بیشتر میان زانوها خم می‌شد و تقریباً به زمین می‌رسید.

صدای پای پدرسیلوستر در جنگل شنیده شد. فرانسوا از خواب پرید. دستش را دراز کرد و مرا کنار خودش یافت: «برادر لئون توهستی؟»

— آری من هستم، آرام باش، چرا می‌لرزی؟

— برادر لئون، روی زمین زانو بزن. تو هم مرگ را صدا بزن. من دیگر تحمل ندارم. جمله‌اش به زحمت تمام شده بود که پدرسیلوستر وارد شد. او یک میله آهنی بلند در دست داشت.

فرانسوا با نگرانی پرسید: «کیست؟»

— من هستم، پدرسیلوستر! آمده‌ام به یاری خداوند چشمه‌ایت را درمان کنم تا دردها و رنج‌هایت پایان گیرند و بتوانی دوباره به نماز و دعا بپرداز. — بدان که درد خود دعاست... آری دردهم دعاست.

این را گفت، آهی کشید و روی زمین به پشت خوابید.

پدرسیلوستر صلیبی به سینه‌اش رسم کرد و میله آهن را در آتش نهاد و منتظر شد تا سرخ شود. آنگاه آن را از آتش بیرون آورد و به فرانسوا نزدیک شد. فرانسوا سایه کشیش را که میله آهن گداخته در دست داشت تشخیص داد و دستش را دراز کرد و با لحنی ملتمس گفت: «ای آهن گداخته مرا زیاد رنج نده. من از گوشت ساخته شده‌ام نه مانند تو از فلز؛ و در برابر درد مقاومت ندارم.»

پدرسیلوستر گفت: «از خدا بخواه که به تو جرأت و شجاعت بدهد. دندان‌هایت را به هم بفشار برای اینکه روائت نگریزد. البته درد خواهی داشت...»

و پیش از آنکه فرصت کند خدا را صدا بزند، کشیش پیر آهن گداخته را روی شقیقه‌هایش نهاد فرانسوا فریاد دلخراشی کشید و بیهوش شد. من به صورتش آب زدم، او را به داخل کلبه بردیم و روی حصیرش خواباندم. هنگامی

که به هوش آمد از درد به خودش می پیچید و مرگ را می طلبید.
پدرسیلوسترکنار بیمار زانو زده بود و دعا می کرد و من کوفته و دربانده کنار بسترش می گریستم. هنگامی که فرانسوا اندکی آرامتر شد و صورتش را بلند کرد من نتوانستم از لرزیدن خودداری کنم. شقیقه هایش چیزی جز دو زخم عمیق نبود و چشمهایش بسان دو کاسه خون بودند او بازوی مرا جستجو کرد و نومیذانه از آن آویزان شد و نفس زنان زیر لب گفت: «برادر لئون به من بگو که عطاوت و رحم خدا بی پایان است و گرنه عقل از سرم می رود... این را به من بگو و جرأت منم... دیگر تاب ندارم!»

به او پاسخ دادم: «به لحظه ای فکر کن که مسیح را به صلیب کشیده بودند، به دستها و به پایهایش فکر کن که از میخ سوراخ شده بود به خونی فکر کن که از پهلویش جاری بود!»

فرانسوا سرش را تکان داد: «آری به همه اینها فکر می کنم اما او یک پیامبر بود... در حالی که من جز یک موجود خاکی نیستم!»
فرانسوا روی حصیر نشست، سرش را میان زانوهایش نهاد و دیگر در تمام روز چیزی نگفت.

آنگاه من به پورتی اونکول رفتم تا از برادران بخواهم که قطعه نانی به من صدقه بدهند.

غروب طوفانی بود. آفتاب به گونه یک گلوله سوزان میان درختها می غلتید و آنها را آتش می زد. سنگها هم آتش گرفته بودند و در آن دور دستها و خیلی بالا، قلعه شهر اسیر در میان شعله ها سر برافراشته بود. من می دویدم. از دیدن منظره این آفتاب و این درختهای شعله ور، ناگهان ترسی شگفت مرا فرا گرفت... به نظرم می رسید که همه جهان یکسر می سوزد و من از ترس آنکه مبدا به خاکستر تبدیل شوم می دویدم. همینکه به آفتاب پورتی اونکول رسیدم آرام گرفتم.

چشم که به این مهد محبوب جمعیتان افتاد—جمعیتی که اکنون یتیم شده بود—به یاد ساعات خوشی افتادم که در آنجا بسر آورده بودیم. به یاد نمازها و دعاها، صحبتهایی که به هنگام صرف شام داشتیم. شامی که تنها از یک قطعه نان خشک تشکیل می شد و با این حال گرسنگی ما را آرام می کرد و فرانسوا بسان آفتابی ملایم میان ما می درخشید.

دسی توقف کردم تا نفسم را باز یابم و در این فرصت صدای برادران به گوشم رسید که تفریح می کردند. یکی از آنها صدای فرانسوا را تقلید می کرد و دیگران به قهقهه می خندیدند. هنگامی که من وارد شدم آنها ساکت شدند. برادران قدیمی آنجا نبودند. و تازه ها روی زمین نشسته بودند و شام می خوردند.

یکی از نوآموزان پرسید: «آن طفلک «بیچاره» کجاست؟ دیگر نمی‌رقصد؟ از آوازهایش چه خبر؟»

یکی دیگر گفت: «اسروز بامداد صدای فریادش تا به اینجا می‌رسید. گویا پدرسیلوستر رفته تا چشمهایش را از کاسه درآورد. من پاسخ ندادم از خشم نزدیک بود خفه شوم و دهانم تلخ شده بود. اگر دهان باز می‌کردم جز ناسزا و نفرین نمی‌توانستم چیزی بر زبان آورم. بنابراین به خاطر ترس از خدا خاموش ماندم. قطعه نالی را که به سویم پرتاب کردند برداشتم و به کلبه بازگشتم.

*

بیماری فرانسوا مانع از عزیمت ما شد. پدرسیلوستر هر روز برای دیدن او می‌آمد. یک روز از سوی قدیس-دمین برایش پیامی آورد.

— برادر فرانسوا، خواهر کلر دستت را می‌بوسد و ترا به صومعه‌اش دعوت می‌کند. او می‌گوید که تو هنوز برای تقدیس خواهرها به آنجا نرفته‌ای تو هنوز برای تسلی، سخنی با آنها نگفته‌ای. آنها زن هستند و حتی هنگامی که زیر سایه حمایت خدا قرار می‌گیرند باز هم نیاز به دلداری دارند. خواهر کلر به وسیله من پیام داده است که بگویم: «به مالطف کن و به قدیس-دمین ییا تا با دیدن تو و شنیدن کلام تو تسلی یابیم.»

— پدرسیلوستر تو چه نظری داری؟ آیا باید به آنجا بروم؟

— برادر فرانسوا تو باید به آنجا بروی.

— پدرسیلوستر باز هم می‌خواهم بارمز و کنایه برایت سخن بگویم. برادر-لئون تو هم گوش بده. یک روز در یک صومعه پدر ارشد، یکی از کشیشها را بیرون کرد برای اینکه او دست زنی را لمس کرده بود کشیش به این واکنش پدر ارشد اعتراض کرد و گفت: «اما پدر او یک راهبه است و دستش منزه و پاک است.» ارشد پاسخ داد: «باران هم پاک است و خاک نیز، با اینحال مگر نه اینکه از درآمیختن آنها گل بوجود می‌آید؟ در مورد دستهای زن‌ها هم این واقعیت صدق می‌کند.»

پدرسیلوستر گفت: «این نکته که تومی گویی بر زنان خیلی گران می‌آید.»

من با تلخی خاطر هزاران دختر را به یاد آوردم که در زندگی به آنها برخورد کرده بودم و دلم خواسته بود دستشان را لمس کنم و گفتم: «و بر مردها به مراتب گرانتر.»

باز پدرسیلوستر اضافه کرد: «هنگامی که چنین سخن می‌گویی به سریم با کره

بیندیش.»

فرانسوا در حالی که چند بار به سینه‌اش صلیب رسم کرد گفت: «هیچکس

دست مریم با کره را لمس نکرد. حتی یوسف. اما تو چرا به حوائف نمی کنی؟
پدرسیلوستر پرسید: «پس من چه جوابی باید به خواهر کلر بدهم؟»
— به او بگو هنگامی که راه میان پورتنی اونکول و قدیس-دسین از گلهای سفید پوشیده شود برای دیدارش خواهیم رفت.

— این بدان معنیست که هرگز آنجا نخواهی رفت.
— همیشه و هرگز کلماتی هستند که تنها لبهای خدا قادر به ادای آنهاست. چه بسا در این دم که ما صحبت می کنیم خدا این راه را از گلهای سفید پوشانده باشد. برادر لئون برو ببین!

من با قلب تپنده از جا برخاستم. پدرسیلوستر با شکاکی سرش را تکان می داد. خودم را از کلبه بیرون انداختم و باریک راهی را که از میان درختها سارپیچ می زد در پیش گرفتم. صبح خیلی زود بود و هوا سرد، انگار که برف باریده بود. صدای تپش قلبم تا گلویم می رسید. شک نداشتیم و معجزه را در هوا احساس می کردم. هنگامی که فرانسوا به من گفت: «برادر لئون برو ببین!» چهره خونینش می درخشید. در ذهن او از همان دم راه از گلهای سفید پوشیده شده بود. من می دویدم و هنگامی که در تقاطع راه رسیدم بی اختیار فریاد برآوردم. تا آنجا که چشم کار می کرد چپرها، وسنگها و زمین از گل سفید شده بود. خودم را به خاک افکندم و «وجود ناپیدا» را مدح و ثنا گفتم. آنگاه چنگی از گلهای را از ریشه در آوردم و دوان دوان راه کلبه را در پیش گرفتم. درحالی که از خستگی و شادی نفس می زدم وارد کلبه شدم و فریاد برآوردم: «برادر فرانسوا، جاده پراز گلهای سفید است. بگیر. یک مشت از این گلهای برایت آورده ام!»

پدرسیلوستر به پای فرانسوا افتاد آنها را بوسید: «پدر فرانسوا مرا ببخش از اینکه ناباور شده بودم...»

فرانسوا گلهای را گرفت و آنها را روی پلکهای خونین و روی زخمهایش نهاد و آهسته گفت: «خدایا، خدایا...»

و درحالی که می گریست و گلهای را می بوسید رو به ما کرد: «چرا حیرت کرده اید؟ همه چیز معجزه است. آبی که سی آشامیم، خاکی که روی آن راه می رویم، آفتاب، ماه، شبی که هر شامگاه با ستاره هایش پدیدار می شود... یک برگ ناچیز درخت را در برابر روشنایی نگاه کنید. آیا آن هم یک معجزه نیست؟ در یک سوی مصلوب شدن مسیح و در سوی دیگر رستاخیز را می بینید!»

پدرسیلوستر دست فرانسوا را بوسید و گفت: «برادر تو منتظر نشانه ای از سوی خدا بودی. این هم آن نشانه که انتظارش را داشتی. جاده از گل سفید شده است. میل داری بروم و به خواهر کلر اطلاع بدهم که به دیدار آنها خواهیم رفت؟»

— برو به او بگو که می آیم. به او بگو که من نمی خواستم بیایم اما خداوند به من امر کرده و این گل‌های آسمانی را به او بده. این گل‌ها زمین را لمس کرده‌اند و اکنون خون‌آلود هستند.

*

پس از اینکه پدر سیلوستر رفت من آتش روشن کردم و آب گرم کردم پاها و دستهای فرانسوا را شستم و با انگشتهایم مرش را شانه کردم. او دستهایش را عقب می برد و مانند یک کودک آرام می نشست تا من نظافتش کنم. اما نمی توانست روی پاهایش بایستد. نومی‌دانه گفتم:

«چگونه ما می توانیم تا قدیس-دیمیین برویم، زانوهای تو خم می شوند.»

پاسخ داد: «به زانوهای من نگاه نکن. متوجه روان من باش که هرگز خم

نمی شود. به پیش!»

لبهایش را گزید، همه نیرویش را جمع کرد و ما از کلبه جنگل خارج شدیم. او ایستاد و گفت: «برادر لئون چند بار باید برایت تکرار کنم که روان آدمی جرقه ایست از خدا و بنابراین نیرومند و تواناست. اما ما که نسبت به این حقیقت جاهل و نادانیم روانمان را میان گوشت و استخوانمان خفه می کنیم. آه که اگر می توانستیم این روان را آزاد بگذاریم!»

و اندکی بعد افزود: «تو گمان می کنی که من نمی توانم روی پاهایم

بایستم؟ می پنداری که روان من قادر نیست کالبدم را برپا نگاهدارد؟ خیلی

خوب، حالا خواهی دید.»

این را گفت و با گام‌های محکم به راه افتاد.

هنگامی که ما به جاده بزرگ رسیدیم گل‌ها مانند یک لایه یخ در برابر

آفتاب ناپدید شده بودند. فرانسوا صلیبی به سینه اش رسم کرد و گفت:

«و این هم دومین معجزه. گل‌ها از آسمان به زمین آمدند پیاسشان را به ما

رساندند و دیگر بار به آسمان، به نزد خدا رفتند. آنها نمی خواستند زیر پای یک

انسان لگدمال شوند.»

ساکت شد و از حاشیه جاده‌ای که به قدیس-دیمیین منتهی می شد به راه

ادامه داد.

خواهر کلر با دوتن از رفتن او استقبال فرانسوا آمده بودند. خواهر کلر

همینکه او را از دور دید متوقف شد. دستهایش را به هم متصل کرد، چشمهایش

را به زمین انداخت و منتظر شد. و هنگامی که صدای پاهای او را شنید مرش را

بلند کرد و چهره اش ارغوانی شد. فرانسوا برای خواهرها دعای خیر کرد و گفت:

«خواهر کلر خدا حفظت کند، خواهرهای من خدا حفظتان کند.»

کلر گفت: «برادر فرانسوا، خوش آمدی. هزاران سال است که در انتظار تو هستیم...»

آنگاه تاروی خاک سرتعظیم فرود آورد و پاهای او را بوسید.
فرانسوا پاسخ داد: «شکوه نکنید. من به وسیلهٔ پدر سیلوستر مرتب برای شما پیام می فرستادم.»

خواهر کلر دوباره تعظیم کرد و اجازهٔ سخن گفتن خواست: «پدر فرانسوا، پیامها برای ما کافی نیستند. گفتارهایی که از دور می آیند در هوا پخش و پراکنده می شوند. ما زن هستیم و اگر حرکت لبهای تسلا بخشی را نبینیم اگر اثر دستهایی که ما را تقدیس می کنند روی سرمان احساس نکنیم نمی توانیم خودمان را آرام کنیم. اگر تو برای سخن گفتن با ما و برای آرام کردن ما به اینجا نیایی ما تباه می شویم.»

فرانسوا پرسید: «خواهر کلر چه گلهایی کاشته اید، چشم من درست تشخیص نمی دهد؟»

— برادر فرانسوا، زنبق و گل سرخ و در پایبزم بنفشه خواهیم داشت.
فرانسوا دستش را دراز کرد و آن مکان را تقدیس کرد و گفت: «خواهرم حیاط، خواهرهایم گلها از اینکه به دیدار شما آمده ام خوشحال هستم! انشاءالله در روز داوری بزرگ همراه با خواهر کلر وارد بهشت شوید.»

در داخل ساختمان دیوارها را با آهک سفید کرده بودند. تصویری از مریم مقدس دیده می شد که فرزندش را در آغوش می فشرد و لبخند می زد. خواهرها تعظیم کردند و پاهای فرانسوا را بوسیدند و در اینحال او یکایک آنها را دعا می کرد این خواهرها که خود را در شنلهای سفیدشان پیچیده بودند به کبوترها می ماندند.

فرانسوا را روی یک عسلی نشانندند. خواهر کلر مقابل پاهایش زانو زد و رفقایش کف دستهایشان را به هم متصل کردند و پشت سرش ایستادند. زمان درازی هیچکس دهان به سخن نگشود. همه خواهرها به سیهمان مقدس خیره شده بودند. سکوت عجیبی که زادهٔ آرامش و اعتماد بود حکم فرمایی می کرد. من می دانستم که انبوهی از فرشتگان به تقدیس - دبیین آمده بودند و ناپیدا در انتظار سخن گفتن فرانسوا بودند. اما او عجله ای نداشت و نهایت حظ و خوشی در میمایش خوانده می شد.

بعدها به من گفت: «هوا چه بوی خوشی داشت، بوی گل و بوی پاکیزگی و نظافت! زمان درازی بود که من از بوی یک لباس تازه شسته و از رایحهٔ نعنا و غار که همیشه از درون صندوقها به شام می رسند لذت نبرده بودم...»

سرانجام کلر در حالی که چین لباس او را می‌پوسید گفت: «پدرفرانسوا به ما رحم کن. سخن بگو.»

آنگاه او دستهایش را از هم گشود و سرش را حرکت داد، انگار که از خواب بیدار شده. گفت: «خواهرانم. از دیدار شما خوشحالم و چیز بیشتری نمی‌توانم بگویم. هنگامی که من میان مردم زندگی می‌کردم عادت داشتم برای دوستانی که مهمان کرده بودم این آواز را بخوانم:

دوستان، از دیدار شما خوشحالم

خوشی من وصف‌ناپذیر است

دشت لباسش را پوشیده است

لباسش را که از سبزی و از گل است.

امروز این آواز روی لبهای من باز آمده است...» او متقلب شده بود. مدتی بود که من او را این اندازه خوشحال ندیده بودم. این فضای صفا و پاکیزگی و فعالیت همان بود که فرانسوا دوست می‌داشت و چنین ادامه داد: «خواهرانم، گوش بدهید. داستان یک کرم خاکی به یادم آمده است. سرابخشید. اکنون می‌خواهم دربارهٔ این کرم باشما صحبت کنم. این یک داستان نیست بلکه یک واقعیت است.»

«کرمی بود که عمرش را به خزیدن روی خاک بسرآورده بود در آخرین روزهای پیری به در بهشت رسید. در زد؛ صدایی از درون به او گفت: «کرمها نمی‌توانند به آسانی وارد این مکان شوند! گمان می‌کنم تو خیلی عجله داری!» کرم که از وحشت مانند یک کلاف نخ به خودش پیچیده بود گفت: «خداوند! چه باید بکنم، امر بفرما!» «باز هم رنج بکش، مبارزه کن، و به پروانه بدل شو!» و ای خواهران من، کرم به زمین بازگشت تا مبارزه کند و رنج بکشد.»

کلر با تضرع و زاری پرسید: «پدر فرانسوا این کرم کیست؟ ما زنان ساده‌ای هستیم نوروشمان کن.»

— من، تو، خواهر کلر... همه خواهرانی که اکنون به سخنان من گوش می‌دهند، همه موجودات انسانی که روی این زمین، می‌خزند...

دلهره، رنج، عفت، فقر، اشک، گرسنگی، برهنگی... خدای من، کرم بیچاره پیش از آنکه بدل به پروانه شود از چه مراحل دشواری باید عبور کند! تازه اینها سوای همه دامهایست که شیطان برای تباہ کردن او می‌گسترد. شما شیطان را همه جا می‌یابید: او در قلب گل سرخ‌بست که عطرش شما را جلب می‌کند، زیر سنگی که از زمین بلند می‌کنید پنهان است، روی شاخه‌های پرشکوفهٔ درخت نشسته است. همه جا در کمین است: در آبی که می‌نوشیم، در نالی که

می‌خوریم، روی بستری که می‌خواهیم. خواهران من او همه‌جا هست.. همه‌جا و همواره منتظر است. منتظر است تا روان ما خسته و فرسوده شود و دیگر برای وجود ما نگهبان چالاک و هشیاری وجود نداشته باشد آنگاه او بر ما چیره شود و ما را بسوی جهنم بکشد.

ای خواهران، نگرانی من برای شما بیش از مردان است و دلم به‌حالتان می‌سوزد. زیرا شما زن هستید و به‌آسانی آبدیده و محکم نمی‌شوید... دنیا مدام از راه‌گلهای، کودکان، مردها، جامه‌های ابریشمین، جواهرها و پره‌های رنگارنگ شما را وسوسه می‌کند خدایا، چه دامهایی! و چه شماری از زنان قادرند که از این داسها دوری کنند؟

ای خواهران شما از بامداد تا شامگاه برای همه زنهایی که بزک می‌کنند و روی زمین می‌خندند دعا می‌کنید. در آن بالا، در آسمان هم، مریم یا کره به همراه شما برای آنها دعا می‌کند. آیا شبها، بالای سرتان، یک سکوت خدایی احساس نمی‌کنید؟ و آیا در این سکوت صدای به هم خوردن برگها و صدای لبهای ناسرئی که دعا و تضرع می‌کنند به‌گوشتان نمی‌رسد؟

ای خواهران من، مراقب باشید و نگویید که در این صوبه ما در پناه هستیم، ما از دنیا گریخته‌ایم و در آسمان راه می‌رویم! چنین استدلالی یک‌دام شیطانیت، گوش بدهید چه می‌گویم. سوگند یاد می‌کنم که همگی ما یک‌وجود و یکی هستیم. هنگامی که زنی در آن سوی دیگر جهان لبهایش را سرخ می‌کند، ای خواهران لبهای شما هم از رنگی بی‌شرم و وقیح پوشیده می‌شود. بهشت اگر سعادت کامل نباشد پس چیست؟ اما چگونه انسان می‌تواند در بهشت احساس سعادت کامل کند درحالی‌که اگر از پنجره بهشت به بیرون نگاه کند برادران و خواهرانش را می‌بیند که در دوزخ رنج می‌برند مادام که دوزخ وجود دارد چگونه بهشت می‌تواند وجود داشته باشد؟ خواهران این سخن را در خاطرتان حک کنید. از این روست که من می‌گویم، یا رستگاری برای همه و یا لعنت خدا برای همه. هنگامی که در آن سوی دیگر جهان یک موجود انسانی می‌میرد، شما هم با او می‌میرید. اگر نجات یابد شما هم نجات یافته‌اید.»

من به‌سخنان فرانسوا گوش می‌دادم و قلبم از شگفتی می‌تپید. نخستین بار بود که می‌شنیدم درباره دنیا چنین کریمانه سخن می‌گوید. در این فضای زنانه قلبش شکفته بود. در حضور خواهران ترحمش بال یافته بود و بر سراسر جهان سایه انداخته بود.

همه راهبه‌ها که روی زمین زانو زده بودند اندک‌اندک پیش آمدند و دور فرانسوا را گرفتند. چهره‌هایشان چنان می‌درخشید انگار که زیر پرتوهای

آفتاب قرار دارند.

فرانسوا نفس گرم آنها را احساس کرد و دویاره په‌سخن ادامه داد: «ای خواهران من حدس می‌زنم که دور من جمع شده‌اید و قلبم محظوظ می‌شود. قلبم می‌خواهد که همگی انسانها از بد و خوب از آستانه قلبم بگذرند و باز دلم می‌خواهد که درد از این دنیا و از آن دنیا بیرون رانده شود. یک اندیشه ضدین از فکرم گذشته و روی لبهایم آمده است. خداوند، اجازه بده که آن را برای خواهراتم بیان کنم. این خواهران سرشار از عشق و عاطفه‌اند. آنها سرا درک خواهند کرد. خدایا مرا ببخش، در این دم حتی برای شیطان دلم می‌سوزد. موجودی تیره‌روتر از او وجود ندارد. زیرا او کنار خدا بود و از او جدا شد و از آنجا که خدا را انکار کرد تا ابد باید تسلا ناپذیر و بی‌آرام سرگردان باشد همواره تسلا ناپذیر خواهد بود زیرا خداوند حافظه را از او سلب نکرد و بنابراین تا ابد شیرینی و لذت بهشت را به‌یاد خواهد داشت. باید برای شیطان دعا کنیم تا خداوند متعال او را ببخشد و به‌وی اجازه دهد که جایش را در میان ملائک مقرب باز یابد. شیطان یک دد زشت و خونخوار است اما یک بوسه بربل اوقادر است سیما و روان زمانی را که ملک مقرب بود به وی باز گرداند. خواهران من عشق کامل در همین نکته‌ها نهفته است. آیا ما جذامیها را نمی‌بوسیم؟ باشد که عشق کامل — عشق سهم و نصیب زن است — شیطان را ببوسد و این اهریمن سیمای تابناکش را باز یابد!»

هنق حق گریه صدای فرانسوا را خفه کرد، او صورتش را میان دستهایش پنهان کرده بود.

زنها نیز بنا کردند به‌گریه کردن و صدای شیون و زاری آنها در فضای صوبعه پیچید. آنگاه فرانسوا پریشان و منقلب سرش را بلند کرد و گفت: «خواهراتم، مرا ببخشید. من نمی‌خواهم شما را به‌گریه اندازم. من نیامده‌ام برای شما از دوزخ صحبت کنم بلکه آمده‌ام تا از بهشت سخن بگویم. شما هم برای من از بهشت سخن بگویید برای اینکه یکدیگر را دلداری دهیم. زندگی باری گران است و اگر خواهرمرگ روزی نمی‌آمد تادر را به‌روی ما یگشاید زمین چه زندان‌طاعت‌فرسایی می‌شد. و کالبدمان هم چه بند تحمل‌ناپذیری می‌گردید! اما اکنون چه شادی و چه امید والایی در دل داریم. نگوییم امید بلکه بگوییم یقین. زیرا روان انسانی که تاجی از بهار نارنج برسر دارد فریادزنان از صخره‌ها و از پرتگاه‌ها می‌گذرد و می‌گوید: ای خداوند، ای همسر محبوب‌من!»

یکی از خواهرها مدهوش شد. پنجره رو به‌حیاط را باز کردند و هوا از رایحه زینبها و گل سرخها آکنده شد. آنگاه کله‌جسارت ورزید و زانوی فرانسوا را بوسید

و آهسته گفت: «پدر، من هنگامی که به تو نگاه می‌کنم می‌پندارم که حضرت آدم هرگز گناه نکرده بود...»

فرانسوا هم در حالی که شنل کلر را لحظه‌ای لمس کرد پاسخ داد: «من هم هنگامی که به تو نگاه می‌کنم می‌پندارم که حوا هرگز گناه نکرده بود...»
در طی لحظه‌ای دراز هیچکس لب به سخن نگشود و در آن سکوت ملایم خواهرها می‌پنداشتند که فرانسوا همچنان از تقدیر زن، از عشق و از بوسه‌ای صحبت می‌کند که به شیطان سیما و روان ملک مقرب را باز می‌دهد. آنها برای نخستین بار در زندگی احساس می‌کردند که زن بودن در عین حال که یک لطف و عنایت بی‌پایان خداوندیست یک مسئولیت سنگین و دشوار هم است.

ناگهان در میان این سکوت مقدس صدای ضربه‌های شدیدی شنیده شد که به در صومعه کوفته می‌شد تا آنجا که در باز شد و برادران پورتی اونکول نفس‌زنان و سراسیمه وارد شدند.

کلر به یک جست از جا برخاست و پرسید: «برادران من برای شما چه پیش آمده است؟ چرا در صومعه را به زور باز کردید؟»

و «ژنییور» در حالی که پیشانی خیس از عرقش را پاک می‌کرد گفت: «خواهر کلر ما را ببخش. اما ما از دور دیدیم که قدیس-دمین در حال سوختن است و شعله‌های بلندی سر به آسمان کشیده است.»
آنگاه کلر لبخند زد.

— برادران من صومعه آتش نگرفته است و شعله‌ای وجود ندارد. این پدر فرانسوا بود که سخن می‌گفت.

آفتاب می‌رفت که غروب کند. فرانسوا برخاست و از کلر و از خواهرانش با دعای خیر خداحافظی کرد.

کلر گفت: «برادر فرانسوا، تو به ما لطف بزرگی کردی. تو قلب تسلای لاپذیر زن را دلداری دادی. اما ما برای توجه کاری می‌توانیم انجام دهیم؟»
— خواهر راستش این است که من از شما می‌خواهم محبتی تقاضا کنم.
زنها در یک شوروشوق مشترک گفتند: «پدر فرانسوا، امر کن.»

— بروید و از هر فقیری یک تکه کوچک پارچه چهارگوش برای من صدقه بگیرید و آنگاه همه این تکه‌ها را به هم بدوزید و برایم یک جامه کشیشی بدوزید. کلر دستش را بوسید و گفت: «پدر فرانسوا، چرا جانم را نمی‌خواهی؟ اگر می‌خواستی با کمال میل آن را تسلیم می‌کردم.»

— به خواست خدا یکشنبه آینده قبایی را که خواسته‌ای پدر سیلستر برایت خواهد آورد.

فرانسوا پیشاپیش گروه ما با گامهای محکم به راه افتاد. ما دنبال اوسی رفتیم و با لذت و شیفتگی دربارهٔ معجزه سخن می‌گفتیم. کلو و خواهرانش دم در صومعه ایستادند و اشکهایشان را پاک می‌کردند و رفتن و دور شدن ما را تماشا می‌کردند.

*

فردا، همینکه آفتاب بر آمد فرانسوا دم در کلبه قوز کرد و نشست و همه روز را خاموش و ساکت ماند. هوا ملایم بود و نسیم نیمگرمی می‌وزید. گهگاهی یکی از برادران از آنجا می‌گذشت تا آب بیاورد، چوبی از جنگل ببرد و یا علفی بچیند و یا اینکه ساری پس از دوسه بار سوت زدن از آنجا پرواز می‌کرد. فرانسوا درست نمی‌دید اما گوش فرا می‌داشت تا سروصدا و هیاهوهای جهان را بشنود... به نظر می‌رسید چنان در جذبۀ عمیقی غرق شده است که من جرأت نمی‌کردم حتی به او نزدیک شوم. شامگاهان شعله‌ای که در او زبانه می‌کشید فرو نشست و من رفتم در آستانۀ کلبه کنارش نشستم. دستش را دراز کرد و سپس از اینکه مرالمس کرد گفت: «چه معجزه‌ای برادر لئون! از آن روز که من از روشنائی چشم بی‌بهره شده‌ام، هیاهوهایی که می‌شنوم چه دلپذیر و لذت بخش اند! وه که صدای برگها چه ملایم‌اند و طنین هوا چه مطبوع است!»

ساکت شد و اندکی بعد ادامه داد: «از آن روز که نور بینایی از من گرفته شد من نامرئی‌ها را می‌بینم. چشم درونم باز شده است و از امروز صبح ساعت به ساعت فاصلهٔ دورتری را می‌بینم. در آغاز از آستانۀ این در، از اینجا که نشسته‌ام نخست پورتی-اونکول را دیدم که در آنجا برادران با هم نزاع می‌کردند و پدر سیلواستر دور از آنها نشسته بود سرش را میان دستهایش پنهان کرده بود و گریه می‌کرد. آنگاه شهر اسیز را با برجها و ناقوسها و خانه‌ها و کوچه‌ها و دختران جوانی که رویه-روی در خانه‌ها بازی می‌کردند و همچنین مادرم را دیدم که با صورت غرقه در اشک جلو پنجره زانو زده است... سپس میدان دید من همچنان گسترش یافت و شهر رم را دیدم... با کوچه‌های پهنش با اربابانی که بوی عطرشان در فضا پیچیده بود و با دختران بزک کرده، پاپ را دیدم که سر مبارکش را به دست تکیه داده و دربارهٔ مرنوشت مسیحیت فکر می‌کند. و در ساحل رودخانه کشیش مردم گریز سفیدپوش را دیدم که در عالم خیال خرمن هیزم را آتش می‌زد تا رافضان و مشرکان را بسوزاند... باز هم دورتر دریا را دیدم یا جزیره‌های سفیدش، قبرس بایر و کشورهای عربی را دیدم. در آنجا سلطان سوار بر اسبش همچنان می‌دوید تا از یک‌سرباز صلیبی که در تعقیبش بود بگیرد... و بالاخره روشنائی بزرگی دیدم با ستاره‌های بی‌نهایت بزرگ و با هفت طبقۀ آسمان که مسکن

قدیسین و سلکهای مقرب و کروبیان و ساروفان بود و پس از آن دیگر چیزی ندیدم. و کور شده بودم. بی تردید دلیل این نابینایی آن بود که بیش از حد مجاز به خدا نزدیک شده بودم.

من سکوت کرده بودم و خوشحال بودم از اینکه روانش روی زمین و در آسمانها سفر می کند و درد و رنج را از یادش می برد. از زخمهای سربازش همه روز خون جاری بود. خون از روی ریشش سرازیر می شد و پیش پایش به زمین فرو می ریخت. اما فرانسوا که از کالبدش سواشده بود دیگر دردی احساس نمی کرد. پس از یک سکوت طولانی در حالی که کلماتش را می سنجید رو به من کرد و گفت: «برادر لئون، بدن آدمی کشتی نوح است و خدا در آن مسکن گرفته است.» شب فرا رسید. درختها که پر از پرندگان بودند سرود می خواندند. نخستین صداهای شب، صدای خشک و زیر چیرجیرک شنیده می شد. دوخفاش بالای سر ما پرواز می کردند. چیزی نمانده بود که یکی از آنها میان موهای فرانسوا گیر کند. سرش را تکان داد و از من پرسید: «این چیست؟ احساس کردم که بال پرنده ای باموهایم تماس یافت.»

پاسخ دادم: «یک خفاش بود... مرده شورش ببرد!»

— برادر لئون هیچ موجودی را تحقیر نکن. هر موجود زنده ای برای خودش داستانی دارد و هنگامی که این داستان را بشناسی، خواه این موجود یک انسان باشد، خواه یک دد و خواه یک پرنده نمی توانی از دوست داشتن او خودداری کنی! آیا داستان خفاش را می دانی؟

— نه، نمی دانم. آن را برایم حکایت کن.

— پس گوش بده. در آغاز خفاش یک موش عادی بود که در درون پایه های یک کلیسا زندگی می کرد. یک شب از سوراخش بیرون آمد و از سحراب کلیسا بالا رفت و در آنجا یک قطعه نان مقدس را خورد. در دم از پشتش دو بال رویید و او به خواهر ما، به خفاش تبدیل شد.

خفاشی که پشه ها را دنبال می کرد دوباره از مقابل ما گذشت و من به او اشاره دادم و گفتم: «خواهرم مرا ببخش نمی دانستم که بالهای تو از نان مقدس ساخته شده!»

در این لحظه فرانسوا دستش را پشت گوشش گذارده بود و به صدای رودخانه ای که اندکی پایینتر جریان داشت گوش می کرد.

— گوش بده چگونه رودخانه در گودی دره آواز می خواند. او شتابان می دود تا خودش را به دریا بریزد. روان ما هم مانند این رودخانه شتابان می دود

تا خودش را به آسمان بریزد. خدایا کی به آسمان می‌رسد؟ کی؟
— برادر فرانسوا عجله نکن، عجله نکن. روی زمین به وجود تو نیاز هست.
به یاد بیاور که دیروز در قدیس-دمین چه شادی بی‌پایانی به خواهرها بخشیدی.
فرانسوا آه کشید و زیر لب به گونه‌ای مبهم گفت: «دیروز در صومعه‌خواهر-
کلر چه گفتم؟ خدایا مرا ببخش، من مست بودم.»
— برادر فرانسوا چرا دلت به حال شیطان می‌سوزد؟ چرا از خدا خواستی که
او را ببخشد؟

فرانسوا با صدایی دلخراش گفت: «نه، نه! چرا در میان زنها آنقدر منقلب
بودم؟ خدایا، چرا طبیعت شهوانی آدمی باید همیشه از هر چه قویتر باشد؟
هر اندازه بر آن تازیا نه زنی، هر اندازه از خواب و خوراک محروم کنی و آن
را میان برهها بغلتانی نه تنها تسلیم نمی‌شود بلکه برعکس مدام نیروهای تازه‌یی
می‌یابد و عصیان می‌کند.

فرانسوا که بر اثر سخنرانی به هیجان آمده بود از جا برخاست: «برادر لئون،
برخیز و به نام «اطاعت مقدس» به تو فرمان می‌دهم که هر چه می‌گویم درست و
بدون عوض کردن یک کلمه تکرار کن. آیا آماده هستی که چنین کنی؟»

— برادر فرانسوا من سوگند یاد کرده‌ام که هرگز از او اسر تو سرپیچی نکنم.
— پس آغاز می‌کنم. من خواهم گفت: «افسوس فرانسوا، تو در زندگی ات
به اندازه‌ای گناه کرده‌ای که باید به دورترین نقطه قعر جهنم بروی.» و تو پاسخ
خواهی داد: «به راستی فرانسوا تو در زندگی ات به اندازه‌ای گناه کرده‌ای که
باید به دورترین نقطه قعر جهنم بروی!» آیا آماده هستی؟
— آماده‌ام.

— پس بگو!

— فرانسوا می‌سعادتمند، تو در زندگی ات به اندازه‌ای خوبی کرده‌ای که
شایستگی داری بروی به اوج بهشت بنشین!

فرانسوا مات و مبهوت به من نگاه کرد.

— چرا از من اطاعت نمی‌کنی؟ شنیدی چه گفتم. پس چرا حرفهای مرا
تکرار نمی‌کنی؟ به نام «اطاعت مقدس» به تو فرمان می‌دهم کلماتی را که من ادا
می‌کنم تو تکرار کنی.

— خیلی خوب برادر فرانسوا. شروع کن من اطاعت خواهم کرد.

— پس من خواهم گفت: «ای فرانسوا بدبخت تو این بی‌شرمی را داری
که پس از ارتکاب همه گناهانی که در زندگی مرتکب شده‌ای از خداوند
طلب ببخشد کنی؟ نه، نه، ای سلعون. خداوند ترا به دوزخ خواهد انداخت!» و

اکنون برادرلئون گوش بده به پاسخی که به من خواهی داد. تو باید بگویی: «آری، آری، ای فرانسوآی ملعون خداوند ترا به دوزخ خواهد انداخت!» حالا نوبت توست بگو!

— نه، نه، ای فرانسوآی خوشبخت، بخشش و رحم خداوند از گناهان تو بیشتر است. او ترا خواهد بخشید و تو وارد بهشت خواهی شد!

در این لحظه فرانسوآ متغیر شد. بازویم را گرفت و سرا تکان داد: «چگونه جرأت می کنی خلاف اراده من عمل کنی؟ هر بار درست برعکس آنچه به تو فرمان می دهم عمل می کنی. برای آخرین بار به نام «اطاعت مقدس» به تو امر می کنم که از من اطاعت کنی.»

— خیلی خوب، سوگند یاد می کنم که هر چه تو بگویی تکرار کنم. درست همان جمله را بی آنکه کلمه ای را عوض کنم.

فرانسوآ بنا کرد به کوفتن بر سینه اش و اشک از چشمهایش جاری شد. در حالی که گریه می کرد می گفت: «فرانسوآی تیره بخت لعنت بر تو نه رستگاری هست و نه عفو و بخشش! تو به دوزخ انداخته خواهی شد.»

من هم مانند او گریه می کردم فریاد می زدم: «برادر فرانسوآی قدیس و شهید. مهربانی و بخشندگی خداوند سرز و پایانی ندارد. در آستانه طلایی بهشت فقر مقدس و عشق مقدس و صفای مقدس در انتظار تو هستی و صفای مقدس تاجی از تیغ و خار در دست دارد.»

فرانسوآ مقابل پای من روی زمین در غلتید. من هم ترسان و وحشت زده کنار او افتادم.

— برادر فرانسوآ چرا زانوهای مرا بغل گرفته ای؟

با چهره اشک آلود پاسخ داد: «چرا آزارم می دهی؟ چرا مقاومت می کنی؟» — برادر فرانسوآ دست رامی بوسم، مرا ببخش، تقصیر من نیست. هر بار که

دهان باز می کنم تا آنچه را تو فرمان داده ای تکرار کنم، سوگند یاد می کنم که بی آنکه خودم اراده ای داشته باشم، زیانم به من خیانت می کند. برادر، در وجود من صدایی نیرومندتر از تو وجود دارد و من آنچه را او می گوید تکرار می کنم. به یقین این صدا، صدای خداست!

فرانسوآ پاسخ داد: «این باید صدای شیطان باشد! او می خواهد روان مرا خواب کند و از این خواب برای سلطه یافتن بر آن استفاده کند. اما من نمی گذارم که چنین شود!»

او از زمین برخاست، طناب کمرش را گشود و آن را بسوی من پرتاب کرد. — برادرلئون این طناب را بگیر و مرا بزن، می شنوی؟ آنقدر بزن تا از بدم

خون جاری شود. این را گفت و لباس را از تنش بیرون آورد. بالاتنه نحیفش را دیدم و قلبم فشرده شد. چه را می‌خواستم باطناب بزنم؟ او استخوانی بود پوشیده از یک پوست کبود با زخمهای التیام یافته!

فریاد زد: «آیا تو به من رحم نمی‌کنی؟ چگونه می‌توانم به روی تو دست بلند کنم؟»

اینجا دیگر فرانسوا نتوانست خودداری کند و خشمگین شد: «برادرلئون خبرت می‌کنم که اگر فرمانم را اجرا نکنی من می‌روم و ما از یکدیگر جدا می‌شویم! آری سوگند به‌خدایی که بالای سراسر ما از هم جدا خواهیم شد!»

پشتش را به من کرد و آماده ضربه‌های طناب شد.

من ترسیدم. به نظر می‌رسید که آماده است تا تصمیمش را اجرا کند. من هم نیم تنه‌ام را عریان کردم و گفتم: «برادر فرانسوا یک ضربه به تو می‌زنم و دوضربه به خودم. التماس می‌کنم، تنها می‌کنم که این لطف را از من دریغ نکنی!»

ساکت شد، پشتش را آماده نگاهداشت و من شروع کردم به اینکه به او و به خودم تازیانم. در آغاز به فرانسوا ضربه‌های ملایمتری می‌زدم. اما خشمگین شد و فریاد زد: «محکم‌تر، محکم‌تر! آیا به این تن هرزه رحم می‌کنی؟» آنگاه ضربه‌ها را محکم‌تر زد و همچنان که قرارگذاشته بودم یک ضربه به او و دو ضربه به خودم می‌زدم و اندک‌اندک که گرم تازیانم زدن شدم بی‌آنکه خودم توجه داشته باشم، هیجان و خشمم فزونی می‌یافت. مستی شگفتی سرفرا گرفت. رنج می‌برد و هرچه دردم شدیدتر می‌شد، وجودم بیشتر حظ و لذت می‌برد. من فریادهایی وحشی و پیروزمندانه برمی‌آوردم، انگار حیوانی را که به من ضرر و خسارت وارد کرده به چنگ آورده‌ام و بی‌رحمانه او را تازیانم می‌زنم. طناب از خون ما سرخ شده بود. اما من خیال نداشتم که از زدن دست بردارم و بیرحمانه می‌زدم.

فرانسوا که کاملاً آرام شده بود گفت: «بس است.»

من وانمود کردم که دستور او را شنیده‌ام و به ضربه زدن به بالاتنه‌ام ادامه دادم بی‌آنکه بتوانم خودم را آرام کنم. درد سبب می‌شد که از جا بجهم و مانند کسی که در حال رقص باشد دور خودم بچرخم. گمان می‌کردم که می‌خواهم کفاره همه گناهایی را که در طول عمرم سر تکب شده بودم ادا کنم و از این فکر تسلاسی یافتم. «یادت می‌آید که زنی را در نزارها دنبال کردی؟ یادت می‌آید که از یک نانوائی قطعه‌نانی دزدیدی؟ بیا، این یک ضربه را هم بگیر، ای دورغگوی بی‌غیرت، ای پرخورک‌کثیف، ای دائم‌الخمر هرزه!» فرانسوا با تحکم طناب خون‌آلود را از دستم کشید و تکرار کرد: «بس است! برادرلئون بس است. برای اینکه بتوانیم فردا با مداد به این کار ادامه بدهیم باید نیرویی نگاهداریم.»

من ناتوان و خسته روی زمین افتادم و گفتم: «برادر فرانسوا، لذت بردم.»
او پاسخ داد: «تو لذت نبردی، دردت آمد، اما این دو حالت تفاوتی
ندارند.»

ما وارد کلبه شدیم. من آتش روشن کردم و کنار آن نشستیم و قوز کردم.
همانجا خوابم برد و خواب دیدم که بچه خوکی را شیر می‌دهم.

*

یک روز برادر برنارد و مسیر پیبریه دیدن ما آمدند. آنها دست فرانسوا را بوسیدند و
یکی سمت راست و دیگری سمت چپ او چمباتمه نشست. من آتش روشن کرده
بودم و هوا سرد بود. هر سه به آتش نگاه می‌کردند و ساکت بودند. گهگاه
فرانسوا دست دراز می‌کرد و دوستانش را لمس می‌کرد انگار می‌خواست از
حضور آنها مطمئن شود. آنگاه حالت دعا و نماز می‌گرفت و صورتش از خوشحالی
می‌درخشید. آنها یسان سه‌رزمند بودند که پس از سالهای بی‌شمار جدایی یک
شب زمستان کنار یک آتش مطبوع یکدیگر را بازیافته بودند. دلم می‌خواست
می‌شنیدم که آنها به هم چه می‌گفتند اما هیچکدام دهان باز نکردند یا اینحال من
احساس می‌کردم که هواگرد لبهای آنان سرتعش می‌شود انگار که سخن
می‌گویند. بی‌هیچ تردید فرشته‌ها هم در آسمان این‌گونه سخن می‌گویند.
نمی‌توانم بگویم این سکوت چند ساعت به‌درازا کشید. بنظم می‌رسید که زمان از
حرکت باز ایستاده است. یک ساعت و یک سده به یک اندازه طول می‌کشید. مجسم
می‌کنم که ابدیت به همین‌گونه بی‌حرکت و خاموش است.

آتش خاموش شد. آفتاب در آسمان بالا آمد. برنارد و پیبر برخاستند زانوها
و دستها و شانه‌های فرانسوا را بوسیدند. آنگاه فرانسوا بنا کرد به گریه کردن و
تأثر او آن دو تن را نیز فراگرفت. هر سه یکدیگر را در آغوش گرفتند و مدت درازی
بی‌آنکه از هم سوا شوند در آن حال ماندند. آنگاه از هم جدا شدند بی‌آنکه
کلمه‌ای ادا کنند و برادرها در پشت درختها از نظر ناپدید شدند.

هنگامی که تنها شدیم من کنار فرانسوا نشستم و چون نتوانستم زبانم را
نگاهدارم پرسیدم: «برادر فرانسوا چرا حرف نزدی؟ مدتی دراز بود که شما
یکدیگر را ندیده بودید. آیا چیزی نداشتید که به هم بگویید؟»

او با کمال تعجب پاسخ داد: «چطور حرف نزدیم؟ ما که تمام وقت
صحبت کردیم. همه چیز را به هم گفتیم.»

— من چیزی نشنیدم.

فرانسوا لبخند زد و گفت: «برادر لئون با کدام گوش به صحبت‌های ما گوش

می دادی؟ با آن گوش خاکی که در سمت راست و چپ صورتت قرار دارند؟ نه، تو می بایستی با گوشهای دیگر، با گوشهای درون به سخنان ما گوش دهی.»

شانه هایم را نوازش کرد و ادامه داد: «آری ما در درونمان هم گوش و چشم و زبان داریم. اما آنها از گل ساخته نشده اند بلکه از شعله آتش پدید آمده اند تو باید آنها را ببینی و بشنوی و سخن بگویی!»

روز یکشنبه بود. پدر سیلوستر صبح زود قبایبی را که خواهرها با تکه پارچه های گدایی شده از فقرا دوخته بودند برای فرانسوا آورد. هر کس تکه یی به همسر «بانو فقر» هدیه کرده بود. فرانسوا قبا را گرفت و یک یک وصله ها را بوسید و برای همسر مقدسش دعای خیر کرد و گفت: «ثروتمند کسیست که آرزوی ثروت نکند! ثروتمندی که در آرزوی اندوختن ثروت های باز هم بیشتریست موجودی فقیر است! خدا را شکر! برادر لئون من ثروتمندترین شاهان جهان هستم... و این قبا... روپوش شاهانه من است.»

من گفتم: «این هدیه عروسیست که همسرت فقر برایت فرستاده است.» لباس تازه را پوشید و با خوشحالی آن را تحسین کرد. تکه های آن از همه رنگ بود، سیاه و آبی و سبز. هوادر قبایش می پیچید و آن را یاد می کرد و فرانسوا به پرندۀ عجیبی می ماند که هزاران پر داشت و هر پری را از یکی از برادرهای پر دارش در سراسر زمین قرض گرفته بود. به من گفتم: «برادر لئون، خیلی وقت است که برادرها را ندیده ام و دلم برایشان تنگ شده است. شاید اکنون در مراسم ادای نماز دعا باشند، برویم در کنار آنها در مراسم شرکت کنیم.»

چند روز بود که چشمهایش بهتر بود و زانوهایش قوت بیشتری داشتند. او از جلو می رفت و شاخه های درختان را از هم دور می کرد تا راه عبور باز کند و من هم که در دل خوشحال بودم از دنبالش می رفتم. پیش خودم فکر می کردم: «فرانسوا به یک کودک می ماند و از همین روست که من او را دوست دارم. او برای نشان دادن قبای تازه اش به دیدن برادرها می رود!»

فرانسوا گفت: «برادر لئون چقدر خوشحالم. انگار که همه فقیرهای دنیا را روی پشتم می برم. اما ما کجا می رویم؟ پاهایم مرا به کجا هدایت می کنند؟ کاش خدا می خواست و بسوی آسمان می رفتیم! براستی که فقر مانند رویان قرمز در موهای یک دختر جوان بر ما برازنده و زیباست!»

صدای قوی و نیرومندِ اِلی از پشت درختها به گوش می رسید. او برای برادرها مشغول ایراد یک سخنرانی بود فرانسوا که در ادامه دادن راه دچار تردید شده بود توقف کرد و آهسته گفت: «مراسم دعا پایان یافته است و برادر اِلی انجیل را تفسیر می کند.»

من بادشمنی و خصوصت گفتم: «لابد او کلام مسیح را آنگونه که خودش درک می کند برای آنها تفسیر می کند.»
 خداوند مرا ببخش! من این برادر را دوست نداشتم و پنهانی به جای اینکه او را الی بنامم، یهودا می نامیدمش.
 فرانسوا نگاه تندی به من انداخت و گفت: «زمین هفت طبقه دارد و آسمان هم هفت طبقه دیگر و در مجموعه این وسعت لایتناهی خداوند نمی گنجد. بنابراین مراقب باش و قلب هیچ انسانی را آزرده نکن زیرا چه بسا که خدا را آزرده سازی.»

*

در پورتنی اونکول که برادران بسیاری آنجا جمع بودند مانند یک کندوی زنبور همهجه برپا بود. الی عصای بلندش را در دست داشت، روی یک چهارپایه ایستاده بود و سخن می گفت. من هرگز مردی چنین با اراده و مقتدر ندیده بودم شاید باید بگویم غیر از سیریرنا و دون پدر فرانسوا. قدرت و نیرو از سراسر بدنش فوران می کرد.

فرانسوا وارد شد. چندتن از برادران به او نگاه کردند بی آنکه واکنشی نشان دهند دیگران از دیدن قبای تازه اش بنا کردند به خندیدن. الی باینکه او را دیداز جایش حرکت نکرد و به استقبالش نیامد. فرانسوا دستش را به دیوار گرفت و در اتاق پیش رفت و در گوشه ای ایستاد تا به سخنرانی گوش دهد. الی درباره اصول تازه ای که برادرها باید از آن پیروی کنند سخن می گفت. در روزهای گذشته بی وقفه برای تنظیم این اصول کار کرده بود زیرا اصول فرانسوا به نظرش ساده دلانه و خشن بود. او فریاد می زد: «زمان عوض شده است و همراه آن زمین و آسمان هم عوض شده است. راستهای گذشته امروز دروغ شده اند، فضیلت های گذشته، این قنடاقهایی که در دوران گاهواره فرقه را می پوشاندند و محافظت می کردند اکنون آن را خفه می کنند. باید فرقه را از آنها نجات داد تا از این پس بتواند آزاده تنفس کند. برادران، این اصول نوین برای شما این حقایق و این فضیلتها را به همراه می آورد.»

الی عصایش را بلند کرد و نگاهی تند و سریع به فرانسوا انداخت و اضافه کرد: «آنها که این مقررات را تأیید نمی کنند مسکن است از اینجا خارج شوند. انضباط یکی از فضیلت های تازه و تولزل ناپذیرترین آنهاست. در فرقه ما برای دو عقیده متفاوت جایی وجود ندارد. ما بسان سربازان یک ارتش رسمی و منظم هستیم و این اصول سردار ما خواهد بود.»
 پس از ادای این جمله یک لوله دراز از پوست مخصوص نگارش را که از حروف سیاه و قرمز پوشیده شده بود باز کرد.

— من این اصول تازه را برای شما تشریح کرده‌ام و گفته‌ام از این پس شعارهای فقر، عشق، صفا و اطاعت باید برای ما چه مفهومی داشته باشد. دستهایتان را بلند کنید و با صدای بلند بگویید: «تصویب شد!» همه برادرها دستهایشان را بلند کردند و فریاد زدند: «تصویب شد!» تنها فرانسوا و من دست به سینه ایستادیم. رالی با صدای رعداًسایش ادامه داد: «خوشبخت آن برادر و خوشبخت آن جمعیتی که با آهنگ تحول جهان همگامی داشته باشد. بدبحال برادری که از این سیر تکاملی عقب بماند!» در اینجا نگاه دیگری بسوی فرانسوا انداخت.

و سرانجام باحالتی پیروزمند بسوی برادر محقری که در گوشه‌ای قوز کرده بود و ساکت و خاموش گوش می‌داد رو کرد و گفت: «برادر فرانسوا خوش آمدی. چرا سرت را تکان می‌دهی؟ آیا ایراد و اعتراضی داری!»

فرانسوا پاسخ داد: «برادرانم، فرزندانم، برادر رالی، تنها یک چیز دارم بگویم و آن این است که امروز تعداد انسانهایی که آزمندانه در جستجوی ثروت، قدرت و علم هستند چنان زیاد است که من گاه می‌اندیشم به راستی خوشبحال آن کسانی که فروتن و نادان هستند!»

«رالی» پوزخند زد و گفت: «برادر فرانسوا، اگر بدت نیاید من هم باید این را بگویم که وظیفه یک انسان زنده این است که همراه با زمانش تکامل یابد!» فرانسوا جواب داد: «وظیفه یک انسان آزاد این است که در جهت مخالف زمانش حرکت کند! خدا دست سراجرفت و گفت: «فرانسوا، ای مرد نادان و بی‌آزار و بی‌کفش، من این گوسفندها را به تومی سپارم، در پیشاپیش گله حرکت کن، این یاریک راه را پیش بگیر تا به من برسی.» برادر رالی این یاریک راه، راه خضوع و فروتنی است.»

— برادر فرانسوا اکنون که تو با اشاره و تمثیل سخن می‌گویی من نیز چنان خواهم کرد. خدا دست مرا هم گرفت و راه وسیعی را به من نشان داد و گفت: «از این راه بیا و مرا خواهی یافت!» این راه، راه مبارزه و پیکار نامیده می‌شود.

اما فرانسوا به نشانه عدم تأیید سرش را حرکت داد و با صدایی محکم اما نومیذگفت: «می‌ترسم که تو در کار دور کردن گوسفندهای مسیح از راه راست باشی. برادر رالی راهی که از آن سخن می‌گویی راه مبارزه نیست بلکه راه رسیدن به زندگی بهتر است. هیچ راه وسیعی وجود ندارد که پایانش رسیدن به خدا باشد و تنها راههای تنگ و باریک هستند که به بهشت پایان می‌یابند. راه وسیعی که تو از آن سخن می‌گویی همانا راه شیطان است. اکنون می‌فهمم که چرا خداوند

مرا به این جلسه فرستاده. برای اینکه خطاب به شما فریاد بزنم: توقف کنید، بایستید، برادران به عقب بازگردید و راه گذشته، همان باریک راه را در پیش بگیرید!»

«الی» فریاد برآورد که: «نه آفتاب به عقب بازمی‌گردد و نه رود. آنها در جهت خیز و پرش خداوند حرکت می‌کنند. برادران من به رفهای او گوش ندهید. برادر فرانسوا ما به تو احترام می‌گذاریم اما دستت را می‌بوسیم و به پیش می‌رویم خدا حافظ!»

همه برادرها با هم گفتند: «خدا حافظ! خدا حافظ!»

فرانسوا اشکهایش را با آستین قبایش پاک کرد.

الی پرسید: «آیا چیز دیگری برای گفتن داری؟»

فرانسوا پاسخ داد: «چیزی ندارم بگویم، هیچ چیز...»

او بنا کرد به هق هق گریستن و آهسته و پی صدا غلتید روی زمین. سعی کردم از روی زمین بلندش کنم اما آهسته گفتم: «ولم کن، نمی‌بینی، کار تمام است!»

چندتن از برادران از دلسوزی و ترحم دورش جمع شدند. اینان عبارت بودند از ساباتینو، ژلیور، صلحجو، روفن و دیگر برادران قدیمی همراه پدربوستر از آنجا دور شده بودند تا سخنان الی را نشنوند. همه مؤمنان به مقررات قدیمی پراوشوریده بودند.

الی نزدیک فرانسوا آمد و لوله اعلامیه را زیر چشمهای فرانسوا باز کرد. پشت سرو آنتوان، نوآموز جوان ایستاده بود و یک قلم و دوات در دست داشت. الی خم شد و گفت: «برادر فرانسوا این اصول تازه است. مهتر را برآن بزن و از این کار امتناع نکن. هم‌اکنون شمار زیادی از برادران عصیان کرده‌اند و جمعیت را ترک گفته‌اند. نفاق در میان ما رخنه کرده است. زیر اعلامیه را مهر کن تا بار دیگر در پورتی اولکول نظم برقرار شود!»

صدای ضعیف و نوسید فرانسوا به گوش رسید که گفت: «برادر الی مرده‌ها مهر نذارند. خدا حافظ!» و پوست نبشته‌ای را که الی زیر چشمهایش حرکت می‌داد با دست دور کرد.

من فرانسوا را از زمین بلند کردم، کمرش را گرفتم و راه باریک جنگل را پیش گرفتیم. او دیگر نیروی راه رفتن نداشت و با وجود کمک من تلوتلو می‌خورد و به زمین سی افتاد. سرانجام او را بغل کردم. وزنش از یک کیسه پر از کهنه پاره کمتر بود. هنگامی که به کلبه رسیدیم متوجه شدم که مدهوش شده است او را روی حصیر خواباندم و به صورتش پهنه‌نم زدم. مدت‌ها بعد به هوش آمد. با

غم و اندوهی بی پایان به من نگاه کرد و آنگاه باز چشمهایش را بست و گمان می‌کنم دوباره از هوش رفته بود.

*

چهار روز و چهار شب دهان فرویست، نه خورد و نه حرف زد و نزدیک بود از بین برود. روز پنجم پس از اینکه از خواب بیدار شدم دچار ترس و وحشت گردیدم. زیرا، گونه‌ها و شقیقه‌ها و لبهایش چنان گود رفته بودند که چهره‌اش به چهره یک مرده می‌ماند از هریک از دو دستش بیش از پنج انگشت استخوانی چیزی نمانده بود. دهانم را به سوراخ گوشش گذاردم و فریاد زدم: «برادر فرانسوا، برادر-فرانسوا!»

اما انگار چیزی نمی‌شنید و دوباره گفتم: «فرانسوای عزیزم! پدرم!» کمترین حرکتی نکرد. او را بغل کردم. قبایش درست بسان یک کیسه خالی بود و دو ساقش مانند دو قطعه چوب. او را روی حصیر قرار دادم و بسوی پورتی و نکول دویدم و فریاد زدم: «برادر فرانسوا در حال مرگ است! شما را به خدا سوگند بیابید!»

الی که روی یک قطعه پوست خم شده بود و چیزی می‌نوشت سرش را بلند کرد و با حیرت گفت: «او در حال مرگ است!»

— اکنون چهار روز و چهار شب است که چیزی نخورده است. نه نان، نه آب و امروز بامداد حتی یارای نفس کشیدن نداشت. بیاید او را نجات بدهیم! الی قلمش را زمین گذارد و گفت: «چگونه ما می‌توانیم او را نجات دهیم؟ اگر خداوند تصمیم گرفته است که او را بسوی خویش بخواند ما نباید یا اراده خداوندی مخالفت کنیم گویانکه در اصل قادر هم نیستیم که چنین مخالفتی کنیم.»

من نومیدانه فریاد زدم: «شما می‌توانید. او خودش را به دست مرگ سپرده است. او می‌خواهد بمیرد، زیرا با اصول تازه‌ای که تو می‌خواهی تحمیل کنی برادران از سبیری که او ترسیم کرده است فاصله خواهند گرفت. از آن زمان که بر این حقیقت واقف شده دلش خون شده است. برادر الی در حضور تو اعلام می‌کنم که مرگ او بروجدان تو فشار خواهد آورد!»

الی با عصبانیت پرسید: «آخر من چه کاری می‌توانم بکنم، حرف بزن!» — این اصول را بردار و برو و در مقابل چشمهایش آن را پاره کن. او برای بازگشت به زندگی چنین انتظاری دارد. باز در حضور همه برادران تکرار می‌کنم که اگر چنین کاری نکنی پدر فرانسوا خواهد مرد و توقاتل او خواهی بود!

پنج، شش تن از برادران دور من حلقه زدند و با اصرار به‌الی نگاه

می کردند. آنها طرف مرا گرفته بودند و من تشویق شدم برای اینکه باز هم بلندتر فریاد بزنم.

رالی در حالی که چرم نبشته را برداشت گفت: «خیلی خوب، دیگر فریاد نزن!»

چاروقهایش را پوشید و عصایش را برداشت و عبوس و ترش رو گفت: «برویم!»

آنگاه رویه برادران کرد و دستور داد: «هیچکس به میزی که پشت آن مشغول نوشتن بودم نزدیک نشود. آنتوان مراقب باش.»

نوا سوز جوان نزدیک رالی آمد و با صدای آهسته گفت: «برادر رالی چه کاری می خواهی بکنی؟ آیا می خواهی اصول ما را پاره کنی؟»

رالی با مهربانی به او نگاه کرد و لیخند زد و گفت: «برادرم خیالت آسوده باشد. من می دانم چه می کنم.»

هنگامی که به کلبه رسیدیم و روی حصیری که فرانسوا رویش افتاده بود خم شدیم دچار بیم و وحشت گردیدیم. آیا این یک سشت استخوان و یک جمجمه و یک کالبد انسانی بود؟ چشمهایش در حدقه گم شده بود و روی صورتش جز ابرو و ریش و سبیل آلوده به خون چیزی دیده نمی شد.

من همه قدرتم را جمع کردم و روی گوشش خم شدم و فریاد زدم: «برادر-فرانسوا، رالی آمده است می شنوی؟ آمده است تا اصول تازه را در حضور تو پاره کند چشمهایت را باز کن و نگاه کن!»

حرکتی کرد در حالی که آهسته ناله می کرد اما چشمهایش همچنان بسته بود. آنگاه رالی به نوبه خویش خم شد و گفت: «برادر فرانسوا من هستم، رالی هستم. آیا صدایم را می شنوی؟ من هم اکنون اصول تازه را پاره می کنم تا دلت آرام بگیرد!»

فرانسوا به زحمت و به آهستگی چشمهایش را باز کرد. به رالی نگاه کرد بی آنکه چیزی بگوید و منتظر شد.

رالی پوست نبشته را بیرون آورد آن را باز کرد و به قطعات ریز پاره کرد. اندکی خون به گونه ها و لبهای فرانسوا آمد و گفت: «برادر لئون این تکه ها را به آتش بریز!»

آنگاه رویه رالی کرد و گفت: «برادرم، دستت را به من بده.»

دستی را که رالی بسویش دراز کرد گرفت و لحظه ای در دست خودش نگاه داشت آنگاه به گریه افتاد و سپس به من گفت: «برادر رالی اگر شیر موجود است اندکی به من بده.»

فرانسوا، به کندهی و به زحمت به زندگی بازمی گشت. اندک اندک شروع کرد به غذا خوردن، گاه چند کلمه ای می گفت و برای اینکه در آفتاب گرم شود خودش را تا آستانه کلبه می کشاند. هنگامی که باران می آمد کنار آتش قوز می کرد و باخوشحالی به صدای باران گوش می داد. انگار نخستین بار است که صدای باران را می شنود و این آب آسمان در کالبد خشکیده اش نفوذ می کند و به آن قدرت و نیرو باز می دهد. یک روز به من گفت: «روان آدمی و خاک یکسان هستند. آنها هردو تشنه اند و منتظر که آسمان بارشود و تشنگی آنها را برطرف سازد.»

یک روز اژید یکی از برادران محبوب ما از ماسوریت دورستی بازگشته بود. فرانسوا خودش را به آغوش او افکند و غرق در بوسه اش ساخت. فرانسوا اژید را خیلی دوست داشت زیرا می گفت: «برادر اژید مدام به آسمان نگاه می کند.» مسافر از راه رسیده روی زمین نشست و خنده کنان آنچه در طی سفر به سرش آمده بود برایمان حکایت کرد. او می گفت: «اکثر اوقات مرا هو می کردند و دیوانه ام می خواندند. گاهی نیز می پنداشتند که با یکی از قدسیین روبرو هستند، آنگاه در برابرم تعظیم می کردند. فریاد بر می آوردم که من نه یک قدیس هستم و نه یک دیوانه، بلکه یک گناهکارم که پدر فرانسوا در راه رستگاری هدایتم می کند. با یک سبد انجیر یا خرما و اگر این دو نبود با یک سبد از بیوه های جنگلی وارد روستاها می شدم و فریاد می زدم: هر کس به صورتم یک سیلی بزند یک انجیر و آنکس که دو سیلی بزند دو انجیر خواهد گرفت، آنگاه روستاییان بسویم می شتافتند و تا می توانستند کنکم می زدند و سبد انجیر را خالی می کردند و من بار دیگر سبد را پر می کردم و به روستای دیگری می رفتم.»

برادر فرانسوا گفت: «برادر اژید دعای خیرم همراه تو باد، من از تو خوشم می آید!»

— برادر فرانسوا من قدیس بیونواتور را هم دیدم. راهی که او برگزیده است با راه ما متفاوت است. او می پندارد که آموزش راه ما را در رسیدن به نجات و رستگاری یاری می دهد. از این رو من به دیدار او رفتم و از وی پرسیدم: «پدرم، آیا نادانها هم می توانند بسان مردم آموزش یافته راه رستگاری را بیابند؟ و آیا گناهکاران نیز شایسته آن هستند که بسان دانشمندان خدا را دوست بدارند؟»

برادر فرانسوا، گمان می کنی که او چه پاسخی داد؟ گوش بده تا از شادی در پوست نگیجی. او به من گفت: «یک پیرزن بی سواد می تواند خدا را به مراتب بهتر از یک عالم علوم دینی دوست بدارد!» هنگامی که این پاسخ را شنیدم به

کوچه‌ها شتافتم و مانند یک منادی حرفه‌ای با آخرین ظرافت ریه‌هایم ندا دادم: «مردم گوش بدهید که بونواتور فرزانه چه گفته است. او می‌گوید یک پیرزن بی‌سواد می‌تواند خدا را به مراتب بهتر از یک عالم‌علوم دینی دوست بدارد!»

برادر فرانسوا با آهی حاکی از رضایت تکرار کرد: «برادر ازید دعای خیر من بدرقه راه تو باد. اگر امکان داشت که قلب تو باز شود می‌توانستیم متن اصول راستین را با حروف درشت قرمز در آن بخوانیم.»

بدین سان گاه‌به‌گاه رفتای پیشین به دیدنش می‌آمدند و محبت و عشقی که به او ابراز می‌داشتند به مراتب بیش از نان و شیر، وجودش را تغذیه می‌کرد. یک‌روز نوبت به برادر ماسئوس رسید. او یک‌مشت خوشه‌های رسیده‌گندم همراه آورده بود به‌خیال اینکه آنها را روی آتش برای برادر فرانسوا بریان کند. فرانسوا بانگرانی پرسید: «برادر ماسئو این خوشه‌های گندم را از کجا آورده‌ای؟ می‌دانم که برای انجام دادن یک کار نیک قادری دست به کار بدی بزنی. فکر می‌کنم که این خوشه‌ها را از یکی از مزارع بریده‌ای؟»

ماسئو قهقهه خندید: «برادر فرانسوا آنقدر بدبین نباش. نه، آنها را نزد زید هم. سر راه زن کوچک‌انداسی را دیدم که یک دسته گندم حمل می‌کرد از من پرسید: «کشیش کجا می‌روی؟ آیا تو از آنها هستی؟» خانم از کدام آنها؟» «ای بیچاره! مقصودم برادرهای فرانسوا هستند!» پاسخ دادم: «درست گفתי، اما از کجا حدس زدی؟» «از قبای سوراخ و پاهای برهنه و از نشاط و شادی‌ات... تو چنان می‌خندی انگار که قلق‌لک می‌دهد و از این‌رو می‌خندم تو هم به خداوند «این خداوند است که مراقب لک می‌دهد و از این‌رو می‌خندم تو هم به خداوند نزدیک شو او تو را هم به‌خنده درمی‌آورد.» زن پاسخ داد: «من وقت ندارم. من دارای همسر و چند فرزند هستم و نمی‌توانم بی‌کفش روی سنگها راه بروم. پس روی من حساب نکن. اما من از تو تنها یک چیز می‌خواهم...» یک مشت خوشه از دسته‌گندمش جدا کرد و به‌من داد و گفت: بگیر، می‌دانم که اوگرسنه است. گرچه من هم به اندازه او فقیر هستم اما این چند خوشه را به‌نشانه احترام و ستایش از سوی فقر من برای او ببر.»

فرانسوا خوشه‌های گندم را روی سینه‌اش فشرد و گفت: «برادر ماسئو این نان فرشتگان است. این نان پاک و عفاف است. انشاءالله که این زن با تاجی از خوشه‌های گندم رسیده وارد بهشت شود!»

— برادر فرانسوا باز هم چیزی دارم که برایت بگویم اما آزرده نشو. آیا می‌توانم آزادانه حرف بزنم؟

— حرف بزَن!

— گمان می‌کنم که یک دیوانگی از من سرزده است. آیا رنجیده خواهی شد؟
— برادر ماسئو دیوانگی نمکیست که مانع‌گندیدن و فساد عقل می‌شود.
به یاد نداری که من کوچه‌ها را زیر پا می‌گذارم در حالی که فریاد می‌کشیدم:
«بیایید به دیوانگی تازه گوش بدهید؟» بنابراین بی وحشت حرف بزَن!

— برادر فرانسوا از هر کجا که می‌گذرم نام تو روی لبهاست. بسیاری از آنها می‌خواهند با پای پیاده تا اینجا بیایند برای اینکه دست را ببوسند. یک روز یک مرد اشرافی از خود راضی به من گفت: او فرزانه نیست، شمشیرزن نیست فرزند یک خانواده اصیل نیست و بدتر از همه اینکه کوتاه‌قد و ضعیف و رنجور است صورتی زشت و پر از پشم دارد. چگونه با این وصف مردم این اندازه مشتاق دیدار او هستند؟ هیچ نمی‌فهمم.

فرانسوا خنده‌کنان گفت: «تو به او چه پاسخ دادی؟»

— دیوانگی من از همین جا آغاز شد... به او گفتم: «چرا مردم مشتاق دیدار او هستند؟ برای اینکه از بدنش بویی شبیه بوی ددهای جنگلی متصاعد است... بوی غریبی که انسان را گیج می‌کند؛ و آن مرد اشرافی از من پرسید: این چه بویست؟ پاسخ دادم: بوی مقدس. برادر فرانسوا آیا خوب کردم؟
فرانسوا فریاد زد: «نه، نه، هرگز این سخن را تکرار نکن! آیا می‌خواهی مرا روانه جهنم کنی؟»

— پس چه باید پاسخ بدهم؟ مردم سدام از من پرسش می‌کنند...

— این است آنچه باید بگویی: «آیا می‌خواهید بدانید چرا همه مردم میل دارند بروند او را ببینند؟ خوب، برای اینکه هیچکس تاکنون سیمایی به این نامطبعی، مردی به این گناهکاری و نالایقی ندیده است. و خداوند او را برگزیده است تا زیبایی، فرزاتگی و اشرافیت را شرمسار سازد.»

ماسئو سرش را خاراند و نگاهی به من انداخت انگار می‌پرسید: «باید این پاسخ را بدهم یا نه؟»

من گفتم: «برادر ماسئو هرچه به زیانت رسید بگو و سرت را هم آسوده بگذار و دیگر آن را نخاران.»

ماسئو ادامه داد: «برادر فرانسوا یک چیز دیگر هم به تو می‌گویم و می‌روم. تنها یک چیز راست است!... بویی از تو متصاعد می‌شود و به مشام من می‌رسد. این بوشبیه بوی مشک و بنزوان است و من از یک فرسخ فاصله

۱. Benjoin، گیاهی درختی که از آن صمغی خوشبو می‌گیرند و در طب به کار می‌آید و در ایران به‌عنوان شاخه می‌شود و نام فارسی آن حسن‌لبه است.

حضور ترا حدس می‌زنم و به یاری همین می‌بود که توانستم ترادر این کلبه پیدا کنم.»

*

ما سرانجام خود را آماده کردیم تا پورتی اونکول را ترک‌گوییم. فرانسوا عجله داشت که بار دیگر به یک کوهستان برود و به غاری پناه ببرد تا بتواند به میل و رضای خودش با خدا راز و نیاز کند زیرا از مبارزه کردن با انسانها به‌ستوه آمده بود و می‌گفت: «من ساخته شده‌ام برای اینکه مانند ددان تنها زندگی کنم و در اصل به همین دلیل است که خداوند به من فرمان داده‌است که بروم و برای انسانها موعظه کنم. با این حال خداوند، تو خودت خوب می‌دانی که من قادر به سخن-گفتن نیستم و تنها برای این زاده شده‌ام که آواز بخوانم و گریه کنم!»

چند روزی پیش از عزیمت ما، برادر سیلوستر و چند تن از برادران، برابر در کلبه پدیدار شدند. این پنج تن از قدیمیترین و وفادارترین یاران فرانسوا بودند: یرنارد، پیر، ساباتینو، روفن و صلحجو. فرانسوا یک‌خوشه انگور به‌دست‌گرفته بود و با هیجان آن را تماشا می‌کرد. یک روستایی پیر که با الاغ به شهر اسیر می‌رفت این انگور را برای او آورده بود.

— چه معجزه‌ای! برادر لئون، آیا مردم کور و بی‌خبر هستند که این معجزه‌های هر روزی را به چشم نمی‌بینند؟ همین انگور چه راز و رمز بزرگیست؟ آن را می‌خورند و احساس تازگی و طراوت می‌کنند. آن را می‌فشارند شراب‌بدست می‌آید و عقل و می‌ستانند. در آن حال است که گاه احساس می‌کنیم خداوند در وجود ما شکفته‌است و می‌خواهیم همه انسانها را در آغوش خود بفشاریم اما گاه هم هار می‌شویم و دست به کشتار می‌زنیم... در این زمان بود که پدر سیلوستر و پنج تن دیگر از برادران سر رسیدند. همگی زانو زدند و دست فرانسوا را بوسیدند.

برادر سیلوستر گفت: «برادر فرانسوا ما آمده‌ایم تا از تو تقاضای دعای خیر کنیم. می‌خواهیم برویم و آن چنان که تو به ما آموخته‌ای درباره مسیح موعظه کنیم.»

— برادران من به کجا می‌خواهید بروید؟

— راه مقابل خودمان را در پیش می‌گیریم و به هر کجا که خداوند گامهای ما را هدایت کرد می‌رویم. آیا سراسر زمین مزرعه خدا نیست؟ فرانسوا دستش را تا بالای سر آنها بالا آورد: «بروید فرزندان من، برای شما دعای خیر می‌کنم. اگر توانستید یا حرف موعظه کنید اما به ویژه سعی کنید که با زندگی و با اعمال خودتان موعظه کنید. بالاتر از حرف چیست؟ عمل. و بالاتر از عمل چیست؟ خاموشی. تا آخرین پله نردبانی که شما را

بسوی خداوند هدایت می‌کند بالا بروید. نخست با حرف، آنگاه با عمل موعظه کنید و سرانجام با سکوت مقدسی که خداوند را احاطه کرده است موعظه کنید.»
فرانسوا خاموش شد و یکایک برادران را مدت زیادی با عشق و محبت نگاه کرد، انگار می‌خواست به جنگی برود که یقین نداشت بار دیگر آنها را خواهد دید. آهی کشید و گفت: «قلب انسانها سخت است. سخت مانند سنگ، اما خداوند همراه شماست. نترسید. و هر بار که شما را تعقیب کردند و مورد شکنجه و آزار قرار دادند به خودتان بگویید: «ما به این دنیا آمده‌ایم تا رنج ببریم، بمریم و شکست دهیم.» گو اینکه شما نباید از هیچکس بترسید زیرا کسی که با خدا متحد می‌شود سه امتیاز بزرگ به دست می‌آورد، قدرت کامل دربی قدرتی، مستی بی‌شراب و زندگی بی‌مرگ.»

برادرها بی‌حرکت ایستاده بودند و او را نگاه می‌کردند. فرانسوا ادامه داد:
«ای برادران، من هم می‌روم. من می‌روم تا برای سنگها، برای گلهای مزارع و برای آویشهای کوهستان موعظه کنم. روز قیامت نزدیک شده است. عجله کنیم تا هنگامی که آن روز فرا می‌رسد سراسر زمین او انسانهایش، پرنده‌هایش و همه حیواناتش، گیاهانش و صخره‌هایش آماده صعود به آسمان باشند. زیرا برادران من باور کنید که بهشت چیز دیگری نیست جز همین زمین که پرهیزکار و پاکدامن شده باشد.»

برنارد گفت: «خدا کند که فرقه ما همیشه در راه راست، در راه تو برادر فرانسوا، پیشروی کند.»

مسیر پییر زانو زد و لباس فرانسوا را لمس کرد: «برادرم پرستی دارم که مرا رنج می‌دهد و نمی‌خواستم از نزد تو بروم پیش از آنکه پاسخش را از تو بپرسم. فرقه ما تا کی راه راست را دنبال خواهد کرد؟»
فرانسوا بی‌آنکه چیزی اضافه کند گفت: «مادام که برادران پابرنه راه می‌روند.»

ما همگی ساکت شدیم. و پدر سیلوستر سرانجام گفت: «آفتاب به اندازه قد یک انسان در آسمان بالا آمده است.»

و از جای برخاست و برادران هم به دنبال او برخاستند و اضافه کرد: «تو حق داری ما باید عجله کنیم. به امید دیدار!»
فرانسوا در حالی که بالای سر آنها و در هوا علامت صلیب رسم می‌کرد پاسخ داد: «دعای خیر من همراه شما باد!»

فرانسوا پس از آنکه برای برادران دعای خیر کرد خم شد، آستانه کلبه را بوسید، نگاه تارش را روی منظره طبیعت گردش داد، با درختها و پرندها و با علفها—خواهران فروتن و عفیفش— با پونه‌های کوهی و آویشنها و تمشکهایی که اطراف پورتنی اونکول می‌رویدند خداحافظی کرد و گفت: «برویم!»

من پرسیدم: «برادر فرانسوا کجا می‌رویم؟»

پاسخ داد: «چه نیازی هست که بدانیم کجا می‌رویم؟ خداوند برای ما تصمیم گرفته است. این گل‌های زردبزرگ را که شاه‌پسند درختی ناسیده می‌شوند می‌شناسی؟ آنها به خورشید نگاه می‌کنند و با گرداندن ساقه‌های رامشان در جهت آفتاب مدام وو به خورشید دارند. برادر لئون ما هم مانند این گل‌ها باشیم مدام خدا را نگاه کنیم و او هم راه را به ما نشان خواهد داد.»

تابستان نزدیک به پایان بود. زمین خسته به نظر می‌رسید اما مانند زنی تازه‌زا شکفته به نظر می‌رسید. گندم‌ها را درو کرده بودند و انگورچینی هم به پایان رسیده بود. در میان برگ‌های درختان پرتقال میوه‌های کوچک به رنگ سبز تیره می‌درخشیدند. چلچله‌ها منتظر بودند که حواصیلها برستند و آنها را بر بال‌هایشان سوار کنند و راه بیفتند. آسمان از ابرسبکی پوشیده بود و در کوهستان باران می‌بارید. از مزرعه‌ها و از جنگل‌ها بوی خاک نم‌دار به مشام می‌رسید.

فرانسوا نفس‌های عمیق می‌کشید. زمان درازی بود که من او را با این سیمای روشن و آرام ندیده بودم. از تپه‌ای بالا رفتیم نشستیم و به دیوارهای ترک‌خورده یک برج تکیه دادیم. زیر پایمان دشت را تماشا می‌کردیم. چه آرامشی، چه لطفی! زمین که از انجام وظیفه راضی بود اکنون استراحت می‌کرد.

فرانسوا گفت: «برادر لئون به تصویر شگفت‌انگیزی فکر می‌کنم که یک روز در «راون» دیدم، تصویر آخرین خواب سریم مقدس. صلیبیون آن را از خاور آورده

بودند. آنها که از زیبایی و ثروت قسطنطنیه به حیرت درآمده بودند فراموش کرده بودند که برای آزاد کردن مقبره مقدس آمده‌اند و به سر بردن، سوزاندن و غارت دست‌زده‌اند. و این تصویر مقدس بخشی از غنیمت آنها بود.

چه معجزه شگفت‌آوری! حضرت مریم را نشان می‌داد در حالی که در بسترش دراز کشیده بود و خودش را در شغل بنفش رنگی پیچیده بود و صورتش بر اثر تبسم فراخی شکفته بود. دستهای پیرش را روی سینه صلیب کرده بود، گونه‌هایش پلاسیده و پاهایش از فرط پا برهنه رفتن روی سنگها و خارهای بوته‌های تمشک فرسوده بود. اما بر لبانش تبسمی نقش بسته بود که از شادی رمزآمیزی سرچشمه می‌گرفت و روی‌گونه و پلکها و شقیقه‌هایش پخش می‌شد... او وظیفه‌اش را انجام داده بود و راضی به نظر می‌رسید. مگر نه آنکه او ناجی جهان را زاده بود؟ آری برادر لئون این دشت حاصلخیز که اکنون استراحت می‌کند به تصویر آخرین خواب مریم مقدس می‌ماند.

در طی بسیاری روزها و هفته‌ها ما راه پیمودیم. کجا می‌رفتیم؟ آنجا که خداوند هدایت‌مان می‌کرد زیرا فرانسوا نمی‌خواست زمان و مکان را انتخاب کند. او به من گفت: «چه خوب است که انسان دیگر اراده‌ای نداشته باشد، «من» خود و نام خود را فراموش کند و با عمیقترین اعتماد خویشتن را به اراده خداوند تسلیم کند! آزادی همین است! برادر لئون اگر از تو پرسند به عقیده تو آزادترین انسان کیست بگو کسی که خودش را غلام خدا کرده است! زیرا هرگونه آزادی دیگر خود یک بردگیست.»

یک روز در یک روستای کوچک توقف کردیم.

فرانسوا زنگش را تکان داد و همه روستاییان از مرد و زن گرد او جمع شدند آنها می‌دانستند که این سردپا برهنه و ژنده‌پوش، این مردی که عشقش به «پالوقتر» معجزه‌ها به بار آورده است کیست. آنها فقیر بودند و شاید بی‌آنکه خودشان بدانند از هواداران فرانسوا بودند.

رفیق من چنین سخن آغاز کرد: «ای برادران من، موعظه کردن به چه کار می‌آید؟ چه فایده دارد که باریک راه رسیدن به بهشت را به شما نشان دهم؟ شما هم اکنون خودتان در این راه گام نهاده‌اید زیرا فقیر و فروتن و بی‌سواد و زحمتکش هستید و خداوند دوست دارد که انسانها چنین باشند.»

اما او ناچار شد که توقف کند زیرا روی همه باسهای خانه‌ها و روی ویرانه‌های یک برج دور اوتا نزدیک پاهایش انبوهی از چلچله‌های آماده به‌سفر گرد آمده بودند و به این سو و آن سو می‌پریدند و چنان با صدای بلند جیرجیر می‌کردند که صدای او به مردم نمی‌رسید. فرانسوا تا توانست صدایش را بلند کرد

اما نتوانست صدایش را از صدای جیرجیر آنها فراتر ببرد و ناچار ادامه داد: «برادران من، زندگی روی زمین یک رؤیای فریب‌دهنده است. زندگی راستین، زندگی جاویدان، در آن بالا، در آسمان منتظر ماست. فرزندان من، نگاهتان را به پایین به روی زمین نیندازید، برعکس به بالا، به خیلی بالا نگاه کنید. قفسی را که روانتان در آن مبارزه می‌کند و از آن خون می‌ریزد باز کنید و به پرواز درآیید!»

فرانسوا فریاد می‌زد، صدایش دورگه شده بود اما چلچله‌ها به هیچ وجه ساکت نمی‌شدند و مرتب چلچله‌های تازه‌ای به آنها اضافه می‌شدند. پس آنگاه فرانسوا با صدایی نهایت ملایم و التماس‌آمیز به این پرنده‌ها خطاب کرد: «خواهران کوچک من چلچله‌ها، خواهش می‌کنم بگذارید من حرف بزنم... ای پیامبران کوچک و زیبای خدا، شما که بهار را به روی زمین همراه می‌آورید یک لحظه بالهایتان را ببندید و به آرامی روی بامها صف بکشید و گوش بدهید. ما از خداوندی سخن می‌گوییم که چلچله‌ها را آفریده است و انسانها را. ما از پدر همگی‌مان صحبت می‌کنیم چلچله‌های مهربان من اگر مرا، که برادرتان هستم دوست می‌دارید ساکت شوید! می‌بینم که آماده مسافرت به آفریقا می‌شوید. خدا یار شما باشد! اما پیش از آنکه به راه افتید بهتر است به سخنان او گوش بدهید.»

با شنیدن این کلمات پرنده‌ها بالهایشان را بستند و گرد پای فرانسوا و روی شانه‌های او نشستند و چشمهای گرد و کوچکشان را به روی او دوختند. تنها گام به گاهی بال می‌زدند زیرا چنان احساس شادی عظیمی می‌کردند که نمی‌توانستند بر ریل و هوای پرواز کردن به سوی آسمان چیره شوند.

روستاییان چه سرد و چه زن از دیدن این معجزه خودشان را به پای فرانسوا انداختند. زنها فریاد می‌زدند: «ما را همراه خودت ببر. ما دیگر نه خانه‌های خودمان را می‌خواهیم و نه همسرالمان را. ما می‌خواهیم به سرزمین بهشت برسیم. ما می‌خواهیم جامه‌خاکستری دربر کنیم با پای برهنه راه برویم و تا دم مرگ از تو پیروی کنیم!»

مردها پاهای فرانسوا را می‌بوسیدند و به سینه‌هایشان می‌کوفتند و فریاد می‌زدند: «ما دیگر نه زنهایمان را می‌خواهیم و نه مزرعه‌هایمان را، ما هم می‌خواهیم سرزمین بهشت را بدست آوریم. برادر فرانسوا ما را همراه خودت ببر!»

فرانسوا را ترس فرا گرفت. با این مردم فقیر چه کند؟ آنها را کجا هدایت کند و چگونه برایشان خوراکی فراهم کند؟ ناگهان به این فکر فرو رفت که اگر همه موجودات انسانی به کشیش و به راهبه تبدیل شوند دنیا چه خواهد شد؟

— برادران من صبر کنید. من نمی‌خواستم چنین چیزی به شما بگویم. برای رسیدن به آسمان تنها یک باریک راه وجود ندارد. یکی باریک راهیست که کشیش

درپیش می‌گیرد، راهی بی‌زن، بی‌نان و بی‌آتش. اما راه دیگری هم برای یک مسیحی خوب وجود دارد. برای آن مسیحی که ازدواج می‌کند، صاحب فرزندان می‌شود و دوام نوع انسانی را تضمین می‌کند. این عدالت نیست که زمین را بی‌کشت، و زن را بدون فرزند رها کنیم. خدا با این عمل مخالفت می‌کند. برای شما که در این جهان زندگی می‌کنید خداوند هم آغوشی شرافتمندانه، نان و آتش و مصاحبت شیرین را خلق کرده است. سوگند یاد می‌کنم که با چنین روشی در زندگی می‌توانید به درهای بهشت دست یابید!

چند تن از روستائیان خشمگین شدند: «تو خود در دل ما شعله می‌افکنی و آنگاه می‌کوشی تا آن را خاموش کنی. یا آنچه در آغاز به ما گفتی درست است و برای یاقتن رستگاری باید دنیا را نفی کنیم یا آنچه گفتی نادرست بود پس راحت را بگیر و برو و ما را آرام بگذار!»

زن‌ها از این هم بیشتر خشمگین شده بودند: «کشیش کار تو شرافتمندانه نیست. چه بخواهی، چه نخواهی ما تصمیم گرفته‌ایم که از دنبال تو بیاییم چرا زن‌ها نباید وارد بهشت شوند؟ مریم با کره که وارد بهشت شد!»

فرانسوا که نویسد شده بود می‌کوشید تا آنها را آرام کند و می‌گفت: «منتظر شوید، منتظر شوید من باز می‌گردم. شروع کنید به اینکه همان اندک چیزی را که دارید میان فقرا قسمت کنید، با عفت زندگی کنید، ناسزا نگوئید، خودتان را به دست خشم نسپارید. هر روز سه بار همگی با هم به زین زانو بزنید و دعا کنید. فرزندان شما به یک تدارک طولانی نیاز دارید. خودتان را آماده کنید من باز می‌گردم!» با گام‌های بلند از روستا خارج شد و تکرار می‌کرد: «من باز می‌گردم!» اما در حدود ده تن زن ما را دنبال می‌کردند و ناسزا می‌گفتند: «شیاد! دروغگو! طفیلی!»

حتی سنگ پرتاب کردن بسوی ما را آغاز کردند اما ما دیگر از روستا خارج شده بودیم. هنگامی که توقف کردیم تا نفس تازه کنیم من به خودم جرأت دادم و گفتم: «گمان می‌کنم ما تقصیر داشتیم. به هر کس باید به اندازه ظرفیتش سخن گفت. بیش از آن وسوسه می‌شود.»

فرانسوا پاسخ نداد. روی سنگی نشست و به فکر قرو رفت زیرا دل مشغول به نظر می‌رسید و رگهای پیشانی و شقیقه‌هایش متورم شده بودند. من روبروی او نشستم. در آن روستا چند قطعه نان خشک و مستی زیتون و دو خوشه انگور به ما داده بودند. من گرسنه بودم و گفتم: «برادر فرانسوا صلیب رسم کن و غذا بخوریم. آیا تو گرسنه هستی؟»

اما او که غرق در افکارش بود حرف مرا نشنید. و اندکی بعد گفت:

«بدا بحال روستایی که در آنجا جز قدیسین کسی نباشد و اندکی بعد افزود: بدا بحال روستایی که در آنجا قدیس نباشد!»

من تنها مشغول خوردن شدم در حالی که به آنچه اندکی پیش دیده و شنیده بودم، می‌اندیشیدم. بی‌تردید در آن لحظه تحت سلطه شیطان قرار گرفته بودم زیرا با خودم صحبت می‌کردم و می‌گفتم: «برادر فرانسوا تو که می‌گویی از راه صاف و یک‌دست هم می‌توان به خدا رسید پس چرا ما باید از راه سرایشیب برویم و بیهوده خودمان را شکنجه بدهیم؟ مردی که همسر دارد، پدر خانواده است و صاحب یک خانه کوچک و چند مزرعه است و شکمش را سیرمی‌کند آیا می‌تواند به خدا برسد؟ تو می‌گویی آری می‌تواند! اگرما در انتخاب آزادیم پس بهتر است درس مناسب هنگامی که هنوز خوب مانده‌ایم و سلامتیم به خدا برسیم! برادر فرانسوا، پس از مرگ، در این وضع و حالی که هستی چگونه در برابر خداوند حاضر می‌شوی؟ آیا فراموش کردی پاپ به تو چه گفت؟ «چه بوی گندی! از کدام خوکدان در آمده‌ای؟» خداوند هم به تو همین را خواهد گفت!»

در عین حال که با خودم صحبت می‌کردم لقمه‌های بزرگی هم در دهان می‌گذاشتم و می‌بلعیدم و پس از اینکه یکی از خوشه‌های انگور را بسرعت خوردم از خوشه دیگر هم چند دانه برداشتم و به خدا قسم که اگر فرانسوا آنجا نبود بی‌درنگ به آن روستا باز می‌گشتم و زن می‌گرفتم و همانجا یک دختر هم دیده بودم که در دم خواستگارش شده بودم و این کار سبب نمی‌شد که دیگر از خدا نترسم و به جای روزی سه بار روزی می‌بار به زمین زانو نزنم و دعا نکنم. منتهی در راه خدا آراستر و بی‌زحمتتر، دست زن و بچه‌هایم را می‌گرفتم و پیش می‌رفتم!

فرانسوا تکان خورد. سرم را بلند کردم و او را نگاه کردم در حالی که از ترس می‌لرزیدم. انگار گناهی از من سرزده است. او به من لبخند زد و گفت: «برادر لئون تو حق داری، زندگی راهبی سخت و دشوار است و همه کس نمی‌تواند آن را تحمل کند. گویا که درست هم همین است زیرا اگر همه کس می‌خواست کشیش و راهب شود تکلیف دنیا چه می‌شد؟ گوش بده ببین، چند لحظه پیش که روی این سنگ نشسته بودم خدا به من چه دستوری داد، به موازات این فرقه خودمان که شاید خیلی دشوار است ما باید فرقه دیگری که ملایمتر و قابل تحملتر باشد بنیاد بگذاریم تا مسیحیان مؤمن دیگر که در اجتماع زندگی می‌کنند بتوانند به آن بپیوندند. در این فرقه برادرها حق دارند ازدواج کنند و داراییشان را افزایش دهند، در حد اعتدال بخورند و بنوشند بی‌آنکه با پای برهنه راه بروند و قیای کشیشی بپوشند. اما شرط اصلی این است که آنها با پرهیزکاری و پاکدامنی زیست کنند. با دشمنانشان آشتی کنند، از احسان و

نیکوکاری خودداری نکنند و در هر دم چشم به آسمان داشته باشند. برادر لئون چه می‌گویی؟»

نزدیک بود پاسخ بدهم: «برادر فرانسوا چرا ما خودمان وارد این فرقه نشویم.» اما شرم آمد و با گلوی گرفته و زیر لب گفتم: «کاربندی نخواهد بود.» چه می‌توانستم بکنم؟ وارد جرگه رقص شده بودم و می‌بایست برقصم... پیش از یافتن فرانسوا من هم می‌کوشیدم تا خدا را پیدا کنم اما خودم را از خوراکی‌های خوب محروم نمی‌کردم. از آن پس که به او پیوستم دیگر غم من جستجو کردن خدا نبود، و کاری نداشتم جز اینکه پاهایم را جای پاهای راهنمایم بگذارم زیرا می‌دانستم که او راه را می‌شناسد اما با نهایت شرم اعتراف می‌کنم که نیاز به خوراک و شراب و آسایش و همچنین نیاز به زن همواره مرا شکنجه می‌داد. فرانسوا از من پرسید: «به چه فکر می‌کنی؟» — به خداوند.

— برادر لئون آیا به یاد داری که در جستجوی خدا می‌دویدی و او را پیدا نمی‌کردی در حالی که خدا در قلبت بود؟ تو بسان کسی بودی که روز و شب همه جا را به دنبال انگشتری طلا می‌گردد در حالی که آن انگشتر را در انگشت دارد!

*

یک شب به‌دژ معروف مونت فلتر^۱ رسیدیم. پرچمهای رنگارنگ درقله برج در اهتزاز بودند. پرده‌های گرانبهای سرخ پنجره‌ها و در اصلی ورود را برگهای «غار و مورد»^۲ زینت داده بودند. نجیب‌زادگان و بانوانشان با صدای شیپور از روی پل متحرک می‌گذشتند در حالی که خدمه با لباسهای گرانبها پیشاپیش آنها حرکت می‌کردند و برای کمک به پیاده شدن از اسب دوروبرشان می‌چرخیدند. اندکی دورتر روی جاده‌ای که از دشت بالا می‌رفت بانوان دیگری که لباسهای مجلل دربرداشتند همراه با اربابانی که زره‌های گرانبها پوشیده بودند از راه می‌رسیدند. نوکرها و کلفت‌هایی که لباسهای نو و رنگارنگ پوشیده بودند، سیلیهای نقره پر از نوشابه و تقط در دست داشتند و میان مهمانها می‌چرخیدند.

من که از دیدن اینهمه ثروت و زیبایی خیره شده بودم گفتم: «بهشت باید اینگونه باشد!»

فرانسوا پاسخ داد: «خیلی ساده‌تر از این!» و ادامه داد که: «لابد آنها به‌مناسبتی جشنی برگزار می‌کنند. به آنجا می‌رویم. برادر لئون چه می‌گویی؟»
من چه بهتر از این می‌خواستم. پس گفتم: «البته، برویم!»

1. Montfeltre

۲. دو گیاهی که در گذشته برگ‌های آنها نشانه افتخار و پیروزی بود.

فرانسوا با آرامش و اطمینان چنان بسوی پهل متحرک پیش رفت انگار که او هم دعوت دارد. گفت: «اما برادر فرانسوا ما که دعوت نداریم. ما را بیرون خواهند کرد!»

— برة کوچک خداوند هیچ نترس. هنوز نفهمیدی که این جشن را به افتخار ما برپا کرده‌اند؟ برای اینکه ما وارد این دژ شویم و صید خوبی کنیم. من با حیرت و شگفتی پرسیدم: «یک صید خوب؟»

— برادر آیا فراموش کرده‌ای که ما صیاد هستیم؟ منتهی به جای آنکه ماهی صید کنیم روانها را صید می‌کنیم. از کجا معلوم است که در اینجا روائی در زندان ابریشمینش در حال تکاپو نباشد و آرزویی جز آزادی نداشته باشد؟... چه بسا که به خاطر او و برای کشیدن ما به اینجا بوده است که خداوند به صاحبان کاخ امر فرموده تا این جشن را بپا سازند؛ و چنانکه تو می‌بینی ما وارد شدیم. فرانسوا این را گفت و به آستانه در سنگینی که بندوبستهای آهنی بی‌شمار داشت گام نهاد.

حیاط وسیع آن پر از اسب بود. در آشپزخانه آتشها شعله‌ور بودند. برخی از شقه‌های گوشت در دیگهای عظیم می‌جوشیدند و برخی شقه‌های دیگر را به سیخهای دراز کشیده بودند و کباب می‌کردند و بوی کباب هوا را معطر کرده بود. پره‌های بینی من می‌لرزیدند. دلم نمی‌خواست از آنجا دور شوم. یک آشین آمد تا از آنجا عبور کند من از او پرسیدم: «برادر این جشن به افتخار چه کسی برپا شده است؟»

پاسخ داد: «می‌خواهند به فرزند ارباب عنوان «شوالیه» بدهند. اکنون آنها در نمازخانه کاخ هستند و اسقف در حال تقدیس سلاحهای تازه اوست...»
سراپای سرا و رانداز کرد پاهای برهنه‌ام و قبای پاره پاره‌ام را دید و انگار از آنها خوشش نیامد. ابرو درهم کشید و گفت: «کم حرف بزنیم اما درست حرف بزنیم! آیا تو دعوت داری؟»

— البته! پس چه خیال کردی؟

— چه کسی ترا دعوت کرده است؟

— خداوند!

آشین به‌خنده افتاد: «ببچاره! گمان می‌کنم می‌خواهی شوخی کنی! بهتر است بگویی که گرسنه هستی و آمده‌ای غذا بخوری. پس به‌خداکاری نداشته باش!» این را گفت و راه افتاد.

در این زمان فرانسوا مشغول تماشا و تحسین علامت «بارون دومنت فلتر»

1. Chevalier: منصب و درجه افتخاری برای نجیب‌زادگان قدیم اروپا.

روی حاشیه در بود. شیری روی دو پای عقب بلند شده بود و قلبی در دست داشت که روی آن این کلمات حک شده بودند. «من از هیچکس نمی ترسم!»
فرانسوا علامت را به من نشان داد: «گویا این ارباب از کسی نمی ترسد! چه بسا که از خدا هم نمی ترسد! برادر لئون قلب آدمی سرشار از خودپسندی و غرور است و نباید به آنچه می گوید اعتماد کرد. او را ببخش و رد شو. اگر ما هم علامت و نشانی داشتیم فکر می کنی چه ترکیبی داشت؟»

من خنده کنان گفتم: «گوسفندی که در حال دریدن یک شیر است.»
— نه ای بزه کوچک خداوند. در حال حاضر تو گرسنه هستی و آماده ای تا شیری را ببلی اما روزی فرا می رسد که گوسفندها و شیرها با هم دوست می شوند. من روی علامت فرقه خودمان پرندۀ کوچکی را می بینم که در حال آواز خواندن بسوی آسمان می رود.

آنگاه سخنرانی فرانسوا خطاب به برادران پورتی اونکول به یادم آمد و گفتم: «مقصودت کا کلی است، پرندۀ ای که کلاهک به سر دارد؟...»
— برادر لئون درست حدس زدی. اما از نمازخانه کاخ صدای آواز می شنوم. ما هم برویم در دعا شرکت کنیم.

ما وارد کلیسا شدیم. همه جای آن را چراغان کرده بودند. چه زیبا بود! اشراف و نجیب زادگان با سلاح ها و مهمیزهای براق یا با زره های آهنی به یکدیگر فشار می دادند تا به شوالیه تازه نزدیک شوند و به او تبریک بگویند. زنها کلاه های سنگ دوزی به سر داشتند که از روی آنها نقاب های توری رنگارنگ و گران بها آویزان بود. چقدر پر! چقدر گردن بند مروارید و چقدر دست بند طلا و چه عطرها ی دل انگیزی. خدای من! عطرها ی عربی در هوا موج می زد. آه، که بس مکن است فرانسوا نظر مرا تکذیب کند اما به هر حال من بهشت را با قدیسین زن و مرد این گونه مجسم می کنم بی تردید خداوند به آفریدگان سعادت مندش چنین روزیورها و چه بسا که زیباتر از آنها را هدیه خواهد داد. آیا آنسان شوالیه های آسمان نیستند؟ آیا آسمان میزگردی نیست که همه قهرمانان به گردش جمع شده اند؟ و آیا مسیح شاه آرتور نیست؟

راستی که من ناسریوط گفتم آغاز کرده بودم! پشت ستونی پنهان شده بودم و با چشمایی که از فرط حیرت گرد شده بودند تماشا می کردم. و ناگهان چه دیدم؟ فرانسوا قلب جمعیت اربابان را شکافت و بسوی جایگاه هم سرایان کلیسا، به آنجا که کشیش در حال تقدیس یک کودک رنگ پریده بود— شوالیه تازه— پیش رفت، صبر کرد تا مراسم پایان یافت و آنگاه برابر اسقف زانو زد و گفت: «عالیجناب به عشق مسیح سوگند می دهم که به من اجازه سخن گفتن دهی.»

برخی از حضار او را شناخته بودند و من می‌شنیدم که میان هم آمده می‌گفتند: «او فرانسوآی اسیزی و زاهد تازه است!»

اسقف با تحقیر به او نگاه کرد و پرسید: «چه می‌خواهی بگویی؟»

فراقسوآ گفت: «نمی‌دانم عالیجناب، هرچه خداوند به دهانم آورد همان را خواهم گفت. به من اعتماد کن.» در این لحظه کاخ نشین پیر پیش‌آمد و گفت: «عالیجناب، لطف کن و به او اجازه سخن گفتن بده. این فرانسوآی اسیزی است.» کشیش دستش را بلند کرد و گفت: «خلاصه کن. زیرا سفره‌ها آماده هستند.» فرانسوآ برای آغاز وعظ دنباله کلام اسقف را گرفت و گفت: «در آسمان هم سفره‌ها را گسترده‌اند. آری برادران من سفره‌ها آماده‌اند و روز داوری نهایی نزدیک است. بنابراین ما فرصت اندکی داریم ولی در همین زمان کوتاه هم می‌توانیم روانمان را نجات دهیم. هنوز هم ما می‌توانیم به آسمان برویم و بسر سفره جاویدان الهی بنشینیم اما وسیله رفتن به آسمان سلاحهای گرانبها و مهمیزهای طلایی و نای روسری‌های ابریشمین و جشنها و خنده‌ها و آسایش و تنعم نیست ای برادران من راهی که به خدا می‌رسد سخت و دشوار است و سراسر آن چیزی نیست سوای مبارزه و عرق و خون.»

نجیب‌زادگان و بانوان آشکارا ناراحت شده بودند و اسقف عصای عاجش را با عصبانیت حرکت می‌داد. فرانسوآ فهمید و صدایش را ملایم کرد و گفت: «سرا ببخشید، در اینجا روی سخن من به شوالیه‌هاست بنابراین باید به زبان آنان سخن بگویم. پس خواهش می‌کنم گوش بدهید تا بدانید چه می‌خواستم بگویم. شوالیه‌ای که می‌خواهد قلب محبوبه‌اش را تسخیر کند چه اعمال برجسته‌ای باید انجام دهد! چه نیروهای پیدا و ناپیدایی را باید شکست دهد— دریاها، ددان، اهریمنها و انسانها—تا او را وادار کند که آغوشش را برای او بگشاید! او به جنگهای صلیبی می‌رود، یا از سیلابهای خشمگین می‌گذرد و یا با اسب از روی پلهای عبور می‌کند که با پا به زحمت از روی آنها می‌توان گذشت یا اینکه در دل شب به برجهای ویرانه می‌رود تا به ضرب شمشیر اشباح را از آنجا بیرون کند... و هرگز عقب‌نشینی نمی‌کند. اگر قلب اربابی را که صاحب این کاخ است باز کنید می‌بینید که این کلمات در آن حک شده است: «من از هیچکس نمی‌ترسم!» چرا؟ زیرا او مدام در اندیشه هم‌آغوشی محبوبه مورد نظر است.

اربابان و بانوان محترم همه اینها را شما بهتر از من می‌دانید. اما شما نمی‌دانید یا دست کم نمی‌خواهید بدانید که بانوی دیگری وجود دارد، بانویی که زمینی نیست بلکه آسمانیست و یک نوع شوالیه‌گری دیگر و یک پیکار دیگر هم وجود دارد. کدام بانو؟ جاودانگی. کدام پیکار؟ آن پیکاری که سبب می‌شود از

سال و ثروت گذرا چشم بیوشیم تا بتوانیم به ثروت‌های جاودانی که همانا فقر و صفا و عشق کامل است نایل شویم! اگر برای به دست آوردن یک کالبد زودگذر شما با خطر و با ترس و با مرگ مقابله می‌کنید پس برای رسیدن به «بانوی جاودانگی» چه قهرمانی‌های شایان که انجام نمی‌دهید؟»

اربابان شروع کردند به اینکه از حضور این سردپایرهنه ابراز تارضایی کنند. فرانسوا متوجه شد و از پله‌های جایگاه همسرایان پایین آمد و میان نجیب‌زادگان متوقف شد و گفت: «نجیب‌زادگان شریف، رنجیده خاطر نشوید. من به عنوان یک سوالیه به سوالیه‌های دیگر خطاب می‌کنم. اگر شما نجیب‌زاده هستید من خدمتگزار هیچکس جز خدا نیستم و این قبای وصله‌داری که در بردارم زره و جوشن من است. من هم مبارزه می‌کنم، گرسنگی و سرما را تحمل می‌کنم، رنج می‌کشم و خودم را می‌زنم اما پیکار من برای زیبایی بانویست که هزاران بار از بانوان شما زیباتر است. من به نام این بانوست که با شما سخن می‌گویم و با التماس و تضرع می‌خواهم که شما هم به این پیکار مبادرت کنید. هنوز فرصت دارید. سوالیه جوان و شریف من، کودک موپور من، گوش بده به آنچه خداوند از دهان من به تو فرمان می‌دهد: «ای ارباب جلسه، پدرت به خود می‌بالد از اینکه از هیچکس به جز خدا نمی‌ترسد» و شاید باری تعالی برای رساندن این پیام، امروز و در این ساعت که مراسم تقدیس تو به نام یک سوالیه جوان برگزار می‌شود مرا به اینجا فرستاده است!»

فرانسوا خاموش شد، دست اسقف را بوسید و ما از آنجا خارج شدیم. شب فرا رسیده بود و ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. حیاط پر از اسپها و توکرها بود. اربابان و بانوان در حال سکوت از نمازخانه کاخ بیرون می‌آمدند و به تالار بزرگی رفتند که در آنجا میزهای شام را آماده کرده بودند. توکرها و کلفت‌ها میان آشپزخانه و تالار در حال رفت و آمد بودند و سینیهای گوشت و شراب را می‌آوردند و می‌بردند. هربار که در تالار باز می‌شد همه‌ها و خنده و صدای آلات موسیقی به گوش می‌رسید.

فرانسوا در یک گوشه حیاط روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست. سیمایش گشاده و روشن بود. من که از شدت گرسنگی شکنجه می‌کشیدم خودم را با مهارت به آشپزخانه رساندم و نان و گوشت و یک کوزه شراب گدایی کردم و دوان دوان آن را نزد فرانسوا آوردم و با خوشحالی فریاد زدم: «برادر فرانسوا بلند شو می‌خواهیم غذا بخوریم.»

اما به من پاسخ داد: «خودت تنها بخور. حرکت را سیر کن.»
من یک جرعه بزرگ شراب نوشیدم و مراحل آمدم و به فرانسوا گفتم:

«خرک تو هم غذا می‌خواهد. می‌دانی برسر آن روستایی که می‌خواست خرش را به‌نخوردن عادت دهد چه آمد؟ درست در آن هنگام که خر می‌خواست به‌نخوردن عادت کند حیوان سقط شد.»

فرانسوا لیخند زد: «برادر لئون، اگر یک جرعه دیگر شراب بنوشی خرک تو عرعرهم خواهد کرد. تویه کار خرک دیگران کاری نداشته باش.» این را گفت و چشمهایش را بست.

و در آن حال که من مشغول خوردن بودم و از خدا سپاسگزاری می‌کردم برای اینکه گوشت را چنین خوشمزه ساخته، یک ارباب جوان نزدیک‌ما آمد خم‌شد و فرانسوا را شناخت و پرسید: «آیا او خواب است؟»

من پاسخ دادم: «او هرگز نمی‌خواهد. نامش را صدا بزن.»

مرد جوان گفت: «پدر فرانسوا! پدر فرانسوا!»

فرانسوا چشمهایش را باز کرد او را دید و لیخند زد و گفت: «سلام ارباب جوان. برای چه جشن و زنان زیبا را ترک گفته‌ای و به‌اینجا آمده‌ای. بی‌هیچ تردید خدا ترا به‌اینجا فرستاده است.»

پسر جوان با هیجان گفت: «پدر فرانسوا کلماتی که در کلیسا بر زبان راندی در قلب من نفوذ کردند. من همیشه به آنچه در کلیسا می‌گویند با دقت گوش می‌دادم اما هرگز نتوانسته بودم چیزی بشنوم. امشب برای نخستین بار شنیدم و آمده‌ام از تو لطفی تقاضا کنم. من کنت رولاند دوکاتانی هستم و صاحب قلعه اربابی پیوژی^۲ در کاستن^۳ هستم.»

— فرزندم، مقصودت چه لطفیست؟ من برای رستگاری روان تو هر کاری از دستم برآید انجام می‌دهم.

— من در توسکان^۴ مالک کوهی هستم به نام آلورن^۵. این کوه تک افتاده و نامسکون و آرام است و تنها قوشها و کبکهای وحشی در آن سکنی دارند. پدر فرانسوا من برای رستگاری روانم آن را به تو هدیه می‌کنم.

فرانسوا درحالی که شادمانه کف دستهایش را به هم می‌کوفت گفت: «این درست همان است که آرزو داشتم! بی تردید من برای رسیدن به این کوه، پورتی-اونکول را ترک کردم. اکنون می‌فهمم. از قلعه نامسکون آن دعای من گناهکار به پای پدر جاودانی خواهد رسید. پسرم به نام مسیح این هدیه را قبول می‌کنم و از تو سپاسگزارم.»

کنت درحالی که دست فرانسوا را می‌بوسید گفت: «برای روان من دعا کن.

1. Comte Roland de Cattani

2. Chiusi

3. Casentin

4. Toscane

5. Alverne

اکنون با اجازه تو به جشن باز می‌گردم.»
 فرانسوا درحالی که او را دعا می‌کرد گفت: «فرزدم سلامت باشی. باشد که تا لحظهٔ دیده شدن در شیپور قیامت شاد و خوش باشی.»
 «کنت» درحالی که می‌خندید گفت: «پس هنوز وقت دارم!»
 و باگامهای شتابان به راه افتاد زیرا می‌خواست هرچه زودتر به دوستانش بپیوندد. در این لحظه فرانسوا مشاهده کرد که من هنوز در حال خوردن هستم و گفت: «برادر لئون به این «حرکت» خوب خوراک بده زیرا می‌خواهیم از کوه دشواری بالا برویم. مدام تو از من می‌پرسی کجا می‌روی. خیلی خوب این بار بدان که به کوه «آلورن» می‌رویم. احساس می‌کنم که خدا در آنجا منتظر ماست.»
 من وحشت زده پرسیدم: «در سرما و باران و برف؟ چرا در دشت منتظر ما نیست؟»
 — برادر لئون خدا همیشه در سرما و باران و برف حضور دارد. شکوه‌ای نداشته باش. زیرا این اربابان توانگر و زنان زیبایشان هستند که در دشت می‌مانند، «خرک» توهم در دشت می‌ماند اما برادر لئون راستین از کوه بالا می‌رود.
 پاسخی ندادم و با خود اندیشیدم: «آه که کاش ممکن بود خرکمان را بگذاریم تا در چراگاههای سرسبز بچرد و روانمان سبکبال و بی‌غم گرسنگی و سرما از کوه بالا برود!...»

به‌ما اجازه دادند که شب در یک اصطبل بخوابیم. هوا بوی پشگل و بوی عرق بدن حیوان می‌داد. فرانسوا دستش را دراز کرد و اسبها را دعا کرد.
 — برادر اسبها، امشب ما باهم می‌خوابیم. خواهش می‌کنم جفتک نزنید و شیبه نکشید. ما خسته هستیم بگذارید استراحت کنیم. شب بخیر!
 به اندازه‌ای خسته بودیم که به محض دراز کشیدن روی گاه‌ها به خواب رفتیم. در خواب، گاه‌به‌گاه صدای آوازا و گیتارها و خنده‌های جشن را می‌شنیدم. انگار آسمان بالای سرم شکافته می‌شد و فرشته‌ها به زیر می‌آمدند، اما دوباره فوری خواب می‌برد و روحهای آسمانی ناپدید می‌شدند.
 فردا بامداد فرانسوا خرم و سرحال بیدار شد و از من پرسید: «آیا کفش‌های آهنی‌ات را پوشیده‌ای؟ ما صعود دشواری در پیش داریم.»
 پاسخ دادم: «البته که پوشیده‌ام، نگاه کن.» و پاهای برهنه‌ام را که پوشیده از زخم بودند به او نشان دادم.
 اما هنگامی که به راه افتادیم تا به آلورن برویم صلیبی کشیدم و با خودم گفتم: «خدا به ما رحم کند.»

*

فرانسوا که عرق در انگاراش بود حرف نمی‌زد. یک‌تیم هم نمی‌وزید و پشت سر ما

پرچمهای دژ مانند کهنه پاره‌هایی به انتهای دسته‌هایشان آویزان بودند. آسمان پوشیده از ابر بود. آفتابی بی‌درخشش از سمت راست ما و از پشت ابرها بالا می‌آمد. روشنایی کدر آن میان برگهای درختان نفوذ کرد و قطره‌های باران روی این برگها می‌درخشیدند. هنوز در هوای مرطوب صدای خروشهای کاخ به گوش می‌رسید.

گفتم: «برادر فرانسوا، هوا تغییر خواهد کرد و باران خواهد بارید...»

اما فرانسوا حواسش جای دیگر بود و به من گفت: «برادر لئون دایره نزدیک به بسته شدن است و مرگ نزدیک می‌شود. در آغاز من از خدا اجازه خواسته بودم که تنها در صحرا زندگی کنم. او این اجازه را به من داد. اما چندی پس از آن قنایم را گرفت و میان انسانها پرتابم کرد و فریاد زد: «از انزوا و تنهایی دست بردار، این زندگی خیلی راحت و آسان است. از روستایی به روستایی دیگر برو و موعظه کن! رفا و یارانی انتخاب کن. با هم فرقه‌ای به وجود آورید و برای آزاد کردن مقبره مقدس که چیزی جز قلب انسان نیست آماده شوید!» من با آه و تأسف از انزوا دست برداشتم، برادرانم را انتخاب کردم و راه افتادیم. آه، چه فقر مقدسی، برادر لئون آیا به یاد می‌آوری؟ چه عشقی، چه یکدلی و اتحادی، چه پاکدامنی و عفاف! یادت می‌آید چگونه ناگهان از شدت شادی به گریه می‌افتادیم؟ درختها، پرنده‌ها، سنگها و اسانها همانجا، زیر چشم ما از دستهای خدازاده می‌شدند! گرچه سیخ به گونه‌ای ناپیدا در میان ما بود اما وجودش را احساس می‌کردیم، دستش را روی سرمان و نفس مقدسش را در هوا. او را نمی‌توانستیم ببینیم مگر شبانگاه، هنگامی که کالبدسان استراحت می‌کرد و روانمان چشم می‌گشود. اما بعد...»

صدای فرانسوا لرزید و اشکهای درشت در کنار پلکهایش می‌درخشیدند.

و من گفتم: «اما بعد گرگها وارد گله شدند...»

فرانسوا آهی کشید و اداسه داد:

— و آنها سرا دنبال کردند. برادر لئون گفتم که دایره بسته می‌شود و من به تنهایی باز می‌گردم. من به قله این کوه خلوت صعود می‌کنم تا بتوانم مانند یک دد تنها روزه بکشم. هنوز اهریمنهای بی‌شماری در وجودم و اهریمنهای زیادی گرد روانم وجود دارند. آه، که اگر خداوند به من فرصت دهد جسم شهوانی را ضعیف کنم تا روانم را آزاد سازم! آری برادر لئون برای اینکه روانم را آزاد سازم!

دستهایش را به تندی بسوی آسمان حرکت داد و یک لحظه به نظر رسید که او بال درآورده است. از ترس اینکه پرواز نکند و مرا تنها نگذارد آستین قبايش را گرفتم.

یک روستایی از آنجا عبور می کرد و طناب الاغ کوچکی را می کشید. زنی که سینه اش را باز کرده بود و پسرش را شیر می داد سوار این الاغ بود. فرانسوا ایستاد و با چشمهای گردشده به آن زن نگاه کرد.

روستایی دست به سینه نهاد و گفت: «پدر، ما را دعا کن. اینها زن و فرزند من هستند. ما را دعا کن.»

فرانسوا پاسخ داد: «خدا حفظتان کند. سفریخیر یوسف!»

روستایی به خنده افتاد اما چون عجله داشت به راهش ادامه داد. گفتیم: «یوسف؟ تو نامش را از کجا می دانستی؟»

— ای بره کوچک خدا پس تو نفهمیدی. این یوسف بود با مریم که مسیح را شیر می داد. آنها به مصر می رفتند.

پس از دمی سکوت دوباره چنین ادامه داد: «برادر لئون چند بار یرایت تکرار کنم که تو باید با چشمهای درون هم نگاه کنی! چشمهای خاکی تو اطلاع می دهند: «این یک روستایی و یک زن و بچه اش است.» اما چشمهای دیگر، چشمهای روانت نمی توانند معجزه را نبینند. این یوسف است و این هم مریم است که روی الاغ نشسته و این عیسی مسیح است که شیر مادرش را می مکد! آنها جاودانه از برابر چشمهای ما می آیند و می روند...»

من آه می کشیدم! افسوس که پوستم کلفت است و قلبم زیرگوشتهای فراوان مدفون شده است! چه زمانی من هم خواهم توانست وجود جهان دیگر، جهان جاودانی را از ماورای این دنیای دنی حدس بزنم؟

نخستین قطره های باران روی برگهای معدود درختهای انجیر ریختند و صدا کردند. نزدیک غروب بود. یک کلیسای کوچک سفید و تک افتاده روی صخره ای می درخشید.

با خود گفتم: «خدا ما را دوست دارد. مگر نه اینکه برای ما کلیسایی فرستاده تا شب را در آن بسر آوریم؟» وارد کلیسای کوچک شدیم. روشنایی بیرون دیوارها را روشن می کرد و ما دیدیم که دیوارها از پایین تا بالا از نقاشیهای دیواری پوشیده شده اند. نقاشیها وسوسه های قدیس - آنتوان را نشان می دادند. اینجا زاهد مقدس با یک گروه اهریمن درگیر بود. یکی از آنها ریشش را گرفته بود و می کشید و دیگران کلاهک و کمر و پاهایش را گرفته بودند و او را می کشیدند... اندکی دورتر دو اهریمن، گوسفندی را به سیخ کشیده بودند و کباب می کردند. زاهد با پره های بینی لوزان، رنگ پریده و بی رمق از گرسنگی نگاه می کرد و اهریمنها به او اشاره می دادند که نزدیک نشود و خودشان می خندیدند. روی یک دیوار زن برهنه ای با موهای طلایی و با چشمهای خمار دیده می شد که پستانهای بزرگش

را به زانوی قدیس- آنتوان فشار می داد. زاهد با حرص و ولع او را نگاه می کرد و نوار قرمزی از دهانش خارج شده بود که روی آن با حروف سیاه این کلمات نوشته شده بود: «خدایا، خدایا، کمک کن!»

این تصاویر مرا منقلب کردند. میل سوحش دست دراز کردن و لمس کردن بدن این زن لعنتی بر من چیره شده بود. به زحمت دست بلند کرده بودم که فرانسوا رو به من کرد و با حیرت نگاهم کرد. با تلاش زیاد از این حرکت خودداری کردم اما احساس می کردم دستم خواب رفته و دردناک است.

فرانسوا از شمعدان بزرگ یک شمع برداشت آن را از چراغی که بالای تصویر مسیح آویزان بود روشن کرد و کلیسا را دور زد و صحنه های وسوسه را یک به یک از نزدیک نگاه کرد. چیزی نمی گفت اما دستهایش می لرزید.

من هم نزدیک شدم و در پرتو لرزان شعله با او نگاه کردم. لحظه ای شنیدم که آهسته می گفت: «خدای من چرا وسوسه را اینهمه زیبا آفریدی؟ آیا به روان آدمی رحم نکردی؟ من که یک کرم خاکی هستم دلم به آن می سوزد...»
روی سنگفرش نشستم نان و گوشتی را که از غذای کاخ باقی مانده بود بیرون آوردم. فرانسوا برابر من زانو زد و شمع را فوت کرد و گفت: «بہتر است چیزی نبینم.»

دستش می لرزید و شمع که هنوز روشن مانده بود روی او افتاد. قبایش آتش گرفت. من به کمکش شتافتم اما او مانع شد و فریاد زد: «نه، خاموش نکن، خاموش نکن!»

اما من که به هیچ وجه نمی توانم دنیای ناپیدا را ببینم از آنشی که نزدیک بود بدتش را بسوزاند به وحشت افتادم و دامن قبایم را روی فرانسوا انداختم و شعله را خاموش کردم.

شکوه کنان گفت: «نه، نمی بایستی خواهران شعله را بکشی! نمی بایست این کار را بکنی! او چه می خواست؟ می خواست تغذیه کند و گوشت مرا ببلعد! آخر برادر لئون من هم همین را می خواستم!»

لب یه خوراک نزد و چشمهایش را بست. اما من با اشتهای فراوان شام خوردم و کنارش دراز کشیدم و زود خوابم برد.

طرفهای نیمه شب بود که شنیدم فرانسوا فریاد می زند. بیدار شدم و در پرتوی نور چراغ بالای تصویر دیدم حرکاتی می کند انگار که با دشمنان ناسرئی در حال پیکار است. صدایش زدم: «برادر فرانسوا، برادر فرانسوا!»

او نمی شنید. لابد دچار یک کابوس شده بود. رویش خم شدم و به پیشانی اش دست گذاشتم. غرق عرق بود. پس زیر بغلش را گرفتم و تکانش دادم و

سرانجام چشمهایش را باز کرد. دستهایش را که می‌لرزیدند نوازش کردم و گفتم: «پدر فرانسوا ترس، خواب دیده بودی.»

او برخاست و نشست، کوشید تا حرف بزند اما موفق نشد.

— آرام شو برادر فرانسوا، بزودی هوا روشن می‌شود و روشنایی روز

کابوسهای شب را محو می‌کند.

— نه برادر لئون! کابوس نبود. من گمان می‌کنم که همه این تصاویر زنده

هستند و همینکه دیدند چشمهای من بسته شد، شخصیتهایی که روی دیوار

نقاشی شده‌اند از روی دیوار حرکت کردند و اهریمنهایی هم که در وجود من

جای دارند خارج شدند و همگی باهم بدن هجوم آوردند. خدایا چه بی‌رحم

بودند!

نفس می‌زد و دندانهایش به هم می‌خوردند و اشکهایی را که از چشمهایش

سرازیر بودند با آستین قبایش پاک می‌کرد. بیرون یاد شدیدی از میان کاجها

می‌گذشت و سوت می‌کشید. گاه به گاه برق از پنجره کوچک جایگاه همسرایان داخل

می‌شد و صورت کبود و خون‌آلودش را شمشیر می‌زد. آنگاه با یک حرکت تند

صورتش را با بازویش پنهان می‌کرد یادم می‌آید یک روز می‌گفت که برقه‌ها

نگاه‌های خدا هستند. گمان می‌کنم آن شب از هجوم اهریمنها خشمگین بود و

شرم داشت از اینکه سیمایش را به خداوند نشان دهد.

ساکت و خاموش منتظر طلوع آفتاب بودیم. من دچار ترس شده بودم.

زیرا آن کلیسای کوچک به نظرم محل رفت‌وآمد موجودات ناسرئی و خطرناک

می‌نمود و هنگامی که دیوارهای نقاشی شده زیر نور برق نمایان می‌شدند من سرم

را در آستین لباسم پنهان می‌کردم تا چیزی نبینم. آیا همراهی و رفاقت فرانسوا

ذهن مرا سست و متزلزل کرده بود یا اینکه سرانجام چشمهای درونی‌ام باز شده

بودند و ناسرئی را کشف کرده بودند؟ اندک‌اندک فرانسوا به خودش آمد

دستش را روی پایم گذارد، پنداری می‌خواهد دل‌داری‌ام دهد: «برادر لئون نگران

نباش. ترس هم می‌تواند ما را دریاقتن رستگاری یاری دهد. ترس با وجود

ظواهرش یک احساس مقدس و دوامت انسان است.»

فاصله میان غرضهای رعد هرچه بیشتر نزدیک می‌شد. ناگهان رگبار در-

گرفت. صدای باران را می‌شنیدیم که شادمانه به‌بام کلیسای کوچک می‌زند. من

با خودم گفتم: «چه بهتر، فرانسوا ناچار مدتی می‌خوابد و نیرویش را باز می‌یابد.»

نخستین پرتوهای یک روشنایی ضعیف و کثیف روی دیوارها، صورتهای

دراز و رنگ‌پریده زادهای ریشور نمایان ساختند که پوزه‌هایی زهر خنده

زنان و شاخها و دمها دورشان کرده بودند. اما روز شده بود و من دیگر

نمی‌ترسیدم. صدای آواز یک پرنده شنیده شد. زمین در گودالهای گل بیدار شد و فرانسوا که چشمهایش را به آرامی بسته بود همچنان به افتادن آب از آسمان گوش می‌داد.

— برادرثون آیا هنگامی که آبشار آسمان باز می‌شود تو هم مانند خاکه احساس یک آرامش عمیق نمی‌کنی؟ کاش من یک گلوله خاک بودم و زیر باران حل می‌شدم! اما روان آدمی خاکی نیست و از کالبد او با جدیت نگرهبانی می‌کند و مانع حل شدن آن می‌گردد.

می‌پرسیدم: «چرا روان از کالبد با این جدیت محافظت می‌کند؟ آیا بهتر نیست آن را رها کند تا از بین برود؟ و بدیفسان روان آزاد شود!»

فرانسوا سرش را تکان داد: «بی‌تردید برای این است که روان خرک دیگری ندارد که بر آن سوار شود. بنابراین مرکبش را تا پایان سفر آب و خوراک می‌دهد. آنگاه شادمانه با یک لگد خرک را به زمین باز می‌فرستد تا بار دیگر به گل تبدیل شود.»

دو پرنده دیگر آمدند کنار پرنده اول و بفنا کردند به خواندن. فرانسوا گفت: «راه بیفتیم. باران پند آمده است. خدا یار ما باد!»
کوشید که برخیزد اما زالوهایش خم شدند و افتاد.

— برادر فرانسوا خرک خسته است. بگذار بیچاره اندکی استراحت کند و گرنه نمی‌تواند ترا دورتر از این ببرد.

— نباید اجازه داد خرک هرچه دلش می‌خواهد انجام دهد. من اگر به حرفهای او گوش داده بودم هنوز در خانه «مسیر برناردون» بودم و هوشب زیر پنجره‌ها «سرناد» سر می‌دادم و بساط ساز و آواز پیا می‌کردم. بیا به من کمک کن تا از جا برخیزم!

زیر بازوهایش را گرفتم و یاری‌اش دادم تا به پاخیزد و تا چند قدم هم که بسوی در می‌رفت تلوتلو می‌خورد.

*

بیرون همه چیز خیس بود. سنگها می‌درخشیدند، خاک به گل تبدیل شده بود و آسمان سیاه بر آن سنگینی می‌کرد. از کجاها که زیر رگبار کوبیده شده بودند رایحه عسل به مشام می‌رسید. گفتیم: «دوباره باران خواهد آمد.»

— ببارد! روان از جلدش محافظت می‌کند تا زیر باران آب نشود. پس نترس و پیش برو!

پاهایمان تا قوزک در گل فرو می‌رفت و در اندک مدتی پاها مانند سرب سنگین شدند و دیگر نمی‌توانستیم آنها را بلند کنیم. بدینسان در حدود

دو ساعت راه پیمودیم. ناگهان فرانسوا با شکم به زمین افتاد. و صورتش در یک گودال آب فرو رفت و مدهوش شد. او را بلند کردم و کول کردم و بنا کردم به دویدن در حالی که سخت خشمگین بودم— هم علیه لجاجت او و هم علیه حماقت خودم که مرا وادار به دست زدن به اعمالی کرده بود که توانایی انجامش را نداشتم.

بازان دوباره باریدن گرفت و من نیم ساعت بدینگونه می‌دویدم تا شکر خدا پشت درختهای کاج خانه‌هایی دیدم و همین انگیزه‌ای شد برای اینکه باز قدرت دیدن بدست آوردم. بزودی غرق‌گل و فرسوده مقابل در یکی از این خانه‌ها رسیدم. در باز بود و داخل شدم. یک روستایی پیر و پشت سر او همسرش که پیرزنی مفلوک و پرچین و چروک بود جست میان حیاط. گفتم: «ای مردم خوب و صالح! رفیقم مدهوش شده است. شما را به خدا سوگند اجازه بدهید لحظه‌ای در خانه‌ شما او را بخواهیم.» قیافه پیر مرد درهم رفت او در دسر دوست نداشت اما پیرزن دلش سوخت و کمکم کرد و فرانسوا را تا روی تخت رساندم. سرکه آورد زیر بینی‌اش گرفت و از آن به شقیقه‌هایش مالید. فرانسوا چشمهایش را باز کرد و به زوج پیر که روی او خم شده بودند گفت: «ای برادران من. صلح نصیب خانه شما باد.»

سیزان ما بازویم. را فشار داد و پرسید: «این کشیش کیست؟ من او را جایی دیده‌ام.»

— او پدر فرانسوای اسیزی است.

— همان قدیس؟

— آری خودش است.

روستایی به فرانسوا نزدیک شد دستش را گرفت و گفت: «مردم از خوبی و شرافت تو بسیار می‌گویند و برای خوبی خودت می‌گویم که اگر به راستی همان فرانسوای اسیزی هستی همچنان خوب و شریف باش زیرا بی‌شمارند آنها که به مهربانی و شرافت تو اعتقاد دارند و نجات روانشان در دست توست.»

یرگونه‌های فرانسوا اشک جاری شد و آهسته گفت: «برادرم آنچه را که اکنون به من گفתי هرگز فراموش نخواهم کرد. من خواهم کوشید که همواره مهربان و شریف باشم تا روانهایی که به من اعتماد دارند مرا از دست ندهند. و تو که به من چنین توصیه‌ای کردی خیر بینی.»

این را گفت و سعی کرد دست پیر مرد را ببوسد اما او دست فرانسوا را رد کرد و خم شد و پاهای گل آلودش را بوسید. مهربانی و تقوای روستایی به من جسارت بخشید و گفتم: «برادر ما راه درازی در پیش داریم. ما به کوه آلورن

می‌رویم و رفیقم یارای راه‌رفتن ندارد. ترا به مسیح سوگند الاغت را بهما امانت بده.»

— باکمال خوشحالی کشیش. باکمال خوشحالی آن را می‌دهم و اگر الاغ نداشتم آماده بودم که برای رستگاری روانم فرانسوا را روی پشت خودم بگذارم. من در زندگی خیلی گناه کرده‌ام و اکنون نوبت آن رسیده است که این گناهان را بازخرید کنم.

و رو به همسرش کرد و گفت: «زن، تا ما صحبت می‌کنیم تو یک سرخ سر ببر و بارکن تا آب آن را به بیمار بدهیم و اندکی قوت بگیرد.»

و سپس گفت: «کشیش هیچ نگران نباش من همراه شما خواهم آمد.» من سرخ را بی‌نهایت دوست دارم. هنگامی که نخست تنگ آب گرم خوشبوی آن و بعد یک قطعه سینه و یک تکه از جگر آن را خوردم چنان غرق لذت شدم که از وصف آن ناتوانم... خدایا مرا ببخش، اما حتی از یادآوری آن آب از دهانم جاری می‌شود. آه، که اگر حرف فرانسوا راست باشد و مرغها هم به بهشت بیایند ما به افتخار خدا هر روز یکشنبه یکی از آنها را سر می‌بریم. فرانسوا را از جا بلند کردیم و روی الاغ گذاشتیم. از راهنمایان پرسیدم: «آیا آلورن از اینجا خیلی دور است؟»

— در جهنم دره است! می‌خواهید به این کوه غیرسکون بروید چه کنید؟ من دلم نمی‌خواست جای شما باشم. محل اختفای رئیس معروف راهزنان که لقبش «گرگ» است گویا در همین کوه قرار دارد. شما چه سرنترسی دارید؟ — برادر چرا بترسیم. ما که چیزی نداریم. ما از فرقه فقر مقدس هستیم. — ای بدبختها، شما فرقه بدی را انتخاب کرده‌اید. گرسنگی کشیدن بس نیست! و خنده‌کنان افزود: من از فرقه «فراوانی مقدس» هستم. — آری برادر، اما ممکن است که به سبب این گرسنگی و پابرهنگی ما روزی وارد بهشت شویم!

— ممکن است، کشیش. من نمی‌گویم نه. اما چه بسا که اگر من هم به موقع استغفار و توبه کنم بتوانم وارد بهشت شوم. ما در طول زندگی مدام خودمان را با این «ممکن است»ها دلداری می‌دهیم. پس آیا غنیمت نیست که بخوریم و بنوشیم و دوست بداریم تا با خطر از دست دادن هر دو زندگی این دنیا و آن دنیا رویرو نشویم؟ چرا به من نگاه می‌کنی؟ من اگر پس از مرگ به بهشت نروم تنها یک زندگی را از دست داده‌ام اما وجود مقدس تو در آن صورت هر دو را از دست داده است... آیا درست نمی‌گویم؟

من که جوایی نداشتم بنا کردم به سرفه کردن. چندبار خودم هم در

زندگی چنین استدلالی کرده بودم! اما ای برادر لئون بیچاره توکاری از دستت برلمی آید فرانسوا از جلو می رود و تو دنبالش هستی!

راه درازی را طی کرده بودیم و هوا که تاریک شد به غاری پناه بردیم. راهنمای ما نخست یک بغل از علفهای وحشی جمع کرد تا به الاغش خوراک بدهد. آنگاه خورجینش را باز کرد و بقیه مرغ را میان ما تقسیم کرد. و سپس از یک قمقمه شراب سرکشید و به من هم تعارف کرد. شراب مانند کبکی آوازخوانان در حلقومم سرازیر می شد. او گفت: «کشیش بدت نیاید اما من عضو «فرقه فراوانی» هستم.»

این را گفت و سرش را به عقب برد و محتوی قمقمه را در دهانش خالی کرد و پس از آن سرش را روی سنگی گذارد. بسرعت یک علامت صلیب رسم کرد و بخواب رفت.

فردا باسداد هوا درخشان و آسمان صاف بود و درختها و سنگها می درخشیدند. آفتاب با موهای دراز و طلایی اش نمایان شد.

ما فرانسوا را روی الاغ گذاردیم و راه افتادیم. از روستایی عبور کردیم که اکنون دیگر نام آن را به یاد ندارم. فرانسوا اظهار تمایل کرد که برای موعظه کردن در آنجا توقف کند. اما پیرسرد روستایی عجله داشت زودتر به خانه اش باز گردد و گفت: «اگر می خواهی برای نشان دادن راه درست به روستاییان در اینجا موعظه کنی دیگر کوه آلورن تا سال آینده شما را نخواهد دید. و جسارت نباشد من هم عجله دارم به روستای خودم بازگردم. من مانند شما نیستم و کار دارم. می گویشم تا زمین را به راه راست بیاورم تا از آن چیزی درآورم و نان بخورم... و شراب را شادمانه به افتخار خدا بنوشم!»

فرانسوا التماس کرد: «یک لحظه... یک لحظه... تنها دو کلمه می گویم... دو کلمه.»

— کلمات خدا پایان ندارند و سعی نکن مرا فریب دهی. تو حرف می زنی و حرف می زنی و سرپرست می شوی... و آنگاه انجیل را باز می کنی و دیگر کسی نمی تواند متوقف کند!

او الاغش را شلاق زد. الاغ روی دوپایش بلند شد. تلوتلو خورد و هوا برداشت و نزدیک بود بارش را به زمین بزند. آنگاه به من نگاه کرد و زیر سیبل خاکستری اش لبخند می زد.

— راست نمی گویم؟ تو چه عقیده داری؟ من فکر می کنم با این روشی که شما در پیش گرفته اید و مدام در پی موعظه کردن و نجات دادن این و آن هستید فرصتی برای نجات و رستگاری خودتان باقی نماند! در ده همسایه ای

دارم که یک زن خیلی چاق است و یک قطار بچه دارد. یک روز این زن که اسمش کارولین است به من گفت خم شو یک حرفی می خواهم زیرگوشت بگویم. من از این روستایی تنوسند و قوی خوشم می آمد.

به او گفتم: «کارولین به توجه گفت؟ آهسته بگو.»

او به من گفت: «مارینو- راستی فراسوش کردم بگویم که اسم من مارینو است- از بس خواستم یکی را خوشحال کنم و نگذارم دل دیگری بشکند فرصت نکردم از شوهر خودم هم بچه هایی پیدا کنم!»
و قاه قاه خندید و نتیجه گرفت که: «بدبختها، شما هم درست مانند کارولین هستی!»

و به این ترتیب او پرحرفی می کرد و زمان می گذشت. به لطف خدا دیگر باران نمی آمد، درختهای کاج فضا را معطر می کردند، خورشید می درخشید و هوا مطبوع بود و در خورجین پیرمرد هم هنوز خوراکی باقی بود که در اولین فرصت خورده شد و آنگاه، او خورجین خالی را تکان داد و گفت: «زندگی خوش تمام شد. کشیش این زندگی خوب به آخر رسید. راستی اسم تو چیست؟»
- برادر لئون.

- بیچاره برادر لئون، زندگی خوش تمام شد! بزودی در پای کوه من از شما خداحافظی می کنم و شما دوباره وارد فرقه فقر می شوید. گفתי اسم فرقه چیست؟ فقر مقدس؟

- آری، فقر مقدس.

- دیگر تکرار نکن. سویر تنم راست می شود!

آفتاب نزدیک بود غروب کند در خم جاده ناگهان یک کوه سخت و دشوار نمودار شد. و مارینو گفت: «اینجا آلورن است. اسیدوارم در آنجا به شما خوش بگذرد.»

فرانسوا صلیبی کشید و کوه را دعا کرد و گفت: «خواهرم آلورن از دیدار تو خرسندم. سلام بر سنگهایت، سلام بر ددهایی که در تو سکنی دارند، سلام بر پرندگان و فرشته هایی که بر فراز تو پرواز می کنند...»

من دم نمی زدم و با ترس و وحشت این کوه بایر نامسکون و صخره ای و ناسهمان نواز را نظاره می کردم. اینجا و آنجا چند درخت کاج و چند بلوط سبز پراکنده بودند. دو قرقی از روی صخره ای پرواز کردند و بالای سر ما به گردش درآمدند.

پیرمرد گفت: «چه یختی که ما سرخ نیستیم! وگر نه قرقیها ما را می دریدند و آنگاه می بایستی بگویم خداحافظ بهشت!»

در آن دورها یک روستایی می دوید. مارینوی پیر انگشتهایش را در

دهان نهاد و سوت کشید. آن مرد ایستاد و مدت‌ها او و مارینو در میان جاده با صدای آهسته صحبت کردند. آنگاه راهنمای ما با نگرانی به‌ما پیوست و گفت: «من اینجا توقف می‌کنم و به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم دورتر بروم.»

— مارینو چه اتفاقی افتاده است؟ ما درست در اینجاست که برای بالا رفتن از کوه بیش از هر جای دیگر به‌تو نیاز داریم. رفیقت به‌توجه گفت؟

— گویا رئیس راهنران همان کسی که به‌او «گرگ» لقب داده‌اند از مخفیگاهش بیرون آمده و در این حوالی رفت‌وآمد می‌کند. به‌یقین گرسنگی او را شکنجه می‌دهد.

او فرانسوا را از سرکبش پیاده کرد و در سایه یک درخت کاج روی سنگی نشاند و گفت: «خداحافظ ای قدیس خدا، تو هیچ چیز نداری. نه مال و نه فرزند بنا براین از دزدان نمی‌ترسی. اما من مانند تو نیستم!»

به‌من نگاه کرد و چشمکی زد و به‌گوشم گفت: «و تو؟...»

در این حال با انگشت سبابه راه بازگشت را به‌من نشان داد. من نگاهی به‌فرانسوا انداختم و گفتم: «نه مارینو من موضع خودم را ترک نمی‌گویم. تو اگر دلت می‌خواهد بازگرد و خدا حفظت کند!»

او شانه‌هایش را بالا انداخت با یک جست سوار الاغش شد و راه افتاد.

*

کنار فرانسوا نشستیم. هوا سرد نبود با اینحال من می‌لرزیدم و چون ساکت و بی‌حرکت نشسته بودم صدای ریزه‌خوانی و صدای بالهای پرندگانی را شنیدم. سرم را بلند کردم و چه دیدم؟ بالای سر ما همه‌گونه پرنده سرگرم خواندن شده بودند. گنجشک‌کاکلی، مرغ انجیر، مرغ قهقهه، سارو حتی یک کبک‌چنان می‌خواندند که گویی به‌ما خوش آمد می‌گویند. آنها که به‌هیچ‌وجه رسیده نبودند به‌ما نزدیک شدند و با غرور مقابل پاهای فرانسوا صف کشیدند.

فرانسوا با تأثر آهسته گفت: «برادرانم، پرنده‌ها، آری، آری این برادر دور افتاده شماس که اکنون به‌کنج انزوایش بازگشته. روی این کوه مقدس سرانجام ما باهم زندگی خواهیم کرد. اگر نیازی داشتید به‌من مراجعه کنید و من به‌خاطر شما نزد پدرمان خداوند وساطت خواهم کرد.»

کبک مقابل پای او نشسته بود، گوش می‌داد مانند یک موجود انسانی سرش را کج کرده بود و با محبت و سهربانی به‌او نگاه می‌کرد. فریاد دو مرد روستایی که دوان از آنجا می‌گذشتند ما را از حالت شیفتگی ناشی از این معجزه خارج کرد: «بدبختنا اینجا چه می‌کنید. «گرگ» از کوه پایین می‌آید!»

— از کدام سو؟

— از اینجا!

من که از ترس خشک شده بودم از جا جستم.

— برادر فرانسوا برویم. زود برویم!

— همینجا بمان. ای مردکم اعتقاد. من خودم می‌روم تا «گرگ» را پیدا کنم. هیچ ترس. خداوند توانا و قادر است و چه بسا که گرگ را به بره تبدیل کند.

از جا برخاست و در جهتی که دو روستایی به ما نشان داده بودند به راه افتاد. منکه تنها مانده بودم سرم را در آستینم پنهان کردم و منتظر شدم. می‌دانم که خدا قادر است اما تاکنون چند بار او مؤمنین را در چنگ مشرکین یا در چنگال ددان رها کرده است؟ و بهترین کار فرار بود...

چوپانی از آنجا می‌گذشت یک جام شیر به من داد و دلم قوت گرفت. از اینکه راضی شده بودم فرانسوا به تنهایی به استقبال خطر برود احساس شرم کردم و تصمیم گرفتم بروم و او را پیدا کنم. اما باز پشیمان شدم و نتوانستم خودم را راضی کنم که از این محل امن دور شوم.

گوش تیز کردم تا بدانم آیا فرانسوا مرا صدا می‌زند. اما اطراف من سکوت و آرامش حکمفرما بود. تاریکی اندک‌اندک از دشت بالا می‌آمد و به آهستگی دامنه آلورن را می‌پیمود. درختان زیتون و تاکها در تاریکی فرو رفته بودند و دنیا پله پله از نظر ناپدید می‌شد.

ناگهان پشت صخره‌ها و بالاتر از من یک آواز وحشی طنین انداخت و هنگامی که طنین نزدیک شد و توانستم دو صدا را به روشنی از هم تمیز دهم: یکی، یک صدای رسیده و دورگه را و دیگری صدایی ملایم و ضعیف، صدای فرانسوا را.

با خودم فکر کردم لابد آنها به هم برخورده‌اند و آشنا شده‌اند و اکنون با هم به آغل خدا بازگشته‌اند. و حدسم درست درآمد زیرا در نیمه تاریکی مغرب فرانسوا و مردی دیگر را مشاهده کردم. مرد میمایی وحشی ورمیده داشت و همه صورتش زیر سیبیل و ریش و گیسوان بلندش پنهان شده بود فرانسوا و او بازو در بازوی هم انداخته و راه می‌آمدند.

فرانسوا خنده کنان گفت: «این همان «گرگ» معروف است. اما او دیگر گرگ نیست و بره است...»

راهزن غرغرکنان گفت: «برادر اگر میل داری بگو بره اما بره‌ای که گرگ را می‌خورد.»

— آری در آغاز ممکن است اما هنگامی که تو به خدا نزدیک‌تر شدی تو

دیگر گرگ را هم نخواهی خورد...

فرانسوا ساکت شد او روی سینه پشمالوی راهزن یک طلسم تفرهای دیده بود که روی آن چند کلمه‌ای حک شده بود. اما با چشمهای بیمارش قادر به خواندن آنها نبود.

— برادر این چیست؟ روی آن چه نوشته شده؟

راهزن شرمند و سرخ شد و با یک حرکت خشن طلسم را ازگردنش کند و گفت: «مربوط به گناه‌های گذشته است! آن کلمات را نخوان!»

— نه، نه، من می‌خواهم بخوانم. همه گناهان تو بخشوده شده‌اند. گرگ مرده است. زنده باد گوسفند! این را گفت، طلسم را برداشت و به چشمش نزدیک کرد و خواند: «دشمن خدا و دشمن انسانها!» آنگاه «گرگ» آویز را از دست فرانسوا گرفت، آن را میان انگشتهایش خرد کرد و به‌دور انداخت و چنین تصحیح کرد.

— نه، دوست خدا و دوست انسانها! من برای خودم طلسم دیگری تهیه می‌کنم و می‌دهم که روی آن حک کنند: «دوست خدا و دوست انسانها!» اکنون خداحافظ و کوهی را که کنت به‌شما داده است تصاحب کنید. فردا بامداد خواهیم آمد تا با شاخه‌های درختها و گل برایتان دو کلبه بسازم. آنگاه به‌پایین می‌روم تا وظیفه نگهبانی را انجام دهم و خدا به‌داد کسی برسد که بخواهد بی‌اجازه من به‌آنجا قدم بگذارد. اما نه، صبر کنید. من ترجیح می‌دهم که اکنون شما را همراهی کنم. کوه باریک راه ندارد و ممکن است گم شوید. او فرانسوا را مانند یک کودک میان یازوان نیرومندش گرفت و گفت: «راه بیفتیم، پدر فرانسوا تو به‌الاغ احتیاج نداری.»

پس از یکساعت به‌فلات کوچکی رسیدیم که یک درخت بلوط سبز میان آن قرار داشت.

فرانسوا گفت: «برادر بزه — از این پس ترا چنین می‌نامم — از تو خواهش می‌کنم کلبه مرا زیر این درخت بساز و کلبه برادر لئون را خیلی دورتر تا آنجا که من او را نبینم و او هم مرا نبیند. آنگونه که اگر من فریاد بزنم او صدایم را نشنود زیرا برادر، من می‌خواهم بکلی تنها بمانم.»

— هرطور تو بخواهی پدر فرانسوا. فردا برایتان نان و زیتون می‌آورم... بالاخره هرچه شد فراهم می‌کنم تا از گرسنگی نمیرید. من هرگز نشنیده‌ام که یک مرده قادر به‌دعا کردن باشد. بنابراین مرتب برایتان خوراک فراهم می‌کنم تا بدین‌سان به‌این زودی به‌سفر بزرگ روانه نشوید. از ثروتمندان می‌دزدم تا به‌فرا غذا برسانم. آیا این عادلانه نیست؟ پدر فرانسوا برای چه سرت را تکان می‌دهی؟ جای هیچ تردیدی نیست که ثروت را در این دنیا شیطان قسمت کرده

است و نه خدا و گرنه توزیع ثروت اینهمه غیر عادلانه انجام نمی‌شده! پس من
می‌روم تا در این کار نظم و ترتیبی به وجود آورم.
این را گفت و دست فرانسوا را بوسید و در تاریکی شب ناپدید شد.

همیشه یادآوری خاطرات روزهایی که در آلورن گذراندیم برای من همراه با یک شادی وصف‌ناپذیر آمیخته با دقت است. روزها، ماهها یا سالها؟ زمان بالای سر ما مانند یک قرقی‌گردش می‌کرد و بالهایش را چنان با سرعت حرکت می‌داد که از نظر ما بالها در اصل حرکت نمی‌کردند! ماه در آسمان بالا می‌آمد و پایین می‌رفت، گاه شبیه یک داس بود و گاه مانند یک قرص نقره. برف‌گاه آب می‌شد و آبهای کوه آلورن در طول دامن‌ها مانند دعا‌های فرانسوا جاری می‌شدند و دشتها را بارور می‌ساختند. گاه رویهم انباشته می‌شد و خاموش و بی‌صدا کلبه‌های ما را می‌پوشاند. سحرگاهان رنگ آن صورتی، شبانگاه آبی و ظهر سفید یک‌دست بود.

هر بامداد فرانسوا از کلبه‌اش بیرون می‌آمد تا در آستانه آن ریزه نانه‌ها را پخش کند. نانهایی که برادر پره - خدا خیرش دهد - مرتب برای ما می‌آورد. و پرنده‌ها که عادت کرده بودند، به محض اینکه سپیده می‌زد کلبه‌اش را دور می‌کردند و با جیغ‌وداد او را به خارج شدن از کلبه دعوت می‌کردند. سرمای وحشتناکی بود و قبا‌های ما از فرط سوراخ مانند سرنده شده بودند، هوا در آنها می‌پیچید و ما یخ می‌زدیم. به راستی چگونه می‌توانستم اینهمه رنج را تحمل کنم و نمیرم؟ آیا فرانسوا حق داشت که می‌گفت هر کس به خدا فکر کند در زمستان گرم و در تابستان خنک می‌شود؟

البته روی آن کوه چه بسا که من به خدا فکر می‌کردم اما بسیار مواقع هم در فکر آنشی بودم که روی آن یک دیگ آش بجوشد. یک ققمه شراب‌گرم با یک قاشق پرفلفل و میزی که روی آن یک خوکچه کباب شده حاضر باشد و بخار این کباب در هوا متصاعد شود. در آن صورت چه اهمیت داشت اگر در آن سوی در کلبه ارتفاع برف به اندازه قد یک انسان باشد. در چفت داشت. و برف و سرما و گرسنگی نمی‌توانستند وارد شوند. وانگهی در این عالم هم چه

مانعی داشت که پس از سیر شدن شکم دستها را به سوی سقف بلند کنیم و از خداوندی که آتش و خو کچه و در چفت دار را خلق کرده سپاسگزاری کنیم!

اما برای فرانسوا خطری وجود نداشت که از گرسنگی یا از سرما بمیرد. روز و شب او گرسش بود زیرا در قلبش خدا مانند یک آتش خاموشی ناپذیر می سوخت و نان فرشته ها، تانی سفید و خوشبو و گرم همیشه مقابلش آماده بود. با اینحال من نگران بودم و گاه از کلبه ام بیرون می آمدم تا او را ببینم. بامداد و ظهر و شب او برای دعا به یکی از غارهای مجاور می رفت. اینهم یک معجزه بود! وضع او هنگام رفتن و هنگام بازگشتن یکسان نبود. هنگامی که می رفت کوتاه بود و قوز داشت و میان برفها تلوتلو می خورد، می افتاد و برمی خاست... اما هنگامی که پس از ادای نماز به کلبه باز می گشت چه قدوقواره ای داشت! چون غولی از غار بیرون می آمد و روی برفها سرخوش راه می رفت در حالی که در حدود ده توآز^۱ هوای بالای سرش گرم و سوزان بود.

خدا یا مرا ببخش اقرار می کنم که از دیدن او احساس حسادت می کردم. آخر این مرد از چه ساخته شده بود - از پولاد خالص یا از روح خالص؟ - که هرگز نه سردش می شد و نه گرسنه اش و هیچوقت نمی گفت: دیگر «بس» است. من روز و شب از سرما می لرزیدم، گرسنه بودم و نه قدرت داشتم و نه دلم می خواست که دعا کنم و نه چنین بی احتیاطی می کردم زیرا تازه اگر چشمها و دستهایم را هم بسوی آسمان بلند می کردم، روانم همان پایین، روی زمین می ماند و کلامم چیزی نبود جز جاباهای رنگین در هوا.

چهار روز بود دعا نکرده بودم که یک بامداد «برادر بزه» آمد و صدقه^۲ سحرش، نان و زیتون و پنیریز برای ما آورد و از من پرسید: «می خواهی برایت آتش روشن کنم؟»

آهی کشیدم و پاسخ دادم: «نه، برادر فرانسوا آتش را ممنوع کرده است.»
- چرا؟

- برای اینکه هوا سرد شده است.

- اما رفیق بیچاره من اتفاقاً آتش را درست هنگامی روشن می کنند که هوا سرد می شود!

- البته این که می گویی درست است و به همین دلیل هم هست که ما نباید آتش بخواهیم!

- پس خودتان را با چه گرم می کنید؟

۱. Toise: يك واحد قدیمی طول برابر با ۱/۹۴۹ متر.

— یا خدا.

گرگ شانه‌هایش را بالا افکند.

— اگر دلتان می‌خواهد می‌توانید همه نظم‌ها را به هم بزنید! من می‌روم پایین در کلبه خودم زیرا با هیزماه‌های بزرگ آتش روشن کرده‌ام و خوراک هم روی آن گذارده‌ام تا پخته شود دیروز دو کبک کشته‌ام و آنها را با برنج بار کرده‌ام. برادر لئون می‌خواهی بیایی اندکی از آن غذا بخوری که روده‌هایت چرب و استخوانهای مفلوکت گرم شوند.

آب به دهانم افتاده بود.

— آه، برادر با خوشحالی، با خوشحالی می‌آیم! اما از برادر فرانسوا

می‌ترسم.

— او نخواهد فهمید.

— آری اما وظیفه من این است که بده او بگویم.

— خوب، اگر بگویی چه خواهد کرد؟

— هیچ. او فقط آهی می‌کشد و من احساس بدبختی می‌کنم.

— برادر لئون، هرطور دلت می‌خواهد. اما از فکر آتش و کبک و برنج گرم و شراب آن هم به اندازه دلخواه، غافل نشو. مدام با خودت تکرار کن: آتش و کبک و برنج گرم و شراب به اندازه دلخواه... و شاید همین سبب شود که بیایی. دستهایش را به هم مالید و چند بار پاهایش را به زمین کوفت تا از کرحی بیرون آیند. پرسیدم: « پس برادر تو از خدا نمی‌ترسی؟ »

— من از انسانها نمی‌ترسم آنوقت از خدا می‌ترسم؟

از کلبه بیرون رفت و به باریک راه افتاد در حالی که طنین خنده‌اش در

کوه پیچیده بود.

من تنها ماندم. هرگز تنهایی تا این اندازه برایم تحمل‌ناپذیر نبود. کبک و برنج گرم و شراب به اندازه دلخواه و آتش... از جای برخاستم تا آستانه در رفتم اما آنجا ایستادم و با خود فکر کردم: « لئون بدبخت، خجالت نمی‌کشی؟ اگر فرانسوا بفهمد، چگونه از این رنجی که برایش سبب می‌شوی خودت را خواهی بخشیدی؟ در کلبه‌ات بمان نان خشک هم خوب است. سرما هم خوب است. انسانهای دیگر حق دارند که هرچه دلشان می‌خواهد بخورند و خودشان را گرم کنند اما تونه! در عوض تو حق‌های دیگری داری که به مراتب پرارزتر هستند—چه حقیهای؟ — چگونه می‌توانی چنین پرسشی کنی؟ تو زندگی خودت را نمونه ساخته‌ای تا به دیگران راه رستگاری را نشان دهی! — و اگر من بمیرم؟ — باز هم بهتر! زیرا آنگاه با مرگت راه رستگاری را می‌نمایی. توجاهه فرشتگان را

در بر کرده‌ای، یعنی قبای کشیشی را. و تو دیگر یک انسان نیستی گرچه هنوز فرشته هم نشده‌ای. تو در میان این دو آفریده خدا قرار داری گرچه با هر یک از اعمال نیکت به حالت فرشته بیشتر نزدیک می‌شوی— اما من همیشه یک انسانم و حتی روز به روز بیشتر احساس می‌کنم که حالت انسان را دارم. یک بار به من اجازه بده، تنها یک بار... و آنگاه دوباره فرشته خواهم شد یک فرشته راستین، سوگند یاد می‌کنم!— هرچه دلت می‌خواهد بکن. تو آزادی و آزادانه خودت را بسوی جهنم هدایت کن. من مانع راحت نمی‌شوم. سفر بخیر!»

سرم گیج می‌رفت. نزدیک بود به‌گریه درآیم، رفتم ته کلبه و روی زمین افتادم اما ناگهان خشم بر من چیره شد: «فرشته... فرشته! اگر انسان سعه‌نداشته باشد، فرشته شدن آسان است. من مبارز می‌طلبم بینم چه کسی می‌تواند فرشته شود و گرسنه باشد و دو کبک داغ و خوشبو زیر بینی‌اش بگیرند و آب به دهانش نیفتد. دوست من، ترا به میدان این مبارزه می‌طلبم — اما من اقرار می‌کنم که یک انسان هستم و «گرگ» سرا سر سفره‌اش دعوت کرده است و به آنجا خواهم رفت!»

خودم را به بیرون از کلبه انداختم. دیگر برف نمی‌بارید و ابرها پراکنده شده بودند و در میان بریدگیهای آنها آسمانی به‌رنگ سبز خاکستری دیده می‌شد. رد کفشهای پهن گرگ روی برف مانده بود و دنبال کردن آن کار آسانی بود. من راه نمی‌رفتم بلکه پرواز می‌کردم و از فرط شتاب یکی دو بار زمین خوردم. ریشم پر از برف شد و هنگامی که مقابل غار این تازه‌وارد به فرقه رسیدم از نفس افتاده بودم. خم شدم و درون غار را نگاه کردم. آتش شعله‌ور بود و از کبکهای کباب شده بوی خوش در فضا پیچیده بود. گرگ دو زانو مقابل دیگ نشسته بود و برنج را به هم می‌زد.

رو به من کرد و خندید و گفت: «کشیش خوش آمدی. خوراکی حاضر است. کمربندت را شل کن.»

داخل غار شدم و کنار آتش چمباتمه زدم. چه سعادت‌ی ای خدای من! هرگز در قبال باریتعالی این اندازه سپاس و محبت و نیاز آرامی‌بخشی به دعا احساس نکرده بودم! دلم می‌خواست او را پدر بنامم! به راستی پدر واقعی کیست؟ کسی که فرزندانش را بی‌نان و بی‌لباس در کوچه‌ها رها می‌کند یا کسی که آتش روشن می‌کند و میان آنها خوراکی تقسیم می‌کند؟

پس از اینکه دستهایمان را با برف شستیم یک پوست گوسفند مقابل اجاق گسترديم، دیگ را زمین گذارديم و برشهای کلفت نان بریدیم و دور آنها نشستیم.

راهزن نادم رویروی شیر خدا نشست. «گرگ» یک کبک را با دست برداشت و من کبک دیگر را، و مدت درازی در غار جز صدای آرواره‌های ما و جز صدای غلغل قمقمه‌ها صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

ای خوشبختی، ای بهشت! خدایا مرا ببخش، اما من بهشت را همین‌گونه مجسم می‌کنم. سلطان «دمیت»^۱ حق داشت.

آفتاب شروع کرده بود به پایین آمدن. صورت پهن راهزن عزیز من در پرتو شعله‌ها می‌درخشید. از آنجا که حساسی شراب نوشیده بودم گاه‌بگاه می‌دیدم که خداوند مرا نبخشیده — و دو شاخ از دو طرف پیشانی‌ام بیرون زده است.

فکری از سرم گذشت و لرزیدم: «آیا این شیطان است که به شکل «گرگ» درآمده تا مرا وسوسه کند؟ آیا در دام او افتاده‌ام؟» ما هر دو کبک را یلعیده بودیم و قمقمه شراب را خالی کرده بودیم و هیزمهای تازه‌ای به آتش افکنده بودیم... من در آسمان هفتم بودم و بنا کردم به آوازخواندن: «سیح دوباره زنده شده است!» و «گرگ» یا دست‌زدن ضرب می‌گرفت و گاه به گاه با صدای قوی و خشنش فریادهایی می‌زد که غار به لرزه درمی‌آمد. او که از عشق لبریز شده بود فریاد می‌زد: «برادرم، برادرم؛ — و سرا در آغوش می‌گرفت — برادرم می‌خواهم چیزی بگویم اما عصبانی نشو. گمان می‌کنم کبک و شراب بیش از انجیل می - توانند میان انسانها رابطه برقرار کنند. بین یک جرعه شراب نوشیدم و همه چیز برایم روشن شد. تو برادرم هستی!»

آنگاه مرا در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید...

— برادر «گرگ» دلم می‌خواست که تو می‌توانستی بی‌آنکه شراب بنوشی دریابی که همه انسانها برادر هم هستند. زیرا اگر مستی از سرت یپرد آنوقت چه می‌شود؟ همه انسانها دشمن تو می‌شوند و برادری پایان می‌یابد.

«گرگ» در حالی که یک بار دیگر قمقمه را می‌سکید گفت: «پس بهتر این

است که همیشه مست باشیم.»

— شاید، برادر «گرگ»! آه که اگر قدرت داشتم فرقه‌ای به پا می‌کردم که در آن به سوجب اصول هر برادرمی بایست هر بامداد پیش از رفتن به موعظه یک شیشه بزرگ شراب بنوشد. در آن حال کشیشها با چه محبتی مردم را می‌بوسیدند، با خطرهای رویرو می‌شدند، می‌رقصیدند و می‌خواندند و خدا را شکر می‌گفتند! مستی شراب آنها را به مستی خدا می‌کشید و بدینسان به بهشت

1. Damiette، مصر سفلی واقع در کنار شاخه شرقی نهر.

می رفتند.

گرگ در آن حال شور و هیجان خنده کنان گفت: «پدر لئون من در قرقه تو نام نویسی می کنم.»

و سستی به پشتم زد و افزود: «چه می گویی اگر یک اون^۱ سوسیس^۲ و یک ققمه شراب برداریم و نزد فرانسوا برویم و از اصول تازه با او صحبت کنیم؟»
مرا ترس فراگرفت. رو به مدخل غار کردم و به نظرم رسید که سایه فرانسوا در آن نزدیکی گردش می کند و صدای یک آه عمیق هم شنیدم. از جا برخاستم و گفتم: «برادر، وقت آن است که من بروم. اگر فرانسوا به کلبه من برود و من آنجا نیاشم چه می شود؟»

— برادر لئون تو یه او خواهی گفت که رفته بودی برایش دعا کنی. بر حسب مقررات تازه این دعا درست هم هست. اگر کبک و برنج و شراب و آتش، دعا نبود پس چه بود؟ راستش را بگو آیا هرگز به اندازه اشب خودت را به خدا نزدیک دیده بودی. این است نماز و دعا!

«چرا وقتم را تلف کنم و برای این مرد شرح بدهم که نماز چیز دیگریست؟ از سوی دیگر راستش این است که خودم هم درست نمی دانم نماز چیست؟»

در قسمت زیادی از راه گرگ مرا همراهی کرد. او خیلی خوش و خرم بود و مدام حرف می زد: «یک روز، در آن زمان که راهزن بودم (هنوز هم راهزن هستم اما آن را نزد فرانسوا تکرار نکن او مرد مقدسیست و ناراحت می شود) بیچاره یک کشیش می خواست مرا به اعتراف وادارد. پرسید: «آیا تو نماز می خوانی؟» به او پاسخ دادم: «البته اما به روش خودم نماز می خوانم.» یعنی چه؟ — یعنی از راه دزدی کردن. — بدبخت، احساس ندامت هم نمی کنی؟
«نه من سی و پنج سال بیشتر ندارم و هنوز فرصت باقیست. هنگامی که یک پیر از کار افتاده شدم و نتوانستم روی ساقهایم بایستم اظهار ندامت خواهم کرد. هرکاری را باید به هنگام خودش انجام داد. اگر جوانی، بدزد. اگر پیری، نادام شو.» کشیش یه خشم درآمد. به او گفتم: «عصبانی نشوم از وجود مقدس تو به مسیح نزدیکتر هستم، مگر نمی بینی؟» — تو؟ — آری، من، دزد و راهزن که سمت راست مسیح مصلوب خواهم شد!»

«زیرا برادر لئون فراموش نکن که همه در این نکته نهفته است: در آخرین دقیقه، در دم پیش از مرگ، وسیله ای پیدا کن که خودت را سمت راست

۱. Aune: یک واحد قدیمی طول که برابر ۱/۲۰ متر بوده است.

۲. روده آکنده از گوشت.

سیح قرار دهی و نه در سمت چپ او... زیرا بدبخت! اگر در سمت چپ باشی
تباه شده‌ای!»

من شتاب داشتم که از این مرد دور شوم. از هر یک از کلماتش یک
اهریمن در وجود من شادی می‌کرد. خدا و شیطان و آسایش و فرانسوا در ذهن
من آسیره و حشمتناکی به وجود آورده بودند و طالب تنهایی بودم تا بار دیگر در
ذهنم نظم را برقرار کنم.

— خدا حافظ برادر. باشد که خدا خوبیهایت را عوض دهد و بدیهایت را
ببخشاید!

دستم را چنان فشرد که نزدیک بود آن را خرد کند و فریاد زد: «برو
اصول تازه را تدوین کن. به سود توست!»

*

در حال راه رفتن با خودم حرف می‌زدم و حرکاتی می‌کردم. هنگامی که به کلبه
رسیدم شب شده بود. خدایا چه سراسایی، چه تنهایی! من بهشت را ترک گفته
بودم و جهنم را باز یافته بودم. خودم را در قبالیم پیچیدم و خوابیدم. باد میان
درختها می‌وزید و از دور صدای زوزه‌گرگها به گوش می‌رسید. نمی‌توانستم بخوابم.
قلبم به اندازه کافی صاف نشده بود که بتوانم دعا کنم. بالاخره پیش از سحر بود
که به خواب سنگینی فرو رفتم و همینکه چشمهایم بسته شد خودم را در تنباید
دیدم. در آنجا که زاهد های نامی کلبه های خود را در صحرا ساخته بودند. من یکی
از آنان بودم. و نامم آرسن^۱ بود. هنگامی که زانو زده بودم و دعا می‌کردم و به
پدرم که یک زاهد صد ساله بود و در صد میلی آنجا عزلت گزیده بود می‌اندیشیدم،
کشیشی دوان دوان نزد من آمد و فریاد زد: «برادر آرسن، عجله کن، پدرت در
حال مرگ است. و ترا طلبیده! او گفته است که زود بروی زیرا می‌خواهد برایت
دعای خیر کند.»

با یک جست برخاستم و شروع کردم به دویدن. آفتاب سوزان بود. در آن
دور یک قافله شتر می‌گذشت و صدای آواز دردآلود و یک‌تواخت ساریان را
شنیدم. سرانجام، حوالی ظهر، به جایگاه پدرم رسیدم. دیدم روی شنها دراز کشیده
و پنج، شش تن کشیش او را دور کرده‌اند و در حالی که زیر لب دعا می‌خوانند
لباسهایش را بیرون می‌آورند و شستشویش می‌دهند. یکی از آنها گفت: «جان به

۱. Thebaide، یکی از سه بخش مصر قدیم معروف به مصر علیا. نخستین زاهد های
مسیحی در صحراهای این منطقه انزوا گزیدند.

۲. Arsène

جان آفرین تسلیم کرد.» و دیگری گفت: «مدام نام ترا بر زبان آورد، حیف که دیر رسیدی.» و هنگامی که آنها صحبت می کردند میت حرکت کرد انگار که سخنان آنها را شنیده است. کشیشها وحشت زده پا گذاشتند به فرار. لبهایش تکان خوردند، چشمهایش راپاز کرد و به سن نگاه کرد و زیر لب گفت: «فرزندم خم شو، آیا کسی صدای ما را می شنود؟» چشمهایش پراز وحشت بود. مو و ریش و گوش و دهانش پراز خاک بود. «هیچکس اینجا نیست پدر. ما تنها هستیم.» «خم شو من باید راز وحشتناکی را به تو بگویم. بیشتر خم شو.» من خم شدم او دهانش را روی سوراخ گوشم نهاد، صدایش را که ضعیف و رو به خاموشی بود، و پنداری از راه دور، یا از ته چاه بیرون می آمد به گوشم رساند: «پسرم، آرسن، ما فریب خورده ایم، نه بهشتی وجود دارد و نه دوزخی!» — پس چه هست؟ نیستی محض و مطلق؟ — حتی نیستی هم وجود ندارد. — خوب پس چه هست؟ — هیچ! او چنان گردنم را چسبید که نزدیک بود خفه شوم. و آنگاه دوباره روی شنها افتاد.

فریاد دلخراشی کشیدم سرم را با دو دستم گرفتم تا تترکد و مدهوش شدم. هنوز لبهای زاهد را روی سوراخ گوشم احساس می کردم و کلماتش در همه وجودم طنین انداخته بود. «ما فریب خورده ایم!» «پس...؟» فریاد زدم: «برادر. فرانسوا... کمکم کن!»

خودم را تا آستانه کلبه کشاندم. آفتاب که طلوع کرده بود با تردید روی برفها راه می پیمود، گاه از حال می رفت، می افتاد و بیا می خاست و درست مانند یک موجود انسانی روشنایی را در فانوسی نهاده بود و آن را برای روشن کردن دنیا حمل می کرد. قلبم فشرده شد، روی زمین افتادم و از سرما می لرزیدم. آنگاه شروع کردم به اینکه سرم را به سنگ بزنم. خون روی صورتم جاری شد. هیچ رنج نمی بردم و برعکس از این کار آرام می شدم. باخودم فکرمی کردم: «علامتی برین ظاهر خواهد شد و خواهم فهمید. علامتی از خدا؛ پرنده، رعد، صدا... کسی چه می داند؟ زبان خدا غنی است. بی تردید او به گونه ای به درد من پاسخ خواهد گفت.»

مدت درازی بود که فرانسوا را ندیده بودم. بنابراین راه کلبه اش را در پیش گرفتم. پاهای برهنه ام در برف فرو می رفت و تلاش می کردم بر خودم چیره شوم و ناسزا نگویم. در درونم فریاد می زدم: «اینهم زندگیست؟ بدن ددها هم از پوست نرم و گرم پوشیده است، تنها ما هستیم که مانند حلزونها برهنه زندگی می کنیم...» در حالی که بد و بیراه می گفتم و پرخاش می کردم به یک بلندی رسیدم که کلبه فرانسوا از آنجا دیده می شد. نگاهی به اطراف انداختم و چه دیدم؟ فرانسوا مانند یک مرغ بالای صخره بلندی نشسته بود. دستهایش را صلیب وار به طرفین باز کرده بود و از زیر دانه های برف به صلیب سیاهی می ماند که روی صخره

میخ شده است.

از وحشت اینکه مبادا همانجا یخ بزند و با تصمیم جدی بر اینکه بغلش کنم و به کلبه‌اش ببرم و با وجود مخالفتش آتش روشن کنم تا به حال بیاید بسوی او دویدم. اما به زحمت از نیمی از صخره بالا رفته بودم که فریادی برآوردم. فرانسوا در حالی که همچنان دستهایش را به طرفین باز کرده بود بالای زمین معلق بود. وحشت زده از این فکر که ممکن است او پرواز کند و مرا تنها بگذارد سرعتم را دو برابر کردم، به قله رسیدم و دست دراز کردم تا دامن قبایش را بگیرم اما در این لحظه پاهایش به آرامی و به سادگی به زمین رسیدند.

او چنان مرا نگاه کرد، انگار که نمی‌شناسدم و پنداری از دیدن یک موجود انسانی به شگفتی آمده است. او را در بغل گرفتم و تلو تلو خوران حرکت کردم. می‌افزادم ویرمی خاستم، خسته و فرسوده شده بودم و سرانجام موفق شدم تا او را به کلبه‌اش برسانم. آتش روشن کردم، او را در کنارش خواباندم و بنا کردم به اینکه یا شدت بدنش را سالتش دهم تا یخ خون و بدنش باز شود. اندک اندک به خودش آمد. چشمهایش را باز کرد و مرا شناخت و گفت: «برادر لئون چرا مرا پایین آوردی؟ در آن بالا جایم خوب بود.»

— سرا بیخش اما اگر ترا نمی‌آوردم همانجا می‌مردی.

— ندیدی چگونه داشتم به آسمان صعود می‌کردم. من سردن را آغاز کرده بودم. چرا پاینتم آوردی؟

او به دستهایش، به پاهای آماس کرده و خون‌آلودش نگاه کرد و با صدایی ضعیف گفت: «درد دارم!» خودش را روی من انداخت و در آغوشم گرفت و گفت: «برادر لئون درد دارم، دستها و پاهایم چنان درد می‌کنند انگار که به آنها میخ کوبیده‌اند. آنقدر درد دارم که شب نتوانستم چشم به هم بزنم!»

یک لحظه سکوت کرد و دوباره ادامه داد: «بدنم، ای خرمک یا وفایم، سرا بیخش، رنج کشیدن تو هنوز پایان نیافته است. ما هنوز به پایان نرسیده‌ایم اما به آن نزدیک شده‌ایم. بیا، همت کن!»

دستش را روی سرم نهاد: «ای شیر کوچک خدا برایت دعای خیر می‌کنم. به کلبه‌ات باز گرد. اکنون می‌خواهم تنها بمانم.»

*

نمی‌دانستم به چه فکر کنم. آیا علامتی که از خدا انتظار داشتم همین بود. اینکه بیینم فرانسوا در حال صعود به آسمان است؟ زبان خدا خیلی غنیست. شاید این رؤیا و خیال، پاسخ من بود. شب آن خواب را دیدم برای اینکه در عقاید مسست و متزلزل شوم و روز دچار این رؤیا و خیال شدم تا باریگر غیرت و همت بدست آورم.

حقیقت اینکه خدا با ما بازی می کند. مانند پدری که فرزندانش را بازی می دهد. او بدین سان به ما می آموزد که رنج ببریم، دوست بداریم و پایداری کنیم. هنگامی که به کلیه خلوت و یخ زده خود بازگشتم ذهنم آرامتر بود. با اینحال بارنداستی سنگین بروجدانم فشار می آورد. علامت صلیب کشیدم و به خودم قول دادم که فردا نزد فرانسوا بروم و به گناهانم اعتراف کنم. زمستان نزدیک به پایان بود و من می توانستم بدینقرار فصل نو را سبک و بی آلایش و با قلبی پر از چلچله ها آغاز کنم. فردا باسداد خودم را به پای فرانسوا انداختم گناهم را برایش اعتراف کردم و پیشانی ام را به خاک نهادم و منتظر شدم. فرانسوا نه حرفی زد و نه آه می کشید. فقط من احساس می کردم که انگشتهای پایش می لرزند. همچنان انتظار می کشیدم اما بزودی سکوتش مرا به ستوه آورد و پرسیدم: «خیلی خوب برادرفرانسوا چه تنبیهی برایم در نظر گرفته ای؟»

— فرزندم گناه تو سخت و سنگین است. سه روز من نه نان بدهانم می گذارم و نه آب.

فریاد برآوردم: «آخر این تو نبودی که گناه کردی. من بودم! و تو باید مرا تنبیه کنی!»

— فرقی نمی کند برادر لئون. مگر نه آنکه همگی ما یک موجود واحد هستیم؟ من با تو گناه کرده ام و تو با من روزه خواهی گرفت. از آن زمان که با هم زندگی می کنیم هنوز این را نفهمیده ای؟ برو و امیدوارم خدا ترا ببخشد!

من دستش را بوسیدم و اشک از چشمم جاری شد و گریه کنان فریاد زدم: «دیگر هرگز... هرگز... برادر لئون سوگند می خورم.»

— مگر به تو نگفته بودم که هرگز و همیشه کلماتی هستند که تنها خدا می تواند آنها را ادا کند؟ برو و ای بره خدا مراقب باش زیرا چیزی نمانده بود که گرگ تو را بخورد!

*

برفها آب شدن آغاز کردند. آسمان روشن شد و آبها در جهت دشت جاری شدند. بوته ها سرشان را بلند کردند و باز در برابر روشنائی ظاهر شدتند. نسیمی ملایم می وزید، دانه های برف که هنوز به درختها چسبیده بودند، نرم و پوک می شدند و بی صدا می ریختند. صدای نخستین فاخته را شنیدم که روی شاخه ها فریاد می زد. او با زمستان سرتویبخ و سرزنش داشت و قلب انسان شادمانه به برادر و فاخته پاسخ می داد انگار هردو عضو یک فرقه بودند، فرقه بهار.

زمین و آسمان آرام و ملایم شدند و دیگر هیچکدام با انسان آنچه

بخشونت رفتار نمی کردند. و گاه به گاه هنگامی که می رفتیم تا نان روزانه را دم در کلبه فرانسوا بگذارم می دیدم که روی لبهای پلاسیده اش تبسمی نقش بسته. او به من می گفت: «برادر لئون بهار، قهرمان پر از لطف و عنایت زمین از راه رسید. نگاه کن هر جا گام می گذاری برفها آب می شوند.»
یک روز به او گفتیم: «باید از هم اکنون درختهای بادام در دشت شکوفه کرده باشند.»

— خواهش می کنم برادر لئون. فکر درختهای بادام شکوفان را از نظرت دور کن. پری و سوسه میان شاخه های آنها پنهان شده است و به ما اشاره می دهد. نگاهت را متوجه آن درخت بادامی کن که در درون خودت شکوفه می کند و این روان تست.

ساعات درازی مقابل کلبه ام می نشستم و پخش شدن بهار را روی زمین تماشا می کردم و به نظرم می رسید زمین دعای سپاس و شکرگزاری به درگاه خدا را آرام و بی صدا زمزمه می کند. با نی هایی که ازدشت آورده بودم سیدی بافتم. در طول روز این کار سرگرم می کرد و در ضمن افکارم خیلی سریعتر از آن زمان که به نیت نماز گذاردن زانو می زدم متوجه خدا می شد و شاد بودم از اینکه پدینسان میان کاردستی و نماز پیوندی برقرار کرده بودم.

یک روز که جلو کلبه نشسته بودم و مشغول کار بودم روی سنگها صدای پا و درهوا صدای تنفس تندی را شنیدم. صدا هانمی توانست از «گرگ» باشد زیرا او هرگز نفس نفس نمی زد و گامهایش هم بی صدا بود. از جا برخاستم بسوی از راه رسیده دویدم و چه دیدم؟ پدر سیلومستر بود. فریاد زد: «برادر خوش آمدی!»

قلبم از شادی در سینه ام می جهید. ماهها بود که حتی یک تن از برادرانم را ندیده بودم! او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و کنار خودم جایش دادم.

— برادر چیزی ندارم تا از تو پذیرایی کنم. هیچ چیز به جز آب و نان.
اما پدر سیلومستر در فکر خوردن نبود. بانگرانی پرسید: «برادر فرانسوا در چه حال است؟»

— زندگی پررنجی را ادامه می دهد. تو او را بازخواهی شناخت. نماز و روزه او را از پای در آورده است و انگار همه این رنجهای کافی نیست که هر سحرگاه درست در همان لحظه که سرانجام موفق به خوابیدن می شود یک قرقی او را بیدار می کند. گویی خودش به پرنندگان دستور داده تا رنجش بدهند.

— برادر لئون، مسیر برناردون در حال برگ است و سرا فرستاده اند تا فرانسوا را خبر کنیم، محضرت التماس می کند که فرزندش را ببیند. گویا از اعمال

گذشته‌اش پشیمان شده. چه بسا که می‌خواهد از او عذرخواهی کند.
من به آن روزهای قهرمانی فکر می‌کردم که ما گردوخاک دنیا را از
پایمان تکان دادیم تا وارد آتش خدا نشویم. خدایا از آن زمان چند سال و چند
سده سپری شده است!

— برادر لئون کلبه‌اش کجاست؟

گفتم: «من همراه تو می‌آیم. آنجا میان صخره‌هاست برویم و انشاءالله
که مشغول نماز و دعا نباشد و گرنه با ما صحبت نخواهد کرد.»

با هم بالا رفتیم اما کلبه خالی بود. گفتم: «باید در غار مشغول نماز
باشد. آهسته راه برویم تا سبب وحشتش نشویم.»

در برابر غار ایستادیم. غار خالی به نظر می‌رسید با اینحال صدای ناله و
زاری او را شنیدیم که التماس می‌کرد و می‌گفت: «ای مسیح، ای عشق
مصلوب، ای امید مصلوب!»

آنگاه خاموش می‌شد و اندکی بعد باز پرشورتر و اما نومیدتر التماس
می‌کرد: «ای مسیح! ای عشق مصلوب! ای امید مصلوب!»

پدر سیلوستر رفت که وارد غار شود اما من دامن قبائلیش را گرفتم و
به‌گوشش آهسته گفتم: «ترا به خدا نزدیک نشو! به من دستور اکید داده که
هنگام دعا و نماز نه صدایش بزخم و نه دستش بزخم. یک روز به من گفت: اگر
در آن حال دستم می‌زدی به هزار پاره خرد می‌شدم.»

آفتاب در آسمان بالا آمد و پایین رفت و آماده غروب کردن شد اما فرانسوا
همچنان بی‌حرکت، بادستهای از هم گشوده زانو زده بود و دمام همان کلمات را
تکرار می‌کرد. سرانجام هنگام مغرب آهی عمیق و نوبیدانه شنیده شد. فرانسوا
برخاست و مانند یک مرد مست با چشמהایی که از فرط خون و اشک سرخ بودند
تلوتلو خوران خودش را به آستانه غار رساند. چندگامی برداشت اما ناگهان ایستاد.
پنداری می‌خواست به یاد آورد که در چه سو باید حرکت کند. آنگاه احساس گیجی
کرد و دستهایش را روی شقیقه‌هایش نهاد.

ما از دنبال او آهسته می‌رفتیم مبادا وحشت کند که نزدیکیهای کلبه
سنگی از زیر پایمان غلتید. او برگشت. اما ما را فوری نشناخت. با این وجود
اندک اندک که بسویش پیش می‌رفتیم سیمایش روشن می‌شد. لبهایش
لرزیدند. لبخند زد و دستهایش را از هم گشود. پدر سیلوستر خودش را به آغوش
او انداخت و فریاد زد: «پدر فرانسوا، پدر فرانسوا، من خیلی دلم برایت تنگ
شده بود. از دیدنت خوشحالم!»

فرانسوا چیزی نگفت و برود و متحیر بود. هر کدام از ما یکی از بازوانش
را گرفتیم و به کلبه هدایتش کردیم. برادر بزرگ برایش یک پوست گوسفند آورده

بود و من او را روی آن نشاندم.

سرانجام با نوعی بیحوصلگی از پدر سیلوستر پرسید: «برادرها چه می کنند؟»
برادر سیلوستری آنکه پاسخی گوید سرش را به زیر انداخت. اما او دست
کشیش پیر را گرفت و بانگرانی و تشویش تکرار کرد: «برادرها چه می کنند؟»
پدر سیلوستر ملاحظه نکن، می خواهم حقیقت را بدانم.»
— برادر فرانسوا، آنها راهشان را عوض کرده اند. آنها به دشت و به نزدیکی
چراگاه های خرم آمده اند.
— «و فقر مقدس»؟

— آنها می خواهند به او لباس بپوشانند و خوراکش بدهند تا فریه شود
و می خواهند چاروق به پایش کنند. اکنون دیگر پورتی اونکول به نظر آنها خیلی
سحق است و از آن بیزارند. آنها از روستا به روستا می روند و طلا جمع آوری می کنند و
برادرالی پیشنهاد می کند که یک کلیسای بزرگ سه طبقه بسازند. او از هم اکنون
از معماران نامدار و همچنین از نقاشان بزرگ دعوت کرده است تا دیوارهای
کلیسا را زینت کنند. او می گوید که «فقر کاسل» باید در یک کاخ سکنی
کند و از همین روست که می خواهند برای او کاخ بسازند.
— «و عشق مقدس»؟

— برادرها متفرق شده اند. قدیمیها، نخستین برادران ما از اطاعت چوپانهای
تازه سرپیچی می کنند و هنگامی که این تازه ها ما را در راهها و جاده ها می بینند
لباسهای سوراخ دار و پاهای برهنه مان را مسخره می کنند. آنها ما را «برادر»
خطاب نمی کنند، به ما می گویند «پابرهنه ها».
— «و سادگی مقدس»؟

— برادر فرانسوا آن هم فراموش شده است. آنها همه جا مدرسه های تازه
باز کرده اند. برخی به بولوتی می ستایند و گروهی به پاریس تا راه های گوناگون
نعل کردن یک شپش را بیاموزند. کتابها را توده می کنند، روی کرسیهای خطابه
می روند، سخنرانی می کنند و برای اثبات مقام الهی مسیح و بیان مصلوب شدن و
آنگاه رستاخیزش در سومین روز مرگش با یکدیگر رقابت می کنند. و چنان مسائل
را مخلوط و درهم می کنند که از گوش دادن به بیاناتشان ذهن مغشوش می شود
و قلب منجمد می گردد. از آن روز که دانشمندان به سخنرانی آغاز کرده اند، مسیح
از رستاخیز دست برداشته است.

فرانسوا که از شنیدن این خبرها دچار یأس و نوسیدی شده بود نقش بر زمین
شد. زبان درازی زبانش بند آمد آنگاه بالحنی شکوه آمیز زیر لب گفت: «خدایا
چرا؟ چرا؟ گناه از من است!» و پیشانی اش را به زمین می کوفت. ما به زور او را

از زمین بلند کردیم. نگاه مبهمی به دورش انداخت و مرا صدا زد: «برادر لئون!»
— برادر فرانسوا من اینجا هستم، گوش به فرمانت دارم.

— انجیل را باز کن، دستت را روی نقطه‌ای بگذار و از همانجا بخوان.
من انجیل را برداشتم و به پنجره نزدیک شدم تا تور بیشتری باشد.
— بخوان!

خم شدم و خواندم: «این است ساعت موعود، این ساعت فرا رسیده است.
ساعتی که هر کدام به هرسو که می‌خواهید متفرق شوید و مرا تنها بگذارید...»
فرانسوا یا دلهره فرمان داد: «ادامه بده، بعد چه می‌گوید؟»
«اما من تنها نیستم زیرا پدرم با من است.»

— بس است!

دست پدر سلوستر را گرفت: «برادرم آیا صدای سیح را شنیدی؟ متفرق
شوید اما اندوهگین نباشید.»

لحظه‌ای رسید که من خودم هم دچار غم و اندوه شدم اما چنانکه می‌بینی
مادیرگر تنها نیستیم. پدر با ماست ما نباید بترسیم او بره‌های راه‌گم کرده را به راه
درست هدایت خواهد کرد و گله‌اش را با گرسنگی تغذیه خواهد کرد. لحظه‌یی
که در واقع طولانی بود سپری شد. فرانسوا در عین حال نومید و سرشار از امید
بود ما احساس می‌کردیم که دور از ماست، خیلی دور و در جهت آینده است.
در میان سکوت عمیق فریادهای عجیبی می‌کشید، مانند صدای پارسهایی که از
آن سوی دنیا می‌رسید یا مانند صدای سنگ چوپانی که گله‌اش را جمع‌آوری می‌کند
تا به آغل برود. لحظه‌ای به خواب رفت. اما خیلی زود چشمهایش را باز کرد
ما را نگاه کرد خندید و گفت: «خواب عجیب و غریبی دیدم. گوش بدهید.
برادران در پورتهی اونکول گردآمده بودند و به سخنان «الی» که دنیا را میان آنها
تقسیم می‌کرد، گوش می‌دادند. کشیش ژنده‌پوش و پابره‌نه‌ای که از آنجا عبور
می‌کرد توقف کرد، آنها را نگاه کرد و سرش را تکان داد. یکی از برادران
عصبانی شد و فریاد زد: «آهای، تو که آنجا ایستاده‌ای چرا ما را اینطور نگاه
می‌کنی؟ چرا با پای برهنه و با موهای بلند و با قبای پاره پر از گل رفت‌وآمد
می‌کنی؟ آیا نمی‌دانی که سردار تازه، فقرا از فرقه‌ ما بیرون رانده است؟ به صومعه
برو، خودت را شستشو بده یک قبای تمیز بپوش و یک جفت چاروق بپا کن تا
اسباب شرمندگی برادران نباشی» — من این دستور را نمی‌پذیرم. اِلِسی از جا
برخاست و فریاد زد: «تو نمی‌پذیری؟ می‌گویم چهل ضربه شلاق به تو بزنند
بگو اسمت چیست؟» — نخست بگو چهل ضربه شلاق را به من بزنند. پس از
آنکه به کشیش آن اندازه شلاق زدند که خون از بدنش جاری شد، اِلِسی دوباره از

او پرسید: «اسمت چیست؟» کشیش ژنده پوش پاسخ داد: «فرانسوا، فرانسوای اسیزی.»
فرانسوا بهما نگاه کرد و تبسمش محوشد. و زیر لب گفت: «حتی در خواب سرا می زند. حتی در خواب سرا بیرون می کنند. شکر خدا!»
باز چشمهایش را بست و ما احساس کردیم که بار دیگر به راهی دور رفته است.

پدرسیلوسترچنان به من نگاه می کرد پنداری می کوشد تا شجاعت لازم برای حرف زدن با فرانسوا را از من بگیرد. گفتم: «برادر فرانسوا به نزد ما بازگردد و گوش بده. پدرسیلوستر پیام غم انگیزی برایت آورده است. به او امر کن که حرف بزند.»

فرانسوا گوش فرا داد و کوشید که درست بشنود: «برادر لئون چه می گویی؟ یک پیام؟ چه پیامی؟»

— از پدرسیلوستر پرس. اوست که پیام آورده.

دست کشیدش را گرفت گفت: «سیلوستر برادرم، قلب من نیرومند است، ملاحظه نکن، حرف بزن، مقصود چه پیامیست؟ چه کسی آن را فرستاده است؟»
— برادر فرانسوا، پدرت مسیر برناردوین.

فرانسوا دستهایش را روی سینه نهاد، سرش را پایین انداخت و خاموش شد.

سیلوستر تکرار کرد: «پدرت. او مرا فرستاده است تا از تو بخواهم به سراغش بروی زیرا می خواهد پیش از اینکه پمیرد با تو صحبت کند.»

فرانسوا، همچنان بی حرکت ماند، سیلوستر ادامه داد: «مادرت برالین همسرش گریه و زاری می کند. هیچکس نمی تواند تسلایش دهد. برادر فرانسوا تنها تو هستی که می توانی با حضورت او را آرام کنی، بیا!»
فرانسوا به سکوت ادامه می داد. پدر سیلوستر پرسید: «برادر فرانسوا آیا شنیدی؟ چه پاسخی باید برای آنها ببرم.»

فرانسوا برخاست دستش را دراز کرد و در جهت شهر اسیز صلیبی رسم کرد و آهسته گفت: «خداحافظ پدر، مرا ببخش!»

و خطاب به سیلوستر افزود: «اگر در بازگشت تو هنوز ژنده بود به او بگو که نمی توانم قلّه این کوه را ترک کنم. خدا مرا اسیر کرده و من میان دستهای او مانند خرگوش هستم در چنگال شیر. شیر با طعمه اش بی رحمانه آنقدر بازی می کند تا او را پاره کند من تقلا می کنم اما محال است بتوانم از میان چنگالش بگریزم. به پدرم بگو: به امید دیدار!»

— به مادرت چه بگویم؟

— به او هم بگو به امید دیدار!

سیلوستر با تردید گفت: «دلت برای آنها نمی سوزد؟ آنها والدین توهستند. از خداوند اجازه بگیر و به دیدارشان برو. مهربانی و رحمت خداوند عظیم است. او به تو چنین اجازه ای خواهد داد.»

— یک بار از او اجازه خواسته ام.

— چه پاسخی داد؟

گفت: «من پدر و مادر تو هستم.» این بود پاسخی که به من داد.

پدرسیلوستر خیم شد و دست فرانسوا را بوسید و گفت: «به امید دیدار برادر.

فرانسوا. هر چه خداوند به تو الهام می دهد همان را انجام بده.»

فرانسوا چشمهایش را بست و پاسخ داد: «به امید دیدار برادرم.»

او می خواست تنها بماند و سا از کلبه اش خارج شدیم. پدرسیلوستر منظره را

تماشا می کرد. در سطح زمین سنگها، صخره های وسیع، بوته های خشک تمشک

را و در آسمان چند قرقی را که در قضا دور می زدند و آهسته می گفت: «در پایین،

در دشت، خدا سیمای دیگری دارد. اینجا بر فراز این قله یهوه حکومت می کند.

در دشت مسیح گردش می کند. برادر لئون چگونه می توانی مقاومت کنی؟»

به او پاسخ دادم: «این من نیستم که مقاومت می کنم. فرانسواست.»

هنگامی که مقابل کلبه من رسیدیم. به داخل کلبه رفتم و قطعه نانی

برداشتیم.

— این را بگیر که در راه بخوری بی تردید گرسنه هستی.

یکدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم و سیلوستر هنگامی که به راه افتاد به من

گفت: «مراقب باش از هم اکنون خدا او را پاره کرده و آماده بلعیدن اوست. از

فرانسوا جز دو چشم بیمار چیزی زنده نیست اگر این چشمها هم خاموش

شوند دنیا از روشنایی محروم خواهد شد.»

*

ماهها به دنبال هم فرا می رسیدند. بهار گذشت و آنگاه تابستان هم پایان یافت. ما

از بالادگرگونیهای سیمای زمین را تماشا می کردیم. گندمها در دشت سبز و آنگاه

زرد می شدند و سرانجام زیر ضربه داسها به روی زمین می خوابیدند. پایه های سیاه

تا کها جوانه می زد و گل می کرد و گلها انگور می شدند و انگورچینها آنها را می بردند.

اما کوه هرگز عوض نمی شد. همیشه تک افتاده بود و هرگز گل نداشت. پاییز

و ماه نخست آن فرا رسید. جشن صلیب نزدیک می شد. فرانسوا روزانه بیش

۱. یکی از ناهای خدا به زبان عبری.

از یک جرعه آب نمی نوشید و تنها یک لقمه نان می خورد و در راه عشق صلیب مقدس روزه می گرفت. این ستایش از چندسال پیش ادامه داشت. روی متن اصول فرقه با دست خودش نوشته بود: «ای خدا ما ترا می پرستیم، ای خدا ما ترا ستایش می کنیم زیرا تو به وسیله صلیب مقدس عنایت کردی و گناهان جهان را باز خریدی.» و اندک اندک که این جشن چهاردهم ماه سپتامبر نزدیک می شد، فرانسوا مانند شمعی روشن آب می شد. او دیگر نمی توانست بخوابد و روز و شب چشم به آسمان دوخته بود پنداری انتظار داشت که از میان رعدها و صدای بالها علاستی بر او ظاهر شود. یک روز دستم را گرفت و آسمان را نشان داد: «تو هم نگاه کن. شاید تو هم او را ببینی. در کتاب مقدس آمده است: در آن لحظه که خداوند برای داوری آماده می شود صلیب بار دیگر در آسمان جای می گیرد. برادر لئون من احساس می کنم که خداوند برای داوری خواهد آمد!» او دستها و پاهایش را نگاه کرد و ادامه داد: «کابند انسان یک صلیب است. دستهای را از هم باز کن خواهی دید. و خدا روی این صلیب سیخکوب شده است.»

دستهایش را رو به آسمان بلند کرد و آهسته گفت: «ای عیسی، ای مسیح محبوب من، از تو می خواهم که پیش از مردنم درباره ام لطفی کنی! و آن لطف این است که بتوانم در روانم در کالبدم هر اندازه ممکن باشد عشق تو... و درد ترا احساس کنم.»

آنگاه دست و پایش را در قبایش پیچید و گفت: «درد دارم سرا تنها بگذار. برادر لئون مرا همراه با دردم تنها بگذار. به کلبهات بازگرد و دعای خیرم بر تو باد.»

بانگرانی فراوان بیرون رفتیم: «خدایا باشد که این شعله آرام بگیرد و گرنه او را به خاکستر تبدیل می کنی!» اندک اندک که جشن صلیب نزدیک می شد می دیدم که فرانسوا از شادی و از دلهره و از رنج فرسوده می شود و از پای درمی آید. با اینکه می کوشید از من پنهان کند می دانستم دردهایی که در پا و دستش احساس می کرد غیر قابل تحمل شده اند. تلاش می کرد تا این بدن ضعیف و فرسوده همه رنجها و شکنجه های مسیح را درک کند. اما آیا تن آدمی می تواند اینهمه درد را تحمل کند؟

هر روز پشت صخره ای پنهان می شدم و از آنجا او را زیر نظر می گرفتم. دیگر به غار نمی رفت و ترجیح می داد از صخره ای که در نزدیکی کلبه اش بود بالا رود و در آنجا بی حرکت و بی حرف مانند یک آدم سنگ شده دراز بکشد و از بامداد تا شام نماز بگذارد. هنگام غروب پرتو یک روشنایی صورتش را

درخشان می‌کرد و انگار سوهایش آتش می‌گرفت.

شب چهاردهم سپتامبر نتوانستم چشم روی هم بگذارم. طرفهای نیمه‌شب زانو زدم تا دعا کنیم اما همه فکر پیش فرانسوا بود. از جا برخاستم و بسوی کلبه او رفتم. بالای سرم آسمان به آتش‌سوزی گسترده‌ای می‌ساند که از آن ستاره‌ها مانند جرقه می‌جستند. شب صاف و شفاف بود و صخره‌ها روشن بودند و پرنده‌های شب بی‌صدا پرواز می‌کردند و از این درخت به آن درخت می‌پریدند و فریادهایی نافذ می‌کشیدند. بادی آرام و ملایم می‌وزید، بادی که شیرها را در شاخه‌های درختان به‌گردش درمی‌آورد. من نمی‌توانستم بفهمم اینهمه ملایمت و آرامش از کجا می‌آید؟ ایستادم و دوروبرم را نگاه کردم. در آسمان شمشیرهای بیشمار به هم برخورد می‌کردند و زمین مانند یک زوجۀ رام سراسر سهریانی و اطاعت بود.

هرچه به کلبه فرانسوا نزدیکتر می‌شدم قلبم بیشتر فشرده می‌شد زیرا همواره در طی چنین شبهایی هنگامی که آسمان خشمگین و زمین مطیع است، هنگامی که بادبهاری نظیر باد امشب می‌وزد. معجزه‌ها صورت می‌گیرند. من پشت صخره‌ام سنگ‌گرفتم و نگاه کردم. فرانسوا مقابل کلبه زانو زده بود و دعا می‌کرد. یک هاله روشن لرزان به‌گرد صورتش دیده می‌شد و در روشنایی برفها آشکارا می‌دیدم که دستها و پاهایش می‌درخشند، نه نمی‌درخشند بلکه می‌سوزند.

و بدینسان زمان درازی بی‌حرکت ایستادم و او را تماشا کردم. باد آرام گرفته بود و حتی یک برگ هم حرکت نمی‌کرد. اندک‌اندک آسمان از سوی خاور سفید می‌شد. درشتترین ستاره‌ها هنوز می‌درخشیدند. در آن دور دستها یک پرنده سحرخیز روی شاخه‌ای نشسته بود و می‌خواند. شب ستاره‌ها و تاریکی‌هایش را جمع می‌کرد و آماده رفتن می‌شد. ناگهان یک روشنایی پرنور به‌رنگ آبی و سبز آسمان را نورانی کرد. من چشم‌هایم را بالا بردم. یک‌ملک ساروف باشش بال آتشین پایین آمد و روی سینه‌اش که از پر پوشیده شده بود مسیح مصلوب دیده می‌شد. یک جفت از بالها سرسبیخ، یک جفت دیگر بدنش و جفت سوم از سوی راست و چپ بازوهای گشوده او را پوشانده بودند. کوه آلورن در میان شعله‌هایی قرار داشت که انعکاس آنها دشت را روشن می‌کرد. مسیح بالدار سوت‌زنان از آسمان به زمین آمد و یک شعله برق به فرانسوا گرفت. او چنان فریادی برآورد انگار با سیخ سوراخش می‌کردند. بازوانش را از هم گشود و بی‌حرکت شد و در هوا مصلوب گردید. آنگاه کلماتی نامفهوم بر زبان راند و به دنبالش فرانسوا در خاک غلتید و بدنش از شدت تشنج تکان می‌خورد. بسوی شتافتم و از زمین بلندش کردم. از دستها و از پاهایش خون می‌آمد. قبایش را رد کردم

به پهلویش زخم بزرگی دیدم انگار که پهلویش بر اثر ضربه نیزه پاره شده بود. آهسته گفتم: «پدرفرانسوا! پدرفرانسوا!» و به صورتش پف نم زدم تا به هوش بیاید. نمی توانستم او را برادر بنامم. دیگر چنین جرأتی را نداشتم. او از برادرانش واز انسانها فراتر رفته بود. او که بکلی بیهوش شده بود صدای مرا نمی شنید. صورتش هنوز از شدت ترس منقبض بود. زخمهایش را شستم اما از این زخمها دوباره خون می آمد و رویشان باز می شد. بنا کردم به گریه کردن زیرا فکر می کردم: «آخر همه خون بدنش از این زخمها بیرون می ریزند. دیگر یک قطره هم برایش باقی نمی ماند. او خواهد مرد! خدا با همه وزنش خود را روی او افکنده و لطف الهی با شدت زیاد بر او وارد آمده، او خواهد سرد...»

سرانجام فرانسوا چشمهایش را باز کرد و سرا شناخت و با صدای محو شده ای گفت: «برادر لئون آیا تو چیزی دیدی!»

— آری پدرم.

— آیا چیزی شنیدی؟

— شنیدم.

— این راز را حفظ کن. سوگند یاد کن که آنرا حفظ خواهی کرد.

— سوگند یاد می کنم! برادر فرانسوا تو چه حس کردی؟

— ترسیدم!

— احساس شادی نکردی؟

— ترسیدم!

به شانهام دست زد: «اکنون خودت را آماده کن. ما می رویم. سفر ما پایان گرفت. ما به پورتی اونکول باز می گردیم. می خواهیم در همانجا که دنیا آمده ام بمیرم.»

— پدر فرانسوا از سرگ حرف نزن.

— انسان از چه چیز دیگر باید حرف بزند؟ برادر لئون گریه نکن. برادرم

ما برای لحظه ای از هم جدا می شویم. اما برای اید یکدیگر را باز می یابیم.

کمکشی کردم که دراز بکشد. قبایم را پاره کردم و زخمهایش را بستم. آنگاه گریه کنان در مقابل دستها و پاهایش تعظیم کردم. هنگامی که او را ترک کردم و به کلبه خودم رفتم آفتاب طلوع می کرد.

آهسته با خود گفتم: «سفر پایان یافته است سفر پایان یافته است. فرانسوا به قله رسیده است. اکنون دیگر او به کالبدش نیازی ندارد. اما من چه خواهم شد؟ کجا خواهم رفت؟ من تباه شده ام!»

هنگامی که «گرگ» آمد تا جیره روزانه ما را بیاورد مرا در حال گریه کردن

دید و متعجب شد و پرسید: «چراگریه می کنی؟»

— فرانسوا می خواهد به آنجا که زاده شده است بازگردد. برادر می ترسم.
به آنجا بازمی گردد تا بمیرد.

سیمای برادرگرگ درهم رفت و گرفته شد: «این علامت بدیست! گوسفندانی هستند که هنگام نزدیک شدن سرگ از دیوارهای آغلشان بیرون می پرند و به زادگاهشان بازمی گردند. بیچاره برادر فرانسوا.»

پاسخ دادم: «آه، نه. او از سرگ ترس ندارد. از هیچ چیز نمی ترسد. همیشه به من می گوید سرگ پایان نیست بلکه آغاز است. زندگی راستین پس از سرگ آغاز می شود.»

— شاید برای فرانسوا آغاز باشد. اما برای ما پایان است. من عادت کرده بودم هر روز برای شما نان بیاورم و از این عمل مانند یک نیکوکاری لذت می بردم. اکنون...

چشمهایش را پاک کرد و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود اضافه کرد: «خوب، پس من می روم برایش یک الاغ پیدا کنم و یک پوشش برای اینکه روی الاغ بیندازم و راحت تر بنشینند. او را آماده کن تا من بازگردم!»
... و از کوه پایین رفت.

مدتها پس از حرکت «گرگ» می شنیدم که پشت سر او سنگها روی دامنه می غلتیدند.

*

یک ساعت بعد الاغ مقابل کلبه توقف کرد. یک پوشش بزرگ قرمز روی آن انداخته شده بود ما با احتیاط فراوان فرانسوا را بلند کردیم زیرا خیلی درد داشت. با تکه پاره های قبایم زخمش را بسته بودم اما باز خون زیادی از آن می آمد. دستش را روی سر بزرگ «گرگ» نهاد و گفت: «برادر بره. انشاءالله تو و این خر و این پوشش قرمز که همراه آورده ای تا زین را نرم تر کند همگی با هم وارد بهشت شوید.»

به آهستگی فرود آمدن از کوه را شروع کردیم. در نیمه راه فرانسوا به «گرگ» اشاره داد که توقف کند. آنگاه سر برگرداند، دستش را بلند کرد و خطاب به آلورن گفت: «ای کوه محبوب، ای کوهی که خدا روی آن راه رفته است، از خوبیهای که به من کردی، از دردی که به من دادی، از شبهای بی خوابی، از ترس و از خون از تو سپاسگزاری می کنم! هنگامی که مسیح روی صلیب مرد تنها تو در میان همه کوه ها لرزیدی و تنها تو بودی که دامنه های شکافت و دخترانت این کیکهای قله در حالی که رو به بیت المقدس سرود سرگ می خواندند پرهایشان را کردند. و

قلب من، این کبک دیگر هم آن سرود را خواند. زیرا سسچی که بر بالای سنگهای تو مصلوب شد برای من پیامی سری آورد و من اکنون از اینجایی روم. «آلورن» می روم. خداحافظ! خداحافظ! خداحافظ برای همیشه ای کوه محبوب!» ساکت و خاموش دوباره به راه افتادیم. چشمهای «گرگ» هم پر از اشک شده بود.

روستائییانی که سحرگاه شعله‌ها را بالای کوه آلورن دیده بودند خبر را میان هم پخش کردند و چون حدس می زدند که ممکن است معجزه‌ای روی داده باشد زنگهای کلیسا را به صدا درآوردند و پس از اینکه همگی بیمارانشان را در محلی گردآوردند آماده شدند تا آنها را بسوی قدیس تازه هدایت کنند و شفایشان را بخواهند.

همینکه ما را دیدند همگی بسوی فرانسوا شتافتند تا دست وپایش را بپوسند. اما فرانسوا بدتش را میان قبایش پیچیده بود و دست‌وپای خون‌آلودش آن زیر پنهان شده بود. بیماران ناله و التماس می کردند: «پدر مقدس! به ما دست بکش، نگاهمان کن و شفایمان بده!»

آنگاه فرانسوا خودش را فراسوش کرد دستش را از سینه لباسش بیرون آورد تا آنها را دعا کند روستائیان همینکه زخمها را دیدند زاری کنان بسویش هجوم آوردند. زنها پیش‌بندهایشان را جلو آوردند، مردها دستهایشان را باز کردند تا از خونی که از دست او جاری بود سهمی بگیرند و صورتشان را بدان آغشته سازند.

فشار جمعیت خطرناک شده بود. روستائیان اگر می توانستند فرانسوا را قطعه قطعه می کردند و هرکس یک لقمه از گوشتش را می برد. چشمهایشان تیره و تار شده بود و به گوشه لبهایشان کف آمده بود. من که خطر را احساس کردم خودم را جلو انداختم و فریاد زدم: «شما را به عشق خدا سوگند، بگذارید از اینجا بگذریم. قدیس عجله دارد که به شهرش بازگردد. بخواهید همگی را دعا کند و از سرراهش دور شوید.»

صداهایی پرشور و هیجان فریاد می زدند: «او نخواهد رفت، ما نمی گذاریم برود! او استخوانهایشان را در اینجا می گذارد تا این مکان همیشه مقدس شود. ما برای او یک کلیسا می سازیم و مردم از همه گوشه جهان برای دعا به اینجا خواهند آمد. او را نگاهدارید و نگذارید برود! او سال ماست! مال ما! ما!»

من رو به «گرگ» کردم: «برادر من می ترسم. آنها می خواهند او را از ما بگیرند. کمکمان کن!»

فرانسوا دستش را در سینه‌اش پنهان کرده بود. سرش را پایین انداخته بود و منتظر بود. از پیشانی‌اش عرق جاری بود. دوباره چشمهایش مانند دو زخم خون‌آلود شده بودند.

فریاد زد: «به او رحم کنید، مگر نمی‌بینید که از او خون می‌رود؟»
اما جمعیت هرچه بیشتر خون می‌دید بیشتر فریاد می‌کشید: «او مال ماست! مال ما! مال ما! ما هرگز در روستایمان یک قدیس نداشته‌ایم و اکنون که خدا یکی را برای ما فرستاده است نمی‌گذاریم از اینجا برود. طناب! طناب بیاورید تا او را ببندیم!»

«گرگ» دیگر نتوانست خودداری کند. یک چماق از دست یک پیرو مرد کشید و دهنه‌ی الاغ را دور دستش انداخت و جمعیت را شکافت و غرش کنان فریاد زد: «راه را باز کنید و گرنه می‌زنم! فراموش نکنید من کیستم! زود دور شوید!»

مردها عقب رفتند اما زن‌ها که خشمگین شده بودند خودشان را روی فرانسوا انداختند و قبایش را پاره کردند. بدن کبود و استخوانی‌اش عریان شد.

فرانسوا آگریه کنان آهسته می‌گفت: «فرزندان من. فرزندان من...»
پاهای لرزان الاغ کوچک تا شد و نزدیک بود فرانسوا بیفتند. «گرگ» یا یک ضربه چماق او را بلند کرد. جمعیت می‌خواست حمله کند اما راهزن چماقش را روی سرها فرود می‌آورد. و با صدای رعد آسایش فریاد می‌زد: «دور شوید، دور شوید، ای کسانی که به مقدسات بی‌حرمتی می‌کنید!» و در ضمن پدراست و به‌چپ ضربه می‌زد تا راهی را باز کند.

بیماران هنگامی که دیدند قدیس از آنجا دور می‌شود بنا کردند به فریاد زدن و گریه کردن: «ای قدیس خدا، ما را ترک نکن! به ما رحم کن! تو مدام فریادی زنی: «عشق! عشق!» پس عشق تو کجاست؟ به سر ما دست بکش ما می‌خواهیم شفا یابیم!»

فرانسوا با چشمهایی پر از خون و اشک به آنها نگاه می‌کرد و چون قادر نبود کلمات دیگری بر لب آورد آهسته می‌گفت: «خدا... خدا...»

شکر خدا که سرانجام از چنگ آنها فرار کردیم.
«گرگ» خنده کنان گفت: «برادر فرانسوا اگر این چماق متبرک نبود آنها ترا زنده زنده می‌بلعیدند... با اجازهات آن را به بهشت خواهیم برد.»

خیلی دورتر از آنجا، در روستایی توقف کردیم. می‌بایست از فرانسوا مراقبت و مواظبت کنیم. در میدانی که میانش یک چشمه آب بود به‌سستجوی زخمهای

فرانسوا پرداختم. «گرگ» یک قطعه پارچه تمیزگدایی کرد. و آن را برای من آورد. پارچه را پاره کردم، پاها و دستها و پهلوی راست فرانسوا را بستم و پرسیدم: «پدر فرانسوا خیلی درد داری؟»

او حالت تعجب گرفت و گفت: «کی درد دارد؟ درد چیست؟ برادر لئون نمی فهمم چه می خواهی بگویی!»

و برآستی در آن لحظه بود که من متوجه دگرگدایی او شدم. سیمایش درخشان، آرام و سعادتمند به نظر می رسید. روشنائی خفیفی روی موهایش هاله افکنده بود و پاها و دستهایش می درخشیدند.

کنار چشمه نشستم و آنگاه احساس کردم که فرانسوا از من دور می شود حتی بی آنکه آخرین نگاهی به من اندازد. از این پس تنها خدا در قلب او سکنی داشت. فکر کردم: «تمام شد، راه پیمایی درازش در همینجا متوقف می شود. و من در میان راه می مانم، من هرگز نخواهم توانست به او ملحق شوم و دیگر هرگز باهم سفر نخواهیم کرد.»

آه کشیدم. فرانسوا سربرگرداند و مدتی به من نگاه کرد. لبخند تلخی بر لبهایش نقش بست و گفت: «برادر لئون می توانی یک قطعه کاغذ و یک قلمدان برایم پیدا کنی؟»

نزد کشیش روستا رفتم و آنچه را او خواسته بود فراهم کردم.
— حاضر است پدر فرانسوا.

— پس بنویس!

قلم را به دست گرفتم، روی صفحه کاغذ خم شدم و منتظر ماندم.

— آیا آماده ای برادر لئون؟

— آماده ام.

— بنویس:

«خداوند، خدای همه خدایان. تو تنها قدرتی هستی که می توانی معجزه کنی!

«تو قوی، تو عظیم و تو بالاترین هستی!

«تو مهربان و خیلی مهربانی، تو نیکی و برتری!

«تو عشقی، تو عقلی، تو فروتنی و تو صبر و حوصله ای!

«تو زیبایی و تو ایقانی، تو صلح و تو شادی هستی!

«تو امید ما، عدالت ما و ثروت ما هستی!

«تو استاد ما، مدافع ما و نگهبان ما می!

«تو آرامش پایان ناپذیر روان ما می!»

با گفتن این کلمات خودش به هیجان می‌آمد و پاها و دستهایش را حرکت می‌داد... حتی خواست برقصد، اما ساقهایش خیلی ناتوان بودند و به زمین افتاد. آهسته می‌گفت: «چه شادی و چه لذتی. آسمان به زمین آمده است و آنچه اطرافم می‌بینم انسانها هستند و ستاره‌ها هستند! آیا همه را نوشتی؟ همه را؟»

پاسخ دادم: «برادر فرانسوا، همه را نوشتم.» احساس کردم که مازی قلمم را گزید زیرا او از حظ و لذتی سخن می‌گفت که من درکش نمی‌کردم. روانم زهراگین شده بود. هرچه به اطرافم نگاه می‌کردم چیزی نمی‌دیدم و به نظر می‌آمد که فرانسوا رفته، برای همیشه به جای دوری رفته است.

— باز هم بنویس! در پایین صفحه با خط درشت بنویس: «برادر لئون امیدوارم که خدا نگاهش را متوجه تو کند تا سیمایت پاک و شفاف شود! و دستش را روی قلبت بگذارد تا آن را آرام کند.» آیا نوشتی؟

آهسته گفتم: «برادر فرانسوا نوشتم.»

... و چشمهایم پر از اشک شد.

— کاغذ و قلم را بده می‌خواهم چیزی اضافه کنم.

قلم را به او دادم. تلاش زیادی کرد تا بتواند انگشتهایش را به هم نزدیک کند و قلم را بگیرد و با زحمت زیاد درگوشه‌ای از کاغذ یک جمجمه نقاشی کرد و روی جمجمه یک صلیب کشید و روی صلیب یک ستاره.

— برادر لئون این کاغذ را بگیر و آن را نگاهدار. و هنگامی که غمی داشتی آن را از سینه‌ات بیرون بیاور و بخوان و از سن و از محبتی که به تو داشتم یاد کن.

هنگامی که این سفر بازگشت بسوی زادگاه را به یاد می آورم حق را به «اژید» می دهم. راست است که از قدیس بویی برمی خیزد که از کوهها و جنگلها عبور می کند و به خانه انسانها نفوذ می کند. آنگاه اینان غافلگیر می شوند. دچار رنج و ترس می گردند، بعدگنا هانشان، پستی و رذالت هایشان، بی عقلی هایشان، عجزها و سستی های روانیشان را که فراسوش شده یا آن را شامل مرور زمان می پنداشتند به یاد می آورند و ناگهان دوزخ زیر پایشان دهان می گشاید آنگاه به خود می آیند، در هوا بومی کشند و سرشان را بسوی بومی گردانند و لرزان و ترسان به راه می افتند.

همه برادرانی که به پورتی اونکول وفادار مانده بودند به پیشواز ما آمدند. فرانسوا که تقریباً همه خون بدنش رفته بود روی زمین کلبه اش افتاده بود. برادرها دورش کرده بودند او را می بوسیدند و مدام از او پرسش می کردند: «این زخمها چگونه در بدنش پیدا شدند؟ آیا می توانست مسیح میخ شده روی پال ساروف را توصیف کند؟ او چه کلمات محرمانه ای ادا کرد؟»

اما فرانسوا دستها و پاهایش را پنهان می کرد، گاه می خندید و گاه از شادی می گریست. دردها دوباره شروع شده بودند و او می پنداشت که کسی دیگری درد می کشد. زیرا او نبود که درد داشت. او اکنون دیگر جهان را ترک گفته بود و به هسه ما با ترحم نگاه می کرد.

مدام جمعیت از روستاهای دوردست و از شهرهای بزرگ سرآزیر می شدند و ازدحام می کردند. بوی قدیس آنها را هدایت می کرد. این مردم عبارت بودند از زائران، بیماران روانی و جسمی. آنها به او دست می زدند و پاهایش را می بوسیدند. فرانسوا به آنها چند کلمه ای می گفت، کلماتی ساده که از یاد آنها رفته بود: عشق، اتحاد، فروتنی، امید، فقر. و این کلمات ساده برای نخستین بار روی لبهای او معنایی عمیق پیدا می کردند. برخی از این مردم چنان تغییر

عمیقی می کردند که در بازگشت خانواده هایشان آنها را باز نمی شناختند. آنگاه مؤسّسین تازه ای به راه می افتادند تا به نوبه خویش از سرهم تسلی بخشی که از دهان او جاری می شود قطره ای بدست آورند.

آن روز هوا خیلی گرم بود. فرانسوا که خسته و فرسوده می نمود چشمهایش را بسته بود. در حالی که من بایرگهای گیاهان او را باد می زدم زن سالمندی با لباسهای متین و سنگین و باسر پوشیده در یک شغل سیاه با نوک پا نزدیک شد و کنار فرانسوا زانو زد. آنگاه خم شد و در سکوت پاهای او را بوسید و موهای خیس از عرقش را به آراستی نوازش کرد. حرکاتش به اندازهای مهربان بود که من سرم را بلند کردم ببینم این بانوی محترم سیاه پوش کیست. لبهایش حرکت کردند و آهسته ناله زد: «فرزندم...»
و به گریه افتاد.

من از جاجستم زیرا ناگهان او را شناختم. زیر لب گفتم: «بانو پیکاک، بانو- پیکای محترم...»

آنگاه شالش را برداشت. صورت چین خورده و شکسته و رنگ پریده اش نمایان شد. زاری کنان گفت: «آه برادر لئون، فرزندم را در چه حالی به من پس می دهی!»

— من نه، بانو پیکاک... این من نیستم که... این خداست...
چشمهایش را به زیر انداخت و آهسته گفت: «آری... خدا...» و دوباره نگاه تیره اش را به فرانسوا دوخت.

پسرش، پسر عزیزش دیگر چیزی جز یک پارچه زخم نبود. یک مشت استخوان و پوست بود که در خون خودش غوطه می خورد.

باز آهسته گفت: «آیا این مرد پسر من است؟ آیا او فرانسوای من است؟»
فرانسوا شنید، چشمهایش را باز کرد و مادرش را دید.

— مادر، مادر، تو آمده ای!

و دستش را بسوی او دراز کرد.

— پسر... دیگر نمی دانم چگونه باید ترا صدا بزنم: پسر، پدرم.
پنج زخمی را که خدا به تو داده است می بوسم و از تو یک عنایت می خواهم...
شیری را که به تو داده ام بیاد بیاور و این عنایت را از من دریغ نکن...

— مادر یادم هست، همه چیز یادم است. همه یادگارهایم را با خودم می برم و خداوند آنها را تقدیس خواهد کرد. از من چه می خواهی؟

— موهایم را ببر و از این پس مرا خواهر پیکاک صدا بزن و اجازه بده بروم به دیر قدیس-دمیین. من دیگر نه همسری دارم و نه فرزندی. من با دنیا چه کار

— مادر این کافی نیست که تو از دنیا روگردان شوی. باید در عین حال خدا را هم بخواهی. تو باید بگویی من دیگر همسر و فرزند ندارم. اما خدا را دارم و در خدا همه چیز دارم. می‌خواهم به قدیس-دمیین بروم نه برای اینکه از دنیا بی‌زارم بلکه برای اینکه خدا را دوست می‌دارم.
بانویکا در حالی که می‌کوشید از گریه خودداری کند تکرار کرد:
«من می‌خواهم به قدیس-دمیین بروم برای اینکه خدا را دوست دارم. پدر-فرانسوا دعای خیرت را نصیبم کن!»

فرانسوا به زحمت از جا برخاست. به او کمک کردم تا به سنگی که به جای بالشش بود تکیه دهد: «آیا همه دارائیات را میان فقرا قسمت کرده‌ای؟ آیا در برابر «بانو فقر» تعظیم کرده‌ای؟ آیا خانهٔ مجللت را به آسانی و باشادی ترک کرده‌ای؟ انگار که پس از یک بیماری دراز دوباره زندگی یافته‌ای! آیا از همه چیز دست کشیده‌ای؟»

— از همه چیز پدر فرانسوا... دیگر هیچ ندارم.
آنگاه فرانسوا دستش را روی سر مادرش نهاد و گفت: «پس خواهر پیک، دعای خیر من همراهت باد. نزد خواهر کلر برو. او موهایت را خواهد برید و یک لباس خاکستری به تو خواهد داد. به امید دیدار. چه بسا که دیگر ما روی زمین یکدیگر را نبینیم.»

بانو پیکا دوباره به گریه افتاد. بازوهایش را از هم گشود فرزندش را بلند کرد با سهربانی او را مانند یک بچهٔ کوچک به سینه‌اش فشرد آنگاه دوباره شغل سیاه را به خودش پیچید و بسوی قدیس-دمیین رفت. فرانسوا به من نگاه کرد و گفت: «برادر لئون چگونه انسانهایی که به خدا اعتقاد ندارند می‌توانند از مادرشان جدا شوند بی‌آنکه قلبشان خرد شود. چگونه می‌توانند این درد و صفت ناپذیر را تحمل کنند؟ منظرهٔ شمعدانی که شمع آن در حال تمام شدن است کافیست برای اینکه قلب آدمی را بفشارد. چه فکر می‌کنی؟»

من که دیگر چیزی نمی‌فهمیدم نمی‌دانستم چه بگویم. با خود می‌اندیشیدم: «چطور؟ پس کسی که خدا را دوست می‌دارد نباید در دنیا هیچ چیز دیگر را دوست بدارد؟ برای کسی دلش نمی‌سوزد؟ به مادر و پدر و برادر و به همه دیگران؟ آیا شادی، درد و ثروت در آتش روانش همه به خاکستر تبدیل می‌شوند؟»
به او پاسخ دادم: «یادم می‌آید یک روز در شهر اسین نگهبان شب فریاد زد: آتش! زنگهای کلیسا به صدا درآمدند، مردم نیمه‌عریان به کوچه‌ها شتافتند... اما پدر فرانسوا جایی آتش نگرفته بود، بلکه روان تو در حال سوختن بود.»

نگاه کن، به زحمت چند لحظه می‌گذرد که مادرت به خاکستر تبدیل شد.»
هیچ پاسخی نداد. دستها و پاهایش را نگاه کرد و لبهای کبودش را گزید.
— پدر فرانسوا درد داری؟
— آری برادر لئون، کسی درد دارد...

نیروهایش را جمع کرد و برخاست و اضافه کرد: «بگذار او رنج ببرد، بگذار در میان شعله‌ها فاله‌کند. اما ما سرمان را بالا نگاهداریم! آیا بیاد داری سه کودکی که — آنانیاس، آزاریاس و میزائل — به وسیلهٔ ستمگر یابیلون به کورهٔ آتش انداخته شده بودند چه سرودی می‌خواندند؟ ای شیر کوچک خدا ما هم مانند آنها کنیم، ما هم سرود بخوانیم و با زدن به کف دستان ضرب بگیریم! آه که اگر می‌توانستم به پا خیزم و برقصم! من شروع می‌کنم... تو هم مانند من کن!»

این را گفت و با صدایی شاد و محکم بنا کرد به خواندن:
«خدا را ستایش کنید، همه کارهای او را ستایش کنید و او را ستایش کنید و تکریم کنید در ابدیت!»

«خدا را ستایش کنید، آفتاب و ماه و ستاره‌های آسمان را و او را ستایش کنید و تکریم کنید در ابدیت!»

«خدا را ستایش کنید، همه بارانها و همه شب‌نمها را و او را ستایش کنید و تکریم کنید در ابدیت!»

«خدا را ستایش کنید، آتش و گرما و سرما و یخ را و او را ستایش کنید و تکریم کنید در ابدیت!»

«خدا را ستایش کنید روشناییها و تاریکیها و روزها و شبها را و او را ستایش کنید و تکریم کنید در ابدیت!»

«زمین خدا را ستایش کن! خدا را ستایش کنید، تپه‌ها، کوه‌ها و همه آنچه را که روی زمین سبز می‌شود ستایش کنید و تکریم کنید او را در ابدیت!»

«ستایش کنید خدا را، چشمه‌ها و دریاها، رودها و سیلابها و همه آبهای جاری او را ستایش کنید و تکریم کنید در ابدیت!»

در حال خواندن سرتب در دستهایش می‌زد و پاهایش با اینکه در اختیار او نبودند حرکت می‌کردند. می‌خواست برقصد اما نمی‌توانست. من هرگز فرانسوا را به این شادی ندیده بودم. شعله‌ای که چهره‌اش را می‌بلعید به روشنائی بدل شده بود. از آن زمان که مصلوب آسمانها او را لمس کرده بود خودش را سبکتر احساس می‌کرد و قلبش سرشار از ایقان بود.

دیگر او را ترک نمی‌کردم نه روز و نه شب و آن روز بامداد، هنگامی که چشمم را باز کردم دیدم که خندان بر بالش سنگی‌اش تکیه داده است.

— پدر فرانسوا آیا خواب خوشی دیده‌ای؟ سیمایت می‌درخشد.
 — برادر لئون این خونی را که از بدنم جاریست نمی‌بینی؟ من چه نیازی
 به خواب دیدن دارم؟ تاکنون همواره گریه می‌کردم، یه‌سینه‌ام می‌کوفتم و از
 گناهانم پیش خود می‌نالیدم. اما اکنون می‌دانم که خدا ابری در دست گرفته و
 آنها را پاک می‌کند. خدا نه شمشیر تیزی دارد و نه ترازو... فقط یک ابر دارد... و
 اگر می‌بایستی تصویر او را رسم کنم در دست او یک ابر نشان می‌دادم. برادر
 لئون همه گناهان پاک خواهند شد و همه گناهکاران نجات خواهند یافت. حتی
 خود شیطان و جهنم هم. زیرا جهنم چیزی نیست جز سرسرای بهشت.
 — اما...

جمله‌ام را به زحمت آغاز کرده بودم که فرانسوا با دستش دهانم را بست و
 گفت: «ساکت شو. عظمت خدا را کم نکن.»
 *

فصل باران آغاز شد. فرانسوا چشم می‌بست و به فرود آمدن آسمان پهروی زمین
 گوش می‌داد.

سیمایش مانند سنگی خیس برق می‌زد و از من می‌خواست او را تا دم در
 کلبه ببرم که دستش را دراز کند و قطره‌های باران در دستش بریزند و هنگامی
 که مشاهده می‌کرد مشتش از باران پر شده است می‌گفت: «این آخرین
 صدقه‌ایست که درخواست می‌کنم.»

و آنگاه خم می‌شد با خوشحالی و سپاسگزاری آب باران را می‌نوشید.
 او در این شادی تغییرناپذیر غرق یود اما بدنش فرسوده می‌شد و نابود
 می‌گردید. فرانسوا هر روز اندکی بیشتر در زمین فرو می‌رفت در حالی که چیزی
 از وجود او به آسمان صعود می‌کرد و اکنون دو عنصر تشکیل دهنده او آشکارا
 از هم تمیز داده می‌شدند. یک روز به او گفتم: «پدر فرانسوا، به این زودی نرو
 هنوز دایره زندگی تو بسته نشده است. تو همیشه با آنهمه شور و شوق آرزو
 می‌کردی که بروی و بر ابر مقبره مقدس نماز بگزاری و هنوز به آنجا نرفته‌ای.»
 فرانسوا لیخند زد: «چه اهمیت دارد اگر چنین قسمتی نداشتم! مقبره
 مقدس بسوی من گناهکار خواهد آمد.»

رفیقهای قدیمی فرانسوا، رفیقهای محبوبش، از هر سو برای دیدار استادشان
 نزد او آمدند و از سرزمینهای تازه‌ای که بدانها رفته بودند تا درباره عشق و فقر
 موعظه کنند برایش خبر آوردند. چند تن از برادرها در جنگلهای وحشی ژرمن^۱
 Germaine، کمورد وسیع اروپای قدیم و آلمان امروزی.

بسان یک شهید درگذشته بودند. در فرانسه سخت کتکشان می‌زدند و آنها را رافضی و ملحد می‌نامیدند. در مجارستان چوپانها سگهایشان را بسوی آنها کیش می‌دادند و روستاییان بدنهایشان را باسیخک سوراخ می‌کردند. در جاهای دیگر آنها را لخت می‌کردند و با تن عریان روی برفها رهایشان می‌کردند. فرانسوا گوش می‌داد و صورتش می‌درخشید. او خودش هم در شمار برادران سعادت‌مندی بود که با شادی تعقیب و شکنجه و تحقیر مردم آشنا شده بود. می‌گفت: «کدام است آن جاده شاهانه‌ای که انسان را به بهشت هدایت می‌کند؟ تحقیر انسانها. و کدام است کوتاه‌ترین راه؟ مرگ.»

برنارد، مسیر پییر، ماسئو، ژنیور، روفن، آنژ، صلحجو و پدر سیلوستر یه دیدن او آمدند. خواهر کلر این پیام را برایش فرستاد: «لطف خدا ترا لمس کرده است. اجازه بده بیایم و نشانه‌هایی را که از این لطف روی بدنت مانده است پرستش کنم.» و پاسخ فرانسوا این بود: «خواهر کلر تو به هیچ‌وجه نیاز نداری ببینی تا باور کنی و نیازی هم به لمس کردن آنها نداری. چشمهایت را ببند سراخواهی دید.» از فرانسوا پرسیدم: «چرا اجازه نمی‌دهی که بیاید؟»

— اجازه نمی‌دهم بیاید چونکه دلم برایش می‌سوزد و به‌علاوه او باید به دیدن من بی‌تن عادت کند. برادر لئون تو هم باید چنین عادتی کنی و همه آنها که دوستم می‌دارند...

رویم را برگرداندم تا اشکهایم را پنهان کنم. حضورهای ناپیدا نمی‌توانند مرا راضی کنند و خوب می‌دانستم هنگامی که من دیگر این وجود فرانسوا را نبینم از دست رفته و تباہ هستم.

فرانسوا که اندیشه‌های مرا حدس زده بود می‌خواست حرف بزند که در باز شد و آخرین تن از برادران خوب، برادر لالی آمد تا با او خداحافظی کند. تازه از ماسوریتی بازگشته بود. ماسوریتی که طی آن توانسته بود طلای زیادی جمع-آوری کند. در مدتی که در شهر اسبیز بود برای ساختمان یک صومعه وسیع و یک کلیسای سزین به نقاشیهای دیواری و چلچراغهای نقره و تالارهای حجاری شده پی‌ریزی کرده بود. در این مجتمع می‌بایست شمار زیادی حجره‌ها و یک کتابخانه بزرگ ساخته شود تا برادرها برای مطالعه، بحث و ایراد سخنرانی به آنجا بیایند.

فرانسوا دستش را روی سر برادر جاه‌طلب نهاد: «برادر لالی، خدا مرا ببخشاید، اما به‌نظرم می‌رسد که تو در کار دور کردن برادرها از راه درست هستی. تو ثروت فراوان مایعنی فقر را بیرون کردی و به‌فضیلتهایی که درگذشته بنیادهای فرقه ما بودند آزادیهای خطرناک داده‌ای. این فضیلتها که سختگیر و جدی و

خالص و بی‌آلایش بودند به بهزیستی و آسایش کمترین حق و امتیازی نمی‌دادند. اکنون شنیده‌ام که برای ساختن صومعه‌ها طلا جمع‌آوری می‌کنی و به‌جای اینکه برادرها پابرنه راه بروند و مانند گذشته گوشت بدنشان با گوشت دیگر، یا گوشت زمین در تماس باشد به پای آنها کفش کرده‌ای. گرگ وارد آغل ما شده است و من بسان یک سگ بسته دم در پورتی اونکول پارس می‌کنم. برادر الی تو ما را به کجا هدایت می‌کنی؟»

— برادر فرانسوا، به آنجا که خدا ما را می‌راند. خودت خوب می‌دانی که هر چه انجام می‌شود چیزی جز اراده و خواست او نیست. زمان عوض شده و همراه آن قلب انسانها هم عوض شده است. اما آسوده خاطر باش که من فرقه را بسوی سلطه روحی بر جهان هدایت می‌کنم. به من اعتماد کن. هم اکنون خون بسیاری از برادرها ریخته شده و بذری را که پاشیده‌ایم آبیاری می‌کند.

— من به خدا اعتماد دارم و تسلای دیگری هم نمی‌خواهم. من نه هوشمند بودم و نه عالم، هنگامی که زندگی می‌کردم تنها می‌توانستم خدا را بگریه درآورم و برای او بخوانم و برقصم. اکنون دیگر نمی‌توانم این کار را انجام دهم. امید دارم و حتی یقین دارم که خدا خودش سداخله خواهد کرد. پس برادر الی آرام هستم و از تو نمی‌ترسم.

الی دست فرانسوا را بوسید و باعجله رفت زیرا می‌خواست به کار بناهایی که به ساختمان صومعه اسیر مشغول بودند سرکشی کند. و هنگامی که الی دور شد برادر صلحجو که هنوز آنجا بود گفت: «برادر فرانسوا کلمات ناتوان‌تراز آنند که محتوای قلب را بیان کنند. حرف زدن فایده‌ای ندارد؟ اجازه بده که چنگم را بنوازم زیرا چنگ یک دهان راستین است و تو باید به وسیله آن با مردم صحبت کنی. بلد نیستی بنوازی؟ من به تو می‌آموزم.»

«صلحجو» خم شد و تارها را به او نشان داد. انگشتهایش از بالا به پایین با آلت موسیقی تماس می‌یافتند و از آن صداهای زیر و بم بیرون می‌آمد و فرانسوا با نهایت دقت به توضیحات استادش گوش می‌داد.

— برادر صلحجو، هر روز بیا و به من درس بده. آه! اگر به من اجازه داده می‌شد که آخرین خدا حافظی‌ام را با نواختن چنگ انجام دهم! اکنون یک آهنک شاد بنواز تا نیرو بگیرم.

پس برادر «صلحجو» بنا کرد به نواختن و خواندن. نخست درباره زیبایی زن و آنگاه با همان آهنک و با همان واژه‌ها درباره زیبایی سریم با کره خواند. تنها نام عوض می‌شد. فرانسوا خودش هم با صدای آهسته می‌خواند و آهنک موسیقی را دنبال می‌کرد. هاله نورگرد صورتش وسعت می‌یافت و گودی

شقیقه‌ها و گونه‌هایش پر از آتش می‌شد.

روزها می‌گذشتند. «صلحجو» هر شب می‌آمد و درس می‌داد و فرانسوآ بسان یک‌هفته شاکرگد خوب سعی می‌کرد انگشتهایش را روی تارها حرکت دهد. از اینکه می‌دید زود می‌آوزد و بزودی خواهد توانست با خدا و با انسانها از زبان چنگ سخن بگوید شاد بود.

یک روز خرگوشی از پیشه خرگوشها وحشت‌زده به کلبه آمد و زیر قبای او پنهان شد. لابد رویاهی در تعقیبش بود زیرا ما از دور فریاد نافذ حیوان را می‌شنیدیم.

فرانسوآ با چنان مهربانی با خرگوش سخن گفت که من متحیر شدم. او هرگز با یک انسان چنین سخن نگفته بود: «برادر لئون، دستت را به پشتش بگذار، ببین بدن کوچکش چگونه می‌لرزد. برادر رویاه از تو معذرت می‌خواهم اما نمی‌گذارم او را بخوری. خدا او را بسوی من فرستاده تا حمایتش کنم.»

از آن پس دیگر هرگز خرگوش از فرانسوآ جدا نشد و در طی چند روزی که فرانسوآ با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد حیوان کوچک خودش را پایین پای او جمع کرده بود می‌لرزید و از خوردن هر غذایی خودداری می‌کرد.

همه حیوانها فرانسوآ را دوست داشتند زیرا حدس می‌زدند که او هم به آنها چه محبتی دارد. به او یک قرقاول هدیه داده بودند که از تحسین کردن زیبایی آن خسته نمی‌شد و به او می‌گفت: «برادر قرقاول سرت را بلند کن و از اینکه خداوند ترا اینهمه زیبا آفریده است به درگاهش شکر کن.» و قرقاول بالهایش را باز می‌کرد و مانند یک ارباب بزرگ در آفتاب می‌خرامید.

یک روز زمستان هنگامی که ما زیر درختهای بلوط کوه آلورن قدم می‌زدیم گرگ‌گرسنه‌ای جلو ما جست. فرانسوآ به او نزدیک شد، با آرامش و مهربانی، مانند یک دوست با او سخن گفت: «برادر گرگ، ارباب بزرگ جنگل، اجازه بده زیر درختهایت گردش کنیم. اگر این مرد از ترس می‌لرزد برای این است که ترا نمی‌شناسد. نامش برادر لئون است و من هم فرانسوآی اسیزی هستم. ما درباره خدایی سخن می‌گفتیم که خدای تو هم هست. خواهش می‌کنم برادر شیر، گفتگوی مقدس ما را قطع نکن.»

گرگ با شنیدن صدای آرام فرانسوآ رام و بی‌آزار رد شد و راه ما را باز کرد.

اما فرانسوآ بیش از همه روشنایی و آتش و آب را دوست داشت. همیشه به من می‌گفت: «برادر لئون نیکی خداوند بی‌پایان است. ما از معجزه‌های او محاصره شده‌ایم. بامدادان هنگامی که آفتاب طلوع می‌کند و روشنایی‌اش را

روی زمین می‌گستراند آیا دیده‌ای که پرنده‌ها با چه شوری می‌خوانند و قلب انسان چگونه در سینه‌اش می‌تپد؟ آیا توجه کرده‌ای که سنگها و آبها می‌خندند. و شبانگاه، هنگامی که آفتاب غروب می‌کند برادرم آتش با خیراندیشی و لطف بسوی ما می‌آید. گاه وارد چراغ می‌شود تا بهما روشنائی ببخشد و گاه در اجاق می‌نشیند تا گرم‌ان کند. و آب! آب چه معجزه‌ایست! جاری می‌شود و سرور صدا می‌کند. به جوینبار و آنگاه به‌رود تبدیل می‌شود و سرودخوانان به‌دریا می‌ریزد و در مسیرش همه چیز را می‌شوید و پاکیزه می‌کند. و هنگامی که تشنه هستیم اندرویمان را خنک می‌کند! تن انسان با چه مهارت و ظرافتی با خاک و با روان خدا همساز می‌شود! هنگامی که به‌همه این شگفتیها می‌اندیشم برایم سخن- گفتن و راه رفتن کافی نیست. دلم می‌خواهد بخوانم و برقصم.»

بر همه عیدهای بزرگ، عید زادروز مسیح را ترجیح می‌داد. یکسال زادروز مسیح به جمعه افتاد و چون یکی از برادران تازه از خوردن گوشت پرهیز می‌کرد، فرانسوا او را سرسفره کنارخودش نشاند و گفت: «برادر سوریکو، هنگامی که زادروز مسیح است دیگر جمعه به‌شمار نمی‌آید. اگر دیوارها می‌توانستند گوشت بخورند به آنها هم گوشت می‌دادم تا آنها هم زادروز مسیح را جشن بگیرند و امروز نیز یا اینکه دیوارها نمی‌توانند گوشت بخورند به آنها هم اندکی گوشت می‌چشانم.»

این را گفت و یک قطعه گوشت برداشت و آن را به چهار دیوار پورتنی- اونکول مالید. آنگاه خوشحال و راضی به‌جایش بازگشت و نشست و گفت: «اگر شاه دوست من بود از او می‌خواستم فرمان دهم که در زادروز مسیح ●●●● سردم در حیاطها و در کوچه‌ها گندم بپاشند تا پرنده‌ها آنها را بخورند زیرا در این فصل سال زمین از برف پوشیده است و آنها چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کنند. اگر شاه دوست من بود همه آنها که در اصطبلهایشان گاو و الاغ دارند در زادروز اجازه داشتند که این چارپایان را با آب ولرم بشویند و جیره خوراکشان را دوبرابر کنند و این کار را به‌خاطر عشق مسیح می‌کردم که در یک اصطبل به دنیا آمد. و اما در این روز جشن، ثروتمندان مجبور می‌شدند در خانه‌هایشان را به روی فقرا بازکنند و به آنها غذا بدهند. زیرا زادروز مسیح است و رقص و شادی و رستگاری همزادان او هستند!»

*

ماه دسامبر بود و زادروز مسیح نزدیک می‌شد. فرانسوا روزها و حتی ساعتها را

۱. یازدهمین سال مسیحی.

می‌شمارد زیرا بی‌صبرانه می‌خواست این جشن بزرگ مسیحیت را برپا کند. او می‌گفت: «برای من این آخرین جشن زادروز مسیح است. برای آخرین بار این کودک الهی را درگاهوارش خواهم دید.»

فرانسوا در شهر دوستی داشت که سرد بسیار مؤسفی بود به نام «مسیریلینا». او را نزد خودش خواند و او هم با عجله به پورتی اونکول آمد.

فرانسوا به‌او گفت: «برادرم خیلی دلم می‌خواهد اسمال شب مقدس زادروز مسیح را با تو جشن بگیرم. در جنگل مجاور غار بزرگی وجود دارد. این لطف را بکن و برای شب عید یک‌گاو و یک خر کوچک—درست مانند خر و گاو بیت‌الحم—به‌آنجا ببر زیرا این آخرین عید زادروز است که من روی زمین جشن می‌گیرم و دلم می‌خواهد ببینم که مسیح در چه عالم ساده‌ای دنیا آمد تا انسانها، تا من، این گناهکار بیچاره را نجات دهد.»

مسیریلینا پاسخ داد: «پدر فرانسوا به چشم. هرچه دلت بخواهد انجام خواهد شد.»

دست قدیس را بوسید و زود رفت.

فرانسوا شادان به من گفت: «تولد مسیح، مصلوب شدن و رستاخیز او را می‌بینم و آنگاه می‌توانم بمیرم. خدا را شکر که هنوز به من آن اندازه نیرو داده است که بتوانم یک دوره کامل از ولادت تا مصلوب شدن و رستاخیز را ببینم!» از آن لحظه به بعد فرانسوا دردها و همه نگرانیهایش را فراموش کرد تا همه وجودش را صرف تدارک جشن زادروز کند. یه من می‌گفت: «برادرلئون به من کمک کن تا واپسین زادروز مسیح را باشادی و با جمعیت خاطر جشن بگیرم!» اژید را صدا زد: «برادر اژید تو یوسف خواهی شد. کافیت یک تکه پنبه به چانه‌ات بچسبانی و برای خودت یک ریش سفید درست کنی. یک چوب دستی هم قراهم کن که به آن تکیه بدهی.»

به‌زنیور سأسوریت داد که برود در کوه و دو چوپان پیدا کند و به‌آنجا بیاورد. چوپانها آمدند. یکی از آنها سالمند اما هنوز سرحال می‌نمود و قد کوتاهی داشت و پوستش از آفتاب سوخته بود. دیگری نوجوان بود و صورتش از کرک بوری پوشیده شده بود.

فرانسوا به آنها چنین دستور داد: «ای برادرهای چوپان شب عید شما و گوسفندهایتان به غاری خواهید آمد که مسیریلینا تعیین می‌کند. نرسید هیچ کاری نباید انجام بدهید جز اینکه در داخل غار به چوپانها تکیه دهید و به آنچه در داخل غار می‌گذرد نگاه کنید. شما چوپانهای هستید در حال تماشای

مسیح که تازه به دنیا آمده است.

برای خواهر کلریغام فرستاد که: «خواهرت—خواهر آنیس!—را بفرست با او حرف دارم.»

برای من توضیح داد: «او مریم باکره خواهد شد. او را انتخاب کرده‌ام برای اینکه نامش آنیس است.»

آنگاه مرا به پورتی اونیگول فرستاد تا چندتن از کشیشهای نوآموز را همراه بیاورم. آنها می‌بایستی فرشته شوند و پوشکها و قنناق را به دست بگیرند و چنین همسرایی کنند: «و او نخستین فرزندش را به دنیا آورد، او را قنناق کرد و در یک آغل خواباند.»

برادر صلحجو آواز آنها را با عود همراهی خواهد کرد و پدرسیلوستر هم مراسم دعا را به جا می‌آورد.

شب عید مسیر بلینتا به ما اطلاع داد که همه چیز آسوده است و می‌توانیم برویم. نیمه شب بود که همراه با چندتن از برادران از جمله: برنارد، مسیریپیر، ماسئو و پدرسیلوستر به راه افتادیم. برادر صلحجو چنگش را حمایل کرده بود و در کنار فرانسوا راه می‌رفت.

آسمان به آخرین حد صاف و هوا خیلی سرد بود. ستاره‌ها پایین آمده بودند و تقریباً با زمین تماس داشتند. و هر کدام یک ستاره بالای سرمان داشتیم. فرانسوا با گامهای رقص راه می‌رفت. ناگهان ایستاد: «ای برادران، چه سعادت، چه شادی عظیمی به انسانها بخشیده شده است! هیچ توجه دارید چه می‌خواهم ببینم؟ مسیح نوزاد را! و مریم باکره را که به او شیر می‌دهد! فرشته‌ها که از آسمان به زمین آمده‌اند و سرود می‌خوانند! برادر آرام مرا خشنود کن. چنگت را بردار و بخوان؛ او نخستین فرزندش را به دنیا آورد، او را قنناق کرد و در یک آغل خواباند.»

فرانسوا خم شد و به گوشم گفت: «برادر لئون نمی‌توانم از خوشحالی خود-داری کنم. ببین چه خوب راه می‌روم! دیگر پایم درد نمی‌کند. دیشب خواب دیدم که مریم باکره فرزندش را در آغوشم نهاده است.»

روستایان روستاهای مجاور در جنگل جمع شده بودند و مشعلهایشان درختها را چراغان کرده بود. فرانسوا سرش را پایین انداخت و داخل شد و برادرها هم به دنبالش آمدند تا ته غار نزدیک آغل که در آن گاه ریخته شده بود. یک الاغ و یک گاو به آرامی نشخوار می‌کردند. پدر سیلوستر مقابل گهواره مقدس توقف کرد، و انگار که مقابل یک محراب ایستاده است بنا کرد به ادای دعای مراسم. هنگامی که پدر سیلوستر اتجیل می‌خواند به این

1. Agnès، نام دختر و معنی آن بی‌گناه و پاکدل است.

عبارت رسید: «پیروزی برا خدا در بالاترین جایگاه‌های آسمان، صلح و آرامش نصیب زمین و نیکخواهی برای انسانها!» یک نور آبی‌رنگ آغل را روشن کرد و همه توانستند ببینند که فرانسوا خم شد و آنگاه بلند شد در حالی که نوزادی در آغوش داشت.

روستاییان که دستخوش هیجان و تأثیر شدید گردیدند، ناله و زاری می‌کردند و مشعلهایشان را حرکت می‌دادند. ماهمه که از ظهور معجزه خیره شده بودیم روی شکم به زمین افتادیم.

فرانسوا فریاد زد: «ای برادران! این است ناجی جهان!»

آنگاه روستاییان در عالم شور و هیجان بسوی او دویدند تا نوزاد را لمس کنند. اما در این لحظه نور ناپدید شد و آغل دوباره در تاریکی فرو رفت و همه مشاهده کردند که از فرانسوا و نوزاد اثری نیست.

روستاییان به بیرون غار ریختند و با مشعلهایشان جنگل را کاوش کردند تا او را بیابند، اما این کاوش بیهوده بود! آسمان اندک‌اندک سفید شد و ستاره صبح می‌درخشید و در خاور می‌رقصید. روز دیگر تولد شده بود. و پس از مدتی سن فرانسوا را دم کلبه‌اش یافتیم که رویش را به سمت بیت‌الحم گردانده بود.

*

فردای آن روز از سیمای او به وحشت افتادم. از فرانسوا دیگر یک بدن نمانده بود بلکه یک توده استخوان بود که زیر کهنه پاره‌ها پنهان شده بود. لبهایش سرد و کبود بودند. دستش را بوسیدم و به او گفتم: «پدر فرانسوا بگذار چوب جمع کنیم و آتش روشن کنیم.»

پاسخ داد: «دور دنیا را بگرد و اگر در همه کلبه‌ها و در همه آتونکها آتش پیدا کردی، بازگرد و اجاق سرا هم روشن کن. اما اگر روی زمین تنها یک انسان از سرما بلرزد من هم می‌خواهم با او از سرما بلرزم.»

هرچه زمان می‌گذشت زخمهایش بیشتر او را رنج می‌دادند. می‌دیدم که بسیاری از اوقات دندانهایش را به هم می‌فشارد و کمرش را تا می‌کند تا در برابر درد مقاومت کند. سرش را بلند می‌کرد و به سن نگاه می‌کرد و در سیمایش همچنان سعادت ازلی نقش بسته بود.

به من گفت: «درد دارد... او درد دارد...»

— کی؟

— این!

و سینه و دستها و پاهایش را نشان می‌داد.

یک شب، یک موش صحرایی وارد کلبه شد و پاهای خولین فرانسوا را لیسید و گاز گرفت. فرانسوا از خواب پرید و با این موش چنان صحبت کرد انگار که یک کودک است: «برادر موش ترا به خدا سوگند می‌دهم برو، من درد دارم!»

یک روز بامداد دیدم روی حصیرش لخت و عریان نشسته و می‌لرزد. فریاد زد: «برادر فرانسوا، سرما وحشتناک است، چرا لخت شده‌ای؟» دندانهایش از شدت سرما به هم می‌خوردند و پاسخ داد: «به همه برادرانی فکر کردم که در سراسر جهان سردشان است. از آنجا که نمی‌توانم آنها را گرم کنم خودم هم از سرما می‌لرزم تا به این ترتیب تنبیه شوم.»

بامداد روز بعد گفتم: «نمی‌دانم برادرانی که برای موعظه رفته‌اند چه به سرشان آمده است. شب و روز به آنها فکر می‌کنم. منتظرم که شاید قاصدی از آنها خبری آورد.»

به زحمت جمله‌اش تمام شده بود که ژنیور یکی از ساده‌دلترین و محبوبترین برادران با پای برهنه و بدن پر از زخم اما شاد و خندان وارد شد.

در طول سالهای قهرمانی گذشته و در آغاز پیدایش جمعیت او همواره با شوخیهایش ما را می‌خندانند. یک روز یکی از برادرها بیمار شده بود. در میان تب شدید ناله کرد: «آه، که اگر یک پاچه خوک بود و می‌خوردم خوب می‌شدم!» ژنیور بی‌درنگ به جنگل مجاور شتافت و بعد از اندکی جستجو خوکی را دید که در گوشه‌ای ایستاده و از میوه‌های جنگلی می‌خورد. یک پای او را برید و به پورتی‌اوتکول بازگشت. پاچه خوک را پخت و برای بیمار برد. فرانسوا که از این دزدی با اطلاع شد ژنیور را سرزنش کرد و گفت: «برادر مگر نمی‌دانی که نباید به سوال دیگران دست درازی کرد؟ چرا این کار را کردی؟» ژنیور پاسخ داد: «این پاچه چنان اسباب خوشحالی برادر ما شد که حتی اگر لازم بود پای صد خوک را هم ببرم بی‌دریغ این کار را می‌کردم.» فرانسوا گفت: «اما نگهبان بدبخت خوک‌ها گریه و زاری می‌کند و در همه جنگل به دنبال مرتکب این گناه می‌گردد! و ژنیور پاسخ داد: «خیلی خوب برادر فرانسوا من می‌روم این مرد را پیدا می‌کنم و با او دوست می‌شوم. خیالت ناراحت نباشد.»

او به جنگل رفت و دهقان را پیدا کرد. خودش را به آغوش او انداخت و گفت: «برادر من بودم که پای خوک ترا بریدم، عصبانی نشو، گوش بده. خدا خوکها را خلق کرده است برای اینکه به توسط آدمها خورده شوند. یک مرد بیمار فریاد می‌زد: «اگر یک پاچه خوک نخورم درمان نمی‌شوم!» من هم دلم به

حالش سوخت، به جنگل دویدم یک خوک پیدا کردم و پایش را بریدم و پختم و به او دادم خورد. اکنون برادرم درمان شده است و برای صاحب خوک دعا می کند و از خدا می خواهد که گناهان او را ببخشد. پس ناراحت نشو و بیا تا ببوسمت. مگر نه اینکه ما همه فرزندان خدا و یا هم برادر هستیم؟» روستایی که در آغاز سخت عصبانی بود اندک اندک آرام شد و سرانجام خودش را به آغوش ژنیور انداخت و گفت: «خدا ترا عفو کند، اما به همان خدا سوگند که این کار را تکرار نکن!»

هنگامی که ژنیور داستان گفتگوش را برای فرانسوا حکایت کرد فرانسوا از ته دل خندید و گفت: «چه خوب شد که که یک جنگل ژنیور مانند او نداریم.» آن روز ژنیور می بایست خبر مهمی داشته باشد زیرا چشمهای کوچکش برق می زدند. دهانش را با پشت دست پاک کرد و چنین آغاز کرد: «پدر-فرانسوا من از ریمینی^۲ می آیم. آنچه در راه رسیدن به آنجا و در آنجا دیدم غیر قابل وصف است! در روستاها سرا به جای وجود مقدس تو گرفتند زیرا روستاییان از مرد و زن می دویدند و دورم جمع می شدند و دستم را می بوسیدند. و بیمارانشان را همراه می آوردند تا شفایشان دهم. انگار من می توانستم آنها را شفا ببخشم! من به روش تو دستم را روی سرشان می نهادم اما تنها به یک چیز فکر می کردم: «از دست این یک بر روستایی که برای بوسیدن دستم خودشان را رویم می انداختند چگونه بگیریم؟» یک روز که نزدیک یکی از روستاهای ریمینی رسیده بودم شنیدم جمعیتی به راه افتاده است تا از من پیشواز کند. فکر می کنید چه کردم؟ دیدم دو کودک در کناری آلاکلنگ بازی می کنند. دو تیر را رویهم سوار کرده بودند و هر کدام در یکی از دو انتهای یکی از تیرها نشسته بودند و توبه به توبه، بالا و پایین می رفتند. به آنها گفتم من هم بازی می کنم. شما دو نفر یک سر بنشینید و من سر دیگر آنها قبول کردند و هر سه خنده کنان مشغول بازی شدیم... سرانجام پیشواز کنندگان و زائران به راهنمایی یک کشیش به آنجا رسیدند. کشیش یک انجیل با جلد قره یی در دست داشت. مرا که مشغول بازی دیدند اخمی کردند و کناری ایستادند تا بازی من تمام شود، آنها را پذیرم و برایشان دعای خیر کنم و بیمارانی را که همراه آورده بودند شفا دهم. اما من به هیچ وجه خیال نداشتم از آلاکلنگ پایین بیایم. سرانجام پس از اینکه مدتی انتظار کشیدند از جا در رفتند و فریاد کشیدند: «این آدم یک قدیس نیست، یک

۱. Genievre، ژنیور نام درخت عرعر یا سرو کوهیست و با این توضیح مفهوم عبارت فرانسوا روشن می شود.

۲. Rimini، شهری واقع در ساحل خاوری کشور ایتالیا.

دیوانه است! بیایید برویم!» و از آنجا رفتند. من هم از خدا همین را می‌خواستم. آنگاه از آلاکلنگک پایین آمدم و راهم را بسوی ریمینی در پیش گرفتم.»

فرانسوا به‌خنده افتاد: «برادر ژینیور، دعایت می‌کنم. بهتر است ما را دیوانه فرض کنند و نه قدیس. و فروتنی راستین هم همین است.»

— و اما برادر ژینیور در ریمینی چه کردی؟ باید خیلی داستانها داشته باشی که برایمان حکایت کنی.

— آری، خیلی داستانها و به‌علاوه داستان یک معجزه! اگر آن را به چشمهای خودم ندیده بودم باور نمی‌کردم. آیا به‌یاد دارید که یک نوازنده و رنگر پریده در پورتی اونکول بود که او را آنتوان می‌نامیدند؟ خوب، همین آدم امروز یک قدیس شده است و معجزه می‌کند. خدایا مرا ببخش! آری یک قدیس و معجزه هم می‌کند. برادر فرانسوا همانگونه که یک روز تو برای پرندگان موعظه می‌کردی او برای ماهیها موعظه می‌کند. آنتوان قد بلند است و لاغر با‌گونه‌ای گود رفته و چشمهایی نظیر دو سوراخ سیاه، با دستهایی بلند و چالاک. به اندازه‌ای عوض شده است که اگر او را ببینید نمی‌شناسیدش. جمعیت انبوهی که به‌ویژه از رافضیها و ملحدها تشکیل شده بود دنبالش بودند و به آنها می‌گفت: «تا کنار دریا دنبال من بیایید و من به‌شما ثابت خواهم کرد خدایی که درباره‌اش موعظه می‌کنم یگانه خدای راستین است. هنگامی که معجزه را با چشمهائتان دیدید باور می‌کنید.» من هم آنجا بودم. آنتوان خم شد و انگشتهايش را در دریا خیس کرد و علامت صلیب رسم کرد آنگاه تا زانو وارد آب شد و فریاد زد: «برادرانم‌ای ماهیهای دریا و رود، به نام پدر آسمانی بیایید و به کلام خدای راستین گوش فرا دارید.» در دم آب دریا به حرکت در آمد. آب رودخانه بالا آمد و ماهیها شروع کردند به نزدیک آمدن و جمع شدن. همه سرشان را از آب بیرون آورده بودند و گوش می‌دادند و آنتوان موعظه را شروع کرد. ماهیها گوش می‌دادند و در پایان هنگامی که او گفت دعای خیر من بدرقه راهتان، ماهیها دهان باز کردند، لبهایشان را حرکت دادند و چه‌بسا که سرودی هم خواندند اما من آن را نشنیدم و سرانجام دمشایشان را بالا گرفتند و با شادی به راه افتادند. حضار را ترس فراگرفت. خودشان را به پای آنتوان انداختند و گفتند: «ما را ببخش. به پیش برو و ما را هدایت کن.»

فرانسوا با صدایی متأثر و متقلب گفت: «خدا را شکر! من می‌میرم اما وجود دیگری به دنیا آمده است. پدر خدا روی زمین جاویدان است. من فرسوده شده‌ام و دیگر به کار نمی‌آیم، روشنایی چشمم از دست رفته و آفتاب لب‌بام

هستم. آن یکی جوان و پراز نیرو و شادی و حرارت است. او آفتاب طالع است. بر روی درود بفرستیم!

دستش را در جهت ریمنی بلند کرد و گفت: «برادر آنتوان خوش آمدی! آرزوی منم که به همانجایی برسی که من توانستم برسم.»
ما ساکت شدیم. قلبم از آمیخته‌ای از تلخی و سرور سرشار شد. ژنیور، فرانسوا را با یک مهربانی وصف‌ناپذیر نگاه می‌کرد.
فرانسوا که در خلسه فرو رفته بود دیگر در اطراف خودش نه چیزی می‌دید و نه می‌شنید. به راه‌های دوری رفته بود.

ژنیور به من اشاره داد. گوشم را به دهانش نزدیک کردم. آهسته گفت: «سی‌روم چوب بیاورم تا آتش روشن کنیم.»

— برادر ژنیور او آتش را قبول نمی‌کند. چند وقت است که از گرم کردن بدنش خودداری می‌کند. آتش روشن نکن که ما را دعوا خواهد کرد.

— باشد، دعوا کند! اما در این جریان دست کم بدتش اندکی گرم می‌شود. این را گفت و خودش را بیرون انداخت و فوری با یک بغل چوب وارد شد. چوبها را در بخاری دیواری چید و آنها را روشن کرد. شعله زبانه کشید و کلیه را روشن کرد. من حریصانه به بخاری نزدیک شدم گاه پشت و گاه شکم و گاه دست و پایم را گرم می‌کردم. ژنیور و من کنار بخاری نشستیم و راضی و خوشحال زیر کلاهکهایمان می‌خندیم. گاه به گاه نگاه مشوشی به فرانسوا می‌انداختیم. او که غرق در افکارش بود هیچ متوجه این جریان نشده بود.

ژنیور به من توصیه می‌کرد: «نباید همیشه به همه حرفهایش گوش بدهی. وانمود کن مقصودش را نفهمیده‌ای و شبها که خواب است آتش را روشن کن. به او غذا بده قبایش را مخفیانه وصله کن و نگذار مزاجش تحلیل برود... از کجا راهنمای دیگری مانند او بیابیم تا ما را راست و مستقیم بسوی بهشت هدایت کند؟»

— اما ژنیور او سانس می‌شود... من هم مانند او سردم است و گرسنه هستم.

— برادر لئون، از اینکه تن به چنین زندگی دشواری داده‌ای ترا تحسین می‌کنم. چگونه می‌توانی مقاومت کنی؟

— برادر ژنیور.. نمی‌توانم... آنچه انجام می‌دهم بیش از قدرتم است. اما این کار را نه از راه ترحم بلکه به خاطر عزت نفس خودم انجام می‌دهم. اکنون دیگر از یازگشتن به عقب شرم دارم.
— در برابر کی شرم داری؟

— در برابر همه. خدا، فرانسوا و خودم... —

— چگونه تو هوس نمی کنی که بالفرض روزهای عید غذاهای خوب بخوری، یک جرعه شراب بنوشی و در یک بستر نرم بخوابی؟ خداوند همه این چیزهای خوب را برای انسانها آفریده است و پست شمردن آنها گناه است. من چه بگویم؟ به لطف خدا بد نمی گذرانم و از همین رو هنگامی که نماز می خوانم و به درگاه خدا شکر می گذارم. دعا تنها از قلبم بیرون نمی آید بلکه از شکم، از دستهایم، از پاهای گرم شده ام و از همه بدنم بیرون می آید. برادر لئون سرورم زکار همانا در آشتی دادن میان وظیفه و صلاح است.

من لبخند زدم: «برادر ژنیور بیچاره، اگر تو رهبرسان بودی! البته خوب تغذیه می شدیم اما یک راست به جهنم می رفتیم.»

ژنیور خواست پاسخ بدهد که متوجه شدیم فرانسوا تکان خورد. نفسهایمان را در سینه حبس کردیم قلبهایمان می تپیدند. رو برگرداند آتش را دید و فریاد زد: «کی آتش روشن کرده است. زود آب بیاورید و آن را خاموش کنید.»

ژنیور زانوهای فرانسوا را بغل کرد و گفت: «پدر فرانسوا، ای حواری عشق، آتش برادر ماست. چرا می خواهی آن را بکشی؟ آیا به آن رحم نمی کنی، تو که به خاک زیر پایت ترحم می کنی؟ آتش هم پسر خداست و برای آنکه خیر ما را می خواهد در بخاری مستقر شده است. گوش بده چگونه فریاد می کشد آیا می شنوی؟ او می گوید: برادر فرانسوا من هم یک آفریده خدا هستم، مرا نکش!»

فرانسوا خاموش شد. سخنان ژنیور راست به قلب او نشستند و خنده کفایت گفت: «برادر ژنیور، ای بزهار، توبه اصطلاح خودت با این ترس از خدا همه اوضاع ما را درهم ریختی...»

رو کرد به بخاری دیواری: «برادرم آتش مرا ببخش. ترا از خانه محترم دور نمی کنم اما خواهش می کنم دیگر اینجا بازنگرد.»
این را گفت و رفت دور از آتش نشست.

*

فردا با ماد فرانسوا نوک پا به من زد: «برخیز برادر لئون. ما در اینجا به اندازه کافی گرم و نازپرورده شدیم، اکنون به قدیس-دسین برویم. یک کلبه در کنار صوبعه هست و من دلم می خواهد بروم آنجا مسکن کنم. آیا می توانی از این آسایش دست برداری و با من بیایی؟ تحمل می کنی که از آن محروم شوی؟ نیرویت را بسنج. و اگر نمی توانی هر زمان بخوای می توانی مرا ترک کنی»

و خودت را آزاد سازی... ای شیر کوچک خدا، من خیلی ترا رنج می‌دهم، سرا
بیخش.»

راستی اینکه او سرا خیلی رنج می‌داد اما این هم از شدت محبت بود.
پاسخ دادم: «به هر جاتو هدایتیم کنی خواهیم آمد. من همه کشتیهایم را سوزانده‌ام و
عقب نشینی برایم غیر ممکن است.»

— خیلی خوب، پس برویم. من همه کشتیهایم را سوزانده‌ام! مرا نگاهدار
که نیفتیم.

سرمای شدیدی بود. ستاره‌ها در روشنائی مبهم باسدادی غرق شده بودند.
تنها زهره شادمانه در انتظار خورشید بود تا در پرتوهای آن خودش را تحلیل
ببرد. هنوز صدای هیچیک از پرنده‌ها به گوش نمی‌رسید مگر آواز خروسی که از
خیلی دور دست شنیده می‌شد.

گفتم: «زستانها پرندگان چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کنند و از همین-
روست که نمی‌خوانند. آیا در مورد انسان نیز همینگونه است؟ آیا برای دعا-
کردن و آواز خواندن، غذا خوردن ضرور است؟»

فرانسوا لیخندزنان پاسخ داد: «تو تنها به خوردن فکر می‌کنی. آنچه
می‌گویی در مورد کسانی که خدا را دوست نمی‌دارند صدق می‌کند. اما برای ما
عکس آن درست است. نماز جای خوراک را می‌گیرد و ما با نماز و دعا سیر
می‌شویم.»

روز متولد می‌شد و خاور به رنگ صورتی درمی‌آمد. هنگامی که از زیر یک
کاج انبوه می‌گذشتیم، پرنده‌ای که روی پلکهای بسته‌اش روشنائی را احساس
کرده بود بنا کرد به ریزه‌خوانی.

فرانسوا به او گفت: «سلام خواهر کاکلی! ما به قدیس-دمیین می‌رویم، با
ما بیا!»

پرنده از روی شاخه‌ها جست بالهایش را تکان داد تا از کرخی بیرون
بیاید و آواز خوانان بسوی فضا شتافت.

هنگامی که به صومعه رسیدیم خواهرها هنوز مشغول مراسم دعای
صبحگاهی بودند. مایه سروصدا بسوی پنجره کوچک کلیسا رفتیم و آنجا ایستادیم
و به صدای ملایم و شیرین آواز زنها گوش دادیم.

فرانسوا که چشمهایش از اشک کدر شده بود گفت: «چه حظ و لذتی!
روشنائی، کاکلی، مراسم دعای صبحگاهی و نازدهای مسیح که از سپیده دم
برخاسته‌اند تا از محبوب خود تجلیل کنند!... من صدای خواهر کلر را تشخیص
می‌دهم...»

مراسم دعا پایان یافت و خواهرها که شنل‌های سفیدشان را پوشیده بودند بسوی صومعه راه افتادند.

تا فرانسوا را مشاهده کردند چنان فریاد شادی برآوردند انگار که کبوترهای گرسنه به دانه‌های گندم رسیده‌اند. خواهرکلر پیش از همه جلو آمد دست خونین فرانسوا را گرفت آن را غرقه در اشک کرد. با صدایی که از هیجان می‌لرزید آهسته می‌گفت: «پدر فرانسوا... پدر فرانسوا...»

—خواهرکلر می‌خواستیم پیش از آنکه بروم چندروزی نزدیک شما باشیم. «مادر ارشد» اجازه بده در کلبه‌ای که نزدیک صومعه شماست مسکن کنم. خواهرکلر فرانسوا را نگاه می‌کرد و از چشمهای درشتش اشک جاری بود وگفت: «پدر فرانسوا، کلبه و صومعه و همه خواهرها در خدمت تو هستند. توقف اسرکن.»

مادر فرانسوا هم جلو آمد. او خیلی لاغر شده بود. از فرط شب‌زنده‌داری و روزه‌گیری رنگ به صورتش نمانده بود. اما در همین صورت پریله‌رنگ، نور سعادت می‌درخشید. خم شد و انگشتهای پسرش را بوسید. فرانسوا دستش را روی سوهای خاکستری او نهاد و دعا کرد و زیر لب می‌گفت: «مادر... مادر... خواهر پیکا.» دوتن از راهبه‌ها داوطلب شدند که بروند و کلبه را تمیز کنند اما خواهرکلر آنها را برگرداند وگفت: «خودم این کار را انجام می‌دهم. یک جارو و یک کوزه آب و گلدانهای گل را که در حجره من است بیاورید. و همچنین سهره‌ای را که آن روز استق به ما داد برایم بیاورید.»

فرانسوا که خسته و فرسوده بود، زیر پنجره کوچک جای همسرایان نشست و منتظر شد. مادرش در گوشه‌ای از حیاط نشسته بود و با چشمهای لبریز از غم واز غرور او را نگاه می‌کرد. لبها و دستها و پاهای فرانسوا از سرما کبود شده بود. برایش یک لحاف آوردند اما آن را رد کرد. خواست از جا برخیزد، موفق نشد. آنگاه دو راهبه دیدند و زیر بغلهایش را گرفتند و آهسته او را تا کلبه هدایت کردند. خواهرکلر روی یک حصیر، یک تشک پر از کاه و یک بالش قرار داده بود. به فرانسوا کمک کردند تا دراز بکشد. آنگاه خواهرها بیرون رفتند و او و من تنها ماندیم. آهسته به گوشش گفتم: «برادر فرانسوا آیا چیزی میل داری؟ همه چیز دارم!»

اما او با سر خداحافظی کرد و چشمهایش را بست. همه شب هذیان می‌گفت. از پیشانی و از دستها و از همه بدنش شعله زبانه می‌کشید. فردا بعد از ظهر چشم‌گشود و به من گفت: «برادر لئون به همه خواهرها سفارش کن که نیایند مرا ببینند. به آنها بگو به هیچ چیز نیاز ندارم. نه

آتش، نه غذا. آنچه می‌خواهم تنها ماندن و آرامش است.»
بالش را هم چنگ کرد و پرتاب کرد: «بگیر برادر لئون، آن را دور بینداز.
در درون این بالش اهریمن وجود دارد. همه شب مانع خوابیدن من شد. برو
برایم یک سنگ بیاور.»

دست سوزانش را روی دستم نهاد.

— برادر لئون، رفیق راهم، رفیق مبارزم مرا ببخش... و چشمهایش را
بست.

من در آستانه کلبه نشستم و بنا کردم به گریه کردن، اما صدای گریه‌ام را
خفه می‌کردم تا توجه فرانسوا جلب نشود. خواهرکلر به سراغ من آمد
و گفت: «برادر لئون از دست ما چه برمی‌آید؟ برای نجات زندگی‌اش چه می‌توانیم
بکنیم؟»

— خواهرکلر او در اصل زندگی را نمی‌خواهد. او می‌گوید که معراج‌اش را
انجام داده است. در قلعه مصلوب شدن را درک کرده است و اکنون تنها یک
انتظار دارد و بی‌طاقت است که رستاخیز فرا رسد.

— می‌خواهی بگویی سرگ؟

— آری سرگ خواهرکلر!

خواهرکلر آهی کشید و سرش را به زیر انداخت و پس از لحظه‌ای سکوت
گفت: «شاید سهره کمک کند که اندکی بیشتر زندگی کند. آیا سهره دیروز
خواند؟»

— نه خواهرکلر، لاید می‌ترسید.

— هنگامی که پرنده دیگر ترسد و بنا کند به خواندن، شاید دیگر فرانسوا
نخواهد این اندازه زود بمیرد.

من چیزی نگفتم زیرا می‌دانستم که نوای دیگری، نوایی به سراتب
شیرینتر، نوایی جاودانی که از نقطه‌ی بالاتر از ابرها و ستاره‌ها فرا می‌رسد
فرانسوا را مجذوب کرده است. قفس اکنون باز است و روانش آسوده تا بسوی
روانهای سرودخوان پرواز کند.

روز سوم تب فرانسوا زیادتر شد. گونه‌هایش سرخ و لبهایش خشک
بودند. سدام هذیان می‌گفت و گاه به‌گاه با یک حرکت تند برمی‌خاست و روی
تشک می‌نشست انگار از وجودهایی ناپیدا هراسان و وحشت‌زده است. ناگهان
نزدیک سپیددم رو به‌من کرد و گفت: «برادر لئون کجایی؟ ترا نمی‌بینم.»

— پدر فرانسوا، همینجا هستیم، کنار تو، اسرکن!

— آیا قلم و جوهر داری؟

— پدر فرانسوا همیشه اینها را همراه دارم، اسرکن!

— بنویس!

از شتاب اینکه پیش از ناپدید شدن و هرچه زودتر رؤیایها و اوهامش را به من دیکته کند می لرزید. «من یک نی هستم که با وزش نسیم خدا خم می شوم. منتظر هستم که مرگ بیاید سرا درو کند، سوراخ کند و به یک نی لبک تبدیل کند و مرا میان لبهایش قرار دهد تا من سرودخوانان به نینزار جاویدان خدا بازگردم.»

آنگاه روی تشک افتاد و به نظر رسید که آرام شده است. اما همینکه برخاستم تا چراغ را خاموش کنم که نور آن چشمهایش را خسته نکند پار دیگر از جا جست و با فریادی که در واقع یک زوزه بود مرا صدا زد: «برادر لئون، کمک کن! بنویس!»

«سلک مقرب سیاه دستم را گرفت. از او پرسیدم: «کجا می رویم؟» انگشتش را روی دهانش گذارد: زمین را پشت سر می گذاریم. چشمهایت را ببند تا هنگامی که می بینی زمین از نظرت ناپدید می شود گریه نکنی.» پس از یک مکث کوتاه فرانسوا ادامه داد: «بادبانهایم را شل کردم. پشت سرم زمین پوشیده از سبزیست. پیش رویم فضای بی پایان سیاه رنگ و بی مرز است. و بالای سرم در آسمان، ستاره شمال را می بینم که مانند یک موشک است. خداوندا! تو هستی مالک قلب من. او در جهتی می راند که راهنمایی می کنی. از هم اکنون نخستین پرنده بهشت پدیدار شده است.»

چشمهایش می سوختند و همه بدنش می پرید. قلم به دست منتظر بودم. «بنویس! برادر لئون کجایی؟ بنویس!»

«هنگامی که ملک مقرب آدم و حوا را از بهشت بیرون راند آنها ساکت و خاموش روی سنگی نشستند. آفتاب غروب کرده بود. شب پر از هراس و وحشت از زمین برمی خاست و از آسمان فرود می آمد. باد سردی می وزید. او به سینه همسرش تکیه داد و قوز کرد و هنگامی که بدنش گرم شد مشتتهای نوزادش را در هوا به حرکت درآورد و گفت: این پیری، نمی تواند ما را به زانو درآورد!» فرانسوا زد به خنده. بی تردید حوا را با این حرکت تهدیدآمیز تماشا می کرد. اما ناگهان کلاش قطع شد و به گریه افتاد: «برادر لئون، آیا هنوز اینجا هستی؟ بنویس!»

«هنگامی که ملک مقرب جبرئیل به زمین فرود آمد بهار فرا رسیده بود. ترس او را فرآ گرفت و با خودش گفت: «زمین این زن بی حیا! خیلی زیباست! زود از اینجا بروم!» در این لحظه نجاری از کارگاهش بیرون آمد و پرسید:

«فرزندم دنبال چه می‌گردی؟ اینجا شهر ناصره است.» «من خانهٔ مریم را جستجو می‌کنم.» «خانهٔ مریم؟» نجار بنا کرد به لرزیدن. «این صلیبی که در دست داری چیست؟ این میخها؟ این خونها؟» «این صلیب نیست یک گل زنبق است.» «چه کسی ترا به اینجا فرستاده؟ خدا!» انکار ضربهٔ خنجر به قلب نجار فرورفت و در دل گفت: «آه! من تباه شدم!» در را باز کرد. یک حیاط خیلی کوچک و یک چاه آب که کنارش یک گلدان ریحان قرار داشت نمایان شد. نزدیک چاه دختر جوانی سرگرم دوختن لباسهای نوزاد بود. ملک مقرب در آستانهٔ در ایستاد و چشمهایش پر از اشک شد.

فرانسوا که مانند ملک مقرب چشمهایش پر از اشک شده بود آهی کشید: «مریم بدبخت، ای مادر بدبختی که سرگ تو را خواهد آزموید! ای مسیح! اگر اشکهای همهٔ بشریت در طی یک سال با هم جاری می‌شدند سیلی می‌خروشدی و خانهٔ ترا می‌بلعید اما تو عقل کل هستی و اشکها یکی یکی جاری می‌شوند.» فرانسوا خودش از سخنان خودش ترسید و با التماس گفت: «برادر لئون، آنچه را که گفتم ننویس. این شیطان بود که از دهان من سخن گفت. خواهش می‌کنم اگر آنها را نوشته‌ای زود پاک کن.»

و ادامه داد: «هنوز سرود دیگری در قلبم باقی مانده است. نمی‌خواهم آن را با خودم به خاک ببرم. قلمت را بردار و بنویس: هنگامی که خدا دنیا را آفرید و هنگامی که دستهای گل‌آلودش را شست، زیر یکی از درختهای بهشت نشست و دیده فرو بست و آهسته گفت: «خسته شدم، اندکی استراحت کنم!» و به خواب فرسان داد تا فرا رسد. اما در این دم سهره با پنجه‌های سرخ آمد و روی شاندهایش نشست و فریاد برآورد که استراحت وجود ندارد، آرامش وجود ندارد، نخواب! من روز و شب روی شاندهای تومی‌مانم و زیر گوشت فریاد می‌زنم: استراحت وجود ندارد، آرامش وجود ندارد، نخواب و نمی‌گذارم بخوابی... من قلب انسان هستم!...» فرانسوا نفس‌زنان روی تشکش چرخید: «برادر لئون چگونه به نظرت می‌رسد؟»

من متحیرمانده بودم. چه پاسخی می‌توانستم بدهم؟ این گستاخی قلب انسان در رویه روشن شدن با خدا مرا برآشفته بود.

فرانسوا که فکر مرا حدس زده بود لبخند زد و گفت: «آری، ای شیر کوچک خدا، آری قلب آدمی در بیداری و گستاخی سرزی ندارد اما خدا آن را چنین آفریده است. او خواسته است که قلب آدمی این‌گونه باشد، گستاخ و نافرمان.»

هرگز به اندازه آن چند روزی که در قدیس-دیین اقامت داشتیم بدنش درد و رنج نکشیده بود و روانش هم هرگز تا این اندازه در سعادت آسمانی غرق نشده بود. دیگر از زخمهایش خون نمی‌آمد اما درد ریاکارانه از درون کار خودش را می‌کرد. از چشمهایش هنوز خون و اشک جاری بود.

من پایین پایش می‌خوابیدم، سراقبش بودم و می‌کوشیدم تا آنجا که می‌توانستم او را بیشتر روی زمین نگاهدارم. یک‌روز که دیگر گوشش وزوز نمی‌کرد توانست صدای سهره را بشنود. مدت زیادی با دهان باز و چشمهای خیره به قفس و باشادی و لذتی که بر سیمایش نقش بسته بود به‌آواز پرنده‌گوش داد و سرانجام از من پرسید: «آیا این یک پرنده بهشت است؟ آیا به این زودی به بهشت رسیدیم؟»

بار دیگر به صدای گوش داد و بیش از پیش خوشحال شد و شادمانه گفت: «آه، برادر لئون اگر می‌دانستی چه می‌گویدی! و چه معجزه‌ای در این سینه کوچک نهفته است!»

پرنده به ما انسی گرفته بود. همراه با نخستین روشنایی سپیده‌دم به گلویش باد می‌انداخت، چشمهای کوچک و گردش را به روشنایی بیرون می‌دوخت و بنا می‌کرد به خواندن. تلاش و خستگی حاصل از این آوازخوانی نوکش را خون-آلود می‌کرد. او مست بود.

گاه گنجشکی را می‌دید که روی شاخه درختی نشسته است. آنگاه آرزوی آزادی چنان بر او فشار می‌آورد که به سیله‌های قفس یا نوک ضربه‌هایی خشم-آلود می‌زد. سپس آرام می‌شد. دوباره روی نی پارکی که در آن زندان جای نشستنش بود قرار می‌گرفت و به خواندن ادامه می‌داد.

بانو پیکا می‌آمد و مخفیانه از میان شاخه‌های درخت که بام کلبه را می‌پوشاندند پسرش را نگاه می‌کرد. دستش را مقابل دهان می‌تهد و مدت

درازی نحو تماشای او می‌شد آنگاه خاموش و آرام بسوی حجره‌اش باز می‌گشت. خواهرکلر هم خودش اغلب اوقات در آستانهٔ کلبه مراقب او بود. جرأت نمی‌کرد داخل شود اما به آوازهای شاد محتضر گوش می‌داد. او هم مانند سهره روانی شاد داشت و آهنگهایی که در گذشته پای پنجره‌های دختران جوان می‌خواند دوباره بر لبهایش آمده بودند.

گاه آه می‌کشید، می‌گفت: «آه، که اگر «برادر صلحجو» اینجا بود برایم چنگ می‌نواخت! او تقصیر نداشت اگر می‌گفت چنگ دهان فرشته آسای انسان است. چه بسا که فرشته‌ها در آسمان چنین سخن می‌گویند. من آنها را مجسم می‌کنم که در حال پرواز یا زبان آواز با هم صحبت می‌کنند.»

یک روز فرانسوا اندکی برخاست و در رختخوابش نشست و با شادی بی‌پایانی بنا کرد به ضرب گرفتن و زدن به کف دستهایش و به سن یادآوری کرد: «همهٔ قطعه چوبها چنگ هستند و ویولون. من همهٔ دیشب را به این موضوع فکر کردم. همهٔ آنها برای تحسین خدا صدایی دارند. خواهش می‌کنم دو قطعه چوب برای من بیاور.»

آنچه خواسته بود برایش آوردم. یک قطعه را به‌شانه‌اش تکیه داد و قطعهٔ دیگر را بسان یک آرشه به کار برد. در رختخواب نشست، چشمهایش را بست و سرش را به عقب برد و با هیجان این آلت موسیقی را نواخت و مدت درازی آواز خواند. از من پرسید: «آیا آواز آنها را می‌شنوی؟ گوش بده!»

نخست جز قرچ قرچ دو قطعه چوب که به هم ساییده می‌شدند چیزی نمی‌شنیدم اما اندک اندک گوشم به آن عادت کرد، روانم بیدار شد و توانستم آهنگ ملایمی را که از آن دو شاخهٔ خشک بر می‌خاست تشخیص بدهم. چوبها در دستهای فرانسوا به ویولون تبدیل شده بودند.

— می‌شنوی؟ هنگامی که انسان به خدا اعتقاد داشته باشد نه چوب‌گنگ و بی‌صداست و نه درد بی‌تسکین و هیچ روز زندگی بی‌معجزه نیست!

یک روز هنگامی که ویولونش را می‌نواخت صورتش گرفته شد انگار ناگهان سایهٔ ضخیمی بر آن افتاده بود. چشمهایش گرد شد. در باز بود و او بیرون را نگاه کرد و فریادی برآورد. فریادی در عین حال شاد و دلخراش که همه شادیها و همه دردهای انسانی را دربر داشت. من رو کردم تا ببینم این فریادش خطاب به کیست. هیچکس در باغ صومعه نبود. باد تندی برگ درختها را می‌کند. راهبها بسان یک‌گروه پرنده در مراسم دعا و نماز مشغول خواندن بودند و صدای ملایمشان شنیده می‌شد که در حال ستودن خداوند بودند. اما، در دور دستها، در همه خانه‌های روستاییان سگها وحشت‌زده زوزه

می کشیدند.

پرسیدم: «برادر فرانسوا چه دیدی؟ چرا فریاد زدی؟»
مدتی پاسخم را نداد. دو قطعه چوب را روی تشک انداخته بود و با
چشمهای گرد بیرون را نگاه می کرد.

باز هم پرسیدم: «کیست؟ چه می بینی؟»
ززمه کرد: «خواهرم مرگ را .. مرگ را...»
و بازوانش را چنان گشود انگار که می خواست آن را در آغوش بگیرد.
من ساکت شدم و دریافتم که ملک مقرب سیاه را دیده است. سگها هم
او را دیده بودند و از این رو با آنهم وحشت زوزه می کشیدند. از کلبه بیرون
رفتم تا اشکهایم را پنهان کنم. آنروز آفتاب از زیر ابرها بیرون می آمد و بالای
دشت دیگر مه وجود نداشت. زمستان مانند بهار می خندید. خواهرها از کلیسا
خارج شدند و در صومعه متفرق گردیدند و برای صرف صبحانه وارد تالار
غذاخوری شدند. صبحانه ای که عبارت بود از یک لقمه نان و یک ققمه آب.
خواهرکلر که مرا دید پیش آمد و با نگرانی پرسید: «چرا گریه می کنی؟ ... آیا...
پدر فرانسوا...»

— خواهرکلر، پدر فرانسوا ملک مقرب سیاه را دیده است. هنگامی که او
را دید فریادی کشید و آغوشش را باز کرد تا از او پذیرا شود.
خواهرکلر گوشه شنلش را گاز گرفت تا هق هق گریه اش را خفه کند. و
پرسید: «او چه گفت؟ آیا خوشحال بود؟»
— خواهرکلر نمی دانم. او فقط ززمه کرد: «خواهرم مرگ... خواهرم
مرگ...» و جز این چیزی نگفت.

خواهرکلر صدایش را پایین آورد و گفت: «گوش بده برادر لئون. من
هنوز از یک بیم و نگرانی شکنجه می کشم. سراقب باش! چند روزیست که
افراد عجیب و غریبی دور صومعه می گردند. یکی از خواهرها آنها را شناخته
است. گویا آنان راهزنانی هستند که از «پروژ» آمده اند. خبر بیماری شدید پدر-
فرانسوا همه جا پخش شده و آنها را فرستاده اند تا او را از ما برابیند. چنین
قدیسی برای یک شهر ثروت بزرگی به شمار می آید. برادر لئون، احتیاط کن!»
صورتش را پوشاند با عجله سرا ترک گفت و خودش را به کلیسا انداخت.

۱. Pérouse، شهری در ایتالیا (واقع در اومبری استان سابق کلیساها) که از نظر
کاخها و کلیساهای سده ۱۲ و ۱۳ غنی است.

من پیش خودم فکر کردم: «بروم اسقف را مطلع کنم تا او یرای حمایت از ما به اینجا سرباز بفرستد.»

هنگامی که به کلیه بازگشتم دیدم فرانسوا روی تشکش نشسته و پشتش را به دیوار تکیه داده است و میمایش آرام و سعادتمند است. از دیدن من خوشحال شد: «برادرلئون قلم بردار و این آخرین سفارشهای مرا بنویس. من یک به‌خشنامه به تو دیکته می‌کنم که همه برادرها و خواهرها هرکجا که باشند آن را بخوانند و در زیر آن هم مهرم را خواهم زد؛ یعنی یک صلیب رسم می‌کنم.»

قلم را برداشتم و کنارش نشستم. هر یک از کلماتش را مدتی با آرامش می‌سنجید: «برادرها، خواهرها، امروز خداوند ملک مقرب سیاه را فرستاد تا مرا به «سفر بزرگ» دعوت کند. من عزیمت می‌کنم اما قلم نمی‌تواند شما را ترک بگوید. فرزندانم، پیش از آنکه آخرین شعارهایم را برای شما بیان کنم می‌گویم باشد که فقر و عشق و صفا و اطاعت شما را در ابدیت همراهی کنند. هرگز فراموش نکنید که از نخستین روز ولادت، ملک مقرب سیاه در کنار شما منتظر است. مدام با خودتان بگویید: «این آخرین ساعت من است و باید خودم را آماده سازم! و مراقب باشید!» یه انسان اعتقاد نداشته باشید. تنها به خدا اعتقاد داشته باشید. تن بیمار می‌شود. مرگ نزدیک می‌گردد. آنگاه دوستان و کسان خم می‌شوند و به بیمار می‌گویند: «خانواده را منظم کن، اسوالت را تقسیم کن زیرا تو خواهی مرد.» همسر و فرزندان و دوستان و همسایگان بیمار را دور می‌کنند و چنین وانمود می‌کنند که در حال گریه هستند. آنگاه بیمار که حق‌ها و شیون و زاری آنها را شنیده است نیروهایش را جمع می‌کند و می‌گوید: «آری من روان و تنم و همچنین دارایی‌ام را به دست‌های وفادار شما می‌سپارم.» دردم کسان و دوستان کشیش را صدا می‌کنند. او می‌گوید: «آیا از گناهانی که مرتکب شده‌ای نادم هستی؟» محتضر پاسخ می‌دهد: «آری نادم هستم.» — آیا می‌توانی آنچه را در طول زندگیت از راه‌های ناشروع بدست آورده‌ای پس بدهی؟ «نه، نمی‌توانم!» — چرا؟ «زیرا همه را به خانواده‌ام و به دوستانم داده‌ام.» و او می‌میرد بی آنکه بتواند گناهانش را باز خرید کند. آنگاه شیطان که بالای سرش پوزخند می‌زد، بی آنکه معطل شود، روانش را می‌گیرد و آن را به دوزخ می‌فرستد و همه استعدادهایش، همه قدرت‌هایش، همه ثروت و همه دانشش و همه زیبایی که به آن مغرور بوده است از دستش می‌روند و همراه او در سرزمین مرده‌ها نابود می‌شوند. در این هنگام کسان و دوستان اسوالت او را بیان خودشان تقسیم می‌کنند و لعنتش می‌کنند و فریاد می‌زنند: «لعنت بر او! می‌بایست پیش از اینها مال می‌اندوخت!» و بدینسان زمین و آسمان از او روگردان می‌شوند. برای او چه می‌ماند؟ دوزخ. و او در طول سده‌ها در قیر جوشان این

دوزخ رنج می کشد. برادرانم، خواهانم از این روست که خادم ناچیز شما، گناهکار بزرگی که من هستم به نام عشق که خود خداست به شما التماس می کنم که سخنان مسیح را با فروتنی و عشق بپذیرید. باشد که همه آنانی که این کلامهای مقدس را می پذیرند و آن را به عمل درمی آورند و بدینسان سرمشق دیگران می شوند برای ابد دعای خیر نصیبشان باد!

و تو برادر لئون، رفیق من، وداع برادر فرانسوایت را بپذیر. فرزند من تو را تقدیس می کنم! هرگز آنچه را هنگام راه رفتن در جاده ها با یکدیگر می گفتیم فراموش نکن. برای خوش آیند مسیح و گام نهادن بررد پاهای او هرچه از دستت برمی آید انجام بده. به فقر و به اطاعت وفادار باش. اگر چیزی داری که از من بپرسی آزادانه حرف بزن تا هنوز که لبهایم قادر هستند به تو پاسخ بدهم! خدا حافظ برادران و خواهانم. خدا حافظ برادر لئون رفیق راهم، رفیق مبارزه ام!»

او خسته شد، چشهایش را بست و روی تشکش به هم پیچید. می بایستی دردهایش غیر قابل تحمل شده باشند. از او پرسیدم: «برادر فرانسوا درد داری؟» — آنچه می توانم به تو بگویم این است که من سعادتمند و سرشار از سرور و خرمی هستم. پیروزی! پیروزی! برادر لئون ما فاتح شدیم! از روز تولد چیزی در درون من از خدا نفرت داشت و اکنون... چگونه خوشحال نباشم؟ اکنون او نابود می شود.

— پدر فرانسوا آن چه بود؟

پاسخ داد: «نفس اساره...» و چشهای خسته وضعیفش را بست. همه شب هذیان گفت. ملک مقرب سیاه باز برای نمایان شد و با وی به گفتگو پرداخت. فرانسوا گله کرد که چرا به این دیری می آید. سالهاست که منتظر اوست. چرا زمانی به این درازی او را در دنیای فانی رها کرده است؟ آیا نمی دانست که زمین آدمی را آلوده می سازد که یک ساقه علف، یک سهره و یک چراغ روشن و یک رایحه خوش می توانند سبب شوند که ما برای همیشه از ترک گفتن زمین اجتناب ورزیم؟ فرانسوا هذیان می گفت و لایذ سرگ به او پاسخ می داد زیرا گاه مختصر آرام می گرفت، گله و شکوه نمی کرد و لبخند می زد.

بامداد که فرا رسید انگار در غرقابی عمیق غرق شده بود. شقیقه هایش می سوختند دیگر پلکهایش بالا نمی رفتند و تنش سخت و سفت شده بود. من وحشت زده به جستجوی خواهر کلر دویدم و او را در آشپزخانه صومعه یافتیم. او گفت: «مرد دلیری شنیده است که پدر فرانسوا بیمار است و یک جوجه برای او هدیه فرستاده است. می خواهم اندکی تنگ آب درست کنم. یک غذای مقوی.»

— خواهر کلمه ما در ایام پرهیز هستیم. او هرگز گوشت نخواهد خورد.
— اگر خدا تصمیم بگیرد که به این زودی او را از ما بگیرد، پدر فرانسوا
این تنگ آب را می نوشد و زمان درازتری با ما می ماند. صبر کن و آن را برایش ببر.
به امید خدا شاید بخورد.

تنگ آب را که خواهر کلمه به آن یک زرده تخم مرغ افزوده بود گرفتم.
جوجه پخته را هم گرفتم و بسوی کلبه براه افتادم. فرانسوا به پشت خوابیده بود و
نفس می زد. من به او نزدیک شدم: «پدر فرانسوا، خواهر کلمه خودش را به پای
تو می اندازد و تنها می کند که به خاطر عشق مقدس این تنگ آب را بنوش.
تنت را رها نکن. فرانسوا اگر دوستم می داری دهانت را باز کن.»

آهسته گفتم: «به نام عشق مقدس، به نام عشق مقدس» و با چشمانی که
همچنان بسته بودند اطاعت کرد. یک جرعه نوشید و راضی به نظر رسید دوباره
دهانش را باز کرد و یک جرعه دیگر هم نوشید. اندک اندک فتنجان تنگ آب را
تمام کرد. آنگاه من شروع کردم به اینکه اندکی از گوشت جوجه هم به او بدهم.
به یقین حواسش جای دیگر بود زیرا بی اراده و بی هیچ مقاومتی آن را می جوید.
زمانی که مشغول خوردن دادن به فرانسوا بودم یک آدم عجیبی وارد
کلبه شد و مانند کسی که چیزی را گم کرده است بنا کرد به جستجو کردن در
اطراف کلبه.

خشمگین فریاد زدم: «اینجا دنبال چه می گردی؟ مگر نمی بینی که بیمار
خوابیده است؟»

پاسخ داد: «برادر کشیش از تو پوزش می خواهم. آیا اینجا بیت المقدس
نیست؟ من بوی قدیسی شنیدم و با خود گفتم: «اینجا به یقین بیت المقدس است
وارد شوم و نمازی بگذارم.» اما بیت المقدس کجاست؟ من آن را نمی بینم.»
فرانسوا صدای او را شنید و چشمانش را گشود و لبخند زنان زیر لب گفت:
«برادر تو دیوانه ای.» آن مرد عجیب پاسخ داد: «دیوانه تر از تو نیستم که می-
خواهی وارد بهشت شوی و در ایام پرهیز جوجه می خوری!»

فرانسوا فریادی برآورد و بیهوش شد. من برخاستم تا این مرد بیشترم و
وقیح را بیرون کنم اما او دیگر ناپدید شده بود.
فردا فرانسوا با حالت سرزنش به من نگاه کرد: «تو مرا فریب دادی؟ تو
سبب شدی که من گناهی نیامرزیدنی مرتکب شوم.»

پاسخ دادم: «این گناه را به گردن می گیرم. باشد که خدا مجازاتم کند!»
— تنها خداست که می تواند گناه دیگران را به گردن بگیرد. ما انسانها
تنها مسئولیت گناهان خودمان را می توانیم به عهده بگیریم.

آنچه را که فرانسوا روزی به من گفته بودیه یاد آوردم و گفتم: «مهربانی و نیکو-
کاری خدا بیشتر از روح عدالت اوست. ما باید به نیکو کاری او اعتماد داشته باشیم.»
— راست می گویی ما باید به مهربانی و نیکو کاری او اعتماد کنیم. بدا به-
حال ما اگر خداوند تنها عادل بود.

*

روزها میان سرگ و زندگی درگذر بودند. برادرها اغلب برای دیدن فرانسوا می-
آمدند. گاه به گاه اسقف کشیشی را به نمایندگی از سوی خودش می فرستاد تا از حال
بیمار خبر بگیرد.

او پیغام داده بود: «فرزندم بیا به اسیز، بیا در خانه من مسکن کن. تن
آدمی نیز یکی از سوهتتهای خداوند است. تو با آنچه به این بدن تحمیل می کنی
آنرا به کشتن می دهی. فرزندم تو قتل می کنی. تو از اجرای فرمان بزرگ
خداوند که می گوید: «تو خودت را نخواهی کشت!» سرپیچی می کنی.»

فرانسوا ساکت بود و تکرار گفته های اسقف را گوش می داد. یک روز که
نماینده اسقف بار دیگر دعوت او را مطرح می کرد فرانسوا روبه من کرد و گفت:
«آری اسقف حق دارد. من با کشتن تنم مرتکب یک قتل می شوم بنابراین تنها عید
پاک را در قدیس - دبیین می گذرانم و بعد به اقامتگاه اسقف می روم. می خواهم اسیز
خودم را بار دیگر ببینم و از آن وداع کنم!»

در طی هفتده مقدس فرانسوا تمامی وقتش را صرف ذکر مصائب مسیح
کرد. هر روز من در کنارش می نشستم و یا صدای بلند برایش انجیل می خواندم.
او کوچکترین حرکات مسیح را دنبال می کرد و همراه او خیانت می دید، محکوم
می شد، کتک می خورد و با او مصلوب می شد. روز جمعه مقدس پنج زخم بدنش
که مدتی بود بسته شده بودند دوباره باز شدند و اندک خونی که در بدتش
باقی مانده بود بنا کرد به رفتن.

روز عید پاک، خواهرها پس از رستاخیز با شمعهای روشن نزد او آمدند
تا دستش را بوسند. او روی رختخواب نیمه خیز شد و آنها را دعا کرد و منقلب
و متأثر زیر لب گفت: «خواهرانم، با کره های عاقلم، نامزدهای مسیح...»
او گریه می کرد. خواهر کله، خواهر پیکا و همه راهبه های دیگر هم
گریه می کردند.

آن روز من غذای حسابی خورده بودم. از شهر اسیز هدایای زیادی برای
مارسیده بود و من به راستی فکری کردم که مسیح دوباره زنده شده است. شب زود

۱. Paques، عید رستاخیز مسیح.

خوابیدم و خیلی زود به خواب رفتم. فرانسوا به من گفته بود: «چراغ را خاموش نکن و بگذار همه شب بسوزد. چراغ هم در رستاخیز مسیح باید جشن بگیرد.»

من راضی و خشنود به خواب رفتم و در اعماق وجودم، در خواب هم باز رستاخیز را می‌دیدم. اینجا، در این دنیا همه روانها تا آنجا که می‌توانند گام به گام مسیح را دنبال می‌کنند. با او رنج می‌برند، مصلوب شدن را تحمل می‌کنند و با او دوباره زنده می‌شوند. هرچه بیشتر در کنار فرانسوا زندگی می‌کردم بیشتر برایم یقین می‌شد که ثمر نهایی مرگ جاودانگیست.

هنگامی که خداوند روشنایی را به جهان بازگرداند من هنوز در خواب بودم. سهره بیدار شده بود و خواندن را آغاز کرده بود اما من که از شیرینی خواب بی‌نهایت لذت می‌بردم بیدار نمی‌شدم. ناگهان صدای فرانسوا چشمهایم را باز کرد. دیدم روی تشکش نشسته آواز می‌خواند و به کمک دو تکه چوبش ویولون می‌نوازد. هرگز نه کلمات آوازش را فراموش می‌کنم و نه آهنگ شاد و پیروزی که آن را همراهی می‌کرد. گرچه از آن زمان تا امروز که من سالخورده و فرتوت شده‌ام سالیان دراز سپری شده است من این کلمات را به یاد دارم و اکنون که در دل این صومعه آرام و در حیرت‌ناگانه نشسته‌ام آنها را در اینجا رونویس می‌کنم.

«خدای متعال، قادر و مهربان!

«سبح و ثنا و افتخار و شرف!

«تنها بر تو باد ای خدای متعال!

«خدایا ستایش بر تو باد، از سوی همه آفریده‌هایت و به‌ویژه از سوی

برادرم آفتاب که به ما نور می‌دهد و روشنمان می‌کند!

«که زیبا و درخشان است و با روشنایی عظیمش،

«برای ما گواه وجود توست، ای پروردگار!

«خداوند! ستایش بر تو برای خواهرم ماه و برای ستارگان!

«که تو آنها را در آسمان درخشان و مجلل و زیبا آفریده‌ای!

«خداوند! ستایش بر تو برای برادرمان باد، برای هوا و برای ابرها و برای

شب‌نم شامگاهی!

«خداوند! ستایش بر تو برای خواهرمان آب، که فروتن و مهربان و

صاف است!

«و خداوند! ستایش بر تو برای برادرمان آتش!

«که به‌وسیله آن تاریکی شب را روشن می‌کند!

«و برای آتشی که زیبا، نیرومند و شادان است!
«و خداوند! ستایش بر تو برای خواهر و مادرمان زمین!
«که ما را تغذیه می کند و ما را تحمل می کند!
«و میوه ها و گل های بیشماری به ما می دهد!
«خداوند را ستایش کنید.

«از او سپاسگزاری کنید و با کمال فروتنی به او خدمت کنید!»

آهسته و بی آنکه سروصدایی کنم خودم را تا پایین پای فرانسوا کشیدم و پاهایش را بوسیدم. بالای سر ماسهره خاموش شده بود و گوش می داد آفتاب و ماه و آتش و آب وارد کلبه محقر ما شدند فرانسوا را احاطه کردند و آنها نیز بنا کردند به گوش دادن. به پندار من خود مرگ هم به دنبال ما آمد، نفسش را در سینه حبس کرد تا بهتر بشنود اما فرانسوا نه چیزی را می دید و نه کسی را. او سرش را به عقب برده بود و آواز می خواند و میله های زندان از هم دور می شدند تا راه را برای روانش باز کنند.

روز بالا آمد و فرانسوا که به دیوار تکیه داده بود خسته و فرسوده لبخند می زد. آواز هم مانند خونش از وجود او جاری شده بود. طرف های ظهر به من گفت: «برادر لئون، من چشم به راه رفتن به اسبزهستم. دوتن از برادران نیرومند، ژلیبور و ماسئو، را خبر کن که بیایند مرا به آنجا منتقل کنند. دیگر نمی توانم خودم پاهایم را روی زمین بگذارم.»

من بیرون آمدم برای آن دو برادر پیغام فرستادم که بیایند و همچنین اسقف را خیر کردم که یک اسکورت مسلح برای ما بفرستد زیرا فرانسوا می خواهد به قصد اسبزه حرکت کند و راه زنان نقشه دارند او را بدزدند. هنگامی که به کلبه بازگشتم فرانسوا و یولون می نواخت و آواز شب پیش را می خواند.

هنگامی که خواندنش به پایان رسید گفت: «آه، که من فراموش کردم از خدا به خاطر خواهرمان بیماری سپاسگزاری کنم.»
دو قطعه چوب را به زمین نهاد و دستش را رویه آسمان بلند کرد: «خداوند! ستایش به تو به خاطر خواهرمان بیماری. او مهربان و سختگیر است و انسان را شکنجه می دهد.»

من به زحمت از ریختن اشک جلوگیری می کردم و با خود می گفتم: «ای روان من، با او وداع کن، به او بگو خدا حافظ تو دیگر هرگز او را نخواهی دید، هرگز!»

شامگاهان ژلیبور و ماسئو رسیدند و آرام و خاموش پایین پای فرانسوا

نشستند. خواهر کلر هم آمد. زانو زد و دستها و پاهای او را بوسید و آرام سمت راستش نشست. خواهر پیکاکا تلوتلو خوران وارد شد. در برابر فرزندش تعظیم کرد و او هم آرام سمت چپش نشست؛ فرانسوا که در خلسه فرو رفته بود نه می‌دید و نه می‌شنید. به پشت خوابیده بود، دستهایش را به هم متصل کرده بود صورتش می‌درخشید و معادتمند می‌نمود.

یک لحظه در آن سکوت بغضی ترکیب و صدای هق هق به گوش رسید اما خواهر پیکاکا لبش را گاز گرفت و صدای گریه خفه شد.

ژنیور آهسته گفت: «خوابش برده است، بیدارش کنیم و برویم. نزدیک است هوا تاریک شود.»

اما هیچکس حرکتی نکرد.

نسیم بهاری از در وارد می‌شد و عطر گلهای حیاط را که تازه شکفته بودند همراه می‌آورد. بره‌ای در آستانه در ظاهر شد، بعبع شکوه آمیزی کرد و دوان دوان رفت. لابد در جستجوی مادرش بود. هیچ یک از ما نه حرکت می‌کرد نه حرف می‌زد. همه به فرانسوا چشم دوخته بودیم. ناگهان او مانند مسیح در قبر به نظر رسید. دیدم که بهار است و او را میان گلهای خوابانده‌ایم و برایش گریه می‌کنیم. هنگامی که هوا بکلی تاریک شد خواهر کلر برخاست و گفت: «خواهر پیکاکا ما برویم! برادرها او را می‌برند. اکنون بهترین موقع است. هوا تاریک شده و راهزنان «پروز» در این ساعت شب در جاده‌ها رفت‌وآمد نمی‌کنند.»

خواهر پیکاکا که چشمهایش را پاک می‌کرد برخاست و گفت: «فرزندم...» که خواهر کلر شانه‌اش را گرفت و او را با گلهای لرزانش از آنجا دور کرد. به حیاط که رسید هر دو زن که دیگر نتوانسته بودند خودداری کنند به گریه افتادند.

فرانسوا چشمهایش را باز کرد و دو برادر را دید و لبخند زد و پرسید: «آیا ما رسیده‌ایم؟»

ژنیور پاسخ داد: «پدر فرانسوا ما هنوز حرکت نکرده‌ایم.»
فرانسوا آه کشید: «من خیال کردم اکنون در اسین و در کلیسای قدیسی-روفن هستیم! و نقاشی رنگارنگ روی شیشه‌ها را تماشا می‌کردم. این نقاشیها داستان مسیح را نقل می‌کردند. او سنگ قبر را شکسته بود، پرچم سفیدی به دست داشت و بسوی آسمان می‌رفت.»

من برخاستم و گفتم: «شما را به خدا حرکت کنیم!»
ماشو و ژنیور پنجه‌هایشان را درهم فرو کردند و نوعی مندلی به وجود آوردند. فرانسوا روی آن نشست و هر دستش را به گردن یکی از آنها انداخت و

خارج شدیم. پرسید: «آیا شب شده است؟»

— پدر فرانسوا، شب شده است و ستاره‌ها پیدا شده‌اند.

— هوا چه معطر است؟ ما کجا هستیم؟

ماسئو پاسخ داد: «پدر فرانسوا در رواق قدیس-دسین هستیم و بهار است.

نمی‌خواهی از خواهرها خداحافظی کنی؟»

— برادر ماسئو، لحظه جدایی تلخ است، خیلی تلخ. بهتر است مانند دزدها

زود برویم.

ساحل را در جهت اسزیبالا آمدیم. دو زن زیر یک درخت، رو به رواق

ایستاده بودند. هنگامی که ما را مشاهده کردند یکی از آنها بازوهایش را گشوده

بود و می‌خواست خودش را بسوی فرانسوا پرتاب کند اما آن دیگری مانع شد و او

را گرفت. فریاد دلخراشی زیر درخت شنیده شد و پس از آن دوباره سکوت شد. ما

پیش می‌رفتیم. من که نگران بودم سایه‌ها را زیر نظر داشتم و می‌خواستم

راهزنان «پروز» را غافلگیر کنم. در خم جاده پنج شش سایه تاریک بیرون جست و

سلاحهای آنها در روشنایی ستاره‌ها درخشید. با خود گفتم. «از دست رفتیم!»

و بسوی ناشناسها دویدم تا آنها را بشناسم. خوشبختانه آنها کسی نبودند جز

محافظین مسلحی که اسقف فرستاده بود. هنگامی که سربازها آمدند تا دست فرانسوا

را ببوسند او حیرت کرد و گفت: «این سلاحها برای چیست؟ لعنت بر آنها باد!»

یکی از آنها که گمان می‌کنم رئیسشان بود پاسخ داد: «پدر فرانسوا این

سلاحها برای این است که اگر راهزنان «پروز» خواستند ترا برابیند ما ترا حفظ کنیم.»

— مرا برابیند؟ چرا؟

رئیس خنده کنان گفت: «مگر نمی‌دانی که یک قدیس یک گنج است؟

جشنها و هزاران زائر و شمع و عود...»

فرانسوا چنانکه گویی مرا به یاری می‌طلبید فریاد زد: «برادر لئون! کجا

هستی آیا او راست می‌گوید؟»

پاسخ دادم: «پدر فرانسوا، انسانها به هر کاری قادرند. ممکن است از

چنگ شیطان برهی اما از چنگ انسان نه!»

فرانسوا بانوییدی فریاد زد: «خدایا، مرا ببرا!»

و تا رسیدن به اسیز دیگر دهان نگشود.

*

اسقف در آستانه اقامتگاهش منتظر ما بود. به ما کمک کرد که فرانسوا را پایین

بیاوریم و خم شد و پیشانی او را بوسید و گفت: «فرزندم خوش آمدی. به خدا اتکاء

داشته باش. هنوز ساعت تو فرا نرسیده است.»

فرانسوا پاسخ داد: «پدر مكرم به خدا اتكاء دارم، اتكاء دارم اما ساعت من
فرا رسیده است.»

اتاقی که فرانسوا را در آن خواباندند پنجره بزرگی داشت. از آنجا همه شهر،
جنگل زیتون، دشت و تا کستانهایش و رودخانه‌ای که میان کناره‌های سبزش
جاری بود دیده می‌شدند. در آن دوردستها محل قدیس - دمیین و پایینتر از آن
پورتی اونکول حدس زده می‌شد.

فردا بامداد هنگامی که فرانسوا در بسترش نشست و چشمش به آن مناظر
محبوب افتاد بنا کرد به گریه کردن و آهسته گفت: «ای مادر... ای اسیز! ای مادر
من، ای «اومبری» جان من!»

او خواست که من گوشه‌ای در کنارش بخوابم و به این ترتیب من هم‌زمان
با او به خواب می‌رفتم و بیدار می‌شدم. دو پرستو در یکی از زاویه‌های پنجره لانه
ساخته بودند. سحرگاهان پرستوی نر دوروبر پرستوی ماده که روی تخم خوابیده بود
می‌چرخید و ریزه خوانی می‌کرد و بی‌تردید بدینسان او را تشویق می‌کرد و
می‌کوشید سرش را گرم کند. فرانسوا از این عالم سخت‌منقلب شده بود و می‌گفت:
«برادر لئون، انسان نمی‌تواند سر بلند کند و گوش فرا دارد بی آنکه چشم و گوشش
با معجزه‌ای روبرو شود. سنگی را جابه‌جا کن و زیر آن یک زندگی در خدمت خدا،
یک کرم ناچیز می‌بینی، که منتظر ظاهر شدن بالهایش است تا بتواند پروانه
شود و در آفتاب پرواز کند. آیا انسانها هم روی زمین چنین نمی‌کنند؟»

آخرین واژه‌های سخنش میان سروصدایی که در کوچه برخاست محو شدند.
جمعیتی انبوه برابر خانه اسقف اجتماع کرده بودند. همه فراوان شنیده می‌شد و
ضربه‌هایی خفه در را حرکت می‌داد. یک نفر سخنرانی می‌کرد. نماینده اسقف
وارد اتاق شد و گفت: «پدر فرانسوا، نگران نشو. شهردار اسیز با اسقف سرچنگ
دارد و اکنون مردم را جمع کرده و آنها را علیه دشمنش برانگیخته است و به
علاوه مانع از آن می‌شود که مردم وارد کلیسا شوند.»

فرانسوا متأثر شد و فریاد زد: «چه ننگی! ما باید صلح را بازگردانیم!»
پس از خارج شدن نماینده اسقف رویه‌من‌کرد و گفت: «برادر لئون، سرود
خدا هنوز تمام نشده است قلم بردار و بنویس:

«خداوند! ستایش بر تو. به خاطر همه کسانی که برای عشق تو
دشمنانشان را می‌بخشند!

«خوشبحال آنها که ببعادالتی و سختی و محنت را به خاطر عشق به
صلح تحمل می‌کنند!

«و خوشا بحال سعادت مصلحین، زیرا تو بر سر آنها تاج خواهی نهاد!»

و سپس گفت: «برادر لئون کمک کن که برخیزم و مرا نگهدار. می‌خواهم تا مقابل در بروم و با مردم حرف بزنم... یا در واقع... نه... حرف نخواهم زد بلکه در کنار هم می‌ایستیم و مدح و ثنایی را که هم اکنون از قلب من فوران زد می‌خوانیم.»
کمرش را گرفتیم از حیاط عبور کردیم و در را باز کردیم. نزدیک بود جمعیت خشمگین به خانه هجوم آورد اما با دیدن فرانسوا، مردم متوقف شدند.

فرانسوا البوه جمعیت را دعا کرد و گفت: «فرزندام، اکنون کلام خوبی از مسیح را برای شما بازگو می‌کنم. بگذارید حرف بزنم!»

او به من اشاره داد. هر دو به در تکیه دادیم و دستهایمان را په هم وصل کردیم و با صدای بلند بنا کردیم به خواندن:

«خداوند! ستایش بر تو به خاطر همه کسانی که برای عشق تو دشمنانمان را می‌بخشند! خوشحال آنها که بیعدالتی و سختی و محنت را به خاطر عشق به صلح تحمل می‌کنند!

«خوشا به سعادت مصلحین زیرا تو بر سر آنها تاج خواهی نهاد!»

در این بین اسقف پدیدار شد. او پیر مردی بود محترم و با نهایت مهربانی مردم را نگاه می‌کرد. او هم مانند ما بنا کرد به خواندن و در این لحظه بود که معجزه روی داد. شهردار مردم را دور کرد، پیش آمد و مقابل اسقف زانو زد و گفت: «به خاطر عشق به مسیح و به خاطر خدمتگزارش فرانسوا ای پدر مکرّم، اختلافاتمان را فراموش می‌کنم و آماده‌ام تا مطابق میل تو عمل کنم.»

اسقف که متأثر شده بود خم شد و رقیب را بلند کرد و در آغوش گرفت و او را غرق بوسه ساخت و گفت: «وظیفه و مسئولیت من ایجاب می‌کند که مهربان، متواضع و صلحجو باشم. دریغ که طبیعت من زود خشم است و از این رو خواهش می‌کنم که تو مرا ببخش.»

مردم زانو به زمین زدند و خدا را شکر گفتند و آنگاه همه بسوی فرانسوا شتافتند تا پایش را ببوسند زیرا او صلح را به همراه آورده بود.

هنگامی که به اتاق بازگشتیم فرانسوا بشاش بود. شادی درد را از یادش برده بود و بی‌رحمت و ناراحتی راه می‌رفت. گفت: «برادر لئون. آیا این داستان را شنیده‌ای؟ شاهزاده زیبا و کوچکی بود که یک پری مودی او را به شکل دد زشتی درآورد که انسانها را می‌بلعید. مردم از او نفرت داشتند و او را با سلاحهایشان دنبال می‌کردند تا از پای درآوردند و بی‌رحمی و درندگی آن دد مدام افزون می‌گشت. دختر جوانی آمد و از روی ترحم به او نزدیک شد و لبهایش را بوسید. آنگاه آن وجود زشت و وحشت‌زا ناگهان ناپدید شد و شاهزاده

زیبا پدیدارگردید. برادر لئون مردم این گونه‌اند.»

این مبارزه تازه فرانسوا را خسته و فرسوده کرده بود زیرا برای انجام معجزه آخرین نیروهایش را جمع کرده بود و به محض اینکه به اتاقش بازگشت در بستر بیهوش افتاد.

من نماینده اسقف را صدا زدم. او گلاب آورد و ما فرانسوا را به هوش آوردیم. اسقف به دیدنش آمد و گفت: «فرانسوا، فرزندم، من پزشک را به اینجا می‌آورم. تو در خانه من هستی و من مسئول تو هستم.»

اما فرانسوا با سر اشاره منفی کرد. اسقف اصرار کرد: «فرانسوا، فرزندم تو باید به زندگی حرمت بگذاری، و این حرمت تنها برای زندگی هموعان یا برای زندگی کرم خاکی نیست بلکه برای زندگی خود تو هم هست. زندگی نفس خداست و توحش نداری آن را از میان ببری. به نام اطاعت مقدس تو هم اطاعت کن!» فرانسوا دستهایش را به سینه نهاد و خاموش ماند. پزشک را بر بالینش آوردند. او پیرمردی بود با رنگ زرد و نگاه آتشین. لباسهای بیمار را بیرون آورد، او را چرخاند و قلبش را گوش داد... و گفت: «به یاری خدا حالتش بهتر خواهد شد.»

فرانسوا سرش را تکان داد و پرسید: «و بی یاری خدا چطور؟»

— پدر فرانسوا گمان می‌کنم که هنوز تا پاییز می‌توانی استقامت کنی و پس از آن زندگی‌ات به دست خداست.

فرانسوا لحظه‌ای خاموش ماند اما بعد دستهایش را روبه آسمان بلند کرد:

«بنابراین، ای خواهرم مرگ، تو همراه بارانهای پاییز خواهی آمد!»

لبخندی زد و به من خطاب کرد: «برادر لئون چه فکر می‌کنی؟ آیا درست نیست که به خاطر خواهرمان مرگ از خدا سپاسگزاری کنی؟»

رفیق شهید من، دوباره قلم بردار و بنویس:

«خداوند! ستایش بر تو به خاطر خواهرمان مرگ که هیچ موجود

زنده‌ای نمی‌تواند از آن بگریزد!

«بدیخت آنها که در حال گناه می‌میرند اما خداوند خوشا به حال

آنها که از ده فرمانش اطاعت کرده‌اند!

«اینان از مرگ نمی‌هراسند و مرگ را دوست می‌دارند.»

من سراسر نیایش را روی کاغذی رونویس کردم و به فرانسوا دادم تا صلیب مهرش را زیر آن بزند. او کاغذ را گرفت آن را نگاه کرد و سرش را تکان داد و آهسته گفت: «خداوند، هنوز گفتنیهای بسیار داشتم اما تو از قلب و از اندرونم آگاهی.

پس خداوند! برای همه چیز ستایش بر تو باد.»

قلم را گرفت و نوشت: «خداوندا برای همه چیز ستایش بر تو باد!» آنگاه صلیب بزرگی زیر نیایش رسم کرد و گفت: «تمام شد. شکر خدا را که به من چنین اجازه‌ای داد و اکنون ای بره خدا کسی را به پورتی او نکول بفرست تا برادر صلحجو را دعوت کند با چنگش به اینجا بیاید. من به خدا نزدیک می‌شوم و دیگر نه می‌توانم و نه می‌خواهم جز خواندن کاری کنم.»

کسی را به دنبال صلحجو فرستادم و شب بود که او با چنگش رسید. فرانسوا با بازوان گشاده او را پذیرا شد: «سلام به شاعر غزلسرای خدا، سلام به روان راستین انسان! روی این کاغذ آوازی نوشته شده. چنگت را بردار و بخوان!... من هم با تو می‌خوانم. این شیر کوچک خدا هم با ما خواهد خواند. چهار دیوار اتاق، سنگها و آهکها و نقاشیهای دیواری هم با ما هم‌سرای می‌کنند...»

اندک زمانی بعد در حجره آوازهای شاد و پرسر و صدا طنین افکندند. پنجره باز بود، آفتاب غروب می‌کرد. از برگهای درختان روشنایی قطره قطره می‌چکید، ناقوسهای کلیسای قدیس - روفن زنگ نماز عصر را می‌نواختند و صدای خیلی ملایم آن در فضا می‌پیچید. فرانسوا هر چه بیشتر صدایش را بالا می‌برد و ضرب می‌گرفت و تمام بدن شهیدش می‌رقصید.

در این بین در باز شد و اسقف که در سیمایش دل نگرانی دیده می‌شد ظاهر گردید: «فرانسوا فرزندم، دعای خیر مسیح نصیبت باد اما خواندن را قطع کن. عابریں صدايت را می‌شنوند و خواهند گفت که اسقف مست است. او مقاومت شهر را از بین برده است و اکنون این پیروزی را جشن گرفته!»

اما فرانسوا که هنوز تحت تأثیر ملایم آواز بود گفت: «پدرم کرم، اگر حضور من در اینجا برایت سنگین است من می‌روم. آواز می‌خوانم و هیچ کار دیگری نمی‌توانم بکنم. من به خدا نزدیک می‌شوم... چگونه می‌توانم از این فکر محظوظ نشوم و آواز خوانان به پیشواز او نروم؟»

— فرزندم، تو حق داری اما آنها که به خدا نزدیک نشده‌اند نمی‌توانند ترا درک کنند و برانگیخته می‌شوند. پس اگر میل داری آهسته آواز بخوان. اسقف بدینسان پاسخ فرانسوا را رد کرد و از اتاق خارج شد.

فرانسوا گفت: «برادر صلحجو همه حق دارند، هم اسقف حق دارد و هم ما. بنابراین آهسته‌تر بخوانیم تا کسی برانگیخته نشود. استاد عزیز چنگ را بده تا من هم به نوبه خودم بنوازم.»

چنگ را میان بازوانش گرفت و با انگشتهای دردناکش آهسته آن را نواخت. در این فاصله ما خدا را با صدای خیلی آهسته ستایش می‌کردیم. و هنگامی که از موسیقی اشباع شدیم فرانسوا چنگ را به صلحجو پس داد و

چشمهایش را بست. او خسته شده بود.

صلحجو روی پنجه‌های پا از اتاق خارج شد. من به او گفتم: «از اسبیز خارج نشو. شاید فردا به تو نیاز داشته باشد. او وارد سرزمین آواز شده است.» اما روز بعد غم دیگری به سراغ فرانسوا آمد و آزارش داد. به من گفت: «نباید فرصت را از دست داد. من باید برای برادران و خواهران وصیت‌نامه‌ام را انشاء کنم و در برابر همگی به گناه‌های زندگی‌ام اعتراف کنم. چه بسا پس از اطلاع از آنچه در زندگی تحمل کرده‌ام و از مبارزه‌هایی که انجام داده‌ام یک روان هم که باشد تشویق گردد تا در راه من گام بگذارد. پس برادر لئون قلمت را بتراش و بنویس!»

همه آن روز را با تأمل به سخنان فرانسوا گوش دادم و آنها را نوشتم. چه بسا که نوشتن را قطع می‌کردم تا اشکهایم را پاک کنم. و کلمات برای بیان افکارش کافی نبودند و گریه می‌کرد.

از داستان دوران جوانی‌اش آغاز کرد. از آن زمان که لباس ابریشم و مخمل می‌پوشید، پر سرخی به کلاهش می‌زد و همه شب را با دوستانش از این جشن و سهمانی به آن جشن می‌رفت و با زیر پنجره‌ها آواز می‌خواند. آنگاه حکایت کرد که چگونه به جنگ رفت تا دشمنان را بکشد و به کسب عنوان قهرمانی نائل شود و با پیروزی و افتخار به اسبیز بازگردد... و چگونه به دنبال این ماجراها یک شب صدای خدا را شنید و دچار ترس شد.

— مرا، که فرانسوای اسبیزی و یک گناهکار بیچاره هستم خداوند بدینسان که اکنون حکایت خواهم کرد عنایت کرد و نجاتم داد. «در آن زمان که هنوز در گناهانم غرق بودم از دیدن جذامی‌ها نفرتی شکست‌ناپذیر احساس می‌کردم. آنگاه خدا صدایش را بلند کرد و فرمان داد: «آنها را در آغوش بگیر ببوسشان، لباسهایشان را بیرون بیاور و زخمهایشان را شستشو کن!» و هنگامی که من آنها را در آغوش گرفتم، بوسیدم، لباسهایشان را بیرون آوردم و زخمهایشان را شستشو دادم دنیا عوض شد و هر آنچه در گذشته بنظر تلخ بود مانند عسل شیرین شد. اندکی بعد دنیا را ترک کردم، دنیای بیهوده و مالهای سوقتی آن را برای اینکه با تمام وجود خودم را وقف خدا کنم. و خدا به من برادرانی داد و در سایه انجیل اصولی را که می‌بایست بر این برادران بقبولانم برایم آشکار کرد و همه آنها که پیروی از من را پذیرفتند مجبور بودند اسوالشان را میان ققرا تقسیم کنند. ما جز یک قبای وصله شده که کمربند آن یک قطعه طناب بود چیز دیگری نداشتیم و پا برهنه راه می‌رفتیم. ما همگی سردی ساده و جاهل بودیم و هر کدام از دیگری اطاعت می‌کردیم و من می‌خواستم که هر یک از

برادران حرفه شرافتمندانه‌ای بیاموزند. نه برای علاقه به سود بلکه برای اینکه وقتارشان سرمشق باشد و از بیکاری بگریزند. تنها هنگامی که تأمین زندگی از راه کارمان میسر نمی‌شد می‌توانستیم برای‌گدایی به در خانه‌ها برویم.»

تمام آن روز و روز بعد فرانسوا با چشمهای بسته داستان زندگی‌اش را حکایت می‌کرد و من می‌نوشتم. از معراج وحشتناکی که نفس‌زنان و با پای خون‌آلود انجام داده بود یاد کرد. از پدرش که درگذشت بی‌آنکه بتواند از پسرش عذرخواهی کند و تسلای یابد، از مادر شریفش که راهبه شده بود و در صومعه قدیس-دمین برسی برد از خواهرکلر و از همه برادران یک به یک، از دمینیگ مبلغ اسپانیولی که در رم ملاقاتش کرده بود و بالاخره از برادر ژاکلین آن خانم شریفی که زیر لباسهایش لباس فرانسویسکن^۱ می‌پوشید. حتی از آن بره کوچک که رم که قصابی او را روی پشتش می‌برد تا بعد سرش را ببرد و بره کوچک با توس و وحشت بیع می‌کرد و فرانسوا را که پشت سرش بود نگاه می‌کرد، انگاری از او کمک می‌خواست. آنگاه فرانسوا متأثر شده بود، بسوی قصاب دویده بود و او را در آغوش گرفته بود: «برادرم به نام مسیح، به نام عشق، سوگندت می‌دهم او را سر نبر!» قصاب خشن پوزخنده زده بود که: «پس می‌خواهی چه کار کنم؟» «آن را در اختیار من بگذار و انشاءالله خداوند این عمل خیر تو را روی لوحه‌اش خواهد نوشت و برای زندگی جاودانی یک‌گله تمیرا به نام تو ذخیره خواهد کرد.» قصاب فریاد زده بود: «آه، تو آن فرانسوای اسبزی هستی که معجزه می‌کند؟» «آری فرانسوای اسبزی گناهکار.» «اما من کیستم که بتوانم معجزه کنم؟ من کسی نیستم جز یک گناهکار گریان.» «برادرم از تو تمنا می‌کنم آن را نکش!» قصاب که منقلب شده بود بره را از پشتش پایین‌گذاشته بود و گفته بود: «بگیر آن را به تو می‌دهم و تو یک معجزه تازه کردی!» فرانسوا بره را به عنوان هدیه برای برادر-ژاکلین برده بود و از آن پس دیگر حیوان او را رها نمی‌کرد و با وی به کلیسا می‌رفت و در کنار وی مقابل محراب زانو به زمین می‌زد. بدینسان همه زندگی او از برابر چشمهای بسته‌اش می‌گذشت. آنگاه کوه طاق فرسا و مقدس آلون در ذهنش قد برافراشت و مسیح صلبوب و برق شراره افکن بار دیگر به وی هجوم آورد.

— خداوندا، خداوندا، من یک دزد هستم، من یک دزد مصلوبم عنایت کن و مرا سمت راست قرار ده!

شامگاهان وصیت‌نامه پایان یافت. او چشمهایش را باز کرد و با محبت به

۱. نام فرقه‌ای که فرانسوا بنیان‌گذار دارد.

من نگاه کرد و گفت: «برادر لئون، فرزندم من تو را خیلی آزار دادم و خسته کردم از این رو به آخرین نیایشی که به خداوند هدیه کردیم، درست است که این چند کلمه را هم اضافه کنیم.»

«و خداوند! ستایش بر تو به خاطر بره کوچک خدا، شیر کوچک خدا، برای برادر لئون من!

«او مطیع و شجاع است و مرا در معراجم بسوی تو دنبال کرده است! اما او از من شایسته تر است، زیرا چه بسا که برای پیروی کردن از من، او بر ضد طبیعتش گام برداشته و ناچار شده بر آن غلبه کند!»
من به پاهایش افتادم و آنها را بوسیدم. می خواستم حرف بزنم اما بغض گلویم را گرفته بود.

— برادر لئون، همه دوران زندگی من بار دیگر جان گرفت. بار دیگر از همه دردهایم رنج بردم و اکنون خسته شده‌ام. برادر صلحجو را صدا کن تا با هم آواز بخوانیم و دلم سبک شود.

گفتم: «اسقف ما را سرزنش خواهد کرد.»

— او خوب می‌کند که ما را سرزنش می‌کند، ما هم خوب می‌کنیم که آوازی می‌خوانیم! صلحجو را صدا کن!
برادر غزل سرا آمد و فرانسوا شادمانه گفت: «به پیش ای بلبل خدا، بیا که هم‌سرایی کنیم!»

در آغاز صلحجو آهسته می‌نواخت و ما هم با صدای پایین می‌خواندیم تا کسی متوجه نشود. اما بزودی به شور و هیجان آمدیم و اسقف و رهگذرها را فراموش کردیم و صدایمان را در آوازی که ستایش و مدح خدا بود بالا بردیم. چه شادی بزرگی درک می‌کردیم! سرگرم در منتظر بود و ما بی‌غم و بی‌خیال مانند پرندها گردن کشیده بودیم و از زندگی و از سرگرمی آوازی جاویدان ساخته بودیم.

در اوج شادی بودیم که در باز شد و «الی» با قیافه عبوسی وارد اتاق شد. او از یک سفر سرکشی پدرآمد بازگشته بود و برای پرداخت دستمزد بناها و کارگرانی که صومعه بزرگ را می‌ساختند به‌اسیز آمده بود. هنگام گذشتن از برابر محل اقامت اسقف صدای موسیقی و آواز و در میان آنها صدای فرانسوا را شناخته بود. چند تن از رهگذرها پشت دیوار ایستاده بودند و گوش می‌دادند. برخی می‌خندیدند و برخی برانگیخته بودند. یکی از آنها به‌الی گفته بود چند روز است که از خانه اسقف مدام صدای ساز و آواز به گوش می‌رسد پنداری که آنجا یک میکده است!

فرانسوا از دیدن الی خشمگین ناگهان از خواندن باز ایستاد و الی در حالی که می‌کوشید بر خشمش مسلط شود با اقتدار گفت: «برادر فرانسوا، شایسته حیثیت قدیمی تو نیست که بی‌اعتنا به مردم رهگذری که صدایت را می‌شنوند چنگ بزنی و آواز بخوانی. مردم درباره تو چه خواهند گفت؟ درباره فرقه ما چه خواهند گفت؟ آیا آن زندگی سخت و مقدسی که موعظه می‌کنیم همین است؟ و بدینسان است که روانها را به بهشت هدایت می‌کنیم؟»

فرانسوا با صدایی محجوب مانند کودکی که معلم او را دعوای کرده است، گفت: «پس برادر الی به چه مان دیگر؟»

— آواز خوانان؟

و برادر الی، صلحجو را که می‌کوشید چنگ را پشت سرش پنهان کند با تحقیر نشان داد و گفت: «گمان می‌کنم این شاعر حاضر تو را وادار کرده است.» گونه‌های فرانسوا سرخ شد: «بلکه این من بودم که او را وادار کردم، همانگونه که برادر لئون را وادار کردم و همانگونه که خودت را و همه افراد فرقه را وادار کردم و این من هستم که برای همگی شما در پیشگاه خداوند پاسخ خواهم داد و اگر آوازی خوانم برای این است که خداوند خودش چنین امر کرده است. او به من گفته است: فرانسوا تو اکنون به کار دیگری نمی‌آیی، الی قدرت و نفوذ ترا تصرف کرده است، تو را از فرقه بیرون رانده بنابراین چنگ را بردار و کناره کن و آواز بخوان!»

الی اعتراض کرد که: «تو خودت اعتراف می‌کنی که خدا به تو امر کرده است که در تنهایی آواز بخوانی و نه اینجا در قلب شهر اسبیز. برادر فرانسوا مرا ببخش اما من نایب مناب فرقه هستم و مسئولیتهایی دارم...»

فرانسوا می‌خواست پاسخ بدهد اما کلمات در دهانش خفه می‌شدند و سرانجام رو به من کرد و گفت: «برادر لئون، از اینجا هم ما را بیرون می‌کنند.

کجا برویم؟ چه بر سرمان خواهد آمد. برخیز و بیا، ما می‌رویم!»

— پدر فرانسوا کجا برویم؟ اکنون نیمه شب است.

و مدام تکرار می‌کرد: «از اینجا هم ما را بیرون می‌کنند... حتی از

اینجا هم بیرونمان می‌کنند...»

الی گفت: «برادر فرانسوا، امشب هم بمان، هیچکس ترا بیرون نمی‌کند و کافایت که دیگر آواز نخوانی. و فردا صبح هرگونه خداوند به تو الهام داد همان را بکن!» خم شد دست فرانسوا را بوسید و رفت.

صلحجو که وحشت کرده بود، لابد در بین این گفتگو فرار کرده بود.

فرانسوا و من تنها بودیم.

— برادر لئون چه گفتی؟

— هیچ برادر فرانسوا، حرفی نزدم.

— آنکه با گرگها زندگی می کند یایدگرگ باشد و نه بره. این چیزی بود که

تو می گفتی و همه مردم عاقل می گویند اما من، باید بگویم که خدا به من موهبت دیوانگی را بخشیده است... یک دیوانگی تازه و من می گویم: «آنکه با گرگها زندگی می کند باید یک بره باشد نه یک گرگ و لولاینکه گرگها او را بدرند و بخورند!» آنچه در وجود ما نمیرا و جاودانیت چه نام دارد؟

— روان.

— آری برادر لئون روان، اما روان خورده نمی شود.

*

فردا بامداد فرانسوا بیدار شد: «برادر لئون من نه به صلح چون نیاز دارم و نه به چنگش. تنها دو قطعه چوب می خواهم. دیشب برای نخستین بار فهمیدم که موسیقی و آواز چیست. گوش بده، تو خرخر می کردی اما این پیر بیچاره ای که نامش فرانسوا است از شدت درد نمی توانست بخوابد. بدبخت رنج می کشید و رختخواستش پر از خون شده بود. صدای پایهای آخرین رهگذرها و صدای پارس سگها را می شنیدم درها و پنجرهها بسته می شدند. و از آن پس دیگر آرامش و شادی بود. ناگهان صدای گیتاری را زیر پنجره شنیدم. گاه صدا خیلی نزدیک بود و گاه دور و گاه خیلی دور. پنداری نوازنده از این سو به آن سوی شهر در گردش بود. برادر لئون هرگز چنین شادی بزرگی درک نکرده بودم و آنچه درک کردم بیش از شادی بود، کمال سعادت بود، از سعادت کمال هم بالاتر بود، من در درون خدا فرو رفته بودم و ناپدید می شدم... اگر این موسیقی اندکی بیشتر دوام می یافت از شادی وجود مرده بودم.»

و اندکی بعد لبخند زنان افزود: «الی نمی خواست که من چنگ بنوازم و آواز بخوانم. برای او خوب شد! خدا فرشته ای فرستاد تا برایم سرنادا ترتیب بدهند.»

او کوشید از جایش برخیزد اما نتوانست: «برادر لئون، بیا به من کمک کن. ما از اینجا می رویم. به جایی می رویم که بتوانیم آزادانه بخوانیم. به کلیه کوچک پورتی اونکول می رویم.»

صلحجو را خبر کردم. فرانسوا را بلند کردیم و بیرون رفتیم. استعف به

۱. سازی که گاه همراه با آواز زیر پنجرهها فواخته می شد و در ضمن این نام به قطعه های موسیقی که به ویژه برای اجرا در هوای آزاد ساخته می شوند اطلاق می گردد.

سرکشی روستاها رفته بود. این خبر که فرانسوا اسپز را ترک کرده و به پورتی-اونکول رفته است، دهان به دهان پیچید و از هر کوچه کوچکی که می‌گذشتیم انبوهی از سردم، مرد و زن و کودک از خانه‌ها و کارگاه‌ها خارج می‌شدند، به ما می‌پیوستند و شاخه‌هایی را در هوا تکان می‌دادند...

از دروازه شهر گذشتیم آنگاه پس از خروج از جنگل زیتون راه کناره را درپیش گرفتیم. ماه اوت بود و هوا خیلی گرم، درختهای انجیر زیر بار میوه‌هایشان خم شده بودند، و تاکها از خوشه‌های انگور سنگین بودند و گندمها را درو کرده بودند. از دشت بوی علفهای سوخته زیر آفتاب به‌شام می‌رسید. فرانسوا التماس می‌کرد: «فرزندام، آنقدر تند نروید. شما وقت خواهید داشت که این سرزمینهای محبوب را باز ببینید اما برای من آخرین بار است... خواهش می‌کنم آهسته بروید!»

با وجود چشمهای بیمارش می‌کوشید تا منظره‌های طبیعت را تماشا کند و این آخرین تصاویر را با خودش به بهشت ببرد: اسپز، درختهای زیتون و تاکها... و سرانجام هنگامی که شهر محبوب و عزیزش از نظر محوشد فرانسوا فریاد زد: «فرزندام صبر کنید می‌خواهم برای آخرین بار آن را ببینم و وداع بگویم.» و بنا کرد به گریه کردن و سرش روی سینه‌اش خم شد و آهسته گفت: «خداحافظ!... باز هم خداحافظ!»

پشت سرما سردم گریه می‌کردند. هنگامی که به پورتی‌اونکول رسیدیم، ستوجه شدیم که فرانسوا در میان راه روی دست ما بیهوش شده است. آهسته او را روی زمین کلبه کوچک خواباندیم. سردم متفرق شدند و برادرانی که هنوز در پورتی‌اونکول مسکن داشتند—ژنیور، روفن، اژید و برنارد—آمدند و دستش را بوسیدند.

یک هفته سپری شد، آنگاه دو هفته و سپس سه هفته. انگورچینی تمام شد. برگهای تاکها اندک اندک سرخ می‌شدند و انجیرها عسلی شدند و زیتونها براق و چلچله‌ها برای یک مهاجرت دیگر آماده‌گشتند. نخستین حواصیلها از بالای کلبه می‌گذشتند و بسوی جنوب می‌رفتند. فرانسوا صدایشان را شنید و چشمهایش را گشود و گفت: «حواصیلها پیش از چلچله‌ها می‌روند. خواهانم سفر به خیر. بزودی پرندۀ بزرگی هم به جستجوی من خواهد آمد تا من هم بروم...»

گاه دست مرا جستجو می‌کرد تا به آن تکیه کند و برخیزد و پس از آنکه

۱. اوت از ۱۰ مرداد تا ۱۰ شهریور.

جایجا می‌شد دربارهٔ بانوان جاویدانش و از فقر و از صلح و از فروتنی برایمان سخن می‌گفت. یا محبت نگاهمان می‌کرد. دور او می‌نشستیم و گوش می‌دادیم و می‌کوشیدیم یکی از کلماتش را از دست ندهیم با خودمان می‌گفتم: «اینها آخرین خواستهای او هستند و آنچه می‌گوید تنها برای ما نیست بلکه برای همه برادران و خواهران آینده است. وظیفهٔ ما این است که سخنانش را در ذهنمان حک کنیم تا برای همیشه پایدار بمانند!»

بازوهایش را می‌گشود چنانکه گویی می‌خواهد ما را در آغوش گیرد و می‌پرسد: «ای برادران من عشق چیست؟ عشق بالاتر از ترحم و مهربانیست زیرا در ترحم دو عامل وجود دارد. یکی آنکه رنج می‌کشد و دیگری آنکه با او همدرد می‌شود. در نیکوکاری هم بدینگونه است. یکی آنکه می‌دهد و دیگری آنکه می‌گیرد. اما در عشق تنها یک عامل هست: زیرا دو طرف در هم حل شده‌اند و هرگز از هم جدا نمی‌شوند. من و تو از میان رفته است چه دوست داشتن یعنی ناپود شدن.»

یک روز دستم را گرفت و گفت:

— برادر لئون، دلم می‌خواهد پیش از مردن برادر ژاکلین را ببینم. مرا خوشحال کن. یک قلم و کاغذ بردار و بنویس از برادر فرانسوا، فقیر بیچارهٔ خدا به برادر ژاکلین: «برادر عزیزم آگاه باش که پایان عمر من نزدیک شده است. اگر می‌خواهی هنوز یک بار دیگر مرا روی زمین ببینی، وقت تلف نکن و همینکه این پیام مرا دریافت کردی بسوی پورتهی اونکول حرکت کن. اگر تأخیر کنی، هراندازه کم باشد، باز مرا دیگر زنده نخواهی یافت. همراه خودت یک کفن کرباس و شمع برای مراسم تدفینم بیاور...»

به برادرانی که کنارش نشسته بودند رو کرد و گفت: «برادر ژینیور این

آخرین خدمتی است که از تویی خواهم، پیام را بردار...»

اما ناگهان ساکت شد، سرش را بلند کرد، انگار که صدایی شنیده است و لبخندی شیرین بر لبانش نقش بست و گفت: «متشکرم برادر ژینیور به لطف خدا دیگر لازم نیست که تو بهرم بروی...» این را گفت و به‌در نگاه کرد. ما همگی به‌همان سو نگاه کردیم. صدای پایی شنیدیم که نزدیک می‌شد. آنگاه من با عجله برخاستم تا بروم ببینم کیست که می‌آید اما پیش از آنکه به آستانهٔ در برسم فریادی برآوردم. برادر ژاکلین را روی روی خودم دیدم.

آن بانوی شریف وارد شد و خودش را به پای فرانسوا افکند و زخمهایش را بوسید و دستهایش را نوازش کرد و گریه‌کنان زیر لب گفت: «پدر فرانسوا، پدر فرانسوا.»

— سلام برادر ژاکلین، من خوشحالم، خیلی خوشحال... چه کسی ترا خبر کرد؟...

— مریم با کره به خوابیم آمد و گفت: «برو، بدو، فرانسوا در حال مرگ است. کفنی را که برایش بافته‌ای با این شمعها برای تدفینش همراه ببر.»
و کفن را پیش پای فرانسوا نهاد.
— پدر فرانسوا با پشم گوسفندی که تو دادی و با دست خودم آن را یافته‌ام.

فرانسوا بلند شد، دستها و پاهای خودش را نگاه کرد به‌سینهٔ منجروح و خونینش دست مایید و آهی کشید و گفت: «حرکت بیچارهٔ من، برادرم، ای تن خرد و خسته‌ام، ترا شکنجه‌ها داده‌ام، مرا ببخش.»
لبخند تلخی زد: «ای زمین، ای مادر محترم، تو تنی درخشان به‌من دادی ببین چه لجن‌گندیده‌ای به‌تو پس می‌دهم. مرا ببخش!»
و همینگونه که حرف می‌زد وحشت چشمهایش را باز و بزرگ می‌کرد.
دستش را دراز کرد و چیزی در جهت در نشان داد.
— او اینجاست!

— کی؟
— گدا! گدا! برادر لئون. کنار درایستاده است دست سوراخ شده‌اش را بلند می‌کند و سلام می‌دهد. کلاهکش را پایین می‌کشد... اوه!
— پدر فرانسوا... نلرز.

— اوه، این منم، منم، منم... صورت خودم را می‌شناختم، صلیب را روی پیشانی‌ام، جای داغ آهن را روی شتیغه‌هایم... اومی‌آید... او نزدیک می‌شود...
فرانسوا صورتش را میان آستین قبایش پنهان کرد تا چیزی نبیند و لوزان آهسته گفت: «او می‌آید... می‌آید... لبخند می‌زند و آغوشش را برایم گشوده است.»

چشمهایش را با آستین دیگرش پوشانده، اما این عمل مانع دید او نشد زیرا باز فریاد می‌کشید: «اینجاست، اینجاست، اینجا، کنار من دراز کنید. برادر- لئون کمک کن!»

او را در بغل گرفت و راست و چپ و زیر تخت را کاوش کرد...
— هیچکس... هیچکس نیست...

آنگاه به‌فکر فرو رفت: «آنها در هم ذوب شدند و یکی شدند، ما هم یکی شدیم و سرفمان پایان گرفت...»

پایان نزدیک بود. برادرها از هر سو می‌آمدند تا با فرانسوا وداع کنند، الی

از این روستا به آن روستا می‌دوید تا جمعیت را جمع کند و اطلاع دهد که قدیس محترس است و سفارش می‌کرد: «همه آماده باشید که با شمعی‌های روشن در مراسم تدفین شرکت کنید.» به‌استقاف گفته بود دستور دهد که در کلیسای قدیس - روفن شب و روز ناقوسها به‌صدا در آیند. در قدیس - دمیین راه‌ها مقابل صلیب زانو زده بودند و به‌درگاه‌خدا استغاثه می‌کردند که فرانسوا را به این زودی از آنها نگیرد. «گرگ» هم به‌نویه خودش از کوه پایین آمد و یک سبد پر از انگور و انجیر به عنوان هدیه آورد. روی نوک پا وارد کلبه شد و نزدیک فرانسوا رفت. فرانسوا چشمهایش را گشود و او را شناخت.

— سلام برادر بره. قرقیهای آلورن به تو اطلاع دادند که من در حال مرگ هستم. خدا حافظ برادرم.

برادر وحشی و مردم‌گریز پاسخ داد: «پدر فرانسوا، این تو نیستی که می‌میری، بلکه ما هستیم که می‌میریم. بابت همه کارهایی که کرده‌ام مرا ببخش.» — برادر بره خدا ترا ببخشد. و اگر تو روانت را نجات دهی همه چیز نجات خواهد یافت حتی گوسفندهایی که در زمان «گرگ» بودن خورده‌ای.

«گرگ» سبد میوه را پایین پای محترس نهاد: «برادر فرانسوا برای چند انجیر و مقداری انگور آورده‌ام تا برای آخرین بار از آنها بخوری. نگران نباش آنها را ندزیده‌ام.»

فرانسوا دستش را روی میوه‌های رسیده نهاد و از احساس ترونازگی آنها خوشش آمد. یک حبه انگور جدا کرد و به‌دهانش برد آنگاه یک انجیر برداشت و شیرۀ شیرینی را که از آن می‌چکید لیسید. «خدا حافظ انگورها و انجیرها، خدا حافظ برادرانم. برای همیشه!»

*

ماه سپتامبر پایان یافت و همینکه آغاز ماه اکتبر^۲ فرا رسید آسمان گرفته شد و نخستین بارانهای ریز و سرد باریدند. سه سبکی روی درختهای زیتون و روی کاجها را پوشانده بود و در عین حال ملایمت و صف‌ناپذیری روی جهان گسترده می‌شد. زمین که از میوه‌های رسیده سنگین شده بود، در هوای مرطوب، خرسند و شاد می‌نمود. فرانسوا چشمهایش را باز کرد. کلبه از برادرها پر بود. آنها که از باسداد اینجا جمع شده بودند، ساکت و خاموش به‌بیمار نگاه می‌کردند. بسیاری از آنها روی زمین چمباتمه نشسته بودند و دیگران ایستاده بودند. گاه به‌گاه اشکهایشان را پاک می‌کردند و یا بیرون می‌رفتند تا نفس تازه کنند. فرانسوا با دست به آنها

۱. از ۱۰ شهریور تا ۹ مهر. ماه نهم سال مسیحی.

۲. ماه دهم سال مسیحی.

سلام داد. برنارد زانو زد و دستش را بوسید و گفت: «پدر فرانسوا، تو می روی، تو به هشت می روی. برای آخرین بار با ما سخن بگو.»

فرانسوا سرش را تکان داد: «فرزندانم، برادرانم، پدرانم آنچه گفتنی داشتیم برای شما گفته ام. همه خون قلبم را به شما دادم. دیگر هیچ ندارم. اگر هنوز چیزی برای گفتن و خونی برای ریختن داشتیم خدا مرا روی زمین نگاه می داشت.»
اژپد که در گوشه ای گریه می کرد فریاد زد: «تو دیگر هیچ چیز نداری به ما بگویی، هیچ چیز دیگر؟»

— فقر، صلح و عشق، هیچ چیز دیگر برادرانم. فقر، صلح، عشق...
کوشید تا برخیزد اما بیهوده. پس گفت: «برادرانم، لباسهای مرا بیرون آورید. مرا روی زمین لخت و عریان بخواهید، می خواهم بدنم خاک را لمس کند، می خواهم خاک مرا لمس کند...»

سا گریه کنان لباسهایش را بیرون آوردیم و او را لخت روی خاک خواباندیم و دورش زانو زدیم. ملکه مقرب بالای سرش رفت و آمد می کرد. ندیدیم خواهر کلرکه در آستانه در روی زمین افتاده بود و به این حرفها گوش می داد کی آمده بود؟ اما ناگهان یکی از شیونهایش توجه ما را جلب کرد و او را دیدیم که صورتش را در دستمالی پنهان کرده است. و در آن دم بود که همگی شیون و زاری کردیم.

فرانسوا متعجب شد: «برادران چرا گریه می کنید؟»
هیچکس پاسخ نداد.

— آیا زندگی این اندازه شیرین است؟ یا اینکه شما به زندگی جاودانی این اندازه کم اعتقاد دارید؟ خواهرم مرگ تو که در آن سوی در منتظر هستی، انسانها را ببخش. آنها از پیام والای تویی اطلاع هستند و از این روست که از تو می هراسند. و دوروبرش را نگاه کرد: «صلحجو کجا هستی؟ چنگت را بردار و همگی با هم ستایش خدا را بخوانیم. خداوند ستایش بر تو، برای هر آنچه آفریده ای و به ویژه برای برادران آفتاب...»

اما سن هنگامی که می خواندم یک لحظه حواسم پرت شد. کلبه و پورتی-اونکول و اسین ناپدید شدند و خودم را در سرزمین ناشناسی دیدم که سبز بود و تا چشم کار می کرد گسترده بود. فرانسوا لخت روی خاک خوابیده بود و صورتش رو به آسمان و در حال مرگ بود. باران ریزی آهسته می بارید. در دور دست قله های کوهها از مه رقیقی پوشیده شده بودند. بوی ملایم علف سوخته از مزرعه مجاوره مشام می رسید و در نقطه دیگری دریا آه می کشید. هیچکس دور فرانسوا نبود اما ناگهان بنظر رسید که هوا ضخیم شده است و دوازده برادر که سرشان را در

کلاهکهایشان پیچیده بودند ظاهر شدند و روی سحتضر خم شدند. جز صدای زاری آنها صدای دیگری شنیده نمی شد. من در میان آنها بودم و هنگامی که سرم را بالا کردم دیدم پشت سر ما هزاران هزار کشیش سر تراشیده دعای میت می خوانند. روی زانوهایم بلند شدم و دورتر گوسفندها و گاوها و اسبها و سگهایی را دیدم که با زوزه های شکوه آمیز می آمدند تا پشت درها صف بکشند. حیوانات وحشی: رویاه، گرگ، شغال و خرس از اعماق جنگل خارج می شدند و با حیوانات اهلی قاطی می شدند و زاریهایشان را با زاری ما می آمیختند.

هزاران هزار پرنده که در آسمان جمع شده بودند. جیرجیرکنان پایین می آمدند و دور فرانسوا می نشستند. سرانجام یک کبک آمد و در حالی که پرهایش را می کند از سوی همه گفتار را آغاز کرد: «من آهسته می گفتم، فرانسوای محبوب همه حیوانات به مراسم تدفین تو آمده اند و گریه می کنند. همه برادرها...» ناگهان آسمان از برقهای طلایی و سبز و آبی و ارغوانی پر شد. سرم را بلند کردم. هزاران فرشته، سحتضر را دور کرده بودند و بالهایشان را در انتظار بردن روان او به آسمان بسته بودند.

ناگهان فریادهایی دلخراش سرا به خودم آورد. سه زن که شیون می کردند به بدن فرانسوا چنان چسبیده بودند انگار که می خواستند او را نگاهدارند. خواهر پیکا سرش را روی بازویش نهاده بود، خواهر کلر پاهایش را بغل گرفته بود و برادر ژاکلین یک دست او را به سینه اش می فشرد.

آفتاب طلوع کرده بود. وزمین از باران سرطوب شده بود و در این دم بود که ما دوبال سیاه را که روی فرانسوا گسترده بود تشخیص دادیم.

سیمایش درخشید. با چشمهای باز به چیزی در فضا خیره شده بود. او تیروهایش را جمع کرد سرش را بسوی ما چرخاند و مدتی یک یک ما را نگاه کرد. لبهایش حرکت می کردند. من نزدیک شدم. صدایش ضعیف و گرفته بود و انگار از راه دوری به گوش می رسد و از ساحل دیگر شنیده می شد: «قتل— صلح— عشق...»

من نفسی را در سینه ام حبس کردم و منتظر دنباله آن شدم... اما دیگر چیزی شنیده نشد. آنگاه همگی خودسان را روی او انداختیم و گریه کنان او را در یوسه غرق کردیم.

*

در لحظه مقدسی که من در حجره ام این آخرین کلمات را به یاد استاد محبوبم می نوشتم و به یادش اشک می ریختم گنجشکی آمد و به شیشه نوک زد. بالهایش

تر بودند و سردش بود. از جا برخاستم تا بروم در را به رویش بازکنم.
برادر فرانسوا این تو بودی که در قالب یک گنجشک نمایان شده بودی
برای اینکه بیایی و سرا ببینی...

نیکوس کازانتزاکیس در سال ۱۸۸۳ در شهر کاندی واقع در جزیره هراکلیون یونان به دنیا آمد. دوران کودکی اش در بجهوه جنگهای میهن پرستان قبرس علیه ستمگران ترک به سر آمد. تحصیلات عالی اش را در رشته حقوق در دانشگاه آتن به پایان رساند و پس از آن به پاریس رفت. در این شهر در کلاسهای درس برگسون شرکت کرد و این فیلسوف هم به اندازه نیچه فیلسوف آلمانی تأثیری تعیین کننده در وی برجای نهاد و پس آنگاه دوران سفرهای کازانتزاکیس فرا رسید. نخست زمانی در کوههای اتوس انزواگزید اما در سالهای پس از جنگ جهانی دوم به برلن سفر کرد و اسر را در آنجا به نگارش درآورد. سفرهای چندی به شوروی رفت و در انجام این سفرها انگیزه او تحسین عظیم و بی پایانی بود که نسبت به لنین احساس می کرد. به رویهم می توان گفت که همه زندگینامه کازانتزاکیس در سفرهایش خلاصه می شود. در بازگشت از سفر چین و ژاپن بود که باغ ~~سرخه~~ها و پس از آن ادیسه را نوشت. سوی زودبای یونانی دیگر رسانهای معروفش را در سالهای اقامت در شهر آنتیب فرانسه نوشته است. آنتیب که در گذشته آنتیپولیس نام داشته است یونانی ترین شهر فرانسه است.

فعالیتهای اجتماعی و فرهنگی کازانتزاکیس هرگز متوقف نشد. او که از او ان جوانی یک سویالیست مبارز بود در سال ۱۹۴۰ به پایه وزارت رسید و پیش از آنکه بازنشسته شود و وجودش را وقف نگارش آثارش سازد درست مدیر کل یونسکو - سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی ملل متحد - خدمت می کرد. کازانتزاکیس به سال ۱۹۵۷ در کشور آلمان درگذشت.



بها: ۲۲۰۰۰ ریال

